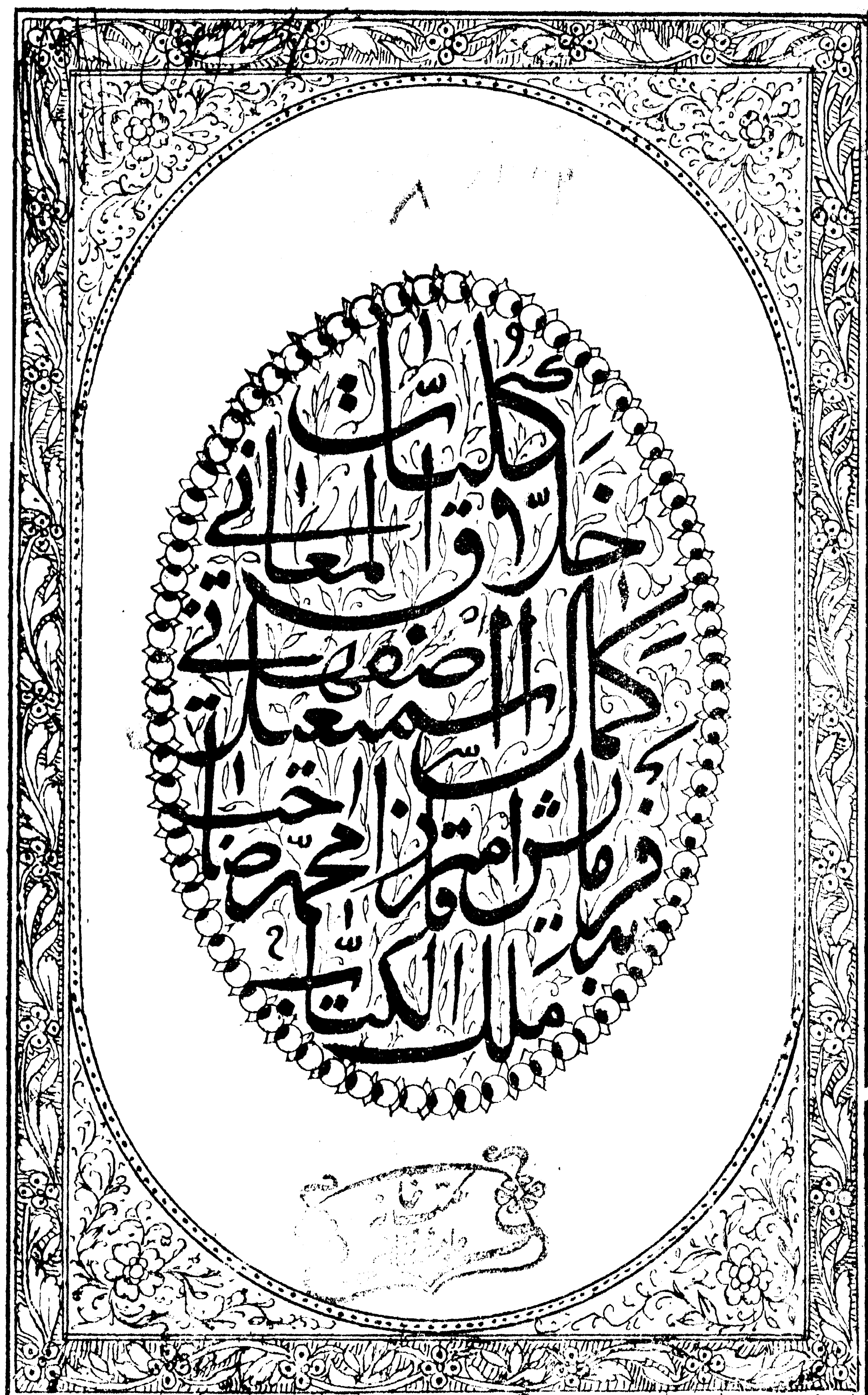


کلیات
خلاق المعانی
کمال اسمعیل اصفهانی
بفرمایش آقا میرزا محمد رضا
ملک الکتاب

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

ای جلال تو بپا نها راز بان انداخته
هر چه آن بر هم نهاده ست حس و وهم عقل
با حجاب کبریا دلهای مشتاقان تو
قدرتت در آفرینش بهر فهم ناقصان
در مصاف کنه ادراک تو حکم انداز عقل
آه سرد عاشقانت هر سحر چون صبحدم
در دبیرستان علم لایزالت عقل پیر
سالکان راه تو توشه ز ناکامی کنند
دردمندان غمت را در بیابان بلا
هر که گویا گشت در وصف تو دست غیرتت
بر جمال سود مندی دفع سر نا اهل را
آرزوی قرب تو هر ساعت از راه طمع
در دو عالم جای او در کنج خذلان آمده
ای جز احترام هدایت پرده نام

غیرت ذاتت یقین را در گمان انداخته
کبریایت سنگ بطلان اندران انداخته
هر زمان شوری و سوزی در جهان انداخته
در جهان آوازه از کن فکان انداخته
در هزیمت تیر بشکسته کمان انداخته
شعلهای آتش اندر آسمان انداخته
همچو طفلان از بغل لوح بیان انداخته
ور چه باشد کام عالم پیشان انداخته
مرغ شوقت مغز خورده استخوان انداخته
همچو شمعش آتشی اندر زبان انداخته
حکمت تو روی بندی از زبان انداخته
همچنان آواره را از خان و مان انداخته

عقل را ادراک صنعت دیدبان بردوخته
یک کرشمه کرده فضلت با بنی آدم از آن
با کمال بی نیازی خدبهای لطف تو
چیست دنیای دنی مشتی از این خاشاک و خس
گرچه بسیارست امت بی نشانی را ازان خرد
بر در امرت فلکها حلقه کرده بنده وار
در ضیافت خانه فیض نوالت منع نیست
جان تو چون آدم ای دره سودای تو
از پی آرایش جان جست ارباب القلوب
صورت آدم بلطف صنع خود بنگاشته
دست لطفت برگرفت از خاک آدم را کو بخون
هر کجا کرده ز ذکرت خلک تا یان حلقه

نطق را وصف تو مهری بر دهان انداخته
غلغلی در جان مستی خاکیان انداخته
دم بدم در حلق جانها ریسمان انداخته
موج دریای عطایت برکران انداخته
نام تو در جان کرفتست و نشان انداخته
و اختران هم خویشتن را در میان انداخته
در گشاده ست و صلا در داده خوان انداخته
صد هزاران جان بها رایگان انداخته
جامه در د تر ابر قد جان انداخته
پس بقهر اهبطوا در خاکدان انداخته
در میان مکه و طایف چنان انداخته
جبرئیل از سدره خود را در زمان انداخته
هر کرا قهر تو در از آستان انداخته
وی سلک انبیا زوجود با نظام

در نعت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم

در دست عقل نور مساعی تو چراغ
بر کام نفس حکم مناهی تو لگام
اتاتش سنان تو یک شعله نور صبح
وز پرچم سیاه تو یک تار زلف شام

چل روز ازان سبب گل آدم سرشته شد
تا قصر دین بخت وجودت شود تمام
قرآن گسست عروه وثقی که جبرئیل
در وی زند ز بهر شرف دست اعتصام

گر صورت تو رحمت عالم نیامدی
از حضرت خدای که دادی بما پیام
ای نقش کرده بر صفحات وجود خویش
عرش مجید نام ترا از برای نام

پر جوش دیگ سینه چه داری که می زند
در مطبخ ابیت تراگونه گون طعام
در موکب جلال تو از عجز باز ماند
روح القدس بمنزل الا له مقام

نزدیک تو چه تحفه فرستیم ما که تو
در دست ما همین صلوات است والسلام
عیسی ز مقدم تو بایام مژده داد
از یمن آن سخن نفسش جان بمرده داد

ای کرده خاک پای تو باغوش همسری
ختم است با کمال تو ختم پیمبری

در معرض ظهور نکرد از علو قدر
با آفتاب سایه شخصت برابری
باد صبا ببست میان نصرت ترا
دیدی چراغ را که دهد باد یاوری

دریای وحی را شده غواص جبرئیل
جوهر کلام حق ز زبان تو جوهری
تو کرده از تواضع درویشی اختیار
ور همت تو یافته دریا توانگری

بر عزم قاب قوسین اندر دمی لطیف
چون تیر برگذشته ز افلاک چنبری
بر راه تو نهاده فلک صد هزار چشم
تا جز فراز دیده او گام نسپری

هر هفت کرده چرخ براه تو آمده
برآرزوی آنکه برو بو که بنگری
بیواسطه رسیده بصندوق سر تو
چندان جواهر کرم و بنده پروری

در حضرت الهی چون ما بحضرتت
در بند عجز کرده زبان ثناگری
برهان معجز تو کلام الهیست
نه چون کلیم و ذوالنون از مار و ماهیست

ای از فراز سدره برافراشته علم
وی صورت شفای تو در سوء الم

پرواز مرغ همت تو در فضای قرب
خلوت سرای فکرت تو عالم قدم
پیکان تیر از کف تو منبع زلال
سنگ و کلوخ در نظرت جام جم

تو تیغ را بروی قلم برکشیده
زان حکم تیغ هست روان بر سر قلم
چشم و چراغ هر دو جهانی و هر شبی
تا روز ایستاده چو شمعی بیک قدم

گسترده در سرای نبوت بساط تو
آدم هنوز رخت نیاورده از عدم
در معرضی که آتش قهرت زبانه زد
اندر دهان دریا الحق نماند نم

وآنجا که برگشاد زبان آب لطف تو
آتش بکام نیستی اندر کشید دم
روحانیان در آرزوی خاک پای تو
با خاکیان نشسته تو از غایت کرم

نور تو پیش از آدم و سایه پس از رسل
زانست نور و سایه پیش و پست بهم
از بیم آب روی تو در صف رستخیز
آتش نموده پشت و گرفته ره گریز

ای با علو همت تو آسمان زمین
وی کام اولین تو بر چرخ هفتمین

روح الله از آستی مریم آمدست
صد مریم است روح ترا اندر آستین
محبوب حق شد آنکه ترا کرد پیروی
وه از کجاست تا بکجا منصبی چنین

تقدیر برکشیده بمیزان همتت
وز پر پشه بود سبک مایه تر زمین
ای تیر دیده دوز تو از کیش ماهیت
وی منجوق سیاه تو خیل مسومین

از شرح لفظ تو دهن نقل پر شکر
وز یاد خلق تو نفس عقل عنبرین
عزم درست تو ز پی نصرت ثوب
برهم شکسته لشکر کفر و خطا و چین

فیروزه فلک نه سبوی کف جود
ناهم محمد ار نبدی نقش آن نگین
آدم که دانه ز بهشتش بدر فکند
از خرمن شفاعت تو هست خوشه چین

ظلمت زدای عالم جانی از آنکه هست
لفظ تو آفتاب و نفس صبح راستین
تلقین ذکر کرده کفت سنگریزه را
ایثار رزق کرده ولت ظل نیزه را

ای گاه تربیت صفت ذات تو رحیم
وی گاه صفدری ز ترک لشکر تو بیم

طاوس سدره در حرمت مرغ خانگی
لبنان عرش کعبه جاه ترا حریم
صیت صدائش مشرق و مغرب گرفته و
دست نبوت تو چو زر و طبل در گلیم

انگشت معجز تو که تیغیست آبدار
از راه تربیت پدر خلق عالمی
تشریف داد ذات ترا از صفات خویش
با لشکر تو پای که دارد چو باشدت

اندر ریاض وحی زبان تو بلبل است
با نور رهنمای تو عصا قلاوز است
چون غنچه هر که یافت ز خلق تو شمه
آنرا که بر کشید قبول تو همچو تیغ
در قبضهٔ تو خنجر چون آب را چه کار

هر چ آمدت بدست بدادی و بیش از آن
هر جا که کرد شرع تو انفاذ تیغ حکم
نه انبیای مرسل و نه جبرئیل نیز
ای انبیا بسایهٔ تو کرده التجا
دریای رحمت تو ز پهناوری که هست

ما خود که ایم تا به ثنای تو دم زنیم
آدم ز کار گل نه نشسته هنوز بست
نا داده از حقارت اسباب کائنات
تشریف سایهٔ تو زمین گر بیافتی
بازار دعوت تو بدست کمال زد

کس را ز انبیا نرسد کار زد و کند
خود محض رحمتی تو خطا باشد اینکه من

یک زخم او کند سپر ماه را دو نیم
وز ناز در زبان قضا نام تو یتیم
گاهی کریم دگاه رؤف و گهی رحیم
بنداد خانهٔ خاک و مبارز دم نسیم
عکسی ز نور روی تو خورشید انور است
وندر بحار ستر آن خلق تو عنبر است
در شرع معجزات تو حصبا سخنور است
خندان لب و رفیق دل و خوب محضر است
گرچه برهنه است ز گوهر توانگر است
در حلق دشمنان تو خود آب خنجر است
آنجا که قدرتست فلک را مدار نیست
وین جود آن کسیست کش از فقر عار نیست
عقل برهنه را سپر اختیار نیست
در پردهای خلوت خاص تو بار نیست
آن کیست کش بسایهٔ جاه تو بار نیست
در وی شناوران سخن را کنار نیست
ای گفته لفظ حق ز خودی خود ثنا
در معرض لعمرک و لولاک والضحی
در خانهٔ نبوت بودی تو کدخدا
اندر خور مروت خود همت عطا
در چشم آفتاب شدی خاک توتیا
مسمار شیخ بر در دکان انبیا
آنجا که جای تست تو آنجا رسیدهٔ
کانجا رسد که تو بنوبت رسیدهٔ
گویم برای رحمت خلق آفریدهٔ

مخلوق در ثنای تو خود تا کجا رسد
تقویم تو خدای چنان کرد در ازل
رمزیست از دو حرف میانین نام تو
ای مرگ دشمنان تو بیماری صبا
رشحی ز قلزم کرمت حوض کوثر است
نه عقل بر خصایص ذات تو واقف است
سرگشته باشد از بن دندان کلید وار
هر کو ز سوز دل نفسی خوش همی زند
وانرا که همچو تیر بینداخت رد تو
دنیا و اهل دنیا نزد تو هر دو خوار
وانجا که دولتست زمین را قرار نیست
سر کان نه خاک پای تو در دسر آورد
گرچه شمار خلق جهان از عطای تست
تا تهمت جنون ننهد کفر هرزه گوی
تو مفتخر بفقر و همه نسل آدمت
خورده قفا ز دست تو زنهای بارگی
ما از کجا و مدح و ثنای تو از کجا
لطف خدای جمله کمالات خلق را
آزاد مطلقی و شعار تو بندگی
هرچند انبیا همه پیش از تو آمدند
محروم کرده روح قدس از محرمی
شاگرد دست تست اینان بر در نشان
هرچ آنکسی ندید تو آن را بدیدهٔ
بینائی از تو دارد هر دیده ور که هست
ارکان ناگزیر سرای شریعت اند

خواننده خدای باعظمت خلق تو عظیم
کامد چو راه حق همه چیز تو مستقیم
در سبقت جا که هست اشارت بجاه هم
وی کوری مخالف تو سر به سر هبا

نه طبع در دقایق شعر تو رهبر است
هر کز سری شرع تو چون قفل بر در است
در زیر دامن کرمت همچو مجمر است
خونین دهان ولی زده و خاک بر سر است
یکمشت خاک بر سر یکمشت خاکسار

دولت که آن نه از تو بود پایدار نیست
در عالم عطای تو رسم شمار نیست
انگشت خط نگار تو بر لی سوار نیست
در سایهٔ لوای تو بدانت افتی نیست
گشته ندیم خاص تو فقر سیاه روی

یک چیز کرد و داد بدو نام مصطفی
سلطان هر دو کون و طراز ره است عبا
چون پیروان همه تو کردند اقتدا
جاروش لو ذنوب شب خلوت دنا
انجا رود که دست تو او داد بدنشان

گز جمله بر سر آمده چون نور دیدهٔ
یاران چار کانه کشان برگزیدهٔ

صدیق را نواله رسانیده بکام
از بهر طعام خوش که بخلوت چشیده

فاروق را که زهر گزندش نمیکند
تریاکش از عنایت خود پروریده

تا دامن قیامت در پای میکشید
پیراهنی که بر قد عثمان دریده

بیناتر از علی نبود در جهان دین
کاندر دو چشم او نفس خود دمیده

زین هر دو گوشواره زیبا که از تو یافت
در گوش عرش حلقه منت کشیده

آنی رحمت تو و اجداد و اولاد بوالبشر
ما را اگرچه هیچ نیرزیم هم بخر

من بنده گرچه تطلم ثنای تو میکنم
نظم ثنای تو نه سزای تو میکنم

تو فارغی ز مدح چو من صد هزار لیک
من خود تقربی بخدای تو میکنم

خود را بزرگ میکنم اندر میان خلق
نه آنکه خدمتی ز برای تو میکنم

بسیار هرزه گفته ام از بهر کسی
اکنون تدارکش به ثنای تو میکنم

از بهر نیکنامی دنیا و آخرت
نام بزرگ خویش گدای تو میکنم

من بس نیازمندم و خلق تو بس کریم
روی طمع بسوی سخای تو میکنم

درمانده ام بدست غریمان منظلم
دریوزه زکوی عطای تو میکنم

ناموس من مبر که همه عمر پیش خلق
دعوی بندگی و ولای تو میکنم

شرمنده گناهم و آلوده خطا
وانکه چه آرزوی لقای تو میکنم

دانم که نا امید نگردم ز لطف تو
گر استعانتی بدعای تو میکنم

شرط شفاعت تو ز ما گر کبایر است
با مفلسی متاع ازین جنس حاضر است

در هجو و مدح اصفهان و شکایت از حاکم ظالم و مدح ابو العلا صاعد

منم این که گشته است تا که مرا
دل و دامن از چنگ محنت رها

منم این که از گردش روزگار
شده ست آرزوهای جانم روا

منم این که از ظلمت جور و ظلم
چو یونس شدم مستجاب الدعا

منم باز در پیش صدر جهان
زبان برگشاده به شکر و ثنا

همی بینم این را بچشم و هنوز
نمیکرد از خویش باور مرا

البطحاء مكة هذا الذی
أراه عیانا وهذا أنا

زهی جیب تو مطلع صبح شرق
زهی آستینت خلاف سخا

ز مهرت طرازیده چهره صباح
ز قهرت بشولیده گیسو مسا

چو رای تو تدبیر کلی کند
بود آفتاب و خط استوا

نگوید ضمیر تو الا صواب
نبیند خیال تو نقش خطا

کف آب در گلبن آتش زند
گهی گشتت قهر تو فرمانروا

کجا لطف تو مهربانی نمود
کند دانه را پرورش آسیا

ببازار قدرت چه با قیمت فلک
یکی اطلس کهنه کم بها

ز آزادمردی تو چون سوسنی
که هم خوش زبانی و هم خوش لقا

بدندان گوهر بخاید صدف
ز شرم زبانت لب خویش را

مظفر ضمیر تو بر مشکلات
چو بر خیل ظلمت سپاه ضیا

اگر بحر و کان خوانمت گاه جود
چنان دان که گفتم ترا ناسزا

در ایام عدل تو از راستی
کمان تیر سر باز زد از انحنا

نهاد دست خوان کرم همتت
بآفاق در داده بانگ صلا

دعای تو گر کوه گر بشنود
جز آمین نگوید زبان صدا

کسی کو ز خاک درت سرمه کرد
نیاید بچشم اندرش توتیا

خرد سنجیئی کند فهم از و
چو گوید سر کلک تو گو ترا

بگستاخی آنکه گه گه فلک
دهد بوسه سم سمند ترا

خیالی کج از صورت ماه نو
همیگرد اندر دلش دائما

که اندر ترفع هلالش کند
بنعل سم اسب تو اقتدا

زهی نعمت حلمت زرین الحصی
زهی وصف پاست شدید القوی

یکی داستانیست ما را دراز
بری از دروغ و جدا از افترا

از آنها که در غیبت خواجه رفت
درین شهر خاصه بر اصحابنا

چه از پادشاه و چه از زیردست
چه از پیشکار و چه از پیشوا

اگر سمع عالی نگردد ملول — مفصل بگویم سخن از ابتدا
بخوانند جا سوا خلال الدیار — محابا بسند همچنان بر ولا
مدیشش زده دسته سنجاب بود — گرامایه بد دسته کندنا
چو راز دل عاشق از اشک شد — دفاین هویدا ز ستر خفا
چو از غارت رخت فارغ شدند — ببردند خانه باعیانها
بسی خاندانهای سرقدیم — که بودش عصای ستون متکا
چنان شد پراکنده از هم که نر — نکردند باهم دو خشت التقا
شده چهره چون ماکسی طباع — خلل بر ظللها فنا بر فنا
لب بام کرده زمین بوس در — ستونها ز ضجرت برفته ز جا
زغامی شده خشتها خرسوار — بیفتاده از قالب آنزوا
وطن کرده بدرود خاک دمن — بپشت خران رفته بار وستا
ز سودای سیم و زر اندوختن — شده مغز قومی پر از کیمیا
تهیدست چون سرو در تخته بند — درم وار چون سکه خورده قفا
یکی برکشیده رگ از تن چو چنگ — یکی کعب سوراخ کرده چو نا
یکی چوب بر سر که بفردش نقص — یکی در شکنجه که بستان بها
بنفشه در ناخن غنچه خون — که بود از شکنجه تنش در عنا
بمجمع ز بهر دو سه خورده نند — شکنجه رخان و دریده وطا
سه آزاد از آن قوم سوسن پرست — بزخم زبان ولطال البقا
همش در جهان نام و آوازه بود — همش دستگاهی بساز و نوا
که او را بغمزه وثناق چگل — کهی ترجمانش نگار خطا
شکستش کشیدند در چار میخ — بدادند پس گوشمالش سزا
بخورشید بسیار و سودی نداشت — بجز نقد موزون که بیکرد ادا
ضعیفی که چون سوزن تنگ عیش — ز دامن درازی بداند عنا
تن آهنین کرده چون ریسمان — ز سعی و تکاپوی بی انتها
گرفتند زارش بگیسو کشان — بسفتند کعبش بدست جفا

نخستین بتاراج بردند دست — زغارت شدند اغنیا اغنیا
نهانخانها بی دیانت شدند — بنااهل کردند امانت رها
کشیدند زرها و کردند پس — ز زرکشیده کلاه و قبا
فزلزلت الارض زلزالها — واخرجت الارض اثقالها
همه قابل نقل و تحویل گشت — سرا و دکانها و خاک و بنا
که از اوج چرخش بیکدست برد — فکندند تا که تحت الثری
چو دندان پر رخنه دیوار لیک — خلالی بدو و زنگرده رها
اذا دکت الارض منغو خاک — برایوانها نقش نطوی السماء
قواعد ز خانه نشینی ملول — بیکره شده در جوال جلا
بتنگ آمده آجر اندر نهفت — تفرج گزیده بصحن فضا
مساکن چو سکان شده منزعج — که چنین بهم بیکرد وقت اقتضا
دگر باره آن ضربهار عنیف — وزان قسمت زرّی منتها
چو دوک این یکی ریسمان در گلو — چو چرخ آن یکی کنده بر دست و پا
یکی کرده پیرایه از زن برون — یکی کرده پیراهن از تن جدا
کشیدند از چشم نرگس برون — زر رسته کان بد بمهر خدا
زن پارسا چون گل پارسی — برون اوفتاده ز پرده سرا
همیکرد دندان کنان زیر چوب — شگوفه ز خود سیم خود را جدا
توانگر که بدساخته چند باب — همه ساز و اسباب عیش از غنا
هم او را خزینه همش پرده دار — همش کاسه بود و همش دستنا
خرش باز ابریشم افسار و تنگ — سرش را کنار بتان تکیه جا
ببستند دست و زدندش بچوب — که هان تا چه داری بیاور هلا
کنون خانه و دست و کاسه تهی — فرو داشته پنجه همچون گدا
هم اسباب زرقش گره بر گره — هم ابواب دخل وی از تنگنا
بدان تا دو سه خرقه آرد بهم — بسهید و دیدی در اطرافها
کشیدند از خانه بیرون چنان — که بر وی نماند دیگر رسته تا

وزان شیون خانها سوز نو | که بد خانه پرواز تراز و با
مساجد شده خندق بارکین | منابر شده هیزم شور نا
کجا اهل قبله بموی قره | همی خاک رفتند از بوریا
کنون بینی آنجا برو رسپید | ملا از نجاست چو کنج خلا
سک مرده افتاده در سوی صفی | که بد جای پیشانی اولیا
بصف خران و که آراسته | مساجد که بد خانه اتقیا
چو اوتاد در سجده افتاده سقف | چو ابدال کشته ستونها دوتا
اماماان چو قندیل آویخته | چو سجاده افکنده صحراها
مناره بهیزم کله بر زمین | که با خاک کردند یکسان مرا
بتعجیل گهواره را مادران | برون برده از خانه با صد بکا
شده همنشین سک کوی خویش | عروسان پاکیزه ناکتخدا
یکی زار و گریان که واخان و مان | یکی نوحه گویان که رسوائیا
بسا روی پوشیده کونا هی | زخانه برون روز سور و عزا
کنون از محجبه و چهار کی | گرفتند بیگانه را آشنا
زنی چاکی خفته در مسجدی | زن پیر با جعفر پارسا
وزان نازنینان که آواره اند | در اطراف گیتی لبا و بسا
بهار و د خندق نگه کن ببین | که چون با سکو لست این ماجرا
زخندق تن زنده در زیر خاک | زبار و سر مردکان در هوا
نه بر طفل رحمت نه از پیر شرم | نه آزرم خلق و نه روی ریا
نه کس را ثیر وشش که این را چه جرم | نه کس را دلیری که گوید چرا
تعصب گر نیست انصاف کو | مسلمان ولیس با ینها رضا
تعصب چه باشد که این سهم روام | ندانند آنجا زبان هم روا
چنین رسم و آئین ولیس لاف آن | که هستیم ما امت مصطفی
چه تاویل برانگیختها اند | قیامت نخواهد شدن گوئیا
بلائی که ما را ز هجرت رسید | بجوییم که موجب چه بود اولا
هرانکس که کفران نعمت کند | بحرمانی ازوی شود مبتلا
نبی سالها بود کاسوده بود | صفاهان باقبال و جاه شما
نه از باد گل را پراکند کی | نه بر سایه از تیغ مهر اعتدا
نه بی خطبه بلبلان در چمن | شدی محرم غنچه باد صبا
نه شمشیر گردی ز روی ادب | برهنه تن خویشتن بر ملا
زکوتاه دستی دران روزگار | نبد جاذبه در تن کهربا
در و دعوی روز روشن نشد | مگر کز دو صبحش بد اول گوا
نه با حاکمان نسبت قصد و میل | نه بر قاضیان وصمت ارتشا
قلم گرچه بیمار بود و ضعیف | همی از مزور نمود احتما
هرانکس که تلبیس کردی چو شام | چو صبحش بتشهیر بودی جزا
نیابت کردن دور و بی زر | بکتمان رسم شهادت ادا
بسان تراز و شدی سنگسار | بزر هر که مایل بدی از هوا
ابدالست کس اینقدر سوبت | نه بشناخت کس کنه این اعتنا
چو شاکر نبودیم ازان لاجرم | اسیر امیری شدیم از قضا
خرابی کن و خام چون طبع می | جگر سوز و زر بر چو نرد دغا
همه کندن و کشتن و سوختن | نه ترس خدا و نه از کس حیا
بجرم یزیدی ز راه مباح | بو زر مخالف دم آن هبا
مدارس چو رسم کرم مندرس | مکارم سیه رو چو دست قضا
درخت هنر هیچ شاخ کوزن | فرو مانده بی برگ و ساز و نوا
گرانمایه را کار در انحطاط | فرومایه را پایه در ارتقا
همه ملک موقوف و موقوف ملک | همه ده گیا آن و ده بی گیا
چو روز قیامت گریزان شده | پدر از پسر اقربا ز اقربا
نه کس را گناهی بجز زندگی | نه کس را پناهی بجز اختفا
همه خسته و هم هم از دست دور | همه غرق و بیگانه از آشنا
نه برگ خموشی نه یارای گفت | نه پایان خوف و نه بوی رجا

چو یاری بمسعود و صاعد نبود ‌ ‌ چه گفتیم بو القاسم و بو العلا
یکی شهر بود دست آراسته ‌ ‌ خوش و ایمن از مال و نعمت ملا
زهابش وی از کوثر و سلسبیل ‌ ‌ مر بفیضش نسیم و درستش هوا
گل و سوسن اقراخلاق نغز ‌ ‌ بر و میوهٔ او ز بر و عطا
چو اعراض کردند از شکر حق ‌ ‌ یکی موش کرد دست ایزد فرا
دو بستان نشان شد و بستان بدل ‌ ‌ پر از حنظل تلخ و خار و گیا
نه در چشمه آب و نه در آب نم ‌ ‌ نه بر شاخها گل نه گل را روا
زمام سپاهان قیاس ار کنیم ‌ ‌ سبا خود بود نیمه شهر ما
لقای تو شد بستگان را نجات ‌ ‌ حدیث تو شد خستگان را شفا
ز فر قدوست بگردون رسید ‌ ‌ ز دیوار و در مرحبا مرحبا
سلیمان چو انگشتری گم کند ‌ ‌ شود دیو بر آدمی پادشا
چو خورشید تابنده غایب شود ‌ ‌ شگفتی نباشد ظهور سها
خیالات جادو بود باد پاک ‌ ‌ چو انداخت او دست موسی عصا
چو روی تو دیدیم این گفته ایم ‌ ‌ لقد احسن الله فی ما مضی
بغربیل فکرت بزن این سخن ‌ ‌ که یابی در و خرده کیمیا
اگر دو بالطاعت این سخن ‌ ‌ که نطلیست پرگونه گون ماجرا
مکدر نگشتش بعهد دراز ‌ ‌ ز باد مخالف زلال صفا
بقیتم لشمل العلی ناظما ‌ ‌ سجیس اللیالی برغم العدی
چو خر که زدی خصم را برزمین ‌ ‌ چو خیمه بکش دامن کبریا

ز کفران نعمت مثل زد خدای ‌ ‌ بکفران در از حال شهر سبا
دو بستان ز پیمانش از چپ و راست ‌ ‌ پر از گونه گون ساز و برگ و نوا
زلالش رحیق و نباتش شکر ‌ ‌ نهال وی از سدرة المنتهی
لقب یافته بلدة طیبه ‌ ‌ و رب غفور اندر و مقتدا
که ناگه بدندان خبث و فساد ‌ ‌ بسیل العرم داد شان بر فنا
درختش همه خار چشم و جگر ‌ ‌ نباتش همه تخم جور و جفا
نه در زیر سایه نه از بر ثمر ‌ ‌ نه بوی وفا و نه رنگ صفا
بحمد الله آن دور جور و ستم ‌ ‌ نهان گشت از پرده القصا
فکندند دلبستگیها کلید ‌ ‌ نهادند بر خستگیها دوا
بلی مه زند طبل زیر گلیم ‌ ‌ چو خورشید تابان شود در غطا
پرستند گوساله را قوم او ‌ ‌ چو موسی بحضرت کند احتجا
نباید کنون چشم بندی خصم ‌ ‌ چو شد کلک دست تو مشکل گشا
فراق تو هر چند ما را سپرد ‌ ‌ بچنگال شیر و دم اژدها
نه مدح تو بود و اینکه منظوم شد ‌ ‌ ولکن نشکونا الی المشتکی
برآر دلسبی گوهر شبچراغ ‌ ‌ ازین بحر غواص ذهن و ذکا
رهی را چنان کز تو زیبد بدار ‌ ‌ چو دانی که همتش تو انتما
ترا رسم تشریف و ما را مدیح ‌ ‌ فراوان همی کرد باید قضا
رفیع الندی خلیف الندی ‌ ‌ رحیب الفنا مهیب السطی
ز دون همتی کز زر اندوخت خصم ‌ ‌ تو جز نام نیکو مکن اقتنا
ز فرزند و جاه و جوانی و مال ‌ ‌ متع بمان تا بیوم الجزا

وله ایضا

نوری از بین وزن اقبال در اقبال ‌ ‌ که از و خانه دل شد طرب آباد مرا
و دین همه پرتوی از خاطر مخدوم منست ‌ ‌ آنکه جز بر در او بخت بنیاد مرا
آنکه از یک اثر تربیت انفاس ‌ ‌ چرخ کردن زبن دندان بنهاد مرا
تا که با خاک درش دیده ما انس گرفت ‌ ‌ همه لعل و گهر از چشم سفتاد مرا
من ندانستم کز باد تو آن جان افزود ‌ ‌ کو شاگردی انفاس تو استاد مرا
ظلمت آباد دلم گشت چنان نورانی ‌ ‌ کافتاب فلکی خود بشد از یاد مرا
نور دین شاه هنرمندان کز نوک قلم ‌ ‌ هر زمان عرض دهد لعبت نوشاد مرا
خجلم از سر کلکش که ز دریای کرم ‌ ‌ در ناسفته بسی سفته فرستاد مرا
ای که از غایت غمخوارگی اهل هنر ‌ ‌ مزد آن لست که بخشی تو دل شاد مرا
تا که مرغول خطت دیدم و نخلی لطیف ‌ ‌ بس از آن یاد نیامد گل و شمشاد مرا

عاشق لفظ تو شد جانم و گویی زند
من غلام سر کلک تو که بی ذل سوال
طالعی دارم اگر تشنه کنم لب بکفد
تیغ را گرچه جهانگیر بود گوهر او
سینه بندم موالی بی مدد دولت تو
آبروی که نهد در سرانیان کردم
اندرین مزرعه یکقاعده ویدم منکر
کاغذین جامه بپوشید و بدر کاه آمد
تبارک الله ازین جنبش نسیم صبا
شدست سبزه بهم تن زبان لشکر زبان
کشیده دست صبا پای آب در زنجیر
زبس شکوفه و نسرین و سبزه پیدا
بستان پی مقدم شکوفه اندیش
برادر مردی از آن سرو بر سر آمد نام
رسیدن رمضان در میان فصل ربیع
زبس جفا با خون در دل سال پر
بجای حلقه ابریشمین بکف تسبیح
نشسته خنک بزانو فکنده سر در پیش
شدست روغن قندیل لاله آب سحاب
زبس که بر سر شان ابر دُر همی بارد
بکار خویش فرو رفت نرگس از حیرت
شکوفه جبهه پر نور می نهد بر خاک
هزار دستان بر عادت سحرخوانان
تو دل سیاهی لاله ببین بوقت چنین
و نور سید کی از گل تهمتی سیکرد

لب شیرین سخنت را دل فرهاد مرا
هرچه در خاطرم آمد همه آن داد مرا
دبمه غوطه دهد دجله بغداد مرا
چکنم چون نبود قوت انفاد مرا
در سراپای شود خنجر پولاد مرا
و آتش غصه جگر سوخت زبیداد مرا
که خود آن قاعده برکند ز بنیاد مرا
زاده خاطر من تا ابدی داد مرا

لعبت چشم ترا خط تو پیوند گرفت
شکر یکساعته انعام تو نتوانم گفت
زین مثالی که بیکحرف جهان بگشاید
با چنین تاختن لشکر حرمان خست و
هیچ دانی که چه دادند مرا زین اقطاع
اختیار خود م افکند بدین هیچ آباد
خرمنی باشد پر باد چو قسمت کردند
بندگی در تو تا باد بفرض شود

وله ایضاً

که بهر تربیت از خاک برگرفت او را
گرفت پشت زمین روی لاله و دیبا
که خاک قابل عکس سپهر شد بصفا
رسید وا و را خلقی جو انگشان نهفا
که با تهی دستی دست او بود بالا
رسوم لهو بدر کرد و کار عیش بها
که وقت گل نمود ندبس اتفاق اصلا
بجای زمزمه بدش دعاشی سحیا
چو در مقام تشهد موسوسی بدعا
چنانکه آتش شمع شکوفه باد صبا
خیال بسته ام آنرا نماز استسقا
ز خواب خوش مژه بیدار تیر چو داد قضا
که از هواست به پیرانه سر چنین رسوا
به نیمشب ز سر شاخ برکشید آوا
که یکنفس بکند ساغر شراب رها
ز دست کم عمری یافت بالشی بسنا

بسوی دیده و دل تحفها فرستادند
بنیم جرعه که از ساغر هوا بچشید
بنفشه هیچ شبیست و چراغ او لاله
نوای بار بدی زیر خنک بلبل شد
عبا تیست زنجم و شجر شکوفه و شاخ
همی بهیچ بخویشتن بر نسیم ساز
کنون بغنی و چنگی کشیده مینی حیف
خموش از آن شد بربط که از تهی شکمی
کرامت رمضان کرد خرق عادت که
چنار و سر برآورده دست صف در
چو گل زخار بهم نشین او تا دست
کبود جامه و رخسار زرد و نیلوفر
برون فکند زبان از تشنگی سوسن
ز رشک غنچه صبا سفرها کشاید باز
مگر بنفشه بغیبت زبان بجز دانید
وگر رساده لی غنچه کار آب گزید

سبب اینست که از دیده که زاهد مرا
ور کشد خود مثل عمر بصفا و مرا
بجز از خون جگر هیچ نه بکشاد مرا
وای من گر نرسد لطف تو فریاد مرا
ریشخندی که بصد مرگ رسانشاد مرا
کافرین بر نظر و عقل و خرد باد مرا
غرض من آن قحبه زنا زاد بود باد مرا
اگر کند خواجه ازین مقطعی آزاد مرا
که لطف صنعت او از کجاست تا بکجا
مجاوران طبیعت بدست نشو و نما
نهاد خاک همه راز خویش بر صحرا
سمن سپیده دست و گل آفتاب لقا
چو ساخت نای گلو عندلیب با نحفا
اشارتیست بجسم و روان نسیم و گیا
که بیکسیاور روزه نیست برگ و نوا
چو خواجگان معطل بکنج مسجدها
همی نجنبد نبضش ز ضعف در اعضا
برغم الف طبیعت مرا بگو که چرا
همیکند تکیه پر بستن استقصا
اگر مکاشف باشند سخت نیست مرا
به نمازی غسلی برآورد عمدا
عجب مدار که هم روزه است و هم کرما
چو عندلیب زند از بلی سحر صلا
که چون دروغ زنان بسکشد زبان دراز
ببین که عاقبت کار آتش است جزا

بسوز سینه همی گرید ابر و جای وی هست   که ابر را به بهاران بسی اندکست بقا

ز چشم نرگس یکقطره آب اگر بچکد   بس است قطره اشکی ز چشم نابینا

دو نو خجسته مراد او ایکی که تی بشکفد   یکی که بوسه زند بر بساط مولانا

چو رای خویش بلند و چو نام خود مسعود   چو طبع خویش لطیف و چو بخت خود والا

ز تیغ ابر شود خسته اکناه سحاب   اگر برابری دست او کند بسخا

زهی نفاق تو دروازه حیات ابد   زهی خلاف تو دندانه کلید فنا

بخواب بیند منعم سوس ترا مانند   در آب دیده چشم فلک ترا همتا

فلک که هیچ بیکسان نگشتست عادت او   ز راست روی ببیند تو گرد پشت دوتا

اگر نه آتش عزم تو اش کند تحلیل   شود ز جرم زمین بسته بر مسام هوا

شکفته غنچه احسان تو ز باد قبول   طراوت گل اخلاق تو ز آب حیا

که مناظره با کوه اگر سخن رانی   ز اعتراض تو مفحم شود معید صدا

هنر ز صدمت حرمان در آمدی از پای   اگر بدست نکردی ز خامه تو عصا

وگر عروس ضمیرت نقاب براندازد   ز خواب چه بدر افتد بنیم شب حربا

ز جادوئی سر کلک تو ای که آن نیست   که آب تیره کند عقد لولو لالا

گشاده تیغ خلاف تو منفذ ارواح   ببسته دست وفایت کمر که جوزا

بتیغ تیز علاج دماغ اعدا کن   که آب و سبزه نکو باشد از پی سودا

نشاند عدل تو بر کار دهر را چو ندید   که می نشد نفسی از جز ز آب جدا

بجز خموشی روی دگر نمی بینم   که نیست زهره یکی باد و گرد نم بالا

اگر نه عشق جناب تو صبا برم کردی   چرا کشیدی از عمرو زید بار جفا

وگر قصاید او راه آنچه باقی هست   طراز آن ولی مدحه الثنا

عطای عام تو محتاج استماعت نیست   که شرط نیست ز خورشید التماس ضیا

بگوش صخره صما اگر فرو خوانم   ز ذوق چاک کند کوه صدر خارا

هزار سال بمان در پناه صدر جهان   خدایگان شریعت بسینه علما

رسید روزه و بدخواه را ز آسایش   و وجه هست مهیا بفرح جاه شما

گل ارچه آمد ضحاک شکل هم که گاه   همی ببارد اشکی ولی بروی دریا

چو روزه داران غنچه دهن ببست از آن   همی دمد ز دهانش نسیم مشک خطا

نظام ملت اسلام و پشت اهل هنر   که هست شده او قبله دل دانا

هلال دولت او بدر گشته در غره   کمال دانش او منتهی هم از سبلا

همه صواب رود بر زبان او زیرا   که لفظ او گهر است و گهر نکرد خطا

ز اجتهاد تو ناموس معضلات ضعیف   ببارگاه تو بازار اهل فضل روا

نوشته آیت نشر تو بر جبین صباح   گرفته مایه ز رنگین تو رنگ دیبا

نزاید از شب آبستن زمانه مگر   بعون قابله خاطر تو ابن ذکا

توئی که از شرف نسبت تو از طرفین   همی کنند مباهات آدم و حوا

نبوده عادت امساک جز که در صوم هست   گرفتن تو مگر درس و آن دگر عطا

مثل زنند که شب پرده دار اسرار است   چرا است از شب قدر تو رازها پیدا

اگر زمانه ز عدل تو آگهی یابد   از این سپس نکند رخت عمر یغما

ز نعمت تو تهی گاه آز در پر شد   ز بر کشش تو تهی شد خزانه دریا

از آنکه زنگ حسود تو گرفت مسکن زر   ز هیچ گونه تو بر روی نیستی القا

نمی ز لطف تو گر بر پلی کمان افتد   تشنجش متبدل شود باسترخا

ز بیم حسبت تو نوراه در این ما   نگرد یار دگلگونه بر گل رعنا

زهی ز شرم کله داریت دل جوزا   شکسته بسته و درهم شده چو چین قبا

ولیک با همه هم نکته در اندامم   لطیفتی نه ز روی شکایتی حاشا

حقوق بنده همین بس که جمله اشعارش   جز این قصیده که در مدحت تو کرد انشا

لباس تربیت من برازد تو باید   کنون که پسته طبعم دو مغز شد بینا

زهی قصیده که معنی آن بلفظ مبین   لسان نور تجلیست در که سینا

زبان چو پسته ببندم ز نطق اگر یک شعر   بیاورد دو هم این ز جمله شعرا

مرا دو هر روز دیدار یک کره حاصل   چنان که امید خلایق ز لطف هر وفا

تنی چو شمع گداز آن و زر و زر بره   دلی چو قندیل آتش گرفته در دودا

ردیف الباء در تهنیت عید گوید

روز عید است بده جام شراب   وقت کار است چه داری دریاب

مغزم از بانگ دهل کوفته شد   مرمش نالهٔ چنگست و رباب

مدتی شد که دهان بربستم   همچو غنچه ز شراب و ز کباب

وقت آنست که همچون نرگس   برنداریم سر از مستی و خواب

بار دیگر بزه اندوز شویم   که نمی آید ما را ز ثواب

رفت آن دور که دوران فلک   مژده میداشت دلم را بعذاب

این زمان گر نخورد باد دل من   بدو ساغر دهمش بار جواب

زین سپس دست من و ساغر می   پس ازین کام می و بادهٔ ناب

هر کجا شربتی از می بینم   بر سرش خیمه زنم همچو حباب

بیک امشب همه اسباب جهان   عکس مطلق شده است از هر باب

آنکه آداب نمیخورد و نهان   آشکارا خورد امروز شراب

وانکه دی معتکف مسجد بود   در خرابات فتادست خراب

آبگینه که پیاله است امروز   دوش قندیل بد اندر محراب

سر ده بزم شراب است امروز   آنکه دی بود امام اصحاب

گیر و دار قدحست ای ساقی   هان و هان موسم شادی دریاب

آن نشاط که سر کلگون را   که فتادست ز پیری در ناب

خیز و در عرصهٔ میدان آرش   تا بگردد که چنین است صواب

پرده از دختر رز بر دارید   که نمی زیبدش این ستر و حجاب

می که در روزه ز تو فایت شد   بقضا باز خور اکنون لبتاب

در ده آن جام می گلناری   کش بود رنگ گل و بوی گلاب

خاک در چشم غم انداز چو باد   ز آتشی ساخته از آب لعاب

عقل با اینهمه ناحفظی خویش   در دهان آرد ازین آتش آب

بادهٔ همچو زر سرخ کز و   بگریزد غم دل چون سیماب

دست در هم زده کف بر سر او   همچو مرجان زبر لعل مذاب

از پیاله شده رخشنده چنانک   آفتابی ز میان مهتاب

طرب انگیز و لطیف و روشن   چون رخ صاحب فرخنده جناب

صاحب عالم عادل که ببرد   سخنش آب همه در خوشاب

آنکه با دولت بیدار بدست   مثل او خواجه ندیدست بخواب

ز اوج شرفش چرخ نزند   پیش فیض کرمش نیل سراب

آنکه ماهیت او بحرا شد   نای حلق بره را چنگ ذباب

ای شده مدحت تو ورد زبان   وی شده منت تو طوق رباب

مایهٔ حلم تو در جان رقیب   سرعت عزم تو در عهد شباب

چشمهٔ آب کرم را امید   دیده از چاه دوات تو زهاب

صاحب ار زنده شود بر در تو   باشد او نیز یکی از حجاب

زیر دست تو کرم همچو عنان   پای بوس تو فلک همچو رکاب

پرتو رای تو دیدست ازان   پشت بر مهر کند اصطرلاب

همت عالی تو دریا نیست   که ندیدست سپهرش پایاب

تیر چرخ ار نبود مادح تو   چرخ ازو دور کند او را پرتاب

سخن رو نیست حسنوت زیراک   بر رخ از خون جگر کرد خضاب

زحل آن ز و نشود مقبل نام   کش کنی هندوک خویش خطاب

هر که چون پسته زبان بر تو گشاد   سرخ رو آید همچون عناب

هر کجا سیم دهی وقت عطا   باشدش بر سر انگشت حساب

تو لی آنکس که بهنگام سخا   بودت بر سر انگشت سحاب

احتشام تو و لله الحمد   نیست محتاج بحصر القاب

فخر دین ابن نظام الدین نسب   پیش ازین شرط بنا شد اطناب

چه زند پهلو با دست تو بحر   می بترسد که سخاییت بعتاب

تا گهی خاک ازو بر گیرد   وانگهی ناید خود آب به آب

چون بدریای ثنای تو رسد   کشتی وهم فتد در غرقاب

سپری هم نشود مدحت تو   ور بسازند دو صد پاره کتاب

تا که اسباب جهان ساخته است   در جهان ساخته بادت اسباب

خیمهٔ دولت و اقبال ترا   در سما سیر ابد بسته طناب

رای تو در همه اندیشه مصیب   خصم تو در همه احوال مصاب

عید فرخنده بشادی گذران   وز جهان هر چه مراد است بیاب

لبت اندر لب جام گلگون   دستت اندر کمر زلف بتاب

در درد چشم خود گفته

جانم ز درد چشم بجان آمد از عذاب   یارب چه دیده خواهم ازین چشم دریاب

هر شب ز روشنائی خود تا سپیده دم   سوزان در آب دیده چو چشم زر در دو آب

انسان عین گشت چو فرزند ناخلف   بودنش رنج خاطر و نابودنش عذاب

در چشم من ز بسکه شد آهخته تیغها   گفتی بکیست چشم من و چشم آفتاب

گویند مشکناب شود خون بروزگار   دیدم بچشم خویش که شد مشک خون ناب

اندر دیار چشم ز بس بادکی دود   مردم نماند زانکه بیکباره شد خراب

از رخنها که گشت ز جوشش برو پدید   چشمم درست گرد بیادام انتساب

پیکان نافته است چو غنچه بعینه   بجوفهای چشم من از فرط التهاب

مانند عنکبوت سطرلاب رخنه شد   اطباق عنکبوتی این دیده خراب

وز اضطراب مردم چشمم درو چنانک   در نسج عنکبوت طپیدن کند ذباب

دندان اشک دامن اجفان گرفته سخت   جسته ز دست درد و دو انگشته در شتاب

در اندرون چشمم از الوان مختلف   همچون بهشت جوی شراب است و شیر و آب

این روزگار دیده من بین که ناگهان   شد شیرخواره و ز دهنش میچکد لعاب

پیکی دونده بود شتش پای آبله   واکنون علاجش آنکه بحنا کند خضاب

آن سایه پرورید که طفلیست نازنین   رخسار در کشید ز خورشید و ماهتاب

همچون ستاره چشم روشن بتیرگیست   میلم بسوی ظلمت چون رای ناصواب

کرده چو سایه روی بدیوار روز و شب   با آفتاب و ماه کنم جنگ و گه عتاب

گشتست از آفتاب گریزان سیاه ام   کوری بخت کور من بوم شد غراب

در چشم من کشد بستم میل آتشین   از سرمه دان چرخ چو پرتو دهد شهاب

میدید از مسافت ده میل چشم من   واکنون چو میل دید کند از انقلاب

شیر بنیم زبان چو همید اشت میکند   بادام چشم من ز تشکر خواب اجتناب

خازن شد این مقله من دزد لعل را   واکنون نمیکند نظر اندر خط و کتاب

بینم ز هر چه بینم بعضی مگر که گرد   از مبصرات مختصری چشم انتخاب

سیاره سرشک پدید آمد از شفق   خورشید باصره چو فرو رفت در حجاب

تاکه چو دید جاریة العین چون عذر   رخساره کرد پنهان از شرم در نقاب

باران اشک خانه چشم خراب کرد   از بهر آنکه از سهرش بود فتح باب

بر سیخها کباب اگر دیده ببین   بر پلک چشم من قره چون سیخ بر کباب

دریاد معادنست بیکجای چشم من   هم لعل ناب دروی و هم گوهر خوشاب

چون شبنم است لاله و خون اختر و شفق   چون غنچه است گوهر چون ساغر و حباب

چشم گل شکفته و اشکم گلاب گرم   هرگز مباد کس چو من اندر گل و گلاب

بر آسمان چشم من از اشک و آبله است   سیاره و ثوابت بیعد و بیحساب

این هم ز جور ماست که دور زمانه کرد   در چشم یار مستی و در چشم من شراب

لعل و گهر که مایه خنده است دلبش   زاری و گریه کرد از و چشم اکتساب

بفشاند مهره مردم چشم از مردی   چون با حریف درد بودش توان ز تاب

مصباح باصره شود از نفخ منطفی   چون آیدم بخار دخانی در اضطراب

من خون چشم ریخته بینم بچشم خویش   هرگه که روی داده باشد بانعصاب

در بینش نور بسته شد از نم غشاوه   زانسان که در هوا متراکم شود سحاب

راه نظر ببسته سحاب عقیق رنگ   رخشنده برق خاطف از اشنای آن سحاب

مانم بچشم بسته بگاو خراس لیک   هستم ز آب چشم چو خر مانده در خلاب

این هردو گرد بالش مشکین و دیده را   دیرست تا بکار نیاید ز بهر خواب

گاهی بچشم بر نهم انگشت همچو نای   که پیش رو دراز کنم پای چون رباب

گرچه سیاه ز آبله ترکی نکو کبست   با زخم در دنیست همش روی انتقاب

در پرده شیمی خون خور و چون جنین   طفلی که ظاهرست بر حلیت شباب

این گرد خیمه را که پر از میخ دامنست   وز پرتو اشعه بر و تافته طناب

بد جایگاه روح طبیعی ز درد جست   مرکز که ساخت خوابگه اندر میان آب

دیده چو آسیا و در و دانه آبله است   گردان بخون دل شده این گرد آسیاب

بنافت تیر مردم چشم عنان خویش / چون دیده مردمی همه جا پای در رکاب
کوری خود همی بدعا خواستم ز درد / منت خدای را که شد آن نیز مستجاب

کحل الجواهری که جلای بصر دهد / کردم برای آنکه دهد ایزدم ثواب
بخشنده کجاست که چونین قصیده را / مخلص کنم بمدحش و با او کنم خطاب

مخلص از آن بمردمک چشم خود کنم / کامروز نیست مردمی الا در آن جناب
گو آستین و دیده من پر گهر کند / هر که گزو بود نظر من بر اجتناب

این نکتها که بر حد و من نشانده ام / شاید که بهر زیب کشد رمزه در سحاب
بر چشم خود نشاندمش از ناز اگر کسی / از شاعران بگوید این گفته را جواب

چیست این مینو سال و ماه اندر شتاب / شهریار پر دل فیروز جنگ کامیاب

مدح خواجه رکن الدین صاعد

شعله او هر سحر جاروب صحن آسمان / طلعت او چشمه انوار عالم را ز تاب
ملکت او را نه حد نه روز آید زوال / دولت او را ز فیل شام باشد انقلاب

روز با تیغ آشکارا اسکند قطع طریق / شب چو دزد نقب زن ریزد زمین اندر نقاب
پیکر او چون سپر لیک آن سپر شمشیر زن / هیأت او چشمه وان چشمه اندر التهاب

بر سر عالم همی لرزد ز مهر دل ولیک / بادی از شیری بنخجیر باشدش دائم خطاب
طرفه قرصی کو نشود مهر دهان روزه دار / بوالعجب مهری که میسوزد جهانی را بتاب

میل زر بر تخته خاک از پی آن می نهد / تا که سال و ماه را روشن بود بادی حساب
بر بیاض صبح شکلش همچو زر بر کاغذ است / در سواد شب شعاعش همچو تیغ اندر قراب

قرص صابونست پنداری و طشت آبگینه / تا بدان گردون فرو شوید ز زلف شب خضاب
نیست بر وی اعتماد از بی ثباتی زانکه او / هر سر ماه آورد چون ماه نو پا در رکاب

آسمان و مه دامن بگستر دست کو در ره نشین / وین عجب کز دیدن او دیدها گردد پر آب
دشمن خواب است همچون بخت خواجه زان بتیغ / خلق را بیرون کند هر بامداد از جامه خواب

تیغ شاهان گر همی از خاک بر دارد قدر / تیغ او بر خاک بارها میفشاند زر ناب
آنکه بوسد بامدادان آستان خواجه است / روشن است این آفتابست آفتاب است آفتاب

آستان رکن دین صاعد امام شرق و غرب / مهر و خورشید همت خواجه گردون جناب

آفتاب ار چه ز شوخی سیر و دد چشم شیر / زرد و لرزان از نهیبش روی گیرد در نقاب
گر مجارا لی کند با خاطر وقاد او / آفتاب کم رو چون خر بماند در خلاب

زهره دارد کاندر آید آفتاب از بام / پاسبان قهرش از روزی کند بادی عتاب
آفتاب دولتش گر سایه بر خاک افکند / بر نیاید آبله هر ساعت از شکل حباب

آفتاب و رای او در عقل گنجد این سخن / یا کسی هرگز روا دارد در اندیشه ارتکاب
او نفس نگشاده هرگز جز که از راه خطا / وین قدم ننهاده بیرون یکدم از صوب صواب

ای سیاهی دوات هر سحر خورشید را / وی ایادی حسابت چون طمع مالک رقاب
آفتاب از جام لطفت جرعه خورده است ازان / بر در و دیوار می افتد چو مستان خراب

ریسمان بارد همی تا بر تو بندد خویش را / زان دهد همواره خیط الشمس او را تاب
گر نه شاگردی همتت کرده بودی سالها / تیغ کوه از بخشش وی کی شدی صاحب نصاب

بادبان کشتی خور گر نه رایت بر کشد / رود نیل آسمان یکبارگی گردد سراب
ذره نقصان نباید سایه را از تاب خور / گر براند در جهان عدل تو رسم احتساب

ور نخواهد رای تو هم در زمان زایل کند / روز تابان آفتاب و شب دهی از ماهتاب
از دل و دست تو معمورست تا سر جهان / کین زر افشان چو چرخ آمد و اندر فشاندن چون سحاب

تا ز خورشید ضمیرت گر نگیرد شعله / کی شبیخون بر دیار دیو بر سر دیوان شهاب
خود که گر فهم کافتاب فوق او در زر گرفت / از زر او بر نشاید بست طرف از هیچ باب

چو دست [illegible] عالم از زرین چشم خصم / جمله زر ناب بگرفتست و لولو خوشاب
سر فرازا در ثنایت نظم شد شعری چنان / کافتابش چرخ عطارد ثبت کرد اندر کتاب

پشت گرمی ضمیرت آفتاب جاه تست / ور نه طبع چون منی را کی بود این قوت و تاب
حضرتت خورشید عصر است ارنه دعوی کردمی / شعر ازین دست بسم الله که میگوید جواب

سایه اقبال تو پاینده می باید مدام / گر نشاید آفتاب از چرخ هرگز کو متاب
بسکه بر جانت دعای خیر میگویند خلق / می بغبطه آفتاب ابد دعای مستجاب

ردیف التاء
وله ایضاً

دریای غصه را تک و پایان پدید نیست / کار زمانه را سر و سامان پدید نیست

در بوستان دهر بجستیم چون انار / بی خون دیده یک لب خندان پدید نیست
چرخ خمیده پشت بصد چشم در جهان / جویای راحت است و جوی زان پدید نیست
پیش از هزار تیر جفا بر دل منست / پنهان چنانکه یک سر پیکان پدید نیست
در آب چشم خویش چنان غرقه گشته‌ام / کز من برون ز ناله و افغان پدید نیست
پیراهن شکیب من از بسکه پاره گشت / دامن ز دست رفت و گریبان پدید نیست
چندانکه از پی دل و دلبر همی روم / خود هیچ جا نشانی از ایشان پدید نیست
هر چیز را کرانه پدید است در جهان / آیا چرا کرانهٔ هجران پدید نیست
خرسند گشته‌ام بخیالی ز خوشدلی / آن نیز هم ز علت حرمان پدید نیست
در سینه‌ام ز بسکه بخار آتش آه / خود هیچ بوی از دل بریان پدید نیست
این خود چه عرصه است که بر کار مهره و رخ / شاه از پیاده خواجه ز دربان پدید نیست
ذرات را قرار چه ممکن درین دیار / کز تندباد حادثه سندان پدید نیست
گوی مراد در خم چوگان که افکند / کز بس غبار عرصهٔ میدان پدید نیست
گویند شادی از دل دیوانگان طلب / این حال چونکه بر من نادان پدید نیست
گفتم که جان ز حادثه بردیم بر کنار / چندان غم دلست که خود جان پدید نیست
ما نیز کرده دندان کاینک قرار و کام / کو از کجا که یک سر دندان پدید نیست
آب حیات در ظلمات است و نزد ما / ظلمت بسیست چشمهٔ حیوان پدید نیست
عمریست تا که دیده بره دارم و هنوز / گردی ز رسم مرکب جانان پدید نیست
گفتم بمدح ملک تبا به هلال عید / خود آسمان ز تیغ فراوان پدید نیست
تاریک شد جهان شریعت که اندرو / نور چراغ مذهب نعمان پدید نیست
ای صدر روزگار که بخشان عنان عزم / کاشفته اند لشکر و سلطان پدید نیست
وی عیسی زمانه چه داری نفس بلند / کین درد گشت مزمن و درمان پدید نیست
صبحی طلوع کرد ز مشرق ولی هنوز / رایات آفتاب درخشان پدید نیست
آورده اند نامهٔ فتحی درین دیار / سر بسته است لیکن عنوان پدید نیست
کز خلق را پرستش گوساله عادتست / زانست هم که موسی عمران پدید نیست
دیوان هنوز حاکم دیوان نشسته اند / آری عجب مدار سلیمان پدید نیست
ای آنکه بر عیار حدیث تو یک گهر / از بحر بر نیامد و از کان پدید نیست
وی آنکه در فنون معالی نظیر تو / امروز در عراق و خراسان پدید نیست
چه جای این حدیث که دانم جهان نورد / بسیار جست و زینسوی امکان پدید نیست
نیشکر است کلک تو یا طوطی العجب / خوش طوطی که از شکرستان پدید نیست
با همت بلند تو این خاکدان پست / چندین شگفت نیست که چندان پدید نیست
زیرا که در ترازوی افلاک گاه وزن / در هیچ کفه تخم سپندان پدید نیست
قصد عداوت از آن نکند آسمان که او / در چشمها رعایت نقصان پدید نیست
در غیبت رکاب تو زآسیب ظلمها / یکبارگی اساس صفاهان پدید نیست
تا تو کلید فتح بدست خود آوری / حالی خلاص هیچ مسلمان پدید نیست
لطف و عنایت تو که بد یار غار من / شد حالتی که با من حیران پدید نیست
گویند دوست بر در زندان شود پدید / یابنده چون که بر در زندان پدید نیست
کز من ز چار طفل خودم در چهار میخ / او را چه شد که باری ازینسان پدید نیست
هم مخلصی پدید شود دولت تو باد / کان عمر نیست کان را پایان پدید نیست

وله در مدح ایضا

طراوتی که جهان از دم بهار گرفت / شریعت از نفس صدر کامکار گرفت
خدایگان شریعت که قاضی افلاک / ز روی فرخ او فال اختیار گرفت
بحکم آنکه سر سال بر بهانهٔ اوست / کلاه طلعت سرسبزی از بهار گرفت
صبا که مایهٔ طبله ریاحین است / ز خلق خواجه نسیمی بیادگار گرفت
قیامت است بصحرا که زنده میکرد / شهی که خاکش شاه در حصار گرفت
چو مردگان که کفنها بدوش بر فکنند / درختهای شکوفه همان شعار گرفت
درخت پیر که موی سرش سپید نبود / ازان سپیدی که دو تا گشت استوار گرفت
دم بهار که باد صبا بدو پیوست / جوان تازه شد و دست در نگار گرفت
بگه چمن اندر بقرب یک هفته / عروس گشت و بشوهر رسید و بار گرفت
چو رعد طبل بشارت بزد پیاده ابر / نثار و همه از در شاهوار گرفت
هوای باغ خنک بود و نرگس مشکین / شگفت نیست که دستش خمار گرفت

کجاست سیم زمستان که خور ز روز ربیع
کزین دو روی زمین سایه سیار گرفت
یکی سجاک فرو شد یکی بنا بر رفت
خنک کسی که ازین حال اعتبار گرفت

جهان بر شیم ساعات روز و شب باهم
بساط عیش خوش و چون چنگ بر کنار گرفت
چو دید خسرو سیارگان که کار جهان
بحکم کی همه بر رکن دین قرار گرفت

بر سم خدمت او از برای نوروزی
بدست خود بره را کردن استوار گرفت
ثبات رمه خواجه را بفصل ربیع
زیک دو سر بره و کاو ساز کار گرفت

منجم ار چه ز تقویم هفت سیاره
حساب نیک و بد دور روزگار گرفت
چو رای خواجه بدید و کمال تدبیرش
مدبران فلک پشت در کنار گرفت

نگاه کرد قضا در حساب سیلاجش
ازانچه بود مقدر یکی هزار گرفت

در هر بیتی موی لازم ساخته و مدح خواجه رکن الدین صاعد مسعود

ایکه از هر سر موی تو دلی اندر واست
یکسر موی ترا هر دو جهان نیم بهاست

دهنت یکسر موییست و هنگام سخن
همچو موی تو زباریکی انگشت نماست
عکس هر موی ازان زلف سیه پیدا نیست
اثر موی شکافی تو در روی پیداست

بر سر هر مهی از مشک رخ تو بنهاده
مگر آن موی که با قامت تو هم بالاست
هیچ باریک نظر فرق میانشان نکند
در دماغ من سرگشته رگی از سوداست

کس ز وصل قد و بالای تو بر می‌نخورد
وه که آن شعر سیه بر قد تو چون زیباست
گاه بر موی نهی بندی و گویی کمراست
موی فرق تو که با موی میانت همتاست

موی گیسوی تو سر تا قدمت می‌پوشد
برکناری ز میان تو چنین مانده چراست
با تو هر موی بود رستنش چون کمرت
گاه بر سرو کشی دیبه و گویی که قباست

از میان تو چو موی نبرد خسته دلم
مهر روی تو مرا تا که چو سایه ز قفاست
بخت من خفته همه زلف تو بیند در خواب
هر که در بند تو شد گرچه زرش مستوفاست

همچو موییم ز قفای تو من تافته دل
گر دمی آن همه بر پای تو انصاف سزاست
گرد بر موی تو چون شانه دلم دندان تیز
موی در خواب چه بیند همه رنج و بلاست

گر بهر موی چو زلف تو دلی داشتمی
وه که کار سر زلفت ز کجا تا بکجاست
دل عشاق بخروار چه بندی در زلف
گر چو موی تو بود جان من آشفته رواست

من ز تو دور و دلم بسته بموی زلفت
که ز سودای تو مغز سر من پر غوغاست
هر سر موی ترا در سر بادی دگراست
این همه تنگ ببستن بیکی موی خطاست

گر چو موی تو برآیم ز سر جان چه عجب
بر سرم حکم تو چون استره بر موی رواست
لشکر حسن تو کرد دلم ای ترک خطا
آری هندوی درازدست سزد گر عنقاست

گرچه در خون من خسته شدی چون نشتر
در سر زلف تو پیچیدن از آنش یاراست
موی در چشم بود آفت بینایی و باز
حلقه در حلقه ز ابروی چون موی کیاست

موی زلف تو بدست دل من نرم آمد
چه فنا دست مگر زنگه هندو یغماست
زان صبا راز سر زلف تو بیرون شدنیست
چشم من خود بخیال سر زلفت بیناست

هر سر موی تو در دست دلی می‌بینم
تا که موی سر زلف تو در شانه ماست
در میان من و تو موی اگر می‌گنجید
که بهر موی از و بندی بر پای صباست

گشت خاک در ما آینه روی خرد
همچنانست که زان زلف بتاب اندرواست
نیست از موی تو تا خسته تنم موی فرق
خبر میان تو پس این رنج دل بند میاست

تا بموی بود آویخته جان در تن من
کار موی که ز روی تو جدا انبیست
مو برآمد بکف دست و موی تو نیاید بکفم
گرچه من غمگنم او از طرب ناپرواست

من جدا از رخ خوب تو ازان غمگینم
پشت آن موی جدا از تو ازان زردی دوتاست
بدر خواجه برم موی کشان زلف ترا
با چنین بخت که من دارم و این غم که تراست

در دل تنگ منش جای بود پیوسته
چون تن خصم ز تاب سخط مولاناست
رکن دین صاعد مسعود که در نوبت او
تا که از بهر نهد هر چه پر آیین جفاست

وز آتش چهرهٔ تو آمده بر هم موییست
آنکه بی قوت چکش نبرد موی
همچو شمشیر خطیب از همه خود تیغ قضاست
جای تشویش خم موی بتان یغماست

ای چو مو آمده از شخص بزرگی برسر
بر بزرگی تو موی سر اعدات گواست
موی پشت بره را شانه ز چنگ گرگ است
در جهان تا که نه آوازه عدل تو صداست

بحر با فسحت صدر تو مضیقی چو مسام — چرخ با جاه عریض تو چو مولی پهناست
همچو دار الثعلب موی فرو ریزاند — آتش خشم تو زانشیره که بر اوج سماست
بسر انکشت لطافت بکشاید طبعت — کره از موی که چون آب روان جان افزاست
زان غباری که ز خیل تو بکردون برسد — آسمان چهرهٔ خود را چو سر از سودا راست
پشت پا بر که زدی از سر خذلان عنکبت — که نه موی تن او هم بخلافش برخاست
بدسکالت چو مقرم ز تو زانشد در خط — که بر اندامش هر موی یکی اژدرهاست
وانکه با تو نه باندام بود یک مویش — هر یکی موی بر اندامش میخی ز عناست
یکسر موی بود گر خضاب از پی آن — که بسیکار در ایام تو کوتاه بقاست
اثر گرد سپاه حدثانست همه — اینکه پیش از پیری موی سرم زرد و سواست
آن زبانها همه چون موی شود در مدحت — کز زبان کرد دهر مو که مرا بر اعضاست
در بتیغ از سر خود باز کنی چون مویم — هم بپای تو در افتم که دلم مهر تو خواست
خون همی زیرد سر ما که نیازارد موی — مگر از هیبت حشمت اثری در سر ماست
شد شب تیره چو موی بت من بالاکش — روز بیچاره چو روزی جهان در کم و کاست
محض سودا بود از موی شکافم بسخن — با چنین فایده کام مرو زنهار از سخاست
گر فرشته است چو پروانه بآتش بازد — هر که امروز نه چون دیوچه در یوزش حاجتست
آفتابست یکی واندگری موئینه — برخ و زلف بتان میل دل من ز کجاست
زان نخوانم بر موی چنین لرزانست — کاندرین موسم موئینه اعز الاشیاست
همچو موی ز خمیر آمدم از پوست برون — که نه ما بر سر موییم و نه مو بر سر ماست
پوستینی بچنین شعرم اگر وعده دهی — موی اگر زانکه بر آید بچنین وعده رواست
انچنین گرم که این بنده ز سرما آمد — گر بموی بچهد آن هم از انعام شماست
این همه موی که بر حاشیهٔ نظم زدم — گر به پوشیم بمثل دافع سردی هواست
مینزند خاطر من موی بتر وجه عجب — تیر اندازی چون تیر فلک بی همتاست
شعر با شعر بیکجای رسدن باقسام — شعر بابی بد نیکو نه ز رسم شعراست
سخن بنده ز بیخ باشد و بی موی است — که همه کس را سوی زنخ ساده هواست
در جهان طاق ترا دانم و بس کرمت — منصب پادشهی جفت نیاز فقراست

دست اعدات چو موی سر زنگی کوتاه — کلک رومی تو کرد دست که هندوسیماست
شکل سوفار نماید ز سر موی بسحر — نوک کلکت که ز سرتیزی پیکان آساست
گر چو پرچم همه تن موی شود دشمن تو — بر سر نیزه کند دست ظفر جالش راست
گرچه زین مرتبه یک پوست بنفزود فلک — انقیاد و نهی تو هم سر موی بکاشت
اگر از پوست برون آید چون پوست بیزد — هر گرا از کرم و تربیت نشو و نماست
با تو هر کس که چو سبلت بکشد پای ز خط — گردنش را چو سر از موی بباید پیراست
دل که با مهر تو آمیخته شد چون می شیر — آید از حادثها بیرون چون موی از ماست
سرورا حال من خسته سرگشته چو موی — در هم و تیره ز انواع پریشانیهاست
یکسر موی بر اندام تو گر کج گردد — موی ها گرد در آن ابهم بر اندامم راست
گر مرا برکشی از پیچ جفای تو چو موی — هم بسر باز آیم زانکه مرا طبع وفاست
دختر طبعم در موی خویدست از انک — زمهریر دم سرد دم مد فصل شتاست
دوستان تو همه موئینه پوشند کنون — موی برکندن از امروز نصیب اعداست
فصل دیماه و مرا موی همین بر زنخست — پشت گرمی بچنین موی درین فصل کراست
همچو موی مژه از چشم سرشتست مرا — هر یکی موی که بر پشت ددی در صحراست
تن من چون دل عشاق بموی گرواست — جان من همچو سر شمع بآتش برپاست
همچو سادات روا باشد اگر دارد موی — اندرین فصل سر آنکس که نه ز اصحاب غناست
تا تراشش از که کنم استره آسا موئی — همه سرمایه‌ام این تیغ زبان برّاست
با چنان پوشش اگر روی زمین یخ کرد — نیست بر موی تو آسیبی اگر هست مراست
تن چون موی خود امروز به بینم در موی — که ز خاک در تو چشم مرا کحل جلاست
وجه این موی نباید که بود خط و برات — پشت گرمی بکند موی که خطش بسلاست
گرچه این شعر بصورت چو پلاسیست ز موی — هر یکی باز از و خوشتر از صد دیباست
بسر معنی چون موی رود خاطر من — که ز سرتیزی چون شانه زبان اژدرست
دو سه بیت ار چه که بی موی دهم بشنو — زانکه بی موی من خود نه بشعر تنهاست
ای سرافرازی کز دست نکونت همه سال — همه بی برگان را کار تو آئین و نواست
از پی سود مخر زانکه عظیم ارزانست — هرچه از جنس متاع هنر و مدح و ثناست

کاشعر و شعر از میانه است چنان

گرچه چو میکنی آنچه از تو سزد بدهد خواست

کدیه وصفیست که خود ذاتی شعر خیالیست

هم بدینش بخندد عیب کسی کو داناست

کز تیر سهم ملامت عدد موی سر

هم بدین ختم کنم نظم که هنگام دعاست

باد بدخواه ترا ساخته کردن بندی

هم ازان موی که او راز نخواران برجاست

بنده بدین نظری ز تو امیدوار چشم

که نه آوازه تحسین و نه امید عطاست

شاهد شعر مرا موی اگر شد بسیار

هر کرا شاعر گفتی تو بگفتی که گداست

گشت چون موی نگارین سر این شعر دراز

سعی انگیز مرا ریا که تو گوئی عدداست

ایضاً مدح خواجه رکن الدین مسعود صاعد

از عقل پرس راه که پیری موفقست

تنها جریده رو که گذر بر مضایقست

خود را ز پس گذار و برو تا بدو رسی

کین گرد خیمه نیز محل طوارقست

از گوش سر ندای ازل استماع کن

کان نیز عرصه خطوات بوارقست

چون غنچه دل درین تن ده روبه بسته

مانند صبح هر که درین راه صادقست

خورشید حق ز سایه تو در حجاب شد

نفس مهوس تو بدین عشوه واثق است

غلمان و حور کی طلبد مرد حق شناس

تا شرب تو رحیق و منافات حدایقست

از بهر لقمه خرقه بپوشی که صوفیم

آخر نه اول تو خود از مایه دافقست

گوئی ز بیم مرگ کنم ادخار قوت

بر کن هزار بیخ که جمله عوایقست

محراب فتن تو چو قندیل هرزه ایست

تا هستی تو همدم از تو مفارقست

غفلت چراغ دیو و زبان همکار غول

لبس نیست اینکه بسته چندین علایقست

مسعود صاعد آنکه بانواع اصطناع

کو ناظری چو صدر جهان بر حقایقست

در گلشن مکارم اخلاق سوسنست

هر دم ز غیب دولت او را لواحق است

در نکته دقیقه از رای روشنش

توفیق با جنیبه عزمش موافق است

بر عرصه که رخ نماید شکوه او

از علم او بحور و ز حلمش شواهق است

احسنت ای ستوده خصالی که حضرتت

آنرا که لب بخاک جنابش ملاصق است

نشکفت اگر معانی ذوقیست در خطت

چون نور ماه در دل شبهای غاسق است

گر خرق عادتست کرامات اولیا

گوئی دم تو با دم عیسی مطابق است

چشم و چراغ اهل حقایق توئی از آنک

تشهیر جبرئیل بجای نمارق است

اصلی است منقبت که سلیم از معایقست

انعام تو جزیل و فضولت رقایق است

رای تو ناصحی است کجا فتنه عاطفست

هم ملک را اهتمام تو با دین مساوق است

ای آنکه لاف میزنی از دل که عاشقست

طوطی لکلک زبان تو با دل موافق است

بگذار ساز و آلت حس و خیال و وهم

مسپر بی خیال که دزدی منافق است

ز افلاک برگذر اگرت میل جنتست

کان کس تفرس است که از خویش سابق است

بگشای چشم باطن و آن چشم گوشدار

تیز گوش هر که منفذ او بر صوامق است

جان دادن و نفس زدن او راکی بود

بس لایقست بکیل زنی آنهم نه لایق است

دیوت غرور داده که تو خود فرشته

ورنه همه سراسر عالم مشارق است

در خلوت ایست ترا ذوق کی بود

شهوت پرست کی بود آنکس که عاشق است

سر بر فلک باد چو آتش چرا کشی

وانکه نه شرم خلق و نه ترس ز خالقست

برطاق نه دو توی و سهم خشن بمان

دانی که تو ابغضست و ندانی که رازق است

بر هیچکس مدار به پیوند عشق ما

تا باطن تو آتش و ظاهر معالقست

زنجیر صورتی که مرا طوق گردنست

گوشت دریچه طمع و چشم فاسق است

انسان بر حقیقت آنست در وجود

بر اهل فضل همت او را سوابق است

از یمن آن سوابق و تاثیر آن همم

در بوستان مذهب نعمان شقایق است

اقبال با اشارت رایش عنان زنان

خورشید را همیشه گذر بر دقایق است

در وادی مقدس شرع محمدی

شاه ستارگان ز عداد بیادق است

آب حیات را نزبان بر نیاورد

مستجمع مصالح چندین خلایق است

ذات تو در مجامع ابنای روزگار

در شامه شک مکن که شکرهای فایق است

احیای علم در کلمات تو مدرجست

عادات را مکارم خلق تو خارق است

در حضرت تو مقتبسان علوم را

انوار معرفت ز ضمیر تو شارق است

آثار تو لطیف و معانی تو دقیق

حد تو چه جامعیست که فارق ز فارقست

هم شرع را احتشام تو بر ملک حاکم است

کلک تو آن قضیست کجا تیغ فایق است

خود باش تا شاه پچ رای تو در رسند
نی پاره که دست مبارک بد و بری
عذرا رحد غیب نبات ضمیر تست
از بس که در غزای اسرار لقب زد
نقد سخن بسکه مدح تو رایج است
دو تیغ کان مدح ترا فکر بسته ام
تقصیر از نوبت عد اشبال اهل فضل
المناب در دعا چه کنم من برای آنکه
زهی دیدار تو فال سعادت
سرای شرع را از تو عمارت
توان دریافتن کاین ارزنه
روان و قالب من بی علاقت
ز تخییلات کرتا کون دانم
حیات از جست جان در نشیم
عمل بی بهم زده تا از صحت
ز هیچ اندر دلم می نهادند
ز پا سم کرد تا آنجا رسیده
چنان دیدم که اندر عالم کون
وجودم چشم بسته بر سر پای
از آن یک انتعاشم گشت معلوم
این صبح بین که کوی لطف مشکل است
یا در بر مصاف سپرهای یلم است
و این بقعه مبارکه هست اندر خت انس
از خلق بر کناره چو او تا دنشر دست
با آسمان چو دتو دارد مشابهت

کین نوجوان هنوز خود اکنون مراهقست — آن دست نیست چیست ینابیع روزیست
نزدیک عقل صورت او حی ناطق است — بند نیاز را ز وجودش کشایش است
وان کلک زرد لاغر گریان چو وامقست — دریاش تا بگردن و بر فرق میرود
شد مستحق قطع که آن حد سارق است — زو فرش محل نطق و میان جای منطقه
بازار فضل بر سر کوی تو نافق است — صدر از خدمت تو از آن بهره ور نیم
دیریست تا بحجت صادق محقق است — اعتاب در ظرایف ایام شرم است
خود روز کار دولت ما ناموافق است — در نظمها اگر چه بسی التفات هست

سراپا

ترا می زیبد آئین سیادت — بنه از قول تو توحید و سنت
بنای فضل را از تو است ادت — شب و روز تو مستغرق بخیرات
چنان بودم چنان دور از سعادت — که جانم غوطه تسلیم می خورد
سکون و جنبش من تا بی اعادت — حواس از شغل ارتها گشته معزول
چو مرتوعات دیوان عمادت — سکون مستولی از اطراف بر تن
قوی از یکدگر در استمرادت — نفس آن شدی بیکر و که گاه
همه باطل شده اوضاع عادت — ز چشم از رنگ سید به استراحت
ز نو سید بی بحج الحفظ شهادت — طبیب از کار من عاجز شد از چه
که بیکر زده یا سبز استفادت — قوی را از بهره از بیم آب بسکینت
مر آن لحظه بد وقت ولادت — دم جان بخش او جانی نوم داد
بسر آمد اجل تیغ ابادت — ز ناکه در رسید آواز راحت

وله ایضاً

یا شاخهای سدره طوبی موصل است — یا تخته بند با تخته عقل و دانش است
یا محیط چرخ سپهر ممثل است — تقطیعش از مرقع ابدال انتخیست
کز اختصاص حضرت قدسی محل است — تا غسل کرد نسبت این ضلع با فلک
زان جای و بهشت و فو انس معجل است — در کنج خانه ایشت بدیوار و اوش
زان سطح او بکوکب ثابت مشکل است — چون آئینه نقش همه روست در دیده

وان کلک نیست چیست کلید مغالق است
دست امید را ز زبانش مرافق است
هندوی نگر که اولیبیا ست چه حاذقست
منطیق آن بود که سر اسر مناطق است
کاقسام پیرادی ایام غابق است
چون نه زنا تنزات و نه نیز از طواقست
فرق هست از آنکه طرق یا آنکه ناسق است
بپیرایش ز حفظ الهی سر او قسمت
همه افعال تو عدل و عبادت
که و بیکاه تو علم و عبادت
میان عالم غیب شهادت
معطل مانده در کنج بلادت
و لیکن اضطراب دل زیادت
بکوی زندگی با صد نکادت
نه مغز از بوی میکرد استفادت
بکار آورد انواع جلادت
بوقت کارزار و طبع و مادت
که بادش عمر و دولت در زیادت
که دادت خواجه تشریف عیادت
که روز حشر چون باشد اعادت
یا زیر تیشه عمل روح مرسل است
ز میشرا ز غرایب اشکال فیصل است
بیات شطیل کنون مشکل افضل است
از خشک ز اهدیست انزری و تیل است
از بس گره چو زلف نکو یان مسلسل است

سرتا قدم زبسکه برآورده پر زهاست / شکل الف زبیت ببسل هست مختل است
اوهام زیرکان ز نهاد تو قاصر است / ازرنگ مانوی زنقوشت معطل است
زیرا مران انقار و قطیعت که بد سرشت / اکنون باتحاد و تالف مبدل است
ترکیب تو بشجرهٔ اصل نیکویست / مشروح ازوست هرچه ازین باب مجملست
هم پشت را پناهی و هم چشم را چراغ / بشکفت اگر ز مرتبت خط اکمل است
دستی و صد هزار نگارت بدانخست / وین دست و ابیت نه آن دست اولست
آمد بکار ضرب صحیح کسور تو / زیرا که کسر و جبر تو باهم مقابلست
از وصل تو اصول قواعد ممهد است / وز لطف تو لباس عمامت مذیل است
بر سینه نقش کرده چو شیا پیشیان / بر رحم بازوی تو چو بازوی منبل است
تا چون سنا فقائی بر بند و هیچ هیچ / خشتک نمستند زبرای تو بسترست
پهلوی خشک داری و ازین سایه است / چرلی پهلوی همه عالم محصل است
از غیرت تو بر سر آتش نشست عود / بر سنگ سر زدن ز غمت کار صندلست
اصحاب صفه را تو مسانید کرده / وین منصبت زیافتن عمر اول است
نظمت ز حرز ده کاری چو لفظ حرز لیس / آمد خفیف وزن و بمعنی مثقل است
خورشید رفعتی که بمیزان همتش / اقلیم هفتگانه بمقدار خردل است
میزان عقل را سر کلاکش معیر است / شمشیر جود را کف کافیش صیقل است
تا جود او ز رعایت آمال میکند / یکبارگی جوانب اموال مهمل است
ای سروری که گردن گردون سبک سر / همچون زمین ز بار ایادیت مثقل است
نظمی تراش کرده ام از طبع گونکت / کمتر تراشه جنبش اعشی و اخطل است
چیست بیش از زمانه که گوید هزیل / آنرا که ملک عالم معنی مدلل است
برذوق عقل هر سخنی کان بدیع انست / چون زندگی خوش است اگرچه مطول است

ای همچو نیشکر خوش و بربند صورتی / کو بر همه نفوس نباتی مفضل است
اجزای ذات تو چو بهم دست در زدند / گفتی که بر قبای صفا کوی اکحل است
بحار اعتقادی و اندر اصول صلب / طبعت باعتزال ازین روی اهمل است
رویت اگرچه زابله زخم مجدر است / تخطیطت از تناسب اعضا معدل است
دل بشکنیت اگر بنقوش منبت است / شاید چو بر تو طبع تبانی موکل است
نه باد را مفاصل عظم تو مدرسست / نه آب را جداول عرق تو منهل است
لوحیست صورت تو که بر صفحهای او / یکسر عشور و آیت و اخماس و جدولست
پای نظر ز شکل تو بر تخته باز ماند / تا خرده‌های قایمهایت مشکل است
ز آسیب گوی بهایی که جنبد تنت نجای / کوهی ز بیر دلیست که از طبع کاهلست
از بهر حفظ خانهٔ تنت جمله جسم شد / هر چند صورت تو چو شخصی مفصل است
در تو هزار رخنه فرو بست و چشم را / در روضهٔ بهشت ازان رخنه مدخلست
تا پیکر تو صورت هیچ آشیان گرفت / کام و دهان عقل ز یادت معسل است
آراسته است رویت و پیراسته قدت / سرمایهٔ قبولت ازین رو مکمل است
تا حرز بازدیت عضد الدین حسن بود / مدح تو نقش صفحهٔ این هفت هیکل است
چون عرض فکر دانش او نیست منتهی / چون فیض عقل بخشش او نامعلل است
با علم او دقایق جزوی هنر هست / با قهر او قواعد کلی متزلزل است
زیبد که در محامد او منتظم شود / در مدح هر مبالغه کز باب افعل است
همچون ارم سرای تو ذات العماد شد / زان در خوشی برابر خلد مسبل است
گر هیچکس بگوید یا گفت مثل این / پس آن من محرم و خونم محلل است
مینخور غمی بمن که مراد رهمه جهان / بعد از خدای بر کرم تو معول است
بر خود ز مال و جاه که در مجلس قضا / مکتوب عمر تو بدرازی مسجل است

وله در مدح ایضاً

مه چهارده چون باخته برابر گشت / میپرس کز تو چگونه شکسته دل برگشت
ز خرم سوی تو سر در جهان نهاد چنان / که تا قیامت خواهد بعالم اندر گشت
چو مه چنین شود اندر رشک تو چگونه بود / کسی که عاشق آن روی ماه پیکر گشت
دهان تنگ تو و شخص من در آن دو لبش / لطیفه ایست که اندر خیال مضمر گشت
پدید شد ز هلال استخوان پهلوی او / زبسکه ماه ز رشک تو زرد و لاغر گشت
ز رنگ روی تو صحن زمین گلستان شد / ز بوی زلف تو مغز هوا معطر گشت
بطنز گفتمش گل را چو روی یار منی / سبک بقهقهه در شد مگر ز شرم باور گشت

نخست زلف تو آتش ز بر پهلوی خویش — بگسترید و پس آنکه چنین ستمگر گشت
چو طوطی اندر زندان آهنت کسی — که با حلاوت لعل تو کرد شکر گشت
چو کس نخورد بر از مهر و من چگونه خورم — بر از قد تو که چون سرو یاسمن بر گشت
بتیغ غمزه چه تازی کنون که یکباره — همه ممالک امر ترا مسخر گشت
غمت بکرد دل تنگ من چه پیکر دو — گراهی کندش کرد این محقر گشت
دلم ز جام وصال تو شربتی نچشید — چنانکه بود ز عشق تو همچنان بر گشت
ز کلک خواجه مگر چشم تربیت دارد — چنین که مردم چشم تو سحر پرور گشت
جهان شود چو دهان تو تنگ بر کوه — کنون که چشم مرا دست خواجه یاور گشت
خدایگان صدور زمانه فخر الدین — که خاک بالش سر بفرق چرخ اختر گشت
شکوه دست وزارت که کرد مکتب او — بدیدهٔ فلک اندر دو دور واعجب گشت
بدانکه مایه ده آفتاب همت اوست — بیک کرشمهٔ خورشید کان توانگر گشت
بپیش رایش صبح اندر روشنی دم زد — ببین چگونه نفس در گلوش خنجر گشت
چو غنچه هر که دل از مهر او ندارد پر — سرش ز مغز تهی چون دماغ عنبر گشت
ز بس که از سر اخلاص مدح او خواند — چو فاتحه همگان را ثناش از بر گشت
چو آفتاب بهر جانبی که رو آورد — رکاب عزم همایون او مظفر گشت
چو نرگس آنکه بخدمتش نهاده گردن نیست — برهنه پای تهی دست چون صنوبر گشت
شرار آتش عزمش ز فرط استعلا — برآسمانه گردون نشست و اختر گشت
زهی شریف عطائی که بر منصهٔ نطق — عروس ناطقه را حجت تو زیور گشت
نیافت گنج نظیر تو در عطای خویش — سپهر بر شده هر چند گرد خود برگشت
زمین حضرت تست آسمان ازان سطحش — ز بوسهای کواکب چنین مجدر گشت
صدای صیت تو شاید که پنج نوبت زند — که چار گوشهٔ عالم بر و مقرر گشت
بعطف دامن لطف تو کرد استرداد — کسی که سوخته خاطر ز غم چو مجمر گشت
فلک ز آب وفای تو روی مهر بشست — ز عکس چهرهٔ او آنچنان منور گشت
حیات او نکشد نیز بار منت جان — کسی که لطف تو در قالبش مصور گشت
بدست راد تو تشبیه بحر میکردم — در اندرون صدف قطره عقد گوهر گشت
نمونه ز ضمیر تو خواست بود فلک — شبه برآمد و آن اصل عنصر خور گشت
کف تو منبع جود است زان ز نقش خوان — که بر سر آمده هفت بحر اخضر گشت
جهان ز پرتو رای تو جام کسری شد — فلک ز نفحهٔ لطف تو گوی عنبر گشت
نهایت امل سروران عصر آنست — که در مبادی اول ترا میسر گشت
نه هر که او قلمی داشت چون تو دانا شد — نه هر که او کمری بست چون تو دیگر گشت
بخون دشمن جاه تو گر نشد تشنه — چرا سپهر همه دل دهان چو ساغر گشت
خیال دست تو بگذشت در دل غنچه — دقیقهای ضمیرش ازان سبب زر گشت
مهابت تو جهان تنگ کرد بر گردون — چو دشمن تو ازان خم گرفت و چنبر گشت
نه هم زبان تیغ تو چون دایره است سرگشته — چو نقطه گیر که خصم تو جمله تن سر گشت
چو بار داد جناب تو اهل معنی را — حرام باشد ازین پس بجز بدهر در گشت
هنر ز دست جهان تنگ بر سر آمده بود — ولی بدولت تو کارهاش دیگر گشت
اگر چه همچو سمر بود در بدر گردان — مسیح احسان بر دو کفت مسمر گشت
سخن که بود چو طومار سر فرو برده — چو دفتر از هوس مدحت تو صد پر گشت
نماند دست بدندان همی بدو حسد — بر التفات که از تو نصیب چاکر گشت
همین شرف ز جهان بس مرا که گفتهٔ من — نفیر مدحت تو نقش روی دفتر گشت
چو عرض کردم بر طبع لست مدح ترا — ز عجز خویش عرق کرده اندر آذر گشت
نه هم ز لفظ تو تشویر خورد می باید — گرفتم آنکه همه سلسبیل و کوثر گشت
ز سایهٔ نظری کز تو بر رهی افتاد — تو شوخ چشمی او بین که هم دلاور گشت
که سوی حضرت تو تحفهٔ شعر می آرد — مگر نهایت پندارش سر بر گشت
گر این سفینه نه کشتی نوح را بهتاست — بسوی جودی دست چگونه رهبر گشت
سفینه را بهمه حال لنگری باید — بدین سفینه گرانی بنده لنگر گشت
دعای دولت تو گفت خواستم زین پیش — ولی ز بیم ملالت سخن مختصر گشت

در موعظه گوید

ای دل چو آگهی که فنا در پی بقاست — این آز و آرزوی دراز تو تا کجاست
بر هم چه بندی این همه فانی بدست حرص — چیزی بدست کن که نه آن عرصهٔ فناست

کاهت چو نرگس است همه چشم پر کلاه
گاهی چو غنچه ات همه دل بسته قباست

در کار خیر طبع تو چون سنگ سا گشت
گندم که دید سنگ تو پران چو آسیاست

سبز و خوش است ظاهر دینی بچشم تو
گر شهوت بهیمی عقل تو در غطاست

در خاک دفن کرده این گوهر شریف
خاکش ز سر فرو کش و بنگر که کیمیاست

در جمع مال عمر ز بینه چه میکنی
زیرک نباشد آنکه زرا فزود و عمر کاست

دست از طلب بدار که رهست برگ این
کانرا که راه توشه ز فقر است بینواست

هر روز در برابر کعبه است پنج بار
آن سینه که چار حد او بس کلیساست

از جور میگریزی و با خوک میچری
ای خوی تو درشت ندانی که این خطاست

خود نفی باطل اول لفظ شهادتست
کاول اعوذ و آنگهی الحمد و الضحی است

با علم آشنا شو و از آب بر سر آی
کز آب بر سر آمدن آن علم آشناست

هست آن حجاب مستور از چشم ظاهرت
چون چشم عقل باز کنی صورتش هواست

تو معده از فضول نمیباشتی چنانک
در وی نه کنج لقمه و نه جای اشتهاست

تو در چه طبیعت و ایزد بفضل خویش
حبلی فرو گذاشت که پیچ و منتهاست

دادی تو کد خدای خانه بخصم خویش
از بهر آنچنین همه کار تو بینواست

فردا چه سود دار و لاف دروغ تو
آنجا که بر تو دست تو باشد گواه راست

هر چه آن ز عمر خود بتوانی ز شب مبند
کین وعده‌ی چنین بهمه مذهبی رواست

نان تو دیر تر رسد و خلق گشتنی است
از تو نماز فوت شود گوئی از قضاست

زین بانگ نکی که ترا رسم و عادتست
خود را چه بانگ و نه کنی راه اولیاست

آواز گز دهان بدر آید درای را
گر مستمع خراست سزاوار آن نداست

هر چه آمدت بگوش زبان تو باز گفت
در گنبد دماغ تو آشوب ازان صداست

زان همچو نای خوی فرا گفت کرده
کاندر دلت سخن اثر جنبش هواست

محراب از آن نقش ز راندر گرفته
باری دل تو داند کش قبله کجاست

رنج بدی و راحت نیکی بدل رسد
آنکه بدان کسی که دل و خاطر تو خواست

گر ایمنی ز طاعت ایمنی است خوفناک
در خالقی ز معصیت آن منشا رجاست

تا با وجود همرهی از نیست کمتری
چون در فنا سلوک کنی منزلت بقاست

بر ذوق تو ز حرص همه نیشکر است
در چشم تو ز بخل همه خاک توتیاست

دیوار دیده‌ی تو ز باغ وجود بس
آگه نی در و که چه گلهای خوش لقاست

تو فارغی ز برگ گل و بوی یاسمین
تا چون خرست نظر همه بر سبزه و گیاست

شرمی بدار تا گشت نام آدمی
گر آدمی شریف ترین خاصیت حیاست

از خاک بر همی طلبی تا غنی شوی
خود فقر مدقع است که نزدیک تو عناست

نه فقر صوری که بود همعنان کفر
بل فقر معنوی که بر و فخر انبیاست

مشکوة نور حق ز تو کانون شهوتست
جام جم از خساست تو ظرف شورباست

ترک بدی مقدمه فعل نیکی است
کاول علاج واجب بیمار احتماست

اول بشوی دست و پس آنگه نماز کن
یعنی بدار دست ز هر چه آن نه یادماست

سدی میان معنی قرآن و جان تست
آنرا تنک ترک کن ار رای التفاتست

محروم آن گرسنه که بر خوان پادشاه
عمری نشسته باشد و گویند ناشتاست

خوبان معنوی بدل آدر ندروی
گر روشنی چو آینه اش روی پر ضیاست

تا دست اندران زنی و بیرز بر شوی
تو پشت پای میزنی آن حبل را خطاست

مشکلتر آنکه خصم دگر است ز خانه‌ات
کاندام تو یکایک بر فعل تو گواست

بر باد میشی از این مده این عمر نازنین
کانرا چو فوت شد نه تلافی و نه قضاست

با روزکار عهد تو بستی نه روزکار
پس این نفیر چیست که ایام بیوفاست

چون یاد حق کنی بزبان دل کجا بود
وقت حساب زین سخنت راز جان اداست

دلهای مرده زنده نگردد بدان سخن
کز جان صدق قالب الفاظ او جداست

هر چه از زبان رسد نرود بیش تا بگوش
در دل نرفت هر سخنی کان ز جان سخناست

تیری که کارگر بود از پس کجا جهد
آن باز پس جهد که نفوذش بصد بلاست

هر گو ز صدق دم زند او یک نفس بود
چون صبح روشنی جهانیش در قفاست

آن هم سپاس کی نماز ریای تست
گر موضع نماز ترا نام بوریاست

پس واجب آن بود که همه نیکوئی کنی
چون نیکی و بدی را این اولین جزاست

طاعت که با غرور بود هیچ لعبتست
عصیان گره شکسته شوی تخم اجتناست

گل برگ خار پشت بود بی رضای حق
آتش گل شگفته بود هر کجا رضاست

برهر چه جز خدای کسی سجده میکند — عصیان محض باشد ازان نام آن عصات
در وادی تقدس خت ار فرو نهی — روشن شود ترا که عصات اژدهاست

اندر دعای لست خلل ورنه بر درت — دست اجابتی که کریبان کش دعاست
تو در خیال خویش بچوب اژدها کنی — آری جز اژدها نبود هرچه اژدهاست

کر باورم نداری مصداق این سخن — آنک اجیب دعوة داعی اذا دعاست
روزی سه چار صبر کن و تلخی بکش — کان گنج نیست ضایع و آن درد را دواست

با تیغ آفتاب اگر کوه صبر کرد — یاقوت و لعل بانکر چند و چون بهاست
تسم آیت معصیت این بیان کنم — کاندر حق تو لطف ازل را چه اعتناست

چندین هزار خلق ز بهر سکون تو — درجنبش اند و زنده توای جمله خونبهاست
تا سایه آسمان و بخسپند اختران — تو بیخبر که این همه آسایش تو است

خورشید بین که چشم و چراغ وجود اوست — بهر مصالح تو شب و روز در عناست
سقای کوی تست و هم او نان دهد ترا — این ابر درفشان که دلش غرقه سخاست

در بحر تازیانه کشتی تو شمال — در بر نسیم مروحه جنبان تو صباست
در مطبخ تو چوب خورد تا با پزد — آتش که از تکبر سرمایه اباست

خاک زمین ز بهر تو بر شاخ میرود — تا در دهانت می نهد آن میوه کت هواست
کوه بلند پایه نگهبان فرش تست — در دامن سکونش انسان پای بر جاست

فرزند صلب کوه که او را بخون دل — پرورد زیر دامن خود آنچنان که خواست
از تحت قرطه حلقه بگوش غلام تست — تو خود بدان که آنهمه از جهت یا چراست

آن دانه یتیم جگر گوشه صدف — دل بستگیش هم بزن و بچه شماست
تا فرصت عامی زن و فرزند و مال تو — طبیعت همی کند همه اسباب خانه راست

در پیش تو مشعله داری همیرود — عقلی که در ممالک آفاق پادشاست
بر دیده میکشد علف چارپای تو — گیتی بهار که لشکر کش نماست

از بهر خدمتت حیوانات راه هم — هم روی سوی پستی و هم پشتها دوتاست
تا نیست هرچه ز انواع نعمت — تنبیه تست هرچه ز اقسام ابتلاست

تسخیر کردن تو چرا غایت بر آست — تکلیف کردن تو کلید در عطاست
کونین از برای تو و تو برای او — این منصب چنین که تو داری ز ذکر کراست

تا چند برخدای او اعتراض تو — کار تو بندگیست خدا را بر و ستمراست
با ترهات حکمت یونان ترا چه کار — بس نیست کست نبی و ولی جمله مقتداست

آنکس که بارگاه قدم سر بر آورد — کز جان پاک پیرو آثار مصطفاست
لی او کسی بحضرت توحید ره نیافت — زیرا که خاص حاجب درگاه کبریاست

هم انبیا علاقه فتراک جاه او — هم جبرئیل را بر کابش هی التجاست
برخواند نقد سکه دینار معجزش — آنرا که نور باصره در پرده عماست

قرص قمر بکاسه کردون فروشکست — از خوان معجزش چو خسیسی نواله خواست
احوال او نه در حسب فهم آدمیست — معراج او نه رای سلالیم فکرهاست

هستی کائنات طفیل وجود اوست — از راه صورت ارچه تقدم زمانه راست
آری وجود نقطه خود از بهر دایره است — گرچه محیط دایره را نقطه ابتداست

رخسار و قامتش بطریق مناسبت — ماه شب چهارده بر خط استواست
خورشید تیغ آخته یک مفرد درش — کردون کاسه کردان در کوی او گداست

آواز جهان بدید و جهان اندرو نهان — مانند بدان خطی که وجودش نقطه خطاست
آنرا که خلق و خلق قسم کاه حق بود — او را چه بیش و کم ز چو من مثنی و ثناست

سرتا بسر صحیفه ما حرف علت است — تبیین تن نقائص بهمه علتی شفاست
در خانه حقایق آراز در در آی — وان در در مدینه علمست و مرتضاست

یاران برگزیده او را ز پس ممات — خود چون کنند نسبت بدانکس که پیشواست
چون یاد اهل بیت رود بر زبان من — گر همی من نگند نمک بر خطاست

یارب امید عفو تو ما را دلیر کرد — بر هرچه آن رضای ترا عکس اقتضاست
ما طاقت عتاب ندارم و ما جرم — تو عفو کن بهرچه از نیکونه ما جراست

وله در مدح ایضا

ای کفته جان جانها روزی هزار بار — بر بوی آنکه یابد تشریف دست بوس
ای بس که چشم کردون کرده در انتظار — آفاق ملک روشن از رای دلفروزت
از خشم خصم بادا انیر دنکاه جارت — پهلوی حرص فربه از خانه بشارت

در بوستان

در بوستان شاهی آن غنچه لطیفی / کز پیکر برآید پنهان و آشکارت
ای خسروی که گردون بر خود زفخر داند / کام دلی نهادن هر روز در کنارت
خالی اگر نبیند چون سبزه در رکابت / هر که که دید نصرت در صف کارزارت
پشت و پناه ملکی زیرا که هست دائم / هم بخت همنشینت هم عقل پیشکارت
فکر دبیر گردون تا انقراض عالم / تاریخ ملک گیرد از روز روزگارت
معمار دین و دولت عدل ستم نوردت / مسمار ملک و ملت تیغ گهرنگارت
همچون نیام تیغت دارد اجل ز هیبت / پهلو تهی همیشه از تیغ جان شکارت
دیدم فکنده خود را در صف بندگانت / صد تیغ برکشیده خورشید زیر بارت
بنواختی رهی را از گونه گونه تشریف / آری جز این نزیبد از جود حق گزارت
تو برخور از جوانی تا خون خورد دل آنکو / از جان و دل نباشد چون بنده دوستدارت
در سایه کرم گیر این شخص مدح خوان را / هرچند هست بر در چون بنده صد هزارت
تا هست چار ارکان یک دم زدن مبادا / آن هر چهار چیزت خالی ازین چهارت

هرجا که برکند تیغی تا سالیان برآید / بوی سعادت آید از خاک رهگذارت
تعجیل چرخ گردان از عزم تیز بارت / آرام خاک ساکن از حزم استوارت
سرسبز هست فرق دولت از تیغ سبز فامت / نغز است عیش دشمن از رمح همچو مارت
مپدار دوستیست این چرخ باش تا که بیچد / اندر دماغ گردون آشوب کارزارت
برخاست باد نصرت از آتش سنانت / بنشست گرد فتنه از تیغ آبدارت
هم طبع مانده حیران از عقل کارسازت / هم عقل گشته عاشق بر طبع سازگارت
تا چیز گشته گردون از همت بلندت / تشویر خورده دریا از بذل بیشمارت
اوراق چرخ جزوی اند از قبه کمالت / آب حیات رمزی از لفظ در نثارت
شکر ایادی تو در شعر راست ناید / هم در دعا فزاییم در پیش کردگارت
در دامن ثنایت زد بنده دست خدمت / تا چون صواب بیند رای بزرگوارت
پیش از اساس گیتی بودست خاندانت / تا دامن قیامت پیوسته یادگارت
طبع از نشاط و عشرت رو از شراب گلگون / گوش از سماع مطرب چشم از جمال یارت
هرجا روی و آئی همراه تو سعادت / هرجا مقام سازی اقبال یار غارت

مدح خواجه رکن الدین صاعد

برتافتست بخت مرا روزگار دست / زانم نمیرسد بسر زلف یار دست
آرم برون ز تیر سکندش صد هزار دل / گر در شود مرا بدو زلف نگار دست
بر دم مار پای نهادست پیچشان / هرکس که زد در آن سر زلف چو مار دست
چون آستین ز دست گذشتست کار زین / او در همی کشد ز چنین دستکار دست
سرمایه نیست کار تو با دست بازیش / چون پای او نداری روز و بدار دست
آیدست رنگ کرده چه دستست آنکه باز / آلوده بخون دلم آشکار دست
در خون عاشقان تو می آرزمنگند / بهر چه راست بسته کمر از سوار دست
ناید بدست وصل تو بی زحمت فراق / بر گل کسی نیابد بی زحمت خار دست
از آرزوی سلسلهٔ زلف تست آنکه / دیوانه وار کرد دبرلی سوار دست
چون در در آب جوید این مهر گلبن / گر باز دارم از مژه سیل بار دست
سلطان شرع صاعد کانکام حل و عقد / بربندد آسمان را از اقتدار دست
گشتست آسیج شاخ سر دست بهر آنکه / ز آسیب بار بخشش او شد فگار دست

سر بر نیاورد فلک از دست دشمنش / با یار اگر کنم شبی اندر کنار دست
صبر و جوانی و دل و جان بود در غمش / شستم ز تاب دیده ازین هر چهار دست
هم دست نیک میدهد از هر طرف ولی / آنیم تیر که می ندهد غمگسار دست
ای دل کرت بعافیتی دسترس بود / کوته مکن ز دامن او زینهار دست
بر چهره‌ای ز چاه زنخدانش مرد وار / در زن بدان دو تار رسن مشکبار دست
پیکان تیر غمزهٔ تو در دل منست / ور نیست باورت ز دهن اینک بدار دست
طوطی عقل در هوس شکر لبت / بر سر همی زند چو مگس زار زار دست
لعل ترا شبی نه بسودم من و هنوز / می لیسم از حلاوت آن گربه وار دست
در آرزوی تو دارم چو آسمان / دایم ستون بزیر زنخ ز انتظار دست
پای از میان کار غمت آورم برون / گر گیردم عنایت صدر کبار دست
دوران ساسب یتیم نهادست نام خود / تا او درآورد بسرش خوار خوار دست
کردست دستیاری ظالم بعهد او / درخام از آن گرفته بود زینهار دست

زیرا که از تلاطم کف بر سر آورد / گر دست او رسد بسر بر سجار دست
مستظهرست دست شریعت بذات او / زین رو سیاه میکند از افتخار دست
ای مانده زیر دست وقار تو دست کوه / وی یافته شکوه تو بر نه حصار دست
بردارتش ز خاک و رسانیدش بر فلک / هرکو بدامن تو زند چون غبار دست
گر جان آدمی نه بدست قضا درست / از بهر چیست جای جنون نامدار دست
چون آستین ز یمن تو صاحب علم شود / هرکس که بوسه داد ترا کید و بار دست
ز و آزهای خشم تو چون پای در فشرد / باز دلقهر د کمر کوهسار دست
بشکست دست خصم ز امساک مر ترا / از جود مطلق است درین روزگار دست
از روی آنکه از پس پشتش نکنده / دایم چو دشمن تو بود سوگوار دست
چون مالش تو دست بیهنان روزگار / بر هم نهند پیش درت بنده وار دست
آنجا که هست دست تو بر صدر چرخ / دربان بسینه باز نهد روزبار دست
گر هیبت تو باطشه را بانگ برزند / چون سرو باز ماندش از گیر و دار دست
حالی بسر درآید انگشتها ز عجز / از مار بخشش تو چو گیرد شمار دست
کان کیست با سخای تو نا هست دست تو / بر همگنانت هست بجود و یسار دست
خورشید دولتی و لفر تو زر شود / گر فی المثل بری بسوی خاک خوار دست
خصم تو شتر دلت را قربان همیکند / زان روی سعد ذابح آنچه کار دست
چون کوزه سر نیافت بگرون نهیب / بر سر خورد چو سود تو از اضطرار دست
با دست دستگاهش چندان بود که او / خصم تو می برآرد همچون چنار دست
بنیاد کار خصم تو ز آنست گر نیاز / باشد دراز داشته بر هرگذار دست
بسته دو دست خصم تو چندان بود که او / بهر سؤال دارد بر رهگذار دست
بر زر گرفت باد خزان دست شاخسک / زیرا که داشت بهر تو برگرد کار دست
پهلو ز تو هر آنکه تهی کرد چون چنار / بر پیش و پس گرفته شود ز افتقار دست
وانکو برهنه پیش سخایت رود چو کاج / حالی چو سرو جامه کند از هزار دست
بهر قبول بخشش بی منتهای تو / بنگر چگونه داشته ام بر قطار دست
بر خاطرم نهادی دستی ز مکرمت / ورنه نشسته بودم ازین کار و بار دست
سر رشته ایست شعر من ایرا که می نداد / ابکار فکر حسب اختیار دست
آورده ام بدست و برآورده ام ز دست / شعری که کرد بر که شاهوار دست
دوشیزگان خاطر من بین که غنچه وار / بر رخ گرفته اند ز تو شرمسار دست
هستم هزار دستان در باغ مدحتت / گر همگنان ببردم درین دیار دست
مرغیکه در خزانش از اینگونه لحنهاست / خود چون بود چو تازه کند نوبهار دست
بر دست از آن نهادم این شعر چون نگار / کایام عید خوب بود در نگار دست
جاوید زی که مملکت پایدار تو / در دامن قیامت زد استوار دست
هم عهد هم شدند بقای تو و ابد / وانکه زنند بر هم براین قرار دست

فی المدح ایضاً

زهی بقدر ز کیوان رسیده ایوانت / فلکوه هفت سپهر از چهار ارکانت
فروغ عالم علوی ز سقف دیوانت / غذای اهل بهشت از بهار بستانت
بروز بار تو از تنگنای زحمت خلق / فراخنای جهان نیست مرد میدانت
بچشم عقل دو ابرو بیکدگر پیوست / چو جفت طاق فلک گشت خم ایوانت
لطبع و رغبت خود باز میکند خورشید / مرا ز نیزه زرین بچوب دربانت
ز لطف خواجه اگر نیم رخصتی یابد / بباغبانی آید ز خلد رضوانت
ز زیر مشرق و مغرب پناه اهل هنر / محمدا که کرم آیتیست در شانت
در تو قبله آمال گشت از همه روی / ز بسکه گرد جهان گشت صیت احسانت
چو همت ز فلک برگذشت و ز کانت / چو بخشش تو بهمه کس رسید فرمانت
ترا الصفه ایوان چه التحفا بود / که ساخته است خرد جای در دل و جانت
دهان حرص بدندان آرزو بشکست / بکام خویش یکی نان مگر که بر خوانت
از آستین تو دریا و ابر سر بر زد / اگرچه مطلع خورشید شد گریبانت
بزرگوارا بیتی سه چار هم بشنو / ز حالم ارچه نباشد فراغت آنت
بده نواله رسمی ز خوان بر بستم / که کم رسد چو من از اهل فضل مهمانت
برشح قطره ز دریا چرا شوم خرسند / جهان غرق شده در نعمت فراوانت
نظر چرا نکند سوی جان من کرمت / چو هست بهر عمارت نظر بر ایوانت

اگر چو تو خواجه بود استماحت چو منی / که زر و خاک نماید بچشم یکسانست

وله ایضاً

در آرزوی تو از عمر من دو سال گذشت / که هیچگونه ندانم که بر چه حال گذشت
دو سال چیست غلط میکنم که هر نفسی / ز روزهای فراقت هزار سال گذشت
ملول گشتم ازین باد و خاک پیمودن / وگر حقیقت خواهی تو از ملال گذشت
فراق روی تو وقتست اگر وصال شود / اگر بعکس شود هر چه از کمال گذشت
حدیث شوق بجدیست رکاکتی دارد / ز روی رسم نوشتن گز اعتدال گذشت
شدم خیالی و بر من نه آن گذشت که حق / که هیچکس را زین جنس بر خیال گذشت
نماند در سرم از هیچگونه رای وصال / ز بس که بر سرم از گونه گون محال گذشت
ازین سپس چه تمتع بود ز بهر وصال / چو زندگانی در حسرت وصال گذشت
من و قناعت و کنجی ازین سپس زیراک / زمان عمر من از سود جاه و مال گذشت
زمانه را اگر ازین گوشمال من غرضیست / بسنده کن تو که از حد گوشمال گذشت
عنایت تو اگر سایه افکند وقتست / که آفتاب شکیب من از زوال گذشت
حرام بود مرا بی تو زندگی لیکن / اگر حرام بد این قدر و گر حلال گذشت
مگر که بگذرد این روزگار ناکامی / ردیف شعر از آن کرده ام بفال گذشت
شدست حال من از آرزوی حد [illegible] / چو خاک تشنه که بر چشمه زلال گذشت
بمرده بودم از شرم زندگانی خویش / وگر چه هر نفس از روی بصد نکال گذشت
دل بنفحه خلق تو زنده میگردد / سحر گهان که بمن بر دم شمال گذشت

وله در شکایت از زمانه

دور گردون با همه کس بد فعالی میکند / خاصه با ما قصه های لاینالی میکند
نیست از ما منقطع اسباب ناکامی از آنک / جورها چون دورها هم بر توالی میکند
دست او بالاست بر روی هیچکس یارا نیست / لاجرم هر چه آن مراد است حالی میکند
با کس او را مهربانی نیست هر چه آن ناکسست / گر تو از دستش بنالی ور ننالی میکند
مردم از بهر نثار سم اسپ هر خری / از سرشک چشم من عقد لآلی میکند
بوریای کهنه از پهلوی ما دارد دریغ / بهر پشتها کند خر ترتیب قالی میکند
قصد جان میدارد اکنون دزد کار لطف او / آنکه میگفتم زیان جاه و مالی میکند
مردمی رفت از جهان آنکس که جوید مردمی / همچنان باشد که تصویر خیالی میکند
دور دور سفلگانست و خسیسان جلد باش / وای آن مسکین که او قصد معالی میکند
تا سگان را طوق زر بینیست و کسوت ششتری / هر کجا شیریست در عالم سگالی میکند
زشت کاری درین ایام نیکو کاریست / نیک بخت آنکه رای بد سگالی میکند
جاهلان را دست می بوسند اندر دست حکم / فاضلی در پای ماچان پایمالی میکند
هر کجا اسراف نادان در تنعم یافتی / زیرکی آنجا فغان از بی منالی میکند
هر کرا چون سنگ زیرین سینه مالد بر زمین / گنبد گردون خطابش صدر عالی میکند
یوسفی را میکند هفده درم گردون بها / اگر ببین کو دعوی صاحب جمالی میکند
کاروان را جوانمردان فراوان میرسند / از جوانمردان جهان زان عرصه خالی میکند
تا زبان بند هنر شد حرز بازوی ملک / حق بدست ناطقه است ار بیل لالی میکند

وله دعائیه

همیشه تا زمین و آسمان باد / شکوه پادشاه کامران باد
سر شاهان پناه تاجداران / که از ملکش تمتع جاودان باد
سر تیغش جهان را گلستان شد / دم جان بخش او جان جهان باد
ز آب تیغ او آتش برافروخت / ز رای پیر او دولت جوان باد
میان در خدمتش هر کو ببندد / چو نیزه تا کمرش جای سنان باد
بمدح و آفرین دست و بازوش / ظفر چون خنجرش رطب اللسان باد
بگاه گریه اشک چشم خصمش / ز بی آبی بشکل ناروان باد
چو کوزه چشم خصمش آبدانست / چو کوره از دهان آتش فشان باد
تقاطات زبان خامه او / میان اهل معنی داستان باد
سخن را جلوه گاه این آستین است / امل را تکیه که آن آستان باد
زبان تیغ او چون ماجرا گفت / سر خصمش بخجرده در میان باد
بر ایوان شرف در قصر دولت / ز تیغ هندوی او پاسبان باد
ز دست درفشانش ز در بخشش / همه روی زمین چون آسمان باد

هرآن کو هرکه نفطش باهم آورد	پراکنده بسعی آن سبستان باد	شکوه زور بازوی معالی	ازان کلک ضعیف ناتوان باد
عقود کوهر از دست وزبالش	نثار دامن آخر زمان باد	حیات ملک از آب خنجر اوست	بجوی نصرت آب او روان باد
زیاران بکمالش خانهٔ خصم	زبر زیر دتهی همچون کمان باد	کسی راکز خلافش دل سبک شد	علاجش زان سر کرز کران باد
زبان دشمنش آغشته در خون	چو پسته خون کرفته در دهان باد	کرم با عادت او همنشین است	ظفر با موکب او همعنان باد
جوانمردا شها فیروز بختا	بتو جان معالی شادمان باد	کرفته دامن کردون بدندان	ستاره در پی حکمت دوان باد
زبهر فکرتم بربام مدحت	زچرخ هفت پایه نردبان باد	چراغ دولت کیتی فروز است	زلال لطف تو آتش نشان باد
سخنهای تو نور چشم فضل است	ثنایت کوهر تیغ زبان باد	سلیمانی و داری خاتم ملک	بفرمان تو جان انس و جان باد
دل ماکز تو مالامال مهر است	زمهر خاتمت بروی نشان باد	ریاض ملک را از خاتم تو	هزاران بوستان در بوستان باد
زروی دوستان و خلق خصمان	شکفته ارغوان دار ارغوان باد	طراز حجلهٔ دیوانهای اشعار	ثنای خسرو کیتی ستان باد
نهی کرچه دعاکو نیست از دور	دران حضرت بزودی مدح خوان باد	بسوی حضرت دیوان بنده	بهینه تحفه از اصفهان باد
همیشه تا بود این چرخ انجم	بقای خسرو صاحبقران باد	مدار آسمان و سیر اختر	چنان کت آرزو آید چنان باد
هرکه او قوت سخن خواهد	**مدح خواجه ابوالعلا صاعد**		ازدر خسرو زمن خواهد
میر عادل مظفرالدین آنک	بردرش آسمان وطن خواهد	آنکه دشمن چو نام او شنود	بفکند خنجر و کفن خواهد
کردن از طوق حکم او نکشد	هرکه را سر قرین تن خواهد	ابر از لطف او بصد زاری	آبروی کل و سمن خواهد
بوی خلقش شنیده باد صبا	از خدا مرک نسترن خواهد	ایکه جان از هوای بندکیت	علقت خویش با بدن خواهد
کر جلال تو کسوتی دوزد	مهر را کوی پیرهن خواهد	در ضمیر تو شمعی افروزد	ماه رخشنده را لکن خواهد
آنچنان راستی که طبع تراست	بدعا شاخ نارون خواهد	عاریت از قد بد اندیشت	زلف سنبل همی شکن خواهد
شاخ خلق ترا بجنباند	باد چون طره چمن خواهد	زیور از لطف تو اوام کند	غنچه چون زیب انجمن خواهد
رقم خصمیت کشد بر روی	هرکرا چرخ ممتحن خواهد	نیزک حکمت افکند در پیش	هرکرا مرک تاختن خواهد
بهر آن خصم کردن افرازد	که سپهرش قفا زدن خواهد	نیک تر شده ام که چون طبعت	از من پنز بان سخن خواهد
هرکرا جفت حور عین باشد	چون زرساسی سرای زن خواهد	آبروی شهر بود چندانک	بحر از و لولوء عدن خواهد
چکنم کر بسجد ستش مارم	هرچه آن رای نیک ظن خواهد	چرخ هم درکنارش اندازد	کر از و خوشهٔ پرن خواهد
لطفها میکنی و نیست مرا	پای مردی که عذر من خواهد	چشم دارم که هم زروی کرم	کرمت عذر خویشتن خواهد
زود باشد نه دیر کام چنانک	**وله ایضا**		دل شاه عدو شکن خواهد
اصفهان خرم است و خرم شاد	اینچنین عهد کس ندارد یاد	عدل سلطان و اعتدال بها	کرد یکبار کی جهان آباد

...ه هست سوخته دل
...دام یاسمین و سمن
...لاله داده اند مگر
...صیت عدل صدر جهان
...از حکایت خلقش
...فضل و پشت هنر
...را و بحیره مرگ
...سد اسکندر
...تو داد مظلومان
...ت تو سایه فکند
...ماهش دبر نکشد
[illegible]
...ن خدنگ رای کرد
...لنده نیست جز گلبرگ
...چنین همی فرمای
...سره ازین پند و زی
...ن بمرد فارغ مرد
...خاص و عام و خرد و بزرگ
...ل بهار می آید
...عید می شکفد
...ت کارها بسامیزد
...سره باده‌های نوروزی
...برگ شاخ و ناله مرغ
...خاک و تاج زر بر سر

نه بجز چنگ میکند فریاد
بس لطیف است در غلاله باد
لب شیرین و سینه فرهاد
شرف الدین علی که دیر زیاد
خوش زبانی سوسن آزاد
ای خداوند دست و همت راد
هر که سازد زره که تو ملاذ
تیر عزم ترا بگاه گشاد
داد خویش از زمانه بستد داد
نام آن بقعه کرد عدل آباد
خوشه یک جو باسب ترک نداد
[illegible]
سهم پاس تو از طریق نفاد
هیچ مظلوم نیست جز بیداد
ای فلک رفعت فرشته نهاد
کی شود غمگنی ز تو دلشاد
وانکه اکنون بزاد امین زاد
پاره عمر خود بعمر تو داد

گل نرگس و قبا چه گل
زلف را تاب میدهد سنبل
بسکه رشک است بر صفا هالش
آن سخا پیشه سخن پرور
مستعار از شمایل کرمش
بسته کرد دبر وز زبان نیا
لرزه بر استخوان زحل افتد
هفت تو جوشن فلک ببرد
کس چنین داد و عقل نقل نکرد
درمی سیم از شکوفه بروز
کهربائی که بد محصل کاه
تا کمان صیت عدل تو شنید
[illegible]
هم بجا آرد از تو فرمائی
هرکجا رای پیر و بخت جوان
تا باقبال تو تمام شود
اهل این شهر در حیات و ممات
ای بعمر و جان در ازی تو
همه چیزت چنانکه باید هست

این عروس است کوی آن داماد
جعد را شانه میزند شمشاد
دجله شکیست بر رخ بغداد
آن کرم گستر کریم نژاد
تازه روی باغ در خرداد
هر که در مدح تو زبان بگشاد
چون کند از صریر کلک تو یاد
چون کشی تیغ حکم را انقاد
نه ز نوشیروان و نه ز قباد
می نیارد که در رباید باد
او هم از شغل خویش باز استاد
مرغ را الفتی نفرستاد
[illegible]
باز را دایگی بچه خاد
بهم آید چنین نهاد و بنیاد
این بنا را که کرده والاد
از تو هم فارغند و هم آزاد
تا که اندر کشد صد و هفتاد
از همه چیز عمرت افزون باد

وله در مقدم صدر جهان

گل دولت ببار می آید
همه همچون نگار می آید
کار دوران بکار می آید
از دل بیقرار می آید
نرگس بی خمار می آید

تازه و تر شکوفه‌های امل
در چمن لطف و نرمی گلبرگ
دیده ابر را بجای سرشک
بست آئین و مطربان بنشاند
متمایل چو یار من سرمست

آب یاروی کار می آید
بر سر شاخسار می آید
عذر سبزی خار می آید
کوه سرشاهوار می آید
که شه نوبهار می آید
بس خوش و شادخوار می آید

چشمها چار کرده در ره دوست / خیره از انتظار می آید
شاخ چشم شکوفه بگشاده / لب بر رهگذار می آید
دست باز رو سیم پیش آورد / زانکه وقت نثار می آید
رعد چاووش و ابر سقرلاق زن / برق خنجر گذار می آید
سرو آزاد دستها بر هم / راستی بنده وار می آید
گرد نادر ز نشاط استقبال / گل چه معنی سوار می آید
جان همی پرورد صبا پیداست / کز بر آن نگار می آید
خوابگه کرده بود در زلفش / زان چنین مشکبار می آید
این همه چیست موکب عالی / با هزار اعتبار می آید
از دهان جهان بگوش دلم / مژده وصل یار می آید
هرچه در سر غیب تعبیه بود / دمبدم آشکار می آید
یزک نصرت و طلیعه فتح / از یمین و یسار می آید
لشکر آرزو ز مکمن غیب / یک بیک در قطار می آید
ترکتاز سپاه عیش و طرب / بر روزگار می آید
در و دیوار شهر میگوید / خواجه بس کامکار می آید
لاله چون دشمنان صدر جهان / خجل و شرمسار می آید
چون دل و قدح همی بینند / زان چنان دلفکار می آید
آب هم زانک اشک او دارد / زین سبب خاکسار می آید
گرچه از روزگار بر دل ما / زخمها استوار می آید
زین یکی خوشدلم که مولانا / دو برفت و چهار می آید
لفظ جمع ار چه کرده ام وحدان / عذر را خواستار می آید
کاندران حضرت ار چه بسیارند / این یکی در شمار می آید
گرچه در خاطرم بدولت تو / معنی صد هزار می آید
بس کنم بس که در طریق سخن / کوتهی اختیار می آید

وله در مقدم و مدح شاه

این فرخی نگر که بمن ناگهان رسید / وین مملکت نگر که بمن رایگان رسید
نجم بخواب نیز نیاراست دیدهم / کاری چنین شگرف که او را عیان رسید
عمری بمانده بنده درین آرزو / تا چون توان بدرگه شاه جهان رسید
ناگه خبر شنیدم و یارب چه خوش خبر / کاینک رکاب شاه سوی اصفهان رسید
خورشید خاندان اشرف الملک والملوک / کز آسمان لقب صاحبقران رسید
آن شاه نوجوان که بتایید بخت او / پیرانه سر زمانه ببخت جوان رسید
باران گرز چو بدیدم درین دیار / ظلم چنان فتاد که فصل خزان رسید
گوشم گرفت عقل و بمالید و گفت هی / آگه نئی که پادشه زرفشان رسید
ای شاه شاهزاده که بر اوج قدر تو / نه خاطر یقین و نه وهم و گمان رسید
در دست و بازوی تو تماشا که ظفر / کار مصاف چونکه بگرز گران رسید
جرم هلال از بر این سبز هفت / مانا ز سم اسب تو بر وی نشان رسید
حالی بذکر فتح ملک افتتاح کرد / چون صبح را نفس ز گلو بر دهان رسید
ایمن ز دزد شبرو نخسپد کنون جهان / کز تیغ هندوی تو در او پاسبان رسید
گر خون گرفت خنجر خسرو شگفت نیست / کز بسکه کشت دشمن ملکت بجان رسید
میگفت آفتاب من ورای شاه و عقل / گفتش بطنز کار تو اکنون بدان رسید
در پوست می نگنجد غنچه ازان نشاط / کز خلق تو دمی بدل گلستان رسید
گردون نهاد کام جهانش در آستین / هر کو بآستان در تو یکزمان رسید
کشتی اهل معنی بر خشک مانده بود / لیکن سخای دست تو فریاد آن رسید
نایاب و تنگ گشت متاع نیاز و آز / در هر دیار کز کرمت کاروان رسید
در دشمن تو تیغ تو زان می نهد زبان / کو را همه نواله از استخوان رسید
از صلب آن شهی تو که از همت بلند / صیت عطای او بهمه قیروان رسید
خسرو حسام دولت و دین اردشیر آنکه / منشور ملکش از قلم کن فکان رسید
دانی که چون رسد بجهان نور آفتاب / انعام عام او بجهان همچنان رسید
از بادشاه حرز کمربند خویش ساخت / رستم در آن زمان که سوی هفتخوان رسید
کان خاک که در بر سر بحر آب شد ز شرم / صیت سخای او چو بدریا و کان رسید

خون از مسام کوه چو لاله برون دمید
آسیب حمله اش چو بکوه گران رسید
در عهد آنکه دولت بخشید کرد کار
ملک ابد بخسرو مازندران رسید

از چرخ هفت پایه خرد نردبان زمانه
تا بر نخست پایه ازین آستان رسید
با آسمان سری کند اکنون زمین ما
چون فر شاهزاده برین خاکدان رسید

گر دیر تر رسید رهی سوی این جناب
گر وی توان بمملکت جاودان رسید
کار گزاف نیست زمین بوس درگهش
جای چنین بلند بدولت توان رسید

آورد جان خسته رهی تا کند نثار
چون از عنا خلیل ملک میهمان رسید
بپذیر عذر بنده اگرچه نه لایق است
کش دست خود بجان و دل ناتوان رسید

میراث یافتم ز پدر مدحت شما
داحق ازین شرف سرش تا آسمان رسید
نتوان بصد هزار زبان گفت شکر آن
تشریفها به بنده کزین خاندان رسید

نایافته از شرف دستبوس بود
آن نیز هم از سعادت او تا کمان رسید
گر من بخدمت تو رسیدم عجب مدار
در ملک تیغ شاه بر خصم زبان رسید

نتوان گذار در حق ثنای ملک بشعر
نتوان بر آسمان بره نردبان رسید
باد انصیب جان شه و شاهزادگان
آسایشی کز و بدل مدح خوان رسید

پاینده باد ملک تو در ظل خسروی
گز عدل تو بهر طرفی داستان رسید
امیدوارم از کرم حق که عنقریب
باید کر بکام دل دوستان رسید

عیدت خجسته باد که عید بزرگ ما
آن روز بد که موکب تو شادمان رسید

وله ایضا

خدای عزوجل هرچه در جهان آرد
همه بواسطه امر کنفکان آرد
ولیک بعضی ازان در وجود دیر آرد
مگر که دست بشر پای در میان آرد

چو حکم کرد که ویرانه شود معمور
چنانچه سکنی آن راحت روان آرد
ندا برسد دل پادشاه وقت کند
که روی همت تعمیر اگر بدان آرد

بساط امن در [illegible]
دوای عصمت در سفت ساکنان آرد
چو این مقدمه معلوم شد نتیجه آن
کنون دعا کو [illegible] آرد

بیاری تقدیر ایزدی این بود
که بخه [illegible] آ
[illegible] در [illegible] بحه
برتر [illegible] بت کامران آرد

شهنشهی که همیشه بدش کر پا تحیت
ز روی مرتبه بر فرق فرقدان آرد
شکوه سلطنتش هر کرا مصور شد
اگرچه دیو بود سجده اش عیان آرد

برید عزم بهر جانبی که نفرستد
بشارت ظفر و فتح در زمان آرد
ز پشت مهره دشمن صفی درست نماند
ز بس شکست که گرزش باستخوان آرد

بخون دشمن این تیغ او چنانکش شد است
که از حکایت آن آب در دهان آرد
برو ز جنگ بداندیش او نخستین چیز
که در دل آرد از اندیشها سنان آرد

بدیده تو ز دریا که خیزران خیزد
بکلک و رمح نگه کن که در بنان آرد
درآن دیار که از خون دشمنان ریزد
چنار و سرو همه بار ارغوان آرد

چو تیر راست نشیند مخالفش در کمان
چو دست شاه خم اندر قد کمان آرد
چنان تهی را الهام کرد و فرمان داد
کر روی خیمه دولت بدین مکان آرد

چو نیزه هر که کند سرکشی سبک او را
بسر بپای علم چون قلم دوان آرد
صلیب و فاج بسوز و کلیسیا بکند
بنای مدرسه بر گنبد گران آرد

معمار علم طراز داساس خیر نهد
درخت ظلم کند خوف را امان آرد
کلاه گوشه خورشید را رسد نشیب
چو ماه قبه او سر بر آسمان آرد

ز خشت خام یکی جام جم بیاراید
ز خاک و آب یکی خلد ناکهان آرد
زحل ز بهر شرف تا ده ز شکل هلال
بساخت تا که بر و گل ز نردبان آرد

ز برج دلو بود بر چرخ کر کلش با آب
عهدش ز خرمن خور که کهکشان آرد
چه مایه رنج کشد پای و هم تا خود را
از اوج چرخ برین عالی آستان آرد

تو باش تا شرف قصر او تمام شود
بساط قصور که در روضه جنان آرد
چو آدم ارچه ز خاکست اصل این بقعه
شرف بعلم و تفاخر بعلم دان آرد

ز شکل قبه و منجوق دست معمارش
برای چشم فلک میل سرمه دان آرد
بحه نشان ز خورشید لعل میگردد
بدانکه روی نظر که کهی بکان آرد

و داور داکر از بهر اقتباس علوم
فرشته رخت بدین دانش آشیان آرد

ز ستایش یزدان عجب نشاید داشت
اگرچه حکم سلیمان روزگار کند
خدایگان وزیران مشرق و مغرب
کجا حدیث کمالات او کنند ایراد
کف تو حاضر و دریا غریق لا و علیکن
جهان خزان بود از برگهای گوناگون
مکارم تو پی اندیشه همی تازد
مثل زنند بدو تا بانقراض جهان
عواطف تو کریمان چون همی گیرد
سعادت همه سلطان شرع مولانا است
لقاطه سخن اوست هرچه با گویم
رسید روز که هر روز بلکه هر ساعت
[illegible]
ز دا آفتاب فلک پشت دست بر دیوار
عدوش عاقبت کار سرنگون افتد
سر خلافش برداشت خصم و سر بنهاد
زبان و دل بوفایش هر آنکه داشت یکی
شب ضلالت ازان رایت آشکارا کرد
وگر نبود مکانش نشان پذیر بشرد
چو کرد صدر جهان روی سوی آنحضرت
ز خاندان شریعت چو عزم هجرت کرد
سپهر مرتبت و فضل عز دین یحیی
مکارمی که ز اسلاف او خبر بود است

که خاک تیره از و رنگ گلستان آرد
ولیک تخت سبا آصف الزمان آرد
که هرچه حکم کند چرخ همچنان آرد
چه نقصها که در احوال باستان آرد
لطیفه صبح ازان خنده بر جهان آرد
چو همت تو امل را بمیهمان آرد
تفقدت چو ز دل خسته نشان آرد
تا ثر تو کسی کر بد استان آرد
ز موج لجه آفات بر کران آرد
که یمن ناصیتش هرچه باید آن آرد
ز باغ چیده بود هرچه باغبان آرد
اثر ز مد دولته از غیب [illegible] آرد
[illegible]
ظفر حبیبه لشکر فتح همعنان آمد
ز بس که عاجز ازان رای غیب دان آمد
ز جام دشمنی او چو سرگران آمد
درین معامله بنگر که از زیان آمد
چو پسته خندان از بخت کامران آمد
که روز کی دو سه خورشید دین نهان آمد
چو جای او ز شرف اوج لامکان آمد
درست گشت که این قبله جهان آمد
بخاندان شهنشاه خاندان آمد
که امر حرمتش تفسیر کن فکان آمد
ز خلق و سیرت پاکش همه عیان آمد

زبان خنجر سلطان چو هندوی گویا
بهمت شرف الدین علی تمام شود
عجب مدار ز تاثیر حزم بیدارش
زهی کریم خصالی که غیرت لطفت
بهر دیار که بگذشت یاد کی طمع
وکیل رزق تو سر انگشت و هرچه آرد
کسی نماند که از بهر داوری خرکوش
زبان چو تیغ لبالب کند ز موج گهر
نیاورد بتو داعی ثنای سردستی
بخاک در که او اهل فضل فخر آرند
ز تو بدفع مضرت کجا شود خرسند
[illegible]
ز سر غیب قضا با سپهر رمزی گفت
ز اعتماد بران کلک ساق بسته او است
بر سخاوت دستش که هرچه سنگ آرد
میان کردن دشمن تیغ باشد انجمن را
بر دست بدندان ز رشک قدرش چرخ
اگر ز طلعت او دیده مانده بد محروم
بسان عنقا گنجید شد نهان و آخر
باهلبیت نبوت چو اعتقاد نمود
پناه دین ملک الشاه و مرتضی کیش
شعاع نسبت او دیده و ذرا اختر شد
اگر نه هندوی الک رقاب شد تیغش

ظفر ز خامه دستور ترجمان
هر آنچه خسرو آفاق در کمال
که هیبت معدلتش خواب با بیا
نسیم باد صبا راهی بجا
عطای تو بسرش لشکر گران
همه ز پهلوی آن کلک نا توا
قفای گرگ بگیرد و برشت
کسی که جود ترا نام بر زبا
ولیک در دعا از سیا
چنانکه او بجناب خدایگا
کسی که نظم از نیکو نه دلسته
[illegible]
باوج برج سعادت ز
زبان کلکش ازان رمز
که رزق را سر انگشت داده
که زیر تیشه جودش هزار
که بر خلاف ولیش تیغ
بروز شکل ثریا ازان نشا
روا است کوز لطافت همه
همای وار بدین دولت
ز موج لجه آفات بر کرا
که در جهان فتوت خدا
حریم درگه او کعبه امان
چگونه حکمش بر گردنان

...ی شکرف عطائی که دست وهیبا ند تو   بتیغ و کلک جهانبخش و جانستان آمد
...وید طلعت خصم ترش لقای ترا   بنام تیغ ترا آب در دهان آمد
...ی قدر ترا از جوارح دشمن   هزار سال ذخیره نه استخوان آمد
...بلرزد بر جان دشمنانت تیغ   ز رقتست کز نیکو نه مهربان آمد
...ر تیغ که آبحیات مشرب اوست   بقاء و نصرت اقبال جاودان آمد
...ی ز کام برون کرده تیغ کوهر...   بزینهار ازان دست درفشان آمد
...ی تو ماند هلال از همه سنی است   که ره نورد ترا از جمله اختران آمد
...ح چو تو لنسبی کجا رسد سخنم   که هرچه گویم قدرت ورای آن آمد
...یفهای هنر را ز لفظ او سر هست   دقیقهای کرم را کفش بیان آمد
...دارا دلتنک می نباید بود   زنکبتی که بدین دولت جوان آمد
...ند عدو خاک در کهت چه شود   که کان فضل و کرم در جهان همان آمد
...راب بود لبقعه شکفت مدار   که جای کنجی شل تو شایکان آمد
...سود ترا جهانکیری   گرفتن تو کمر ز آتش در کمان آمد
...ش ز رستم بیشکان هراسیدن   کسی که حفظ خدایش نگاهبان آمد
...لعین برالطاف روشنائی شمع   چو نیم سوخته پروانه راز زیان آمد
...را پی حضرت تو خادم را   مپرس شرح که احوال بر چه سان آمد
...ان بلب آمد مرا وطرفه ترانکه   ز آه سرد لبم نیز هم بجان آمد
...ت باد که تا پس کونید   که فتحنامه خیلت ز اصفهان آمد
...علالت براوج برج شرف   دو کوکب چو شما را چو اقتران آمد

ببزد خصم تو تیغت نذیر عریان است   که در اداء پیامت همه زبان آمد
زحکم قاطع تو تیغ ضربتی حجت است   ز نوک کلک تو صد طعنه بر سنان آمد
بجز عنان که بدست همی قرار گرفت   دگر همه بدلی هرچه در بنان آمد
طبیب گر ز تو تقت اگر رد دل بشکست   چنین که دشمن جاه تو ناتوان آمد
بجان ز خاک در تست شمه خرید فلک   بجان تو که مرا سخت رایکان آمد
ازان زمانه کند تیر بر حسود تو راست   که خم گرفته قدش راست چون کمان آمد
هر آنکه نام تو بر دل نگاشت همچو نگین   فراز حلقه تدویر آسمان آمد
مسلم است ترا امیر باقی عالم   که نسل صدر جهانت بمیهمان آمد
بلند همت صدری که چرخ با عظمت   فتاده بر در او همچو آستان آمد
عیار نقد کمال بزرگواران را   ز جاه و ثبات جهان سنگ امتحان آمد
چو نقص ذات ترا از خرابی مسکن   خرابه هم وطن گنج شایکان آمد
چو عرض تو ز حوادث مصون و محفوظ است   همه سعادت و اقبال با نشان آمد
تو چگونه رسد دست هر ستمکاری   خدای عز و جلت چو مستعان آمد
خدائیست همه کار تو عدو پنداشت   که با خدای تلبیس بر توان آمد
چو نیک نیک ازان حال می براندیشم   تبارک الله خصم تو همچنان آمد
نفس مرا دید و ناله از دهن بیرون است   سخن غرض بد و از لب همی فغان آمد
هزار شکر و سپاس از خدای عز و جل   که باز چشم بر صدر انس و جان آمد
چو مصطفی بمدینه ز مکه هجرت کرد   بفتح که بشارت ز آسمان آمد
قرین جاه شما باد اقتران مسعود   چنانکه مشار هر دولت این قران آمد

وله

...صدر را چنان باید   که خاک پای تو براوج چرخ بفزاید
...ت کز خاک ... که ... است   ببوسه لب چو رفیده مه بیالاید
...هندت لبصیقلی ماند   که وصمت کلف از روی ماه برباید
...رین زبان شود چون شمع   کسی که دست تماکاه جو بستاید
...ره آبی بمیرد و هر دم   هزار چشمه حیوان ازان برون آید
...رکه باز خورد تف کینه تو چو شمع   وجود جو شیتن از دیدگان بیالاید

اگر بخواهد روی تو نیز بتواند   که دست شام بگل آفتاب انداید
خطاست نعل چه باشد با بروی ماند   که خیمه فلک از زیب آن بیاراید
بصد هزار زبان آتش ار چه کوید من   چو طبع تیز تو ام دان که تا ز تیغ ...
دعای تو بسر انگشت رای دو اندیشه   که گره گره ز سر روی کوزن بگشاید
بنوش داروی لطف تو باز یابد جان   کسی که او را افعی قهر بگزاید

چو شاخ بید خلاف تو جمله تن بغیست / که تا چو سرو سر دشمنت به پیراید

اگر اجازت یابد ز حضرت عالی / رهی یکی طرف از حال خویش بنماید

حقوق خدمت و آنچه از نظائر است / که شرح قاعدهٔ آن زبان نفرساید

شروع می بکنم اندران که با لطفت / بگویدم که فلانی دراز می لاید

عجب بمانده ام از بخت خود که مولانا / ز روی لطف و تفقد شبی بفرماید

فلان کجا شد آخر بنخود چو نشست / چرا بحضرت ما پیشتر نمی آید

سه سال در غم دل یار غار ما بوده است / کنون بدولت ما چند که برآساید

چو خاصگان اگرش تربیت نفرمایم / ز عامیانش باری تمیزی باید

خود آن مگیر که بعد از سوابق خدمت / ز صد هزار توقع یکیم بر ناید

کسی بخدمت تو در سفر چنان نزدیک / چنین ز حضرت تو دور در حضر [illegible]

پیاده که کند خدمت شه شطرنج / چو هفت منزل در خدمتش بپیماید

چو باز کرد و دستور خاص شاه شود / چنانکه پهلو بر پهلویش همی ساید

تو شاه عرصهٔ فضلی من آن پیاده که او / بجز بخدمت تو هیچ سوی ننگراید

ازان سپس که بهمو دبا تو نهفت اقلیم / روا بود که کنون هم پیاده می آید

ز حسن عهد تو نومید نیستم کاخر / چو حال بنده بداند بدو ببخشاید

ترین مدت عمر تو باد تا باید / هر آن نفس که زمانه ز صبح بر باید

مدح خواجه رکن الدین صاعد

سپیده دم که نسیم بهار می آمد / نگاه کردم و دیدم که یار می آمد

چو برگ گل که بباد صبا درآویزد / بباد پای روان برسوار می آمد

بپای اسب وی اندر قفای گرد رهش / دل شکسته من راهوار می آمد

زبس که داشت دل خسته بسته بر فتراک / چنان نمود مرا کز شکار می آمد

زبسکه زلف پریشان بباد بر زده بود / نسیم مشک همه رهگذار [illegible] می آمد

یکایک از پی او روزگار ساخته بود / ز تاب حسن بر ابرش نگار می آمد

رخش بسان درخت بهشت از دو برگل / که می بسیم و دیگر بیار [illegible] می آمد

ز حلقه سر زلفش بگوش من از دور / فغان و ناله و آه زار می آمد

شراب خورده نهان از رقیب همه شب / ز بامداد خوش و شاد [illegible] می آمد

برفته تاب ز لعل و رفته خواب از چشم / گهی بشوشی و گه با قرار می آمد

شراب در سر و چهره ز شرم رنگ آمیز / چنین میانه شرم و خمار می آمد

شمار خوبی او خود نبود پنداری / یکی بچشم من اندر هزار می آمد

کنار روی و میانش قیاس میکردم / عظیم لایق بوس و کنار می آمد

ز شست زلفش پنجاه عقد صد کانی / ز باب دلبری اندر شمار می آمد

زلاله کوه بیفشاند دامن آن ساعت / که او بدان رخ چون لاله زار می آمد

بحسن دانش من بوی خون صد عاشق / ز رنگ روی و لب آن نگار می آمد

چنان بچهره او بر گماشتم دیده / که چشم از رخ او شرمسار می آمد

ز شوخ چشمی با او عنان بره دادم / ز بهر بوسش گرچه عار می آمد

عنان کشیده همی داشت و دست [illegible] / بشرم در شده بی [illegible] می آمد

گرفتمش همه ره در حدیث و او که / بقدر حاجت پاسخ گذار می آمد

هر آن فریب که از عشوه لب در بایم / مرا ز ساده دلی [illegible] سوار می آمد

مرا غرور که تشریف میدهد او خود / برای خدمت صدر کبار می آمد

خدایگان شریعت که خاک او بوسید / کسی کش آرزوی افتخار می آمد

سر صدور جهان رکن دین که دایم بخت / بسوی خدمت او بنده وار می آمد

جوی ز خاک درش را بها همی کردم / فزون ز صد گهر شاهوار می آمد

شکسته گشت ز سرپنجهٔ کفایت تو / حوادثش که گسسته مهار می آمد

ردیف شعر دگر کردم از پی مدحش / که آنم از پی چیزی بکار می آمد

برای فال ز ماضی شدم بمستقبل / که این ایام چنین خوشگوار می آمد

رهی رسیده بجائی که پیش خاطر تو / همه نهان سپهر آشکار می آید

مساعی تو در ابطال عمر فرسائی / خلاف قاعده روی [illegible] کار می آید

تو ای که کام دل آرزو فریفت / بخلق بی جگر و انتظار می آید

شراب را که دهی چاشنی ز آب حیات / بذوق جان بشکنند زان عیان می [illegible]

بگوش صخره صما زبس که همواره — ز کوه حلم توصیت وقار می آید
تو میر دی ولی اندر پی تو لشکر فتح — ز پیش و پس ز یمین و یسار می آید
ز حلقه فضلا روز درس و فایده ات — عروس دانش را گوشوار می آید
ز تازه روئی تو در مقام زرپاشی — گمان برم که خزان و بهار می آید
ز قبض جمع شود غنچه را زر اندر جیب — ز بسط فقر نصیب چنار می آید
معاندی که نکرد اختیار بندگیت — بخدمت ز سر اضطرار می آید
نفیر نامه آهش بدست پیک نفس — بدرگهت ز پی زینهار می آید
چو من مدیح تو اندیشم آفرین فلک — ز چرخ بر سر من چون نثار می آید
عنان طبع فراتر گرفته ام گرچه — محامد تو ز من خواستار می آید
عروس شعر سزد گر سیاه کرد لباس — که در وفات کرم سوگوار می آید
بهره جان حکیمم از برای نظمی کان — بهر دو گیتی بی اعتبار می آید
خود این دقیقه ندانسته اند کز اشعار — بقای اهل ستایش دو بار می آید
ز عمر برخورد و دل را نوید شادی ده — که بوی دولت از کار و بار می آید

بزیر دامن که لاله طشت پرخون است — کزین حسد ز دل کوهسار می آید
همین دولت تو فربهی مسند شرع — همه ز پهلوی کلک نزار می آید
چه حلقه حلقه از استماع سراسر گوش — که از زبان تو گوهر نگار می آید
تو سیدی ز رد خصمت همی نهند براک — ثنا بچشم تو پیش از یسار می آید
همیشه زان سپر و تیغ میکشد خورشید — که با حسود تو در کارزار می آید
اگرچه جان عدو در دل چو آهن او — ز بیم هیبت تو در حصار می آید
هوای مهر ترا جان من ملازم گشت — که آن هوای خوش نفس سازگار می آید
بجنب آنکه دهم بوسه بر ستاد تو — بر آسمان شدنم نیک خوار می آید
چگونه بلبل طبعم نوا زند که ورا — ز گلستان کرم بهره خار می آید
خطی که تربت آنرا نه خاک برپاشند — تربیت شعرم ازان خاکسار می آید
رسیده ایم بروزی که پادشاهان را — ز بیم بخشش از اشعار عار می آید
درم نماند ز نام نکو بزرگان را — ز گفته شعرا یادگار می آید
همه بضاعت اقبال و کامرانی تست — که با قوافل لیل و نهار می آید
ز کنه مدح تو چون قاصرست غایت لطف — بهینه خدمت من اختصار می آید

وله ایضاً

توئی که همت تو از کرم جدا نبود — چنانکه چشمه خورشید بی ضیا نبود
چو مطرح افتد دست شریعت اندر پای — اگر ز مسند تو پستی قضا نبود
زمین حضرت تو بوسید گردونان — بهرزه قامت گردون چنین دوتا نبود
چه ننگ کوه که دندان کین برو سائی — که بیقرارتر از سنگ آسیا نبود
میان سینه و لب سالها بود محبوس — هر آن نفس که ترا اندر آن رضا نبود
ز روی لطف و کرم ماجرای من بشنو — که صوفیان را چاره ز ماجرا نبود
خلاف رای تو یا وفق رای بدخواهان — چه کرده ام که مرا بهره جز عنا نبود
بجز تو جرمم ار انگشت بر نهند رواست — که تا عقوبتم آخر تعمدا نبود
گرفتم آنکه ز من خود گهی پدید آمد — نهاد هیچ بشر خالی از هوا نبود
کرم کجا شد و انعام را چه پیش آمد — چرا ازین دو یکی پایمرد ما نبود
بقول حاسد و مفسد مدار خوار و خجل — مرا که جز بجناب تو التجا نبود

بکمان هر که بود رای پیر یا برجای — اگر ز کلک تو در دست او عصا نبود
شکفته مانده ام الحق ز ابر تر دامن — که لاف جود زند و نوالش سخا نبود
بکوهسار اگر بانگ برزند سخطت — ز بیم باس تو اش زهره صدا نبود
اگر ز لطف تو پیوند جان خود سازیم — حیات با پس ازین عرصه فنا نبود
لطافت لب خندان تو بگل ماند — ولی دریغ که گل را همی بقا نبود
سبیل تربیت و اصطناع و دلداری — چو هست با همکان با منت چرا نبود
کدام نسبت بی خدمتی بمن باشد — که با من از پی آن جرمت اعتنا نبود
حقوق من همه بگذار چون منی شناس — که یار دوست و امسالت آشنا نبود
ز آفتاب بهم من که بالعبارت غوث — همراه همه بر خط استوا نبود
وفا و علم ز جور و خطا ستوده شدند — وفا و حلم چه باشد اگر خطا نبود
بجی کار من از رحمت پر کارست — مرا اگر نبود شغل بلکه تا نبود

اگر رضای تو عزلست خاک بر سر شغل — که با کراهت تو عیش با نوا نبود
بریز خون من و آبروی من بمریز — بجان تو که مرا طاقت جفا نبود
زیان جانی و مالی توان تحمل کرد — ولی شماتت اعدا هلاهلا نبود
هلاهلا سخن عامه است و معذورم — که نظم خسته دلان از خلل جدا نبود
چو تو مراقبت نام و ننگ من نکنی — باضطرار مرا چاره جز جلا نبود
ز بیخ برمکن آنرا که غرس دولت تست — که این ز روی کرم لائق شما نبود
بشاعران همه تشریف و سیم زر بخشند — منم که خود صلت من بجز قفا نبود
مده ز دست متاعی که کم بدست آید — روا بود که چو در یابدت بجا نبود
اگرچه لاف زدن از خود احمقی باشد — درین دیار به از من سخن سرا نبود
بپارسی و بتازی بنظم و نثر سخن — همی زنم نفسی گرچه بی خطا نبود
به هیچ فن ز فنون هنر نیم خالی — اگرچه هر یک تا حد انتها نبود
چنان بمهر تو صافیست جان روشن من — که صبحدم را با مهر آن صفا نبود
چو از میانه به بی رونقی شوم مخصوص — اگر نکو بود از بهر من ترا نبود
گناه من همه شرمست و خویشتن داری — که خاک بر سر شاعر که او گدا نبود
خدای بر تو ز من تا بدین که خصم منست — بحضرت تو بود فرق هیچ یا نبود
بصورت ار چه که هستیم هر دو خدمتکار — ولیک مهر گیا چون ترش گیا نبود
بنام پرده بود هر دو لیک نزد خرد — حجاب مزبله چون پرده نوا نبود
صبا و نکبا هستند هر دو باد ولیک — هبوب نکبا چون جنبش صبا نبود
هنر نک هم بود اما بوقت عرض هنر — بلارک یمنی شاخ گندنا نبود
اگرچه هر دو کمربسته از زمین رویند — بذوق نیشکر از جنس بوریا نبود
کجا بشاید گفتن که اینچنین ها را — نصیب باشد ازین دولت و مرا نبود
چو اشتر و چو درا ژاژخای و هرزه درای — نیم اگرچه مرا اشتر و درا نبود
متاع من هنر و فضل و مهر و اخلاص است — ولی چه سود چو اینها دو جو بها نبود
تو نام نیک طلب مال را چه وقع بود — که این بماند و آنرا البته بقا نبود
زر و درم نه بماند نظر بمعنی دار — که پس فکند نبرکان به از ثنا نبود
حدیث حاسد اگر خوار می نشاید داشت — حقوق بنده بیکبارهم هبا نبود
تجاسر دو سه مجهول بر وقیعت من — یقین شناس که رفع بلا ابتدا نبود
گواه محضر ایشان عنایت تو بس است — بلی عنایت قاضی کم از گوا نبود
نباشد اینهمه زشتی من که صورت دیو — چنانکه می بنگارند دیو را نبود
گناه باشد و عذر گناه هم باشد — ولیک علت ناخواست را دوا نبود
مرا چو خرج فزون گشت دخل کم کردی — مکن که از اهل مروت چنین سزا نبود
عمل تو خرج کنی سیم دیگران ببرند — رسوم قطع نقد جای غصه ها نبود
بر تقدمه باری اشارتی فرمای — که عزل و تقدمه با یکدگر روا نبود
من از طمع برم چو تو چه عذر آرد — که چون منی را از خواهش عطا نبود
من این بگفتم و رفتم تو دانی و کرم است — بدست ما بجز از خدمت و دعا نبود
اگر عنایت تو با منست باکی نیست — وگر عنایت تو نیست این بهانه بود
تو بر جناح سفر کار من چنین دریاب — که من چو فوت شوم آنگهم قضا نبود
برو براحت و بازآی در ضمان امان — که کارهات بجز وفق اقتضا نبود

وله

تا دلم در خم آن زلف پریشان باشد — چه عجب کار من ار بی سر و سامان باشد
قدر آن زلف پریشان تو من دانم و بس — کین کسی داند کو نیز پریشان باشد
لعل تو چون سر دندان کند از خنده پدید — گوهرش حلقه بگوش از بن دندان باشد
جز که بر خوان نکوئی تو بر روی زمین — من ندیدم شکرستان که نمکدان باشد
عاشقی من بدل عجبست ار نه ترا — با چنان زلف و رخی دلبری آسان باشد
سبزه خط تو چون تازه و تر بر ناید — تا که آبشخورش از چاه زنخدان باشد
زلف تو نامه خوبی چو مسلسل بنوشت — زیبد ار بر سر آن از خط تو عنوان باشد
با تو ما را چه عجب گر سخن اندر جانست — تا بود در لب شیرین تو درجان باشد
گر بخندم تو مپندار که خوشدل شده ام — غنچه را خنده همه از دل ویران باشد
دل شکسته است هزاران پسته که لب بگشادست — سر گرفتست هر آن شمع که خندان باشد
چشم خونریز مرا گر بکنی عیب سزد — تا ترا غمزه خونریز بد انسان باشد

اشک یاقوتی عاشق را طعنه نزند
هر که او را لب چون لعل بدخشان باشد
به همه کس را چو کان ز سر زلف بود
کس بود نیز که از قامت چوگان باشد

تمسک است که ما را نخ و قدت هوس است
ورنه خود سرو و گل اندر همه بستان باشد
عاشقان را ز گل و سرچه حاصل جز آنک
یادگاری ز رخ و قامت جانان باشد

تا کی این دل ز برای لب شیرین پسران
دل مجروح تو در سینه بزندان باشد
بر رو خاک سم اسب اتابک بکشد آر
که ترا آن بدل چشمه حیوان باشد

خسروی زمین شاه مظفر که برزم
کز زنیزهٔ او بر دل سندان باشد
سعد بن زنگی شاهی که فزود حق او
سعد اکبر اگرش نایب دربان باشد

چشم خورشید اگر چند دقائق بین است
هم ز ادراک کمالاتش حیران باشد
تا مگر در دل و چشم عدوش جای کند
غنچه گل همه بر صورت پیکان باشد

دست خنجر چو کند راستی حرب برون
تا بدامن زره خصم گریبان باشد
اینکه داوندی گر فضل جود کف تست
هرچه در بحر پدید آید و در کان باشد

زیر دست است ترا خنجر هند و کهر را
جاودان بر سر اعدای تو فرمان باشد
گر چو رمح تو برد دشمن تو سر بفلک
استخوانهاش هم از بیم تو لرزان باشد

گرزت انصاف گرانی همی از حد ببرد
دایم اعدای ترا گو فتنگی زان باشد
زانکه در بحر کف است ثنا و هوست
خنجر تو ترو لرزنده و عریان باشد

حجت قاطع بازوی تو شمشیر است
در جهانگیری اگر کار به برهان باشد
مهر سائیست سر گرز تو کو را پوست
زیر گردن اعدای تو دکان باشد

کند نا نیست حسام تو و خصم از خواند
جان بکسته از آن نیز گرانجان باشد
دست برد و تن فلک قدر تو می آید
این چه لطفست فلک نیز از آن باشد

سبزهٔ تیغ تو چون خوان فنا آراید
جگر دشمن تو سوخته خوان باشد
عاریت خواهد از دشمن تو کاسه سر
چون اجل را سر شمشیر تو مهمان باشد

از تو ملک ید واز حاسد دولت قیست
هر کجا دعوی با تیغ سرافشان باشد
اندر آن روز که از گرد وغا چشمه روز
همچو جان ملک اندر تن شیطان باشد

نیزه سرتیز شود تیغ بلرزد و برخود
تیر در تاب فتد کوس در افغان باشد
شیشه ابرش تیغ در خم گردون بچکد
مجری ناوک تو دیده کیوان باشد

غنچه شاه چو خورشید که بر همت آید
سپر خصم چو مه در شب نقصان باشد
رعد بازار فنا گرم شود در ره روی
تیغ دلال بود و نرخ سر ارزان باشد

سنگ حلم تو اگر نایدش اندر دندان
خاک را در حرکت سبحه گردان باشد
شاد باش ای الشیه پر دل که ندارد دیت
دشمن از خود مثل رستم دستان باشد

خنجر تیز زبانت چو در آید به سخن
کلماتش همه بر صفحه ابدان باشد
اندر آن لحظه ز بیم تو چو کرم پیله
کفن خصم قزاکندش و خفتان باشد

زهره ابر زبیم کف تو آب شدست
که گهی خون بچکد قطره باران باشد
خاک برداشتی از کان و تهی شد کف بحر
وانکهی جود ترا خود چه غم آن باشد

نیست پایان سخای تو و در زیر فلک
همه چیزی را جز عمر تو پایان باشد
جمع مالست غرض این دگران از ملک
تو لی آنکه که ز ملکش غرض احسان باشد

مردی و مردمی و دانش و احسان و کرم
و پیچ از معنی آئین بزرگان باشد
در نهاد تو بحمد الله از اینها هر یک
بیش از آنست که در حیز امکان باشد

فرض عینست ترا طاعت خداوند کی
دین بود معتقد هر که مسلمان باشد
هر که در خدمت درگاه تو تقصیر کند
ای بسا روز که از کرده پشیمان باشد

وارث تخت سلیمان چو تو شاهی زیبد
کاصفی از جهتش صاحب دیوان باشد
هست پیدا که ز دستور گرانمایه تو
زانچه در پردهٔ غیبست چه پنهان باشد

عنده علم بباید صفت آصف را
آصفی چون کند آنخواجه که نادان باشد
بنده را شاها عمریست که با این سوداست
که در آن حضرت یکروز ثناخوان باشد

هم شوم روزی برخاک جنابت جاکر
درد حرمانش اگر قابل درمان باشد
چو همه خلق دعاگوی تو شد پس چو زبان
گر ترا مادحی از خاک سپاهان باشد

لا ابدش همه چو سیمرغ بباید پرورد
هر که سپاه ذهنی تو سلیمان باشد
تا چو خورشید فلک مانده نورده
دور و نزدیک جهانش همه یکسان باشد

سایه‌ات باد پاینده در عالم کیست
آنکه پاینده ترا ز سایه یزدان باشد

بحکمتی که خدای جهان مقرر کرد — ملک مظفر دین را بحق مظفر کرد

ز تاب خاطر اعلی چراغ فضل افروخت — ز گرد موکب تو توتیای اغبر کرد

چو داد رایت احسان بدست همت تو — که کان ز دست سخای تو خاک بر سر کرد

رواج نفس خلق روح پرور شاه — زبان او را چون تیغ در دهان زر کرد

نپرورید نظیر تو زیر دامن خویش — عطارد ازلی تشحیذ خاطر از بر کرد

سریر ملکت دارا مقام آن زیبد — قضا ترا بمعانی خوب رهبر کرد

بعلم و فضل کسی کو برابری تو جست — چو اقتباس شه هفت کشور کرد

ببین که گشت مشار الیه بالاصبع — مکارم تو از آن ترک جام و ساغر کرد

ز بخشش تو فرو ماند بحر با لب خشک — ز بامداد که برخاست سیم خود زر کرد

نسیم خلق ترا خواستم که وصف کنم — کمال حدت از فکرتم ابتر کرد

بروز آنکه ز پرخاش جنگ و نای و کوس — برای چشم کواکب ثیاب احمر کرد

ز دستیاری پر عقاب پرواز — بگاه زخم ز تیری عقوق مادر کرد

زبان طعن بجوشن دراز کرد سنان — چو کوه را سر گرز گران مقعر کرد

شعاع برق اجل کور کرد چشم حذر — بدست خویش روان روی سوی محشر کرد

بزخم تیغ امید از بقا طمع ببرید — اجل ز روزن آن زخمها سر اندر کرد

نکرد رستم دستان بتیغ صد یک آن — که کلک فتوی با تیغ ملک یاور کرد

هنر نواز انشاها عنایت ازلی — مراد اهل معانی همه میسر کرد

نه یکی ز جمله ایشان منم که حال مرا — چه مایه در حق من لطفهای بیمر کرد

کسیم ندارد باور چرا که آنکه ندید — بسان ابر کنارم ملا ز گوهر کرد

چو بحر هرچه بداد از دل فراهم داد — چو در که مالکان مستقر لشکر کرد

برای مطبخم از عود خام هیزم داد — چو آستان سرای مرا مصور کرد

بچشم همت من بحر نیل گشت سراب — که آنچنین و ازین به هزار دیگر کرد

بسا که خلق بخواهند گفت در عالم — بیک قصیده و ز انعام خود توانگر کرد

خدایگانا معذور دار داعی را — بجان مکارم اخلاق لطف گستر کرد

همین شرف ز جهان بس بود دعاگو را — خلوص خویش درین بار که مقرر کرد

وله ایضاً

ز نور دانش او چشم جان منور کرد — ز خامه تو کلید در معانی ساخت

همه ممالک دلها ترا مسخر کرد — محمد ابن مبارز کریم دریا دل

محیط گوی فلک را چو گوی مجمر کرد — چو کیمیاست سخایت که هر که نامش برد

سپهر تا که ز جیب وجود سر بر کرد — رموز غیب نمای ترا بوقت بیان

که تاجداری با دانش سکندر کرد — چنانکه جای خضر را بچشمه حیوان

چنان بود که کسی سنگ و زر برابر کرد — ریاضتی که ملک در طریق فضل کشید

قلم چو در طلب علم جسم لاغر کرد — حرام خواره و غماز را نداری دوست

چو در مقام سخا کلک تو زبان تر کرد — بخواب دیده شبی دست شاه را نرگس

چو غنچه در دلم اندیشه را معطر کرد — بوصف تیغ تو چون برگماشتم فکرت

بلا و فتنه خفته ز خواب سر بر کرد — سپهر کحال از نوک رمح خون آلود

خدنگ مرغ دل آهنگ هر دلاور کرد — اگرچه باد بتیغست کوه تیغ یلان

لب حسام تبسم ز شکل مغفر کرد — ز کشتگان رخ هامون همه محدب شد

نوای کوس فزع گوش هوش را کر کرد — بپای خویش بقا از در فنا در رفت

ز بیم تیر تهمتن اعرض ز جوهر کرد — بهر کجا که ز شمشیر رخنه افتاد

که زور بازوی خسرو ز زخم خنجر کرد — بجز تو کیست ز شاهان بروز عرض هنر

نه از گزاف ترا پادشاه داور کرد — ایادی تو ز انعامهای گوناگون

از آنچه بود تمنای من نکوتر کرد — بهر کجا که حکایت کنم که جود ملک

بچشم خود نه همانا که نیز باور کرد — ز بحر همت تو اعتراف میکردم

نه همچو کان مثقل عطا محقر کرد — ز بندگان و غلامان در سرای مرا

سواد نقش دواتم ز رشک عنبر کرد — سپهر نیلی شرمنده گشت و رنگ آورد

که شاه در مرا رشک بحر اخضر کرد — نه خاص با من تنهاست این سخن تنها

ازین که در حق من شاه بنده پرور کرد — که مادحی را خسرو ندیده شکل هنوز

بحق گذاری نعمت تقاعدی گر کرد — که بنده را همه اسباب اعتماد تمام

که مدح شاه کیان نقش روی دفتر کرد — برای خدمت اخلاف و مفخر اسلاف

مدح خواجه صاعد

سعادت آمد و خود را در آستان افکند ‌ ‌ علو کنگرهٔ او بدان مقام رسید

مؤذنانش از صبح در کمان افکند ‌ ‌ ستاره‌های فلک جمله آفتاب شدند

که از اقتران دولی در میانشان افکند ‌ ‌ بر آن شکوه نخستینش دست فکرت من

بحیله حیلهٔ تن خود درین مکان افکند ‌ ‌ همی ندانم تا نکولی چه سکی کرد

که تا کمند نظر چون بر او توان افکند ‌ ‌ چو روشنی و بلندی ز رای خواجه گرفت

که خواجه پرتو اقبال خود بر آن افکند ‌ ‌ قصور خویش بدیدند ساکنان بهشت

فراز سطحش در پای پاسبان افکند ‌ ‌ چو خشت عرصهٔ او داشت رنگ فیروزه

کسی که رخت درین کعبهٔ امان افکند ‌ ‌ بر آسمان چکند خاک اگر نه آستی

که دست منت بر هر که در جهان افکند ‌ ‌ فراخ بخشش و دریا دلی که همت او

عنایتش چو نظر رحم بر کمان افکند ‌ ‌ نسیم نفحهٔ خلقش ببوی هم نفسی

هزار قرصهٔ خورشید را زیان افکند ‌ ‌ چگونه گویم مدحش که دست حشمت او

وله

آنرا ز آرزوی رخت لاله زار کرد ‌ ‌ از اشک من بصحبت یاقوت و لعل برد

زر دم بدست خویش سزا در کنار کرد ‌ ‌ احوال من که بود چو قد تو مستقیم

بر کم هیچ چون دهنت اختصار کرد ‌ ‌ بر کف نبود نگار و نیالی تو خود بکف

زان ابر آب در کف دست چنار کرد ‌ ‌ شاخ از شکوفه دست بدندان همی گزد

در چشم اختران رخ تو شرمسار کرد ‌ ‌ سرو سهی بجای کیا سر بر آورد

باری شمار حسن ترا صد هزار کرد ‌ ‌ آرامش و قرار همه خلق در شب است

شب را بر آفتاب که هرگز سوار کرد ‌ ‌ آری بر آفتاب شب افروز دست یافت

دایم بگرد نقطهٔ امرش مدار کرد ‌ ‌ چشم ستاره در هوس گرد موکبش

ای بسکه چشم ماه رخان را خمار کرد ‌ ‌ از تیغ تیز دولت او آب و سبزه ساخت

امید خلق چشم توقع چهار کرد ‌ ‌ از طعنهٔ زبان سنان کند می شود

کار جهانیان بقلم چون نگار کرد ‌ ‌ رخساره پر ز گوهر شکست تیغ را

فرمان تو به بینی او در مهار کرد ‌ ‌ روید بجای نرگس از او چشم حور عین

اساس قصر ازین خوبتر توان افگند ‌ ‌ که دست همت این صدر کامران افکند

نخست بار که اقبال باز کرد درش ‌ ‌ که آسمان را از چشم اختران افکند

شب سیاه فروغ بیاض دیوارش ‌ ‌ چو شمسه‌هاش اشعه بر آسمان افکند

چنان ز اوج دو پیکر گذاره کرد سرش ‌ ‌ بزیر پای فلک را چو نردبان افکند

خوشی چو از دل اهل هنر تنگ آمد ‌ ‌ که دولتش بچنین جای دلستان افکند

سخن فرو شد صد بار عقل و هم اندیش ‌ ‌ عجب که سایه برین تیره خاکدان افکند

ز فخر بر فلک میکشد چنین خانه ‌ ‌ چو فر خویش برین قصر و بوستان افکند

بدست عجز فلک طاق کهنهٔ اطلس ‌ ‌ فلک بمغلطه خود را در آن میان افکند

عزیمت حادثه دامن بگیردش هرگز ‌ ‌ که پیش خواجه فلک خاک در دهان افکند

خدایگان صدور زمانه رکن الدین ‌ ‌ غریو زلزله در جان بحر و کان افکند

بقدر دولت او پشت راست کرد چو تیر ‌ ‌ بسا که مشک خطا را ز خان و مان افکند

ضمیر روشنش از آبروی دولت خویش ‌ ‌ نفوس ناطقه را عقده بر زبان افکند

اگر بقای ابد یابد او بجای خود است ‌ ‌ که سخت سکنی در عرصهٔ جنان افکند

بر هر زمین که مردم چشم گذار کرد ‌ ‌ هر صبحدم که قافلهٔ شام بار کرد

چشمم چو زنده دید مرا در فراق تو ‌ ‌ هجر آمد و چو زلف تواش تار و مار کرد

دل را چو زلف آرزو ار چه دراز بود ‌ ‌ بس خیره خیره نام تو نتوان نگار کرد

با قامت تو دست ز سرو سهی بشست ‌ ‌ زانها که حسن روی تو با نوبهار کرد

بر سر کشید چادر صبح آفتاب از آنک ‌ ‌ بر هر زمین که سایهٔ قدت گذار کرد

گرچه دهان تنگ تو چون صفر هیچ نیست ‌ ‌ در زلف تیرهٔ تو دلم زان قرار کرد

چندین چرا نشانی بر چهره زلف را ‌ ‌ کو از سواد مسند خواجه شعار کرد

دریای مکرمت عضد الدین حسن که چرخ ‌ ‌ آنکه سپید گشت بس کانتظار کرد

تا گشت جادولی ز سر کلک تو پدید ‌ ‌ و ز برگ بید هیبت او ذوالفقار کرد

در پیش خامهٔ دو زبانش بگوش خود ‌ ‌ چون شرح میدهیم که کلکت چه کار کرد

ای سروری که طبع تو مانند خط خویش ‌ ‌ بس گز نشیب عدل تو پهلو نزار کرد

بختی که گه که سر سوی کوهان همی کشید ‌ ‌ از هر زمین که سم سمندت غبار کرد

آنرا که روزکار نه در طاعت تو یافت
چون کرم پیله جامه بتن بر حصار کرد

میکرد زر در ولی در عهد عدل تو
اورا نزار و از پی آن سنکسار کرد

دیر است آنکه بر خط تو سر همی نهد
ده سر خرد نشیمن ازین اختیار کرد

زر خاک تیره است که مهرش عزیز کرد
بازش سخای دست تو چون خاک خوار کرد

جز در تماشی ابر نکوشید آنکه او
جود ترا ز قطره باران شمار کرد

بخشش تو نیز قطره باران ز ابر لیک
زان بس که بحر نیز بر او دستکار کرد

ای بسکه شور و تلخ چشیده ست کام بحر
تا چند قطره را اگر شاهوار کرد

جود کزاف کار تو ناکه چو خاک راه
آنرا نثار دامن هر خاکسار کرد

شد پای بند خاطر من مدح دست تو
زیرا که شکلست گذر بر بحار کرد

با تو فلک دماغ ترفع چو در کرفت
منت خدای را که ترا بردبار کرد

آری فلک بپایه بلند است شک مکن
لیکن که دید کو کرمی خواجه وار کرد

با صد هزار خنجر چون آب آخته
در عمر خویش بید کجا کارزار کرد

کلزار معنی از سر کلکت شکفته شد
آری مناسبت کل از نوک خار کرد

بر خطه که هیبت تو سایه افکند
خورشید رخ نیارد در آن دیار کرد

کوه درشت طبع کند پیش کار و آن
آهنجیت تیغ و بند کمر استوار کرد

چون سنگ هیبت تو بدندان برآمدش
بنهاد شدی از سر درای وقار کرد

ده موج خیز طبع تو اندیشه غوطه خورد
پس شعرم از ترشح آن آبدار کرد

صدرا فزود پایه قدر رفیع تست
هر منصبی که خلق بدو اعتبار کرد

چون کشت مقصد مکان تو در تشریع
بر شهپر ملک ز شرف افتخار کرد

حکم قدر بکاه و قضا زیر دست تست
زین روی شرع رای ترا پیشکار کرد

در ماه روزه کر شب قدر است مختفی
وانرا قدر خلاصه لیل و نهار کرد

اینک بنقد خود شب قدری همی رسدت
دست قضا بروز سپید آشکار کرد

در حضرتت چو گرفتار زر و گهر
هر کس که او نکاه بدین کار و بار کرد

جز جان نخشک و شعر ترش دسترس نبود
این بنده نیز خشک و تر خود نثار کرد

صدرا چو روزکار ز جمع عبید تست
در حضرت تو آن کله از روزکار کرد

از من مدار مرهم الطاف خود دریغ
کز حد برون زمانه مرا دلفکار کرد

مپسند کش بعهد تو بر من ظفر بود
کردون که قصد نکبت من اندبار کرد

دندان ماهتاب بر و کند می شود
هر کو مذمت کرمت اختصار کرد

چون بنده در جوار تو آمد بر فلک
کر جور کرد دانکه خلل در جوار کرد

دردسر دعات نیارم که خود سپهر
امسالهای تو همه بهتر ز پار کرد

مدح خواجه شمس الدین

فراق روی تو ما را بروی آن آورد
که در چمن بسر لاله مهرکان آورد

بچین زلف تو چشمم ز راه دریا بار
بوی سود سفر کرد ولیس زیان آورد

غم تو کرد جهانرا چو چشمه سوزن
پس اندرون تنم تار ریسمان آورد

بنفشه دامن سوسن کرفت در کلزار
عذار تو رنخی سخت خوش برنان آورد

چونیشکر شود ش مغز استخوان شکر
هر آنکه نام دهان تو بر زبان آورد

ز صد جسینه خوبی که در طویله تست
کمینه لاغری این بد که با میان آورد

بذوق این غزلک دوش بلبل آوازی
چو زیر چنک مرا نیز در فغان آورد

بیا بیا که فراقت مرا بجان آورد

بیاکه بی تو نفس بر نمی توان آورد

چه لطف بود که تشریف داده ناکاه
که یادت از من مهجور ناتوان آورد

نشان هستی من زانجهان همیداوند
امید وصل تو بازم بدین جهان آورد

دلم تو داشتی ارنه بدادمی حالی
بدانکه مژده وصل تو ناکهان آورد

دلت نرنجد اگر شرح آن دهم که دلم
بروز وصل شب هجر بر چه سان آورد

کنون وصال تو می آورد بمن جانرا
اگر فراق تو وستی مرا بجان آورد

غلام باد شمالم غلام باد شمال
که رنجه کشت و بمن بوی کلستان آورد

کجا رسد دم عیسی بکرد آن بادی
که بوی کیسوی جانان بعاشقان آورد

اگرچه خوشتر از آن نیست در جهان که کسی
بعاشقی خبر یار مهربان آورد

ز وصل یار مرا صد هزار ره خوشتر
حدیث آنکه ز ناکاه مژدکان آورد

که پادشاه وزیران بطالع مسعود
خجسته روی بدین دولت آشیان آورد

عمید دولت و ملت که دست و مسند حکم
خراج بوسه دهد آسمان زمینی را
ز چرخ و اخترش آورد کاسه سر خویشش
زهی فراخ عطائی که در مضیق نیاز
هزار باره بمنقاش کلک دست سحاب
سپاه بخل سبک دست داد چون کرمت
بگوش جود تو تا که حدیث سائل رسید
زبان پیکان سر برزد از لب سوفار
مخیم امل و قبله گاه حاجت شد
سپهر کیست گدائی ز کوی همت تو
محاسبان زمانه بگرد تخته خاک
ازان گرفت چنین کارش اندکی بالا
لطافت تو از آنجا که دلنوازی اوست
بحان مبر که زمانه ز مستقر جلال
دراز دستی احداث تا باکنون بود
مخافت رمه از چنگ گرگ چندانست
نه هیچ پشت کمان را بدین سبب خم داد
بتیر باران تا رسم ابر نوروزاست
هر آن نفس که زند صبح و آنکه در ضمنش
ای صاحبی که دامن جان پرگهر کند
آتش ز لطف طبع تو ممکن که همچو دود
لفظ تو جان مستمعان را کند دراز
کمتر وشاقکی که تو اش تربیت کنی
داند خرد که مقصد او آستان تست
آنجا که خامهٔ تو در آید بگفتگوی

چو پای همت بر فرق فرقدان آورد
که بر رخ از سم یکران او نشان آورد
جهان چو همت او را بمیهمان آورد
امل پناه بدان دست دُر فشان آورد
ز چشم فضل برون خار امتحان آورد
بقصد او ز عطا لشکری گران آورد
سه اسپه خامهٔ تو تاختن بکان آورد
ز تیر آنکه بقصد تو در کمان آورد
هر آن کجا که رکابت بدان عنان آورد
که همچو من طمع او را بسر دوان آورد
همه ز بحر حیات چنین دو نان آورد
که هر چه رای تو فرمود همچنان آورد
بارمغانی ما جان شادمان آورد
ترا بجیزه بدین تیره خاکدان آورد
که رای روشن تو پای در میان آورد
که رحمت در کنف عصمت شبان آورد
نه هیچ در دسری با سر سنان آورد
ز حلق شاخ برون خون چو ارغوان آورد

مدح شاه شمس الدین

اندیشه چون زبان ثنای تو برکند
سودای تیز طبعی از سر بدر کند
صیت تو راه مستحقان مختصر کند
از آفتاب جوزا تیغ و کمر کند
فکرم چو سوی عالم علوی سفر کند
بی مغز پسته که حدیث شکر کند

ستاره قدری صدری که چین ابروی او
چو خط خوبان بر آفتاب بنگارند
بهر کجا که طمع خون لعل ریخته دید
برای کشف معانی غیب تیر قضا
ز بیم جود تو کان خاک در دهان افکند
قراضهٔ دو سه جو جو بروز کار در او
کمال ذات تو اندر فنون معنیها
ریاض خلق تو سرسبز باد کآثارش
فلک برابری همت تو اندیشید
دو قرص دارد از آنکه خرم است بدان
کجا برابری قدر آن تواند کرد
جهان پناها آنی که حزم بیدارت
همای دولت تو از برای کاری بود
ولیک جاذبهٔ همت مسلمانان
مسببان ستم را چه اعتراض بود
کفایتیت بس ار کلک کارهای کرد
نه لایق است بدین حضرت این سخن زیرا
هزار سال بمان دوستکام و دشمن مال

افلاک را مهابت تو پشت پا زند
کلک تو جادوئیست که بر شب گره زند
از لطمه کسوف نگردد سیاه روی
تیر فلک ز عشق ثنای تو هر شبی
تا نه بوی همدمی خلق فرخت
اینک شبی نماند که در دور عدل تو

شکست در خم ابروی آسمان آورد
هر آن دقیقهٔ معنی که در بیان آورد
چو بی نبردش سر هم بر آبنان آورد
ز خامهٔ دو زبان تو ترجمان آورد
ز یاد دست تو بحر آب در دهان آورد
بسوی کانش خورشید در نهان آورد
چه نقصها که در احوال باستان آورد
مرا فراغتی از باغ و بوستان آورد
برو خرد در بجی نغز دلستان آورد
هزار بار فرو برد و پس بخوان آورد
که تخت رتبت بر اوج لامکان آورد
ز فرط امن همه خواب پاسبان آورد
که سایه بر سر یکمشت استخوان آورد
عنان گرفته ترا سوی اصفهان آورد
با آنکه از در عدلت خط امان آورد
چنانکه زنهید و صفتش به استان آورد
ولیک عشق ثنای توام بدان آورد
برغم آنکه خلاف تو در کمان آورد
ترا بشارتی از عمر جاودان آورد
تمثال را لطافت تو جان نور کند
عزم تو مسرعیست که از باد پر کند
خورشید اگر ز سایهٔ جامت سپر کند
تا روز این کند که معانی ز بر کند
بس انتظارها که بخون جگر کند
بزغاله از دهانهٔ شیر آبخور کند

چون بر زبان من گذرد یاد دست تو — همچون شکوفه از دهنم سیم سر کند
بیکار شد بعهد تو فتنه نگار خویش — واکنون قرار داد که کار دگر کند
دانم که کردی از کرم خویش شرمسار — از ما چرا همی عال منت کز خبر کند
گر بردبت کند رکنم از کار دور نیست — خاشاک نیز بر دل دریا گذر کند
مثل تو خواجه حاکه این شعر دیرهی — محتاج آنکه بهر علف کار خر کند
هم نام و ننگ عدل حق باشد که روزگار — در نوبت تو نفس مرا پی سپر کند
گر لاف آن زنم که بمن ختم شد سخن — تصدیق من هر آینه دیوار و در کند
بروای طبع و شعر محالست تا کنم — هر جز عالمی از پیر و زبر سه
ای آفتاب ملک مرا خود تو سنگ گیر — در سنگ نیز تابش خورشید اثر کند
پر سنگ باد کاسهٔ آن سر که او ترا — چون کفه ترازو خدمت بزر کند
از بیم کم عنایتی صدر روزگار — تا کی رهی تحمل هر خیره سر کند
صدر اهم از نتیجه اقبال خود شناس — کایزد ترا حواله که دفع شر کند
ذکر دعای خوب بمردم همی رانید — زیرا که حکم مملکت بحر و بر کند

رای تو کافتاب سپهر ممالک است — هر روز مهر مشرق اقبال بر کند
صدر از همت تو مراهست بازخواست — هر چند بازخواست کسی معتبر کند
روزی تفقدیم نفرمود لطف تو — با آنکه او نوازش هر مختصر کند
من گوهرم اگرچه تو سنگم نمیکنی — وانجا که لطف تست که سنگ گهر کند
چندین هزار خلق ز جاه تو در پناه — شاید که در میانه مرا استر کند
زین شیوه زندگی بسلامت که من کنم — حقا که کس نکرد و بجان تو گر کند
دور خرابیست جهان را چه ظن بری — کاکنون کسی عمارت فضل و هنر کند
چرخ لجوج طبع بدی نیک پیشه کرد — ور کوششی که نیک نکردی بتر کند
من خدمت تو از پی کسب شرف کنم — وانکیست خود که زین شرف ادراک کند
پس بر بساط عدل تو گر خفتنش بود — رفع ظلامه دو سه پیدا دگر کند
راهی بده و بر دستم ترک سیم بر — کفر است آن ستم که بزر سیم بر کند
ور موجبات شکر شناس آنکه چون کها — شکر تو نقش جبهت شمس و قمر کند
عیدت خجسته باد و بر و ختم شد سخن — باقی دعا بعادت خود هر سحر کند

وله ایضا

زبان خاطر من رای آفرین دارد — هر آنچه دارد در خورد آفرین دارد
نکوکه برکه بر آنکس که او ز نفیسی عقل — همیشه اسب سخا را بزیر زین دارد
بر آنکسی که بقصد سپاه بخل کفش — زبان خوش سخن و روی شرمگین دارد
بر آنکسی که بوقت عطا ز غایت لطف — که دارد اینهمه مخدوم شمس دین دارد
کسی که اینهمه دارد ورا توان بستود — هزار چون مه و خورشید خوشه چین دارد
زهی خجسته لقائی که شوخی کرمت — همی ندانم باز رکعت چه کین دارد
کف تو بز رکیدم نمیکند القا — ز خلق تو نفسی جیب یاسمین دارد
ز لطف تو اثری در مزاج صبح دمست — نه هر چه خار بود تر نجبین دارد
نه هر که صاحب صدریست چون تو داند شد — خنک کسی که کنون آتش قرین دارد
رسید موسم دیماه و شهر خوارزم است — ز ابر سفت هوا خانه کور دین دارد
نه برف پشت زمین را چو اطلس لباس — ز دست آنکه سر زلف عنبرین دارد
شراب مشک نفس خواه بر سر آتش

غلام آنم کو را خرد دبیرین دارد
بر آنکه فضل و هنر مونس و ندیم و ندید — بر آنکه جود و کرم یار و همنشین دارد
بر آنکه فکرت او در مجاری احوال — ضمیر بکر درای پیش بین دارد
بر آفتابی کز بهر دامن سائل — دو ابر گوهر بار اندر آستین دارد
لطیف طبعی دریا دلی هنرمندی — که پای همت بر چرخ هفتمین دارد
چو مهر بر سر زر جای باشد آنکس را — که نقش نام تو بر دیده چون نگین دارد
بر آستانه جاه تو ماه رومی وش — چو بنده حبشی داغ بر جبین دارد
لبی ست خواجه منعم درین زمانه و لیک — زمانه از همگان مر ترا گزین دارد
تو لی که سائم طالی روزگار نوئی — هنروران ز انعام تو رهین دارد
خنک نباشد آنرا بلی خنک آنکس — که خانه چون من بر طرف بارکین دارد
چو باد سرد بجنبید شعلهٔ آتش — باتفاق فضیلت بر آب طین دارد
ازان شراب که در دست ساقیان کوکی — مگر شراب طهورست و حور عین دارد

خواجه مع مهر ... سنگ در دل

سفت ... دو ...

عقیق در گهر از دست دلفروز چو آ / که در عقیق همه گوهر ثمین دارد
زسانی که چو می برگرفت پنداری / که آفتاب بکف صبح راستین دارد
اگر بچین در شکست لبش شگفت مدار / که مشک طره او صد هزار چین دارد
بزیر بند قبا شد میان او ناچیز / ز بس که او تن و اندام نازنین دارد
دهان او ز همه چیز خردتر لیکن / گرانتر از همه اندامها سرین دارد
بشکنای دو چشمش درون دو جادوی مست / همیشه بر دل هشیار ما کمین دارد
خدای بهمن ازان آفریدمی ترک / که در جبست که پیوسته برزمین دارد
چنین شراب و چنین ساقی بشکر یزد / ز مطربی که بکف چنگ راستین دارد
چو چنگ ساخته کرد و بباده ساعت / یکی مغنی کاواز کی حزین دارد
حریف ساده زنخ باید اندرین مجلس / نعوذ بالله اگر راد یا وشین دارد
زبینوائی ما یاد انکسی کو را ×× / زروزگار چنین مجلسی چنین دارد
لطیف طبعا با تو حکایتی دارم × / که این حکایت بکروی در یقین دارد
حدیث غاشیه و پوستین من نه برفت / شنیدی الحق از انکوش من طنین دارد
هر آینه برسد غاشیه یقینم ازانک / بسیار تو برساند که بس یمین دارد
ولیک در خور آن پوستین کجا یابد / رهی چو در دو جهان جا نه خود همین دارد
تمام فرما انعام و زان کجی کرمت / بیکیم غاشیه ده که پوستین دارد
شراب گیر و درم ده قدح کش و زر بخش / مباش غافل ازینها که کار این دارد
ترا که هست همیشه که هر کرا نبود دم / چو بدسگال تو از غصه دل غمین دارد

وله

صفاها ترا بهر بخندید و لتها جوانکرد / هوایش عنبر افشاند زمینش گلستان کرد
زخارستان اندوهش گل عشرت ببار آ / در و دیوارش از شادی بهشت جاودان کرد
هواهائی زدلگیری چرا ای دشمنان شرط / همی تا که خوش و دلکش چو روی دوستان کرد
روان رقعه باز آید زبان بسته بگشاید / همه دلها بیاساید همه جانها شادمان کرد
بگویم گر چه بیخبر و صفاها را چنین دولت / ازان کار اینکه تخت شاه کامران کرد
ملک اسپهبد عادل حسن کانجا که روی آرد / سعادت بارکاب او و اسپه همعنان کرد
نه بیند با هزاران دیده در عالم نظیر او / سپهر سبزه ده هر چند و گرد جهان کرد
زعالم بهر آن آمد فلک بر سر که پیوسته / همی سجده که خسرو را بجز آستان کرد
چو اندر دست شه پیدا شود گرز گرانسنگش / کشف کرد ار خصمش را سر اندر تن نهان کرد
چو حزم او درنگ آرد فلکها را شود لنگر / چو عزمش در شتاب آید زمین را بادبان کرد
جهانبخشی که هر ساعت هزاران مفلس از جودش / خداوند زر و دینار و اسب و خان و مان کرد
همی آید بدریوزه سوی دست گهربارش / سحاب از بهر آن همواره در مازندران کرد
خداوندا تو آن شاهی که هیچ اندر ضمیر آری / ستاره همچنان آرد زمانه همچنان کرد
ز روز دها و تا ایمن نخسپد یکزمان گیتی / اگر نه تیغ هندوئیت جهانرا پاسبان کرد
نیارد کشت باد مرگ گرد شاخ عمر ما / نسیم لطفت ار بار آدمی پیوند جان کرد
چو قهرت تاختن آرد فلک چون خاک ره کرد / چو دست تو گهربار زمین چون آسمان کرد
دل دانش شود نازان چو کلکت در صریر آید / لب معنی شود خندان چو لطفت در فشان کرد
زبان تیغ تو در رزم چون در گفتگوی آید / همه راز دل بدخواه بر صحرا عیان کرد
بهر کاری زند دولت ترا چون تیر آید انکس را / که بهر خدمت خسرو خمیده چون کمان کرد
بداندیشت ز دم تیری خر ازاماندو هر دم / چو باد سر بنخود و ریش چو برگ اندر خزان کرد
چو تیغت در میان آید سپاه خصم بفزاید / چرا زیرا که هر شخصی دو پاره در زبان کرد
دل دوست ترا هر که بیاد آرد بداندیشت / دو چشمش طیره دریا و رویش رشک کان کرد
سوی تشنجو آرد گرگ میش لنگ را بر سفت / اگر اضداد عالم را نهیب تو شبان کرد
خیال خنجرت را سر اگر در آب بنماید / ادو بر خود چنان پیچد که همچون خیزران کرد
چو در تاریکی گردد غاکر دو اجل سه کم / سوی جان بداندیشان چراغ او سنان کرد
بجای دم ز کام پردلان آتش جهد بیرون / بجای خوی زاندام دلیران خون روان کرد
لباس عاریت را تیغ چون گل چاک کرداند / زخون دشمنان نیزه درخت ارغوان کرد
چو بیند خصم روی مرگ در آئینه تیغت / خدا داند که آنساعت دل او برچه سان کرد
چو شانه پنجه خصم تو برهم شان زند گرچه / سپاه خصم از انبوهی چو موی دیلمان کرد
بنا ینبر دبنامیزد خنک آن پادشاهی را / که اورا چون تو شهزاده پناه خاندان کرد
اگرچه مملکت شد سپر بر درگاه اجدادت / با قبال تو هر ساعت چو بخت تو جوان کرد

خداوندا از مدح تو زبان بنده درماند / وگر چون سوسن آزاد هر ستا زبان کرد / همه رگهای من شد دست و آهنگ مدح تو / که انعام تو ام هر لحظه مغز استخوان کرد

مرا واجب بود از جان دعای دولتت گفتن / بشکر نعمت آن بهتر زبان کاندر دهان کرد / چو آب زندگی خورد دست تیغ تشنه خضر آسا / عجب نبود که سرسبزی او هم جاودان کرد

تمتع باد از اقبال و برخورداری از دولت / همای مرغ دین اندرین بر آشیان کرد / ز حق امید میدارم که هرچ امید میداری / ز اسباب جهانداری همه بهتر از آن کرد

مدح خواجه صاعد

او ... که چرخ در طبق آسمان نهاد / بهر نثار موکب صدر جهان نهاد

لیکن چو پار نعل هلال آسمان دو بار / تا بر رکاب خواجه عنان بر عنان نهاد / آن خواجه که پایه قدرش ز مرتبت / دست جلال بر طرف لامکان نهاد

چون صبح باز کرد دهان را بمدح او / چرخش بدست مغربی اندر دهان نهاد / بیرون فکند جرم ترازو زبان ز کام / از بس که بار جود بر دو پیکران نهاد

کامی که برگرفت ممندش ز روی خاک / بر پشت مهر دکه کهکشان نهاد / در سایه تواضع خورشید همتش / جرم زمین و پیکر گردون توان نهاد

بر خاک نظم گوهر الفاظ مشکل است / زین قاعده که آن کف گوهرفشان نهاد / سیمرغ صبح را نبود جای دم زدن / آنجا که مرغ همت او آشیان نهاد

دست امید دوز دو بر دامن غرض / تیری که رای صائب او در کمان نهاد / یک روزه خرج کیسه صراف کوی او است / از بهر ذخیره که کان در دکان نهاد

جیب ار کنا عقل پر از مشک و در شود / کلک سخن طراز چو اندر میان نهاد / ای سروری که نقطه کرم را میان عقل / اندر زبان خامه تو ترجمان نهاد

آثار لطف تست که انزیاد روح کرد / انجا ز کلک تست که سحر از بیان نهاد / روح القدس مگس بود آنجا که عقل را / لفظ شکرفشان تو از نطق خوان نهاد

پاس تو بازو بدرقه بر ماه و خور فکند / جود دست خراج و جزیت بر بحر و کان نهاد / تیغ که فروش زبان را کبود کرده / از بس که بر نجات امان الامان نهاد

صفرادمان آتش خشم تو با فلک / از اشک چشم دشمن تو ناروان نهاد / دریای او فکند فلک اطلسی که داشت / قدرت چو گام در وطن زعفران نهاد

رای تو خواست تا که مکافات او کند / تاجی ز نور بر سر چرخ کیان نهاد / خصمت سگ سر آمد از آن دست زو که / بر پای او ز حادثه بندی گران نهاد

پنداشت لاله را که گل دشمنان تست / سوسن در زبان ودیعت از آن نهاد / چون آستان مقیم شود چرخ بر درش / هر کو چو بخت روی برین آستان نهاد

در مدح جز تو چرب زبانی نمود شمع / عقلش ز غیرت آتشی اندر دهان نهاد / با آسمان ضمیر تو روزی کرشمه کرده / زانروز آفتاب سر اندر جهان نهاد

تقدیر از تواضع و لطف تو در ازل / بر ساخت عنصری و بر آن جسم و جان نهاد / سری که از سپهر نهان داشتی قضا / با منهیان فکر تو اندر میان نهاد

بر عرصه جود بنای فلک نبود / کاقبال رخت خویش بدانجا از آن نهاد / قهرت ز بهر پای خواست در آورد چرخ را / لیکن وقار و حلم تو دستی بر آن نهاد

در نام تو نهاد قضا روح خلق را / خاصیتی که رای تو در زعفران نهاد / صدر ابد انحنای که دست ارادتش / طفل وجود در رحم کن فکان نهاد

ادراک صنع او را بر بام معرفت / از پایه حواس خرد نردبان نهاد / قهرش بیک طپانچه فلک را کبود کرد / تو نیش غبار بر کتف آسمان نهاد

اگر ور نهاد دوزخ از آتش صد نکبت است / کاندیشه فراق تو در اصفهان نهاد / یا رب چه فتنه بود که از سهم وهمتش / مریخ تیر خود همه در دوکدان نهاد

آن رفت شکرها است از آن که مقصد ... / انگشت لطف بر دل پیر و جوان نهاد / در ضمن آن همه آینه مدح سعادت است / رنجی که بر تو این سفر ناگهان نهاد

دو سختی است راحت و زین روی کردگار / مغز لطیف تعبیه در استخوان نهاد / چشم بد از تو دور که گردون زبام عمر / اندر کف تو خواجه صاحبقران نهاد

تا چون قدر بکالبد اندر روان نهند / گوید خرد که گوهر در خاکدان نهاد / جاوید زی که دور فلک صبح روزگار / چونانکه رفت اشارت تو بجهان نهاد

پیوسته باد چشم تو روشن بخت آن / کش عقل نام مهدی آخر زمان نهاد / یا رب تو در قماط بزرگی بپرورش / کز عمر او ابد مدد جاودان نهاد

وله ایضا

دلا گر بیکسی شادی چه داری وقت آن آمد
زمان خوشدلی دریاب کاکنون آن زمان آمد

چو غنچه گر دلی داری یکی از پوست بیرون آی
که از سودای دلتنگی کنون بیرون توان آمد

دل از اندوه تو بر تو چو غنچه رخ بخون شسته
تن اندر خون دل غرقه بسان نارون آمد

بهر مجمع که دیدندی یکی از اهل معنی را
بصحرت این بد انکفتی سبکتر کان گران آمد

ز دود عود شد چون جیب مجمر دامن گردون
ز زر و سیم افشانده زمین چون آسمان آمد

چکید آب حیات از کام اژدرها که دانست این
برآمد لاله از آتش گر این در یکمان آمد

خلاف الحق درختی بود همچون بید بن بی بار
بجای آن چو برکندند کلبرگ جوان آمد

چو باد آنکس که می انگیخت گرد فتنه از هر سو
بفر خواجگان اکنون چو آب آتش فشان آمد

چنان طیار با بی آنکه سنگ انداختی اکنون
چو طوطی در سخن گفتن شکر ریزش لسان آمد

چو میخ آن کز خیانت نقب در دیوار در میزد
بحفظ زر چو مهر امروز معروف جهان آمد

قلم را تیغ اگر وقتی ز تیزی سرزنش کردی
کنون نشنایی می کما بوسد ز بس کش مهربان آمد

بسان جرعه دان انکو حرامی بود خون خواره
بذره ذره رو مطلمت چو پسره دان آمد

همیلرزد بخود بر تیغ کولی برگ بید ستی
همی پیچد بخود بر رمح کو نی خیزران آمد

خورا زرد تیغ انان همست بر رفتن بدیوارش
دگر بد شب دی کرده ست روایش زر دان آمد

بروپا شد اندیشیت اکنون تبر از انک او
شکسته پشت و پی کرده ز غفلت چون کمان آمد

بغیبت تیر در جوشن زبان نهند سنان پس
که توقیع خداوندان زبان هندسان آمد

دو فرزانه دو دریا دل دو فرمانده دو مولانا
که نوک کلک شان سر قضا را ترجمان آمد

خم انگشتری این در دروازه عصمت
نگین خاتم او چار سو کاه امان آمد

شبستان عروس عنب تجویف دوات این
نگارستان عقل و جان خطی کز ان بنیان آمد

عطای آنچه جیب این ز مشرق رفته تا مغرب
ضمیر این چو رای آن منیر و غیب دان آمد

چو چشم احول ارچه حسن صورتشان دو می بینند
بمعنی ذاتشان هر دو یکی چون توامان آمد

که در معرض لفظ شما از خویش لافی زد
از آن جایش دل شمشیر و بند ریسمان آمد

چنان شد لازم رایاتشان نصرت که پنداری
که از وی هر سر سوزن درفش کاویان آمد

چنان شد ساخته در جنگ تدبیر شه کشتی
که در وی لحن ترکی نوای پاسبان آمد

بیا سایه کنون مسجد سر افراز دکنون منبر
که تا توحید و سنت را یکی اقتران آمد

گذشت آن روز ناکامی که از بس سوزش و فتنه
سر از سودا شد آسیمه دل از تنگی بجان آمد

غرور جهل و آه اهل دانش بر فلک میشد
وزان این با عوض بود و زین آن زیان آمد

صفاهان گرچه دوزخ بود آنکه ز آتش فتنه
بحمد الله کنون باری چو خرم بوستان آمد

شب کینه بروز مهر حامل بود و ما غافل
گل آسوده کی سر بر زند خار اتهان آمد

موصل شد در محبت اتحاد از شاخ پیوندی
وزان اینه لب خندان و طبع شادمان آمد

قران مشتری با زهره مسعود ست و در عالم
ز تاثیرش سعادتهای کلی رایگان آمد

کسی کو تیر باران کرد چون قوس قزح این
کنون از مهر همچون برق از دل بر زبان آمد

هر انکو چون تخران از شاخ بر میکند درا
بزیر پاشی کنون بدست یاد مهرگان آمد

بعیاری اگر شمشیر وقتی آمدی بر سر
ز بطالی کنون در پای چون اهل زمان آمد

برون کرد آتش حسد ز خاطرها سنگ آهن دل
ز فرط رقت از تشویش همه آبروان آمد

نه آب اکنون زره پوشد نه آتش نیزه بر گیرد
چنین کاضداد عالم را ز یکی یا امان آمد

بدین شکرانه میمالد سپهر بر خاک رخساره
که هیچ آمد برو دی او نه زخم این و آن آمد

نکو بد آهن سرد از سبکباری این دوران
اگرچه گر زدا این سرزنش از من گران آمد

همی چون موم بگدازد زره را آهنین اعضا
ز رشک آنکه روئیش بار و او طیلسان آمد

همی نازد دل دولت همی خندد لب ملت
که باز آن شافعی الوقت نعمان الزمان آمد

بهیچ این گشت در خاطر قضا هم داستان با او
بهیچ آن کو واندیشه قدر همداستان آمد

ستم را پشت میلرزد چو روی عدل این منبا
امل را جان همی بارد چو کلک آن نوا آمد

معانی یکی باریک و روشن همچو ماه نو
سخنهای یکی چون مه بلند و دلستان آمد

کند از آستینهاشان گذر بر دامن سایل
هزاران زرگان بمهر عیب اندر جیب کان آمد

بنا میزد بنا میزد زهی دولت زهی همت
که هیچ آن آرزو کردند از گردون چنان آمد

هر آن مشکل که حل آن خرد را داشت سرگردان
صریر کلکشان بر روی بخندیده بر آن آمد

باقبال شما از خون بگشت آلوده انگشتی
جز آن چوبی که از انگشت شلنجه اغوا آن آمد

که با تیغ در بازار پیدا می نیارد شد
بیمن صلحشان آوازه تا در اصفهان آمد

نه از دست قلمشان رمح یارد سر آوردن
نه از سهم زبانشان تیغ یاره دبامیان آمد

ضعیفان بقوی زانسان شدند اعدا تا چهر ... که جان بدسگالان محکوم جسم ناتوان آمد

بنا تخت آفتاب اندر هوایش تیغ بر ذره ... جهانی را که از خرم هوالی سایبان آمد

دمای کاروان بانگ زند بر کوه کی یارد ... کمر بسته کشیده تیغ پیش کاروان آمد

زهی گر گوشه گیری گرد مانند زه از خامی ... چو قبضه اشتباک این دو خانه با میان آمد

سخن از کید کر پیشی همی گیرد از طبع ... همیخواهند پنداری زخارا در میان آمد

زبان کلک صفراوی سپید خشک شد یکچند ... بمدح آن سر اختران کنون رطب اللسان آمد

دوات ار داشت یکچندی دماغی خشک از عطلت ... چو بحر مدح ایشان دید آتش بر دهان آمد

فلک تاریخ دولت زین همایون روز میگیرد ... که در برج شرف خورشید را با مه قران آمد

تو ای سرگشت پشت و دولت ایشان صدر الدین ... قوام الدین مر ایشان را ابجی از اشتیاق آن آمد

باجماع مسلمانان دعای هر دو واجب شد ... که بوی امن و آسایش ز رنگ صلحشان آمد

ز یقین از نوا نقشان همی نازند در نعمت ... منم کز خوان انعامم نواله استخوان آمد

قوافی گر چه معیوبست در این نظم معذورم ... که معنیهای موزونم چو گنج شایگان آمد

مبارکباد و میمون باد این تحویل فرخنده ... که پیشی صلاح کار هر دو خاندان آمد

تمتع باد تا جاوید این در گرانمایه ... که از عصمت چو اندیشه ز اندیشه نهان آمد

در معذرت قصور خدمت

درین جناب همایون که تا قیامت باد ... بیمن معدلت صدر روزگار آباد

محال لطف فراخست و من عجب دلتنگ ... نمونه خواهم حالی و هر چه بادا باد

بزرگوارا قرب چهار ماه گذشت ... که بنده یکنفس از بند غم نبود آزاد

اگر هزار یکی از غمم نهی بر کوه ... شود چو سوزن در دوز دشنه فولاد

امید برتری از پایه خمولم نیست ... که پست پست فکندست دولتم بنیاد

بر آستان توام خرج شد خلاصه عمر ... که یکنفس ز منتها همی نبود دم شاد

نهال فضل و هنر را آب دیده بسی ... بپروریدم و هرگز بریم بار نداد

همی شناسم خود را بحضرت تو ولیک ... تو نیز نیک شناسی مرا ز روی نهاد

ازین ستانه فراتر نبرده ام کامی ... ز عهد آنکه مرا مادر زمانه بزاد

بجز بخدمت تو بنده اهتمام نکند ... هر آنچه که فیروزش کنند اصل و نژاد

ترازو آسایش خسان بیک جو زر ... نه بوسه داد زمین را و نه زبان بگشاد

بزرگ و خرد من بر نخاست هیچ چو او ... که روزگارش بر من فزیتی ننهاد

شد از تعرض احداث روزگار ایمن ... ببارگاه تو هر محرمی که ساخت بلاد

خطا عقیدت که من با برائت ساحت ... ز کمترین کس دردی همی کشیم بیداد

رفیع رای ترا با کمال حزم و ثبات ... چگونه کرد مراتل عدو ز بی استاد

بدان خدای که جلاد قهر لم یزلش ... بخشت و خاک ببل کرد تاج و تخت قباد

بلطف او که جز از بهر رحمت عالم ... محمد عربی را الخلق نفرستاد

بخاک پای پیمبر که شرع ملت او ... شد از مکان تو آراسته بدانش و داد

که آنچه در حق من گفت مفسدی بغرض ... نکردم و نه روا داشتم نیارم یاد

تبارک الله چندین سوابق خدمات ... بیک تقاصر کمتر چنین رود بر باد

چراچه بود چه کردم ز من چه صادر شد ... که عفو تو نتوانست پیش آن استاد

گناه کبر که کردم ببخش و پاک مدار ... که هم بطبع کریمی و هم بهمت راد

من آنگهی سپر از دشمنان نیندازم ... که تیغ حکم ترا کم شود مضا و نفاد

مرا شماتت اعدا بلا همیسازد ... زبان مالی را دولت تو برجا باد

اگر نباشد دلگرمی ز عاطفتت ... تنی چگونه برآید بدشمنی هفتاد

ز خیط باطل اینها چه طرف بر بندم ... چو تو که سایه حقی نمیرسی فریاد

ترا سعادت بادو مرا شکیبائی ... که در زمانه ازین صعبتر بسی افتاد

اگر نکو شود کار از میان من بست ... وگرنه خسته دلان را خدای فریادرس

وله در مدح خواجه

امروز هر نثار که کمتر ز جان بود ... کی در خور جلالت این آستان بود

گویم کرامتیست چو خورشید روشن آن ... گویم قیامتی است دلیلش عیان بود

زیرا که باز گشت روان سوی کالبد ... چون باز گشت خواجه سوی اصفهان بود

صدر جهان نظام شریعت که بر جهان ... چون آفتاب همت او کامران بود

ای شرع پروری که گذشت از جناب تو ... دولت بهر کجا که رود ایرمان بود

حکم تو عادتیست که نتوان خلاف آن ... مهر تو آتشیست که در مغز جان بود

در معرض تجلی افکار خاطرت / خجلت همه نصیب گل و گلستان بود
بر دو شست رسم تدنق زر و زر کار / بر جود تو تراز و از ان سرکران بود
در ذهن جود اگر نگار خیال تو / لاشک بجای دست و دلش بحر و کان بود
خصمت چو روغن ارچه آب افکند بهم / همچون فتیله بر سر آتش فشان بود
بهر دعا و خدمت تو چرخ نیزه دار / دایم زبان کشاده و بسته میان بود
مارا حکایت از صدف و بحر میکند / کلک گهر فشان تو تا در بنان بود
برهان قاطعیست در ابطال او حلیل / در بندگیت هر که دو دل چون کمان بود
ایام عمر خصم تو زان روی کوته است / کز سینه تا دهانش بمو زر و خزان بود
با جان دشمنان تو دارند نسبتی / در سنگ و آهن آتش از ان رو نهان بود
چشم ستاره از قطره جاروب ساز دش / بر هر زمین که از سم اسبت نشان بود
ای ترا بشکل در آورد پیش عقل / زان صبح خیره خند در دیده دهان بود
ما از هجوم لشکر احداث ایمنیم / تا حزم کار را که تو دیده بان بود
ما از وصول راحت ارزاق فارغیم / تا کلک ساق بسته تو در ضمان بود
در آرزوی مدحت تو اهل فضل را / در سینه همچو لاله دلی پرزبان بود
دیدی نهیب شعله در اجزای سوخته / خشم تو در معاطفت دشمن چنان بود
کردیم دل فدای نسیم شمایلت / جان را بهر بها که خری رایگان بود
ننگ آمدست جان عدو در حصار تن / بیرون شدنش مگر که بسعی سنان بود
صد ره از چشم زخمی کافتاد غم مخور / دولت همان بهست که خیزان افتان بود
در ضمن هر بلای مدرج سعادتیست / مغز لطیف تعبیه در استخوان بود
مه چون نهار کرد مشار الیه گشت / زر کو بیافت روی شناسیش از ان بود
داند خرد که غایت جاه است و احتشام / آنرا که پادشاه جهان پاسبان بود
لابد چو آسمانش بباید جهان نوشت / آنرا که تکیه که زبر آسمان بود
خورشید را نظر بهمه جای میرسد / اقبال را گذر بهمه آشیان بود
بر زر نه از طریق جفا می نهند بند / کو هر نه بهر خواری در ریسمان بود
شمشیر را ز حبس چه بازار بشکند / آیینه را چه عیب ز آیینه دان بود
در زیر عقدها سبب سرفرازیست / از بند نیشکر نه غرض امتحان بود
بر سر و تخته بند چه نقص آورد بدید / بر آب سلسله چه زیان چون روان بود
باشد که در گرفت نوازند چنگ را / باری نوای او ز خوشی دلستان بود
گل دسته بسته بوسه رباید ز دلبران / با خار همبرست چو در بوستان بود
پایان بحر را چه مضرت ز لنگرست / یا کعبه را ز حلقه چه سود و زیان بود
تقیید مصحف از پی تعظیم شان اوست / تشدید بر حروف نه بهر هوان بود
بر پای باز بند ملوکست اگر کهی / زان جای او همیشه زبر دستشان بود
عمریست تا برابری زر همی کند / آهن از ان شرف که چو آخر زمان بود
او را چنان بلند شود دست اقتدار / کو پای بوس خواجه صاحبقران بود
بی سایه رکاب تو احوال بندگان / محتاج شرح نیست که خود بر جبینشان بود
آنجا که آفتاب شریعت گرفته شد / تاریکی جهان همه تاثیر آن بود
در حضرتت که راحت خلق جهان از وست / از محنت گذشته فغان این زمان بود
کان آهنی که ز آتش سوزنده تاب خورد / آن لحظه کاندر آب شود با فغان بود
دست سپهر پرچه کار است بر شکست / جای که پای مردی بخت جوان بود
صیت تو بس مسافر و حکم تو بس روان / تو همچو قطب باش که بر یک مکان بود
با ساز خوبرویان در صعف دلبری / گیسوی و ابروی چو کمند و کمان بود
جاوید زی که با تو برون کرد از دماغ / آن سرکشی که عادت و رسم جهان بود
در ظل پادشاه شریعت بکام دل / برغم آنکه دشمن این خاندان بود

وله

وقت آنست دلم را که بسامان گردد / کار دریابد و از کرده پشیمان گردد
عشق بازی و هوس نوبت خود داشت کنون / وقت آنست که دل باز به ایمان گردد
دل که برگرد رخ جانان گردد تا چند / که بهر بادی چون زلف پریشان گردد
هر سر دل که شد از جام هوا مست غرور / فتنه انگیز تر از غمزه جانان گردد
چون خط خوبان هر روز سیه روی تر است / که به پیراهن روی لب ایشان گردد
ای تن از حجره دل رخت هوس بیرون نه / تا دلت منظر رحمت رحمان گردد

مهبط نور الهی نشود حجره دیو — نبکه موری کی منزل سلطان گردد
خویشتن را همه در عشق گداز از سر سوز — تا به بینی که چو شمعت همه تن جان گردد
چون سلیمان همه بر پشت هوا بندی زین — گر ترا دیو هوای تو بفرمان گردد
مال دنیی که برو تکیه زدستی چو عصا — وگر از دست بیندازی ثعبان گردد
آدمی بر حسب همت خویش افزاید — هر چه اندیشه دران بند دخندان گردد
ای که با تشنه حکمت دل تو راه برد — گز گدائی همه خود در دل تو نان گردد
کام دل میطلبی بنده ناکامی باش — تا همان درد ترا مایه درمان گردد
ور کران نور از باد هوا کشته شود — دل تو تیره ترا دیده عمیان گردد
دل برین گنبد گردنده منه کین دولاب — آسیائیست که بر خون عزیزان گردد
منزل دنیی آب است و تو بنیان خدای — آب بنیان بندی تو نه ویران گردد
هر زمان از پی خائیدن عرض کری — راست چون اره زبانت همه دندان گردد
از پس مستقل دانکی هر چه خواهی — که ترا عمر کم و سیم فراوان گردد
پاره سیم شود حلقه فرج استر — پاره دیگر ازان مهر سلیمان گردد
بچه ایمن ازین عالم نا پا برجاسے — که بیکدم ز دنش کار دگرسان گردد
قطره آب که از مردم چشمت بچکد — قرة العین تو در روضه رضوان گردد
گر تو در کار که صنع بنظاره شوی — از عجایب دهن فکر تو خندان گردد
زانکه کردار فلک دایره کردار افتاد — پای هر چیز بانجام سر آن گردد
باز چون دور قیامت رسد این دایره را — نقطه امر الهی خط بطلان گردد
آب اگر سست کند بند شود هم تک باد — باد را سخت بفشاند و باران گردد
گه شبستان عروسی شود آب تیره — گه تهیگاه براعی شکرستان گردد
پاره خون که در افتد ز سر پیسی کوه — از شعاع گرمش لعل بدخشان گردد
پاره موم شب تا بغم رشید بود — ریزه خاک سیه زیور راجفان گردد
از پی آنکه شود سوزن خاری تیز — سطح آب از نفس باد چو سوهان گردد
تند باد سخطش چون دم از آسیب زند — کوه در دست هوا سبحه گردان گردد
ماه در عرصه میدان جهانداری او — گاه چوگان گوی شود گاه چو چوگان گردد

عقل را بنده شهوت مکن ایرانه رواست — که ملک همه کش مطبخ شیطان گردد
بت شکن همچو براهیم شو ار میخواهی — که ترا آتش سوزنده گلستان گردد
اهل دنیا اهل رها کن چو ره قدس روی — تا رفیق دل تو موسی عمران گردد
مردگان را بنفس زنده کنی همچو مسیح — گر معنی لغت همدم قرآن گردد
گر درین دنیی دون پست شود دون همت — ور برافلاک شود خواجه کیوان گردد
گر سر از جیب صفا بر کشی از صدق — جرم خورشید ترا گوی گریبان گردد
نوری از صبح ازل در دل تو پنهانست — اندران نور دلت گوش که پنهان نگردد
روشن از هستی خود سوی فنا جوی چو شمع — تا هم آب دهنت چشمه حیوان گردد
آز نستت اینکه همه چشم چنین نایابست — آز کم کن تو که رخ سه ارزان گردد
کار دنیا که تو دشوار گرفتی بر خود — گر تو بر خویشتن آسان کنی آسان گردد
بسکه فریاد کنی از شکم و حلق تهی — هر زمان صورت تو نای بانبان گردد
آدمی از ره صورت متساوی صفت اند — متفاوت همی از طاعت و عصیان گردد
خود گرفتم که پس از سعی و تکاپوی دراز — کار انسان که دلت خواست بسامان گردد
صبح پیری ز همه سوی سرت تیغ برد — انجم اشک تو وقتست که غلطان گردد
دانه اشک بر افشان که ترا در فردوس — آن بود لولو منثور که ولدان گردد
گوهر هستی در حقه امرست بمهر — که یکی ذره نه افزون و نه نقصان گردد
آن نه بینی که نیابی که برینراند تخم — تخم آن باز نباتی هم از انسان گردد
قطره آب که گرد دلعبانیت مخصوص — مایه اندوز دو از احسانش و انسان گردد
تخته بندی نهد از هنرم برپای اثیر — تا کش آتشکده مطموره زندان گردد
قطره نطفه که از صلب سحابی بچکد — در کف ریتیش لولو و مرجان گردد
شعله برق که در دامن خاری افتد — از نسیم لطفش لعل بدخشان گردد
تیر باران گز قوس قزح رایت گشاد — ور دل جعبه گلبن همه پیکان گردد
آبهای که به بیابان ز تاثیر هوا — در شهر سخت ترا صفحه سندان گردد
جان دار د شود و تن باد نور د — که نه زره گردن او ازان آهنش آسان گردد
دست لطفش چو سرا پرده زتلقین نزند — دیده موری حلقه ارکان گردد

دایه عصمتش آنرا که در آرد بکنار تیغ هندویش بر حلق نگهبان گردد
شحنه هیبتش آنرا که سیاست فرمود رشته گردن جانش کف ثعبان گردد

کام افعی بلبش شربت تریاک دهد هرکرا طاعت او سابق احسان گردد
تارهای مژه مسمار در دیده شود هرکرا معصیتش مایه خذلان گردد

خردم گفت که بیتی دو سه توحید بگوی تا ترا تاج سر و مطلع دیوان گردد
من که چون خوض کنم در سخن مخلوقی خاطرم تیره و دل خیره و حیران گردد

زهره دارم که بدین فکرت سودا انگیز نطق من گرد سراپرده سبحان گردد
مصطفی گفته که لا احصی و آنکه چونی از سر جهل ستایشگر رحمان گردد

قوت ناطقه از هوش بیفتد چو کلیم پرتو نور تجلیش چو تابان گردد
بر جناب عظمت خاطر آلوده من بچه پیرایه و سرمایه ثناخوان گردد

این دلیری بس الحق که بغفلت کنمش نام او مونس جان من نادان گردد
در قیامت نرسد شعر لغو یاد کسی در سراسر سخنش حکمت یونان گردد

فیصل کار کسی دارد کو از سر صدق تابع امر خداوند جهانبان گردد
جان ازین منزل غولان بسلامت نبرد جز کسی کز سر تحقیق مسلمان گردد

جاودان رستم اگر یا رسول و اصحاب بر سر نامه گفتارم عنوان گردد
بر زبانم همه آن ران تو خدایا که بشر رستگاری سراپرده غفران گردد

بکار آخرت آنرا گذر تواند بود

در موعظه گفته

که زنده بر پل مرگش گذر تواند بود

بآرزو هوس بر نیاید این معنی بسوز سینه و خون جگر تواند بود
تو روز در غم دنیا و شب غنوده بخواب ز کار آخرت کی خبر تواند بود

وصال دوست طلب میکنی بلاکش باش که خار و گل همه با یکدگر تواند بود
بترک خویش بگو تا بگوی یار رسی که کارهای چنین با خطر تواند بود

کسی بگرد مقصود دست حلقه کند که پیش زخم بلاها سپر تواند بود
ز آب خوش نتوان یافت عقد در خوشاب که تلخ و شور بیتم گهر تواند بود

چو نیشکر اگرت خوشدلی همی باید ز پای تا بسرت در کمر تواند بود
کلاه ملک طلب میکنی قبا در بند که سرفرازی با همسر تواند بود

حیات باقی خواهی بدانکه این دولت ز چار حد طبایع بدر تواند بود
اگر چه کار بزرگست هم بطبع بمیر بجان بکوش چه دانی مگر تواند بود

بلند همت باش ای پسر که رتبت تو چنانکه همت تست آنقدر تواند بود
ز ملک بیخودی آنرا که بهره باشد وجود در نظرش مختصر تواند بود

تو کرده جوشن غفلت هزار تو در بر چگونه تیغ سخن کارگر تواند بود
جفا بجای کسی چون کنی که در دو جهان از او گذرنه و از جان گذر تواند بود

ترا ز همت دون در طمع همی گردد که لذتی بجز از خواب و خور تواند بود
بآب و سبزه قناعت مکن ز باغ بهشت که اینقدر ز علف گاو و خر تواند بود

چو دور در نشوی از فکر اعتقاد کنی که خوان نان بهشت از شکر تواند بود
ز تنگ چشمی در خاطر تو کی گردد که هیچ چیز به از سیم و زر تواند بود

شکر چه باشد و ز حیبت ای پسر اسا ترا چنین که توئی این نظر تواند بود
بچشم عقل ببین و بذوق جان دریاب کزین لذیذتر و خوبتر تواند بود

وگر تو چاشنی زان بنقد میخواهی

وله دعائیه

دعای قطب زمانه عمر تواند بود

جهان پناها سال نوت همایون باد بحال عدل تو معمار ربع مسکون باد
در اختیار قضایای عالم علوی رموز کلک تو تقویم ساز گردون باد

ستوده ناصر دین منکلی که طالع تو قرین طالع اسکندر و فریدون باد
دقایق کرمت از شمار بگذشتست تصاعد درجاتت ز وهم بیرون باد

ز چرخ ملک تو دیوی که استراق کند شهاب وار ز رحمت بر و شبیخون باد
بحل عقده راس و ذنب گرایی روی بدست فکر تو آسان شده هم اکنون باد

ز شوق آنکه نهد بوسه بر سم اسبت ز انحنا الف خط استوا نون باد
هر اقتضا که قران سعود را باشد ز اتصال بدین حضرت همایون باد

بهندوی ورت کز زحل نیاید فخر ز ترکتاز تو در جشن صحن هامون باد
قضا چو نایب حلمی بدست عدل تو بست بدان اجازت قاضی چرخ مقرون باد

بهر غرض که زبان باز کرد سوفارت　　زبان خنجر مریخ گفته کاید ون باد
گر آفتاب در سایه ات گذارد روی　　ز لطمهای کسوفش عنا از شکون باد

نوای زهره که در بزم رامش تو زند　　چو ضرب تیغ تو در روز رزم موزون باد
دبیر چرخ چو اقطاع کائنات دهد　　بدست او ز اشارات شاه قانون باد

برید گردون هر روز از دگر منزل　　بخدمت آمده با مژده دگرگون باد
هوای ملک چو از دولت تو معتدل است　　بهار عمر ترا روزها برافزون باد

رگی که با تو نه چون مسطر است با خطرات　　بسان جدول تقویم غرقه در خون باد
وصول خسرو سیارگان ببرج شرف　　چنانکه طالع این سعد بر تو میمون باد

خدای داد بملک زمانه دیگر بار

وله

طراوتی نه باندازه قیاس و شمار

بفر سایهٔ رایات خسرو منصور　　پناه و پشت ملوک جهان صغار و کبار
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب　　که دست و خنجر او هست ابر و صاعقه بار

بلند همت بسیار دان اندک سال　　جهان گشای ممالک ستان گیتی دار
پلنگ خاصیت پیل زور شیرافکن　　همای سایه طوطی حدیث باز شکار

درشت باطنه نرم گوی سخت کمان　　گران عطای سبک حمله لطیف آثار
غیاث ملت و دولت شهنشه عالم　　که باد تا بقیامت ز ملک برخوردار

بحرب دستی اقبال او سطبر اشد　　لباس ملک که از وی نه پود بود و نه تار
بآب تیغ و بگرز گران بشست و بکوفت　　از آن سپس که بخون عدوش داد آهار

زهی ز هیبت تو کند ظلم را دندان　　خهی ز خنجر تو تیز عدل را بازار
نه جز دلت امل را هزار دل گرمی　　بعفو تست گنه را هزار استظهار

بر نوازش لطف تو سخت کم ناموس　　بنزد تابش قهرت زمانه نیکوکار
هوای مهر تو تن را مفیدتر ز غذا　　حروف نام تو زر را شگرفتر ز عیار

زمین ببوسد خورشید چون تو گیری جام　　میان ببندد اقبال چون تو دادی بار
بگاه لطف جهان را وفا کنی تعلیم　　بگاه کینه برآری ز روزگار دمار

میان طوع و ستم خشمت آهنین بارد　　میان ملک و خلل حکمت آهنین دیوار
ز مهر و کین تو تمییز یافتند ارنه　　دو شاخ بودند از یک درخت منبر و دار

ببست چاوش سهم تو راه بر فتنه　　ببرد سایه شمشیر تو ز کوه وقار
بجانهای کمان تو پی برد فکرت　　چو مرگ نقب زند در خزاین اعمار

مگر که تیر ترا نسبتی است با شیطان　　که در مجاری خون و رگش بود رفتار
شود ز گرز تو گردن شکسته چون ترس　　گراز باده کین تو در سرست خمار

ز زیر گرز تو دانی که چون جهد دشمن　　بچهره زرد و بتن پخج گشته چون دینار
بخرده کاری گرز تو بر سر آمده است　　اگرچه سخت گرانست و حلقه ناهموار

ز طبع تیز نیاید قرار وین عجب است　　که تیغ تیز تو داد دست کار ملک قرار
کند زمرد تیغت بحلقهای زره　　چنانکه عکس زمرد بچشم افعی کار

خیال تیغ تو گر بر دل عدو گذرد　　ندیده زخم دو نیمه شود بسان انار
ز وصف تیغ تو زان قاصرم که اندیشه　　بریده گشت چو بر تیزناش کرد گذار

کلید خانه فتحست نعل مرکب تو　　که هر کجا برسید او گشوده گشت حصار
تکاوری که ندارد زمین خبر ز سمش　　که از برش سبکی پای رفت یا بچهار

هزار دایره بر نقطه بدید آرد　　مگر قوایمش از آهنست چون پرگار
بجنبش عنانی برآب بگذرد چو حباب　　بگرم تازی ز آتش برون جهد چو شرار

بسان قطرهٔ اشکی که از مژه بدود　　کند گذر ز بر تار موی در شب تار
سوی نشیب شتابان چو قطره در نوروز　　سوی بلندی تازان چو ابر در آذار

فراخ گام چو اندیشه دوربین چو طمع　　نظرستان چو نکوی خجسته پی چو یسار
رمنده همچو مراد و رسنده چون روزی　　جهنده همچو نسیم و خورنده آتش وار

چو خصم آتش پای و چو صبر آهن خای　　چو مرگ ناگه گیر و چو عمر خوش رفتار
ببردباری ماند چو باشد آهسته　　بکامرانی ماند چو میرود هموار

برنگ آتش و دنبال او چو دود سیاه　　بشکل لاله و اطراف او چو نور از نار
از آنکه از تک او باز پس فتد آهو　　شکار آهو بر پشت او بود دشوار

چو گرم گشت نیارد چخید با او برق　　چو تند شد نتواند برو نشست غبار
چو صیت خسرو گیتی نورد از آن آمد　　که امنیت چو بخت تو جاودان رهوار

چو روز جنگ کند گرد سیاه شب گرد
سواد چشم کند از نوک تیر نظر
ز حلقهای زره خون پردلان چو سنان
سپار زار زار درخون بگل فرو شد پای
ز خود و جوشن پی مرد روی دشت نبرد
چنان گذاره کند نیزه در مسام زره
چنان برآرد گرز تو استخوانها مغز
توئی خرامی و آن گرز گاو سار بدست
کله ز دست تو در خاک میزند خورشید
کلاه ملک ترامی سزد که پشت ترا
خدایگانا جز در ثنای چون توئی
درین زفاف مبارک که بر تو میمون باد
همیشه هر که بود چشمه سار آب حیات
بپای قدر و شرف پایه سپهر سپهر
بچشم عقل نظر سکیتم یمین و یسار
جگر بسوز دماغ معنی بنظم آرد
چو شد تمام بر دزد ناتمام خری
برون کنندش از خانه چون سگ از مسجد
یکیش خام طبع خواند و یکی بدنفس
بدان امید که کاری برآید آن مسکین
نه این طمع تواند برید از آن وعده
هزار منت و خواری تحمل افتد پیش
دویست نام عطا باشد و ادا انجح
خدای بر تو بانصاف کو نه کم خوردن
وجود کسب خود از شعر و شاعری بخشم

درو ز بیم بود دیده سنان بیدار
بنام تیغ زند شرایح و آن شود ادرار
چنانکه از شکن زلف رنگ چهره یار
بمانده دست تحیر بدست بر چو چنار
چو سطح آب که باشد حباب از و دیدار
بگاه حمله که آید ز پوست بیرون مار
که از درخت برآرد شکوفه باد بهار
شتر دلان را بند کمند کرده مهار
اجل ز بیم تو در پای میکشد شلوار
بجز قبای تو هرگز ندیده در پیکار
حرام محض بود نظم گوهر شهوار
چنانکه سایه چتر تو بر بلاد و دیار
هر آنچه گاه زند مرغ کلک شه منقار

چو با دلیران نیزه کند زبان در کام
دل دلیران بینی میان نیزه و تیر
ز رشک تیر تن مرد نیزه ور بینی
فتاده بینی در موج خون چو سایه درآب
اگر چه پیکان از آهن بود سر دشمن
ز زخم خنجر تیزت چنان تراود خون
زبان برآرد تیغ تو وعده و بخشش
کمند چه که ببند قبای خود ره را
جهان ستانا بر دعوی جهانداریت
ز جیب مشرق تا عطف دامن مغرب
قصیده ما اگر چه نیک نیست
سزد که گوهر و جان را بهم درآمیزد
بتخت سلطنت و ملک بر بکام نشین

وله ایضا

ز شاعری تیر اندر جهان ندیدم کار
که برمیک افاضل بود تمام عیار
که خود نداند کو شاعر است یا بیطار
خسیس مرتبه و خوار عرض و بی مقدار
یکیش گوید کین مرد کیست خوزی خوار
بنقد ازینهمه کاری برآید اول کار
نه آن خسیس بگوید بترک ده دینار
کمینه ناخوشی پرده دار و حاجب بار
کمینه غبن بود این دگر همه بگذار
نکوتر است زنا خوردن چنین صبار
چو من اگر چه کم افتند ناظم اشعار

همیشه بینی او ساز فکرهای دقیق
برای پاکی لفظی شبی بروز آرد
پس آنگهی که برو خواند و بوسه داد زمین
چو پشت کرد بهر یک ثنا که او آورد
وگر بوعده بخشش باتفاق بحال
خلاف وعده خود ابلهان ... ادا
درین تقاضا ده قطعه بیش نظم افتد
پس آنکه از پی دفع صداع او روزی
من آنچه پیشتر خوبتر همی گویم
هزار شکر و سپاس از خدای عزوجل
نشسته بر سر گنج قناعتم شب و روز

چو بر هندیلان برخ سپر خسار
برآمده خوش و خندان چنانکه غنچه ز خار
چو خار پشت که ماراند آورد بکنار
ز تاب حمله بر زبر گشته اسپ سوار
دو نیمه کرد از زخم تیر چون سوفار
که طعن نیزه که آتش همی جهد ز خیار
ولیک انهمه جان خواند انهمه زنهار
همی کشند بپای علم قطار قطار
سپهر و اختر و اقران همیکنند اقرار
بقد ملک تو بر کسوتیست چون طیار
جز این قصیده نباشد بهینه اشعار
چو بنده هر که رسد بحضرت تو نثار
هزار سال و نباشد هزار خود بسیار
بدست لطف و کرم تخم نیکنامی کار
دماغ خیره و دل تیره و روان افگار
که مرغ و ماهی باشند خفته او بیدار
گر استماع فتد نقد مستی بسیار
ور آورند بشعرش هزار عیب و عوار
خلاف عادتشان آتشی جهد ز خیار
در انتظار و تردد فتد همی سه چار
که عرضه کردن آن هر کی بود ناچار
فرو گذارند کی را که کار او بگذار
تو خود بعقل همی کن برین قیاس شمار
که من ز حرص و طمع نیستم برین هنجار
نه منت کس از من همی برد تیمار

چو دست شکر کنم پیش جو نیست صبر کنم
بدان صفت که بود رسم مردم هشیار

چو عمر بر گذرست و زمانه نافرجام
چه میکشم غم و رنج و چه میکنم آزار

عزیز اگر چه نیم خواری از کسی نبرم
تو انگر ارچه نیم دارم از گدائی عار

چو راه باید رفتن براق به که حمار
چو ترک باید گفتن دو دیست به که هزار

بسازم این دو سه روزی به تلخ و شور که خود
به صفت که بود عمر میرود بکنار

دل از امید فزونی تهی کنم زان پیش
که مرگ بر در امید ما زند مسمار

وله ایضا

زهی چون خرد در جهان ناگزیر
حریم جنابت سپهر اثیر

ملک خسرو شرق شاه کیان
که در زیر گردون نداری نظیر

فلک را اسیر کلک تو راز دار
ظفر را زبان سنانت سمیر

مظفر بر اعدای دین خدای
که شرعت مشیرست و عقلت وزیر

جهان معالی محمد تولی
چو خنجر مبارز چو خامه دبیر

چو بنیاد عدل تو دست قوی
چو دریای جود تو فضلت غزیر

به پیش گشاد تو خارا گلیم
بتر دستهای تو دریا حقیر

رساند و مادم بمغز امید
دم خلق تو بوی مشک و عبیر

در ایام عدل تو آهو بره
ز پستان شیران شود سیر شیر

بود ضرب تیغت بر ایقاع او
چو کلکت زند ارغنون صریر

چو دست تو یازد به تیغ و قلم
زمانه بر آید ز بهرام و تیر

چو گوهر ز پولاد تن جوشن کنی
نه چون غنچه بندی دل اندر حریر

اگر با زمانه درشتی کنی
شب و روز برهم بدوزی بتیر

ببری بخنجر که آزمون
سپیدی ز شیر و سیاهی ز قیر

چو خصمت بر آرد ز دل آه سرد
عیان گرددت دوزخ و زمهریر

چو گیسوی جانان دل عاشقان
کمندت کند گردنان را اسیر

دلش پاره پاره شود چون انار
گرا تیغ تو بگذرد بر ضمیر

سزد پای تخت تو بر شیر چرخ
اگر جای شیرست پای سریر

سنان تو بر چهرهٔ بدسگال
معصفر بر آرد ز برگ زریر

چو بیند حسر و سند در سینها
سنان تو از روشنی جایگیر

چو لفظ حکیمان بگاه گشاد
خدنگ تو از راستی دلپذیر

چو تفسیده کرد تنور مصاف
ز خون عدو خاک گردد خمیر

چو باشند بی رحمت گفتگوی
میان دو لشکر خدنگان سفیر

بگردد اندرون چشمهٔ آفتاب
چو اندر حوادث ضمیر منیر

اجل را سوی جان باریک خصم
بنور سنان تو باشد بصیر

به پیچد تن نیزه بر خویشتن
چنان رود کان بوقت زحیر

زبیر اهن آهنین جوی خون
چو آتش که بدرخشد از آبگیر

ز خون جوشن پردلان همچنان
که گلنار باشد کسی بر حصیر

بگردد زمان و بگردد زمین
زبیر خاش و از نعرهٔ دار و گیر

چو از موج خون گل شود خاک راه
عصا سازد از رمح تو چرخ پیر

چنان برزره بگذرد رمح تو
که ماری که او سر نهد در غدیر

ز تیغت گریزان عدو در عدم
اجل در پی او دوان خیر خیر

سلب گر چه وه تو کند چون پیاز
شود کوفته زیر گرزت چو سیر

ظفر میدود واله از چپ و راست
که جان افکند در پناه امیر

زهی کاردانش ز فضلت بلند
زهی چشم معنی ز کلکت قریر

تو آن پادشاهی که بگزیده
صریر قلم را ابر آواز زیر

ز جود تو محفوظ نزدیک و دور
ز عدل تو شاکر صغیر و کبیر

دعاگوی از گردش روزگار
روانش اسیرست و قالب کسیر

دلی دارد و یکجهان درد دل
لبی دارد و صد هزاران زفیر

نه سامان نطق و نه برگ سکوت
نه پروای صبر و نه روی نفیر

ز بیداد گردون نامهربان
بدرگاه لطف تو شد مستجیر

همه اصل معنی عیان تواند
مرا همچو ایشان فرا خود پذیر

درین حضرت ار کرد گستاخی
بزرگی کن و خرده بروی مگیر

سخن چون فرستم بنزدیک شاه
که تقدم بهمت و ناقد بصیر
کز تو تا نباشد جهان را ز مهر
ز مهرت مبادا جهان ناگزیر

دلت شادمان باد و عمرت دراز
ز ملک تو دست حوادث قصیر
بهر حال ایزد ترا یار باد
فنعم الوکیل و نعم النصیر

مدح خواجه ابوالعلا صاعد

امید لذت عیش از مدار چرخ مدار
که در دیار کرم نیست زادمی دیار

مباش غره بدین خنده‌های صبح که هست
گشادگی رخ آفتاب خنجر بار
بمجلسی که درو دور هفت کاسه رود
خراب گردد بنیاد مردم هشیار

بگرد خوان فلک دست آز و کم مایه
که کرده ایست بدین خوان و اندقه شمار
مبند تنگ براسب بنا نه زین هوس
که از فراخ روی نکبت آورد مضمار

اگرچه رام نماید مرو بترس گستاخ
وگرچه خوش ره و باشد عنان بدو مسپار
که تا نه بس تنگی پای در سر آورد
چنانکه از تو نماند نشان هیچ دیار

کسی که پایه او در جهان بزرگتر است
فزونتر است بتربت بتقاضش از اعمار
زحل ببین که چو سرمایه نحوست یافت
گرفت جای بر ارشش کواکب سیار

ببین کبودی این کیسه سپهر که او
بیک درست چنین تیز سکه بازار
هم از محک شب تیره کرد دست روشن
درست مغربیش را چگونگی عیار

تو نیز بی نفس و خود شمار آن نکنی
که هست هر نفست اژدهای عمر اوبار
ببین که از عدم آباد تا بشهر وجود
چه رهزنند ترا در مکامن اطوار

اگر نه بدرقه لطف کردگار بود
چگونه قافله هستی او فتد بکنار
بچشم عبرت قارورهٔ سپهر ببین
که گشت مهر و از تف سینهٔ احرار

شود ز خون شفق طشت ماه هر شب پر
که هم سپهر ابنای دهر گریذار
سپند زهره لی زن شود بر آتش مهر
قلم زنی چو عطارد بهر مهی یکبار

مراست از ستم چرخ خدو ان که درد و رنج
عزیز مصر مروت چو خاک ره شد خوار
مراز قطرهٔ خونین بجای دل در بر
درو کشیده ز غم پوستی به شکل انار

چه جای غم که چنان شد که اهل معنی را
چو شادیی بود آن روز غم برند بکار
سپهر بر تو چو مهر آور د بترس که او
بدست مهر زند تیغهای عمر شکار

اگر نه لطف خداوند بر زند آبی
ز تاب آتش قهرش گرا بود ز نهار
روان صورت و معنی ابوالعلا صاعد
که هست دولت او داعی صغار و کبار

تراشه چنین کمالش سپهر پیر و پا
نواله خوار نوالش جهان لیس و نهار
دل صبا نفسی نیست خالی از خفقان
ازان سبب که شد از رشک لطف او بیمار

زهی ز معدلتت مه سه شب بسته
بشکل سنجق در سر چو خواجگان دستار
ز نام تست دهانش کمهر ازین سبب
که صا هست زر نهار خواستن دینار

ثبات مرکزداری ز علم و پیمودی
بکام عدل محیط زمانه چون پرگار
چو نقطه صدر نشینی ازان همیگردد
بگرد بارگهت چرخ دایره کردار

همای رایت قدر تو نسر طایر را
نهاد نور سعادت بفرقه در منقار
حسود جاه ترا جلوه گاه دار آمد
چو کرد چهره بخون جگر بنقش و نگار

هر آن سخن که قضا گفت با قدر در حال
ز کوه حزم تو آمد صدای آن گفتار
بلطف بام وجود آمد آستین پرور
سپهر تا که کند روز مقدم تو نثار

ز همت ویاد تو آموخت کلک دُرپاشی
همین اثر کند آری همیشه حسن جوار
مقاومت نتوانند با تو گر مثل
تو فرد باشی و اعدای تو هزار هزار

ستاره گرچه فراوان بوند پشت ز ملک
چو مهر یکتنه روی آورد سوی پیکار
مهابت تو اگر بانگ بر زمانه زند
قطار هفته ایام بگسلاند مهار

جهان پناها دادمن از فلک بستان
که نیست بر تو ازین جنس کارها دشوار
ز فقره خنک فلک نیست عاجزان همت
که گرد ذرهٔ خورشید زیر ران هموار

حسود بر طبق عرض مه آنغراضه نهاد
که شاخ خاطرم آن جنس میوه نا بار
بدان خدای که نبود ز بیرنه رقعه
سه مهره را بمشتشد ز نقش نفت دچار

بصانعی که چو ایجاد آفرینش کرد
نبود قدرت او پای بند دست اقرار
ز ممکنات یکی در عدم درنگ نکرد
چو شد نوشته ز دیوان امر او احضار

ز سیل خیز حوادث خلل پذیر نگشت
چو شد اساس فلک را عنایتش معمار
محصل خرد ار بر فراز بام دماغ
هزار سال کند درس صنع او تکرار

بعجز منقطع آید چو در مقام سوال
بکمال قدرت او دان که ناف آهو را
چو بر بیاض صدف نقطهٔ سیاه نهاد
بحفظ او که ز ذرات کون خالی نیست
بقهر او که سپهر بلند را بردش
بعفو او که جهان کبایر از منزدق
بحق قابض ارواح و باسط ارزاق
نهد بنجه سر تیز خار قدرت او
بکاف کن که از و زاد کوه هستی
بتنگ باری اسرار پردهٔ ملکوت
بدان مواقف حیرت که گم شود زفرج
بنفخ صور که گردون کند ز همت او
بهول بازپسین منزل از طریق اجل
بچشم و ابروی مازاغ و قاب قوسینش
بنور سنت وی و نظم مصحف مجید
بخاک پای شهیدان که قلب لشکرشان
بآب زمزم و سنگ سیه که گشت سپید
بلطف روح پیاده ره فلک پیمای
ز بسط و قبض وی آنسان کن حدیقهٔ چشم
بسروری دماغ و ریاست اعضا
بروز کار که از ازدحام اضدادش
بسر فرازی چرخ و فروتنی زمین
بهفت زاویه و چار ضلع و شش حد ول
بآبروی حیات و بخاکپای جهان
بنوک تیر شهاب و خم کمان هلال

ز سر حکمت نزهی کنندش استغفار
که چند قطره خون کرد جونه عطار
سوادیان بصر را روانه شد انظار
طلایه کردش بالعشی والابکار
زر در فوه خورشید و ماه وخت عیار
فرو برد که شکسته بگردش ناهار
بخالق ظلمات و بفالق انوار
بحشو نرگس و گل بر صحایف گلزار
بعز نطق که دریافت آدمی مقدار
که در سراوق ایشان قدر نیابد بار
عقول را سوی ابواب معذرت بنجار
سپید مهرهٔ خورشید را سیاه شعار
که منقطع شود آنجا قوافل اعمار
بلطف آیت کبری بکشف آن اسرار
بدره سمو و تیغ حیدر کرار علیه السلام
بحمزه بود دخیاحش ز جعفر طیار
بهر دوازده سبع درز جانه اخیار
که کرده اندش بر چار پای جسم سوار
همی ز نور نظر انداز سرشک ادرار
بآب روی زبان و وجاهت رخسار
قوای آتش و آبست در دل احجار
بپایداری قطب و سبکسری مدار
بتیغ مهر و عمود صباح و قوس نهار
بباد پای اعمار و جنبش ادوار
بکوکب سپر چرخ و جوشن شب تار

بلطیفه کرم اوست آنکه نرگس را
بدان طبیب شفا ده که بهر حاجت خلق
چو راست کرد بحکمت عیار نقد وجود
بصنع او که کند زیر گردش گردون
بجوی ز خرمن هستی حرث و نسل نماند
بعدل او که فرستاده نظم عالم را
بنقشبندی فطرت که در نقیض جسم
بسوزنی که بدان دوخت کسوت اجساد
بستر عصمت دوشیزگان غیب که عقل
بر و زرشته که اندر سراچهٔ عظمت
بدان صواعق هیبت که بگسلد ز نهیب
بشیر قهر که سازد نهیم سر بنجه
بلطف قفس زحی جبرئیل امین
بپر زلی که چو مور و ملخ سپاهی را
بهر دو مردمک چشم خانهٔ عصمت
بحق کعبه که اسلام راست دار الملک
بطهر کعبه و روی صفا و ضلع حطیم
بصدر قالب و سلطان دل که خیل حواس
بدیدهبانی چشم و خبر شروی گوش
بآفتاب که از زخم خنجر تیزش
بخنجر فلک و پلسهٔ لیسمان زمان
بآفتاب جهانگرد و ظل گوشه نشین
بچار فصل زمان و پیچ و تاب حواس
بنور چشمهٔ طباخ و ماه سفره فکن
بحجره داری شام و سپر کشی سحر

بسعی ابر بهار آنکه جهد ز چنار
سپرد حقهٔ تریاک را بمهرهٔ مار
باعتدال طبیعت سپرد آن معیار
همیشه خنده زه جامهای لیل و نهار
در آن میان که انگیخت خشم او اعصار
براستی و درستی ترازوی دینار
برآب نطفه کند نقش جانور دیدار
برشته که از آن بافته حله زنگار
ندید چهرهٔ ایشان از دریچهٔ پندار
میان خلق کند حکم واحد قهار
علاقهها نفوس از جهان اهل و تبار
ز هیبت نجتی سر در هوا کشیده سکار
بنور باصرهٔ عقل احمد مختار
سه روز داد بیک تار عنکبوت حصار
باهل صفه و جمع مهاجر و انصار
بشکل حلقه که در دست عصمتست سوار
ببطن مکه و ناف زمین و معدهٔ غار
بحامشتست بر اطراف بهر کبر و بدار
بحاجبی دو ابرو و منهی اخبار
بخون لعل فرو رفت تا کمر کهسار
که پشت داده بهستی در انکار قرار
بچرخ نادره ساز و جهان مردم کار
بهفت مهرهٔ زرین و حقهٔ دوار
بشام قرص ربای و بچرخ خوانسالار
بصبح نیزه زن آفتاب تیغ گذار

بتسام طرّهٔ طرازو هلال ابروزن
بروزنامه که در جیب صبح پنهانست
بآفتاب مکابر که در شود همه جای
بشام کوکب شب هلال نعل آرای
بخشک مغزی خاک و آب تر دامن
بتابخانه که در وی نشسته اند انجم
بچشم آب که آشفته کرد داو خاکسار
بابر خضاب ادرار و ریگ مستسقی
بجلباب سبع وخزان جبانه نشانان
بروز عید و شب قدر و حرمت رمضان
بناوک سحری از کمان پشت دوتا
باجتماع نفوس و تعارف ارواح
بچشم بندی خواب و خیال لعبت باز
باصطناع مروت باحتشام کرم
بخشم آهن روی و تعصب سنگین دل
بحرص روی شناس و بشرم رنگ آمیز
بفسحت دل امید و تنگ چشمی بخل
بعشق کیسه گشای و امید خام طمع
بفضل پای برهنه بعلم جیب تهی
براد سرو که در پاکدامنی برست
باستقامت سرو شمائل شمشاد
بتیغ هندو که اندر شود باتش تیز
بدان ضعیف که در بند چون تنک آید
بکوه قاف که چاکر صفت کمر بسته
بعفو تو که عقوبت کند کم از اندک

بمهر پرتو بخش و بماه چهره نگار
بکارخانه که شب را بدوست استظهار
بروزگار معاند که او کشد همه بار
بصبح صیقلی و آسمان آیینه دار
بسردی دم باد و به پشت گرمی نار
ببارنامه که در سر گرفته اند اشجار
بتیغ کوه که از نم برآورد زنگار
بتفت سینهٔ نار و کف دهان بحار
بخار سوز زمستان و نخلبند بهار
باجتهاد بزرگان بطاعت ابرار
که باشد از سپه هفت آسمانش گذار
بازدواج عقول و نتایج افکار
بوهم شعبده باز و بعقل شیرین کار
بنور عین تواضع بحلم قاف وقار
بحلم آتش خوار و بشرم سست آزار
بپای گوشه نشین و بصبر غصه کنار
بخود نمائی فخر و فکندگی عوار
بهجر دشمن روی و بوصل خوش دیدار
بغفلت منعم بجهل دولت یار
بهیچو نرگس رعنا میان خواب و خمار
بلطف خندهٔ کبک و بهول شوکت خار
بکلک مصری کش زاب تیره است گذار
روان شیرین بر دیگران کند ایثار
ببندگی وقار تو ای بلند آثار
ببذل تو که فزونست جودش از بسیار

بآفتاب که هم ذره و اختران کور
بخیط شمس که بود دست آنکش سیوت
بباد مهتر فراش و آبدار سحاب
بجود صبح که هست او بتاندهی مشهور
بزود خیزی صبح و شب روی قمر
بحجر بو العجب آیین و کوه راه نشین
بجستن رگ باران ز زیر نشتر برق
بصبح خط نه سپید و بشام ریش آور
بپیرانک شب آهنگ و نوک ترکی روز
برقت دل قندیل و سوز سینهٔ او
بآه سینه دلخستگان ز سوز جگر
برهبری خرد در مسالک شبهات
به بیدلی قناعت بدارینی حرص
بذهن خرده شناس و تفکر دور اندیش
بعدل مصلحت اندیش و ظلم شهر آشوب
بسازکاری عقل و ستیزه روی طبع
بشهریاری عقل و بختیاری بخت
بشادی که زباد هوا کند به وبال
بنقطهٔ دل لاله بخط سبز چمن
بطبله که ازان بوی می کشد سوسن
بلحن نغمهٔ بلبل بوجد و حالت سرو
بدان یتیم که پرورده شد بتلخ و شور
بحاضران وجود و بغائبان عدم
بحشمت تو که بی ابتداست همچو ازل
بنامهٔ تو که هستش زمانه ملک یمین

بروزکار دورویی جهان سفله نگار
بتیغ صبح که بود دست سیمکش هموار
بطشت داری بدر و بمهر مشعله دار
بنخل شام که هست او سیاه کاسه حق گذار
بروزبانی خورشید و چرخ مردم خوار
ببرق آتش بار و بابر آب افشار
ببانگ نالهٔ شهر از اختفان بخار
بماه و آه کشیده بروز ساده نهار
بکاریز سبزه کرده ان همکین اسفار
بآب دیدهٔ شمع و تن ضعیف نزار
بآب دیدهٔ بیچارگان ز جان فکار
به پیروی طمع در مناهج اوطار
بخوشدلی تمنا بهمدمی یسار
بعقل راست نهاد و خیال کجرفتار
بامن عافیت اندوز و فتنهٔ عیار
بحلم خصم فریب و بلطف کارگذار
بکاسکاری مال و بدوست ردی یار
بماندهی که ز جرم زمین کند بن مار
بمسطر قد سرو و جداول انهار
بغنچه که ازان رنگ می برد گلنار
بسوز نالهٔ قمری برقت اشجار
در اندرون صدف بر کنار دریابار
زاوج کاهکشان تا بگاه در دیوار
بنعمت تو که بی انتهاست همچو بهار
بخاتم تو که زیر نگین اوست یسار

بکلک تو که عروسان بکر خاطر را
ببند گیسو دریافت گوهر شهوار

بهیبت تو که چون خنجر است در کف مرگ
بدشمن تو که پیرایه ایست بر تن دار

بمسند تو که تا او نشست در بالش
بجفت فتنه و برخاست دولت بیدار

بخاتم تو که در پاش تا کمرگاه است
بکلک تو که بسر میدود بهند و تتار

ببارگاه تو کز فرط کبریا نشست
ز کاروان حوادث بر آستانش غبار

بسطوت تو که یک شعب تازیانهٔ او
برآورد ز سر توسن زمانه دمار

بلطف تو که اگر قهرمان دهر شود
در انفار اکیباره برزند مسمار

که هیچ نان بجز از بندگی و خدمت تو
نبوده است مرین بنده را شغل و شعار

چو خرگه از کمر خدمت تو بسته نیم
چو خیمه ام که میان بسته ام بصد زنار

زهی تراجع احوال من بنامیزد
همین توقع دارم ز عالم غدار

منم عطارد تحت الشعاع خاطر تو
همیشه محترق و راجع از غم و تیمار

از آنکه مدح تو بر دل نوشته ام دائم
بخود فرو شده باشم ز فکر چون طومار

بنام و ننگی کهشم که روز بگذارم
رها نمیکند این روزگار ناهموار

کجا روم چکنم از که یاوری خواهم
چو حق شناس تو لی کبودم نه پذیرفتار

مرا بجان تو صد بار اگر ز هر شربت مرگ
شد از شماتت اعدا چو آب نوشگوار

هزار بهره ز من و کم ز من محال تواند
مرا بپرورد آنکه هزار و یک انکار

وقار و حلم تو کان پایمرد دهر کهن است
چه باشد ار بکند بهر ما یکی یکبار

ز جرم غدر فروتر ولی بطالع من
برون ز سلک قبولست مهرهٔ اغیار

مرا بکام دل دشمنان مکن تکلیف
که از تحمل این بار عاجزم نهمار

مده بسیلی هر سفله گردن هرم
که اینچنین بگذارند حق خدمتکار

تبارک الله بس حرف طالعی دارم
که قسم من همه خار آمدست از گلزار

پریر چون بشنیدم ز دشمن این بهتان
که شخص من ز غم آسیمه گشت و سینه فکار

بنزد آن بت مهروی کس فرستادم
که ای نگار نکو عهد وای مه دلدار

مرا چنین و چنین حالتی فتاد امروز
برون خرام و بیا تا شویم باده گسار

پیام داد مرا کای فلان ای مهمان
چو دیگری بدلم کرده مرا بگذار

چو این سخن بشنیدم ز فرط دلتنگی
شدم بنزد وی و گفتم کای مه غدار

بوادیی که در و کر کرده شد مستلغم
بعرصه که در و بال بر کشیده چنار

بجس طلعت میمون شیخ بوزینه
بلطف ساق همنگون خواجه بوتیمار

بدان زمان که در آمد ز خواب مفلس مست
خمار کرده و جامه بخانهٔ خمار

باجتهاد خر لنگ در میان خلاب
باعتقاد سگ زرد و در خر مردار

بحق اشتر کر دنفراز و کاو خمول
بحرمت سگ خوشخوی و روبه طرار

بدان قطار کلنگان که در شب تاریک
بهیر وند بهوی کندر سوی برخوار

بلطف صنعت آندم که ترک سیمین بر
از آن سرین همنگون فرو کشد شلوار

بهول هیبت آندم که کیر بی رحمت
بدرد از سر شنگی سرین چون گلنار

بجام طبعی و شوخی بادهٔ بی آب
بپخته کاری بخنی و خوردی خوشخوار

بدیک حرب زبان آزمان که ز فلفل
بجام خشک دهان آن زمان که شد بیکار

بدلکرانی باره باحتمال قبان
براهتی عمود و درستی طیار

بتار قند ز شب پوش مردم بدوی
ببند و ریشهٔ دستار مردم بلغار

بشم نه خانهٔ شطرنج بمهره مهرهٔ زرد
بدانه دانه حصل و بگونه گونه قمار

بدست پنجه بر لط الفرق و گیسوی اختلیه
بآه سینهٔ نای و نوای موسیقار

بطاق گلشن بمقعد بحوض و برکهٔ ناف
بجو بار میان ران دنا و دان زنار

بسرخروی شنگرف و لب کبودی نیل
بزرد فامی زرنیخ و دل سیاهی قار

بعلم حصحصه کز مین او نیالوده است
کلاه گوشه گیرم بمنت اغیار

بدل سیاهی تعلیق و مدبری فقعه
به بیوفائی درس و بمحنت تکرار

بخواری که کشد بار دم زکون خران
به پیشوائی و دامن درازی افسار

بدان ظریف که بیرون برد بچالاکی
جواب نکتهٔ لاعقل لک با نت حمار

که تا بکاوون تو دسترس توانم یافت
حرام دارم بر خویش صحبت گفتار

سخن دراز شد اکنون حقیقتی بشنو
که راست خانه تراست از زبانه طیار

بجد این همه سوگند و هزل او صد بار
وگرنه هستم از انعام شاملت بیزار

که می ندانم سوگند نامه را سببی
که بوده است بتحقیق موجب آزار

تیمار
بسیار

دلی چو نیست درین ورزکار مهد و حی
بزرگوارا بی خرد کی بود که کنم
منم سلاله صلب خدایگان سخن
مراست از ندب فضل بهده خصل و هنر
از انگروه که سوگند نامها گفتند
سزای بنده ز دستار و کفش بهره نبست
همیشه تا که بمیزان رود در ست سپهر
ای هنر را دولت تو دستگیر
سالها شد تا بهوی سعدی
از زبان کلک و تیغت فاش شد
ماجرای گرچه زحمت می شود
زحمتی دیدم که تا جاوید باد
از سباع وازدو حوش و جن و انس
چاوش و خربنده و سگبان و سگ
من چاده در میان این گروه
زیر پای مرکب و دست سوار
خود ز استخفاف خالی کی بود
بر زمین چون سایه گشتم بی سپیر
عقل گفت ار راست خواهی این سخن
از تو این بار او تواند بر گرفت
همچنین بادا ترا تا نفخ صور
مملکت را ز نوی داد شکوه دیگر
تاج بخش ملکان اعظم اتابک که بود
شاه کان بخشش دریا دل سلغر سلطان
بالش ملک عراق از تو چو شد پشت قوی

که ماحی را دار دلبشرط خود تیمار
بحضرت تو تحدی بشیوه اشعار
عجب نباشد اگر می کنم هنر اظهار
میان نوزده و بیست میکنم رفتار
اگر کسی به ازین گفت گو بیا و بیار
تو در کنار رهی نه سزای این گفتار
بصحن باغ در افشان کنند دست چنار

چو جنس آدمیان راز خور دست گزیر
وگرنه دعوی آن کردمی که چون من نیست
دریغ طبع مرا گر مربی بودی
هنر که سبحه طرازان کنند اعلی
چه لایق است ازین گفته این دعا کورا
اگر بدست زمن گردن زر در بان گفتنش
بشادکامی و دولت بمان فراوان سال

وله ایضا

میدهد خلعت دم مشک و عبیر
در جهان خاصیت بهرام و تیر
اندرین حضرت ندارم زانگزیر
کنز لی بگذشته از جرم غفیر
از خیول از نعال و از حمیر
خواجه و شاگرد و عوان و دبیر
عاجز و مضطر فرو مانده اسیر
من همی اندیشه کردم خیر خیر
مردکی و دستار و ار نیم پیر
من که مشهورم چو خورشید منیر
می نشیند همچو زر بر اسپ میر
زانکه خود ناست ادرا بارگیر

آرزوها را درآید دل برقص
در ثنایت سوده گردد گر بود
دی بخدمت سوی درگاه آمدم
گشته چون روز قیامت مجتمع
ترک و تازیک و دیلم و ریش
کافر و گبر و مسلمان و جهود
نه ز بس آسیب بد جای مقام
گفتم آیا چون کنم کز این یکی
عقل را گفتم تو می بینی که من
گر کسی گز خاک بر گیرد مرا
گر ترا بر گیرد او از خاک راه
چون مخمر گشت با او این سخن

وله ایضا

شاه جمشید صفت خسرو افریدون فر
تا جهانست بانصاف قرار زوی او ر
گز بن دندان فرمانبر او گشت اختر
پهلوی فتنه کنون جای گنبد بستر

وارث تخت سلیمان ملک حیدر دل
آن ملک خلق ملک خلق که آراست خدا
ای شاهان جهان آمده بر سیر چون تاج
هر کجا باز سر رایت تو سایه فکند

زتنگدستی سوگند میخورم ناچار
بشاعری و نکردی بدین خرد انکار
زبان ناطقه دادی تا بند کیش اقرار
بدین قصیده غرا کنند استغفار
تو ای محک ورد کرنا قدان اولوا الابصار
وگر نکوست زغادم سر ز تو دستار
زعمر و ملک و جوانی و جاه برخوردار
ای ندیده چشم ایامت نظیر
چون زند کلک تو دستان صریر
تیر گردون را زبان آهن چو تیر
آن سپهر از رفعتش عشر عشیر
خلق عالم از صغیر و از کبیر
حاجب و سرهنگ جاندار و وزیر
وانکه من نشناختمشان خود بجیر
نه ز بس آشوب بد جای سپیر
او دو چشمه مستی و ز ضمیر
چون زبی اسپی شدم خوار و حقیر
تا بجان کردم از و منت پذیر
خاک راه تو شود چرخ اثیر
در تنور دولت بستم فطیر
بر سر هشتم فلک پای سریر
که بگستر در آفاق جهان عدل عمر
منظر و مخبر زیباش ز هم نیکوتر
وی ز تو ملک سرافراز چو تاج از گوهر
کبک و شاهین بهم آیند سوی آبشخور

تا ز القاب تو شد پایه منبر عالی
چرخ نه پایه همی رشک برد بر منبر

افسر و تخت سراپای ممالک بستند
خود تو بودی بجهان لایق تاج و افسر

برج تو هست صفاها ز طالع در اصل
زیبد ار مشتری اش آمد سعد اکبر

بذل لطف تو ازل ابر ذرد در ازیا
خم تیر تو عرض را ابر دار جوهر

لفظ شیرین تو ای جهان فرزند
بی نیازی جهان سید ها از شمع و شکر

هر که او نام خداوند نگارد بر دل
همچنان سکه بود جا کهش بر سر زر

رای تو کرد هوا جرای قمر چون خورشید
بهر سره نشود کیسه اش از تو لاغر

اگر کسی هست بدلق چو ترا زر و هنک
شاه را باری از بخشش زر نیست مکدر

برج دست گهر افشان ترا بنماید
آری از دریا آسان شود انکرد عنبر

فیض طبع تو اگر باد دمد بر آتش
با سمندر ز یکی خانه شود نیلوفر

هر که درگرد و نما تیغ تو در دست تو دید
دید باهم ظلمات و خضر و اسکندر

بر هم آورد چو پرکار ز همت سر و پای
آنکه دل راست نبد با تو بسان مسطر

دل بدخواه همانا که ز جان سیر شده
که از آب لب شمشیر تو شد تشنه جگر

بر جگر آب نبوده است عدو را هرگز
جز بوقتی که کشد نوک سنانت در بر

غمزه ناوک تو چون بکرشمه نگرد
جان دشمن ببرد چون دل عاشق دلبر

رنگ او آتش و نعل و سم او آهن و سنگ
دیده آهن و سنگی که جهد همچو شرر

دست و پا لیش چو کشد لام الف از باد هوا
کوششش از ره مشتق بنماید اثر

همچو فکرت ز جهانی بجهانی برود
که ترا از حرکاتش نبود هیچ خبر

تیغ چون وسوسه عشق در افتد بدماغ
تیر چون شعشعه نور در آید به بصر

این بسر پیش عدو باز شود چون نشتر
وان نهد روی سوی تیر و تبر همچو سپر

آتش از سینه فشانند چو کوره گری
تیغ گیرند بدندان گریشی چون اژدر

تو همی تازی و نصرت پی فتح از پیش
بدو دست از تو در آویخته اقبال و ظفر

خسروا شاها جالی برسیدی بکمال
که بد انجا نرسیده است کمالات بشر

ابر انعام تو بی منت کس می بارد
بر همه خلق جهان خاصه بر ارباب هنر

نیست در فن خودم چو تو ز شاهان همتا
باز پرس از سخنم گرت نباشد باور

دهن زر چو گل از خنده همی ناساید
تا که از نام تو بسته شد بر و بر زیور

تا برود مرکب منصور ترا رهگذر است
همه سرمه است کنون خاک صفاهان بنگر

ای سخا گستر شاهی که توانگر دل شد
هر که یاد کرمت بر دل او کرد گذر

کوه را لشکر تو پست کند چون هامون
بحر را همت تو غوطه دهد چون لنگر

نظر دولت تو خوبتر از یاری بخت
مدد همت تو به ز فراوان لشکر

بسته دارد کمر طاعت تو خرد و بزرگ
کوه بر صحرا تا گاه بدیوار اندر

جود دست تو نگذارد که شود زر مجتمع
زان پراکنده بود حرف زر از یکدیگر

نور هرگز نتوان کرد ز خورشید جدا
کرم از خاطر خسرو نتوان کرد بدر

آتش خشم تو گر روی بگردون آرد
خرمن مه شود از شعله او خاکستر

آهنین روی تری ز آینه هنگام مصاف
گرچه در بزم تنکروی تری از ساغر

که ز بی تنها بر قلب بد اندیش تو تیر
که برهنه بسر خصم روی چون خنجر

مجمر آسا سزد ار پای کشد در دامن
زانکه دلسوزه خلقست عدو چون مجمر

گاه عرض هنر شرح بن همه دست انگشت است
باد در سر ز چه گیرد عدوت چون مجمر

ای بسا سر که فرو رفت بتاب تیغت
جای آن آب همه ساله ترا از بر کمر

یا رب آن مرکب شاه است بر آن دشت نبرد
یا بفرمان قضا کوه روان در محشر

همچو نوری که ز خورشید فتد در روزن
گاه سرعت بجهد چابک و چست از چنبر

در نظر آید ز سبکپائی او مردم چشم
هر که خواهد که بگردش بسد از راه نظر

اندر آن روز که ناگاه سپاه آجال
بر بد اندیش بگیرد سر کوی حذر

نوک پیکانها در چشم دلیران غرقه
همچنان غنچه که پیوست کنی با عبهر

گرز خارا شکن شود تارک گردن شکنان
دشت نادر بود کار که آهنگر

بو العجب مهره بدان چابکی از حقه برد
که سر خصم ترا تیغ ز زیر مغفر

گشته بر دشمن تو روی زمین تنگ چنان
که نیابد بجز از زیر زمین جای مقر

نیست همتای تو در حیز امکان موجود
بارها گر دخرد زحمت جهان زیر و زبر

التفاتی ز تو سرمایه ملکی باشد
بیم بار از نظر لطف در این بنده نگر

پارسی شعر بدان پرورم از جا که بود
نسب من بد ز خسرو و دانش پدر

ای خرید ار همه اهل معانی کرمت
تا جهانداری بی یاوری دولتت نیست
دیر زی شاد نشین خصم فکن دوست نواز
آمد است از غم عشق تو مرا آن بر سر
در سر آمد چو قلم سخت بکوبم ز خطت
چاه چون لؤلؤ ز سر زلف بجست راست کنیم
گاه در پای تو چون گوی نهم سر بر خاک
عاقبت همچو من از دست تو آید در پای
نرگس آورد دهان از زر و دندان از سیم
مو خط بر شکرت ساکن و پس من چو مگس
تاب خورشید جمال تو بسوزد دل و جان
ساعد دست شریعت که بپایست مدام
دامن چرخ پر از زر شد و چون بین زبید
شل او نیست در آفاق با آواز بلند
آبروی فلک این بس که ز قرص خور و ماه
بر نخیزد ز سر زر عدوت چون آتش
خاطر تیز تو کان سخت کمان سختست
همچو تاریخ نماید عدوت در پایان
گرنه در خدمت صدر تو بدی بنهادی
گر نشیند بمثل خصم تو بر زرین تخت
پایه منصب تو لایق دشمن نبود
تو گشاده دلی آسیب زیان کی رسدت
از پی پوزش آن چرخ فلک گرد درت
زانکه باریک چو مویست معانی هر کی
ای جناب تو قبله احرار

بنده را نیز اگر چند گرانست بحر
بادت اندر دو جهان حفظ الهی یاور

اگر او سود کند بر تو زیانی نبود
سبب تیغ همه دست مخالف بر بند

وله ایضا

که کسی انکه شکست از انسان بر سر
تا فلک خود چه نوشتست مرا زان بر سر
مگر آرم دل از آن چاه زنخدان بر سر
که ز دست تو نهم خاک چو گان بر سر
ور نشانی پس از این زلف پریشان بر سر
یعنی از بهر تو دارم زر و دندان بر سر
مینهم در هوسش دست ز افغان بر سر
سایه صدر جهان گر نبود شان بر سر
ترک بهرامش چون هندوی کیوان بر سر
هر کرا باشد آن دست در افشان بر سر
میکنم فاش من این معنی و برهان بر سر
بسوی خوان تو چون سفره کشندنان بر سر
تا کشی کشید بصد حیله و دستان بر سر
آمد از تیر فلک راست چو پیکان بر سر
هر کجا آید نام تو چو عنوان بر سر
پای چون دایره این گنبد گردان بر سر
وانکه چون سکه خور ز خم فراوان بر سر
هیچ دیوی ننهد تاج سلیمان بر سر
زخم کی خورد نرگس پسته خندان بر سر
همچو پرگار همیگردد حیران بر سر
آید از شعر همه اهل خراسان بر سر

بر سر شمع چه آید همی از آتش و تب
گنج را بر سر اگر رسم بود اژدرها
پای بفشارم در عشقت و ننمایم پشت
بنده فرمانم هر حکم که خواهی میکن
خیمتی دری کین ور شکر من شد.
گر بزر دست دهد وصل لب شیرینت
دلربایان جهان ند رخ و چشم و لبت
رکن دین صاعد مسعود که سوگی دارد
هر که چون نقطه نه در دایره حکم تو نیست
سر بریده قلمش زنده تر آمد زیرا
ای ز معنی شده جای تو چو معنی در دل
عالم از سایه جاه تو بدان پایه رسید
کف بحر آرد بر سر خس و خاشاک و ترا
جاودان خصم تو چون شمع نشستست
گو هر از جود تو با خاک برابر شد و کرد
بر سر آمد ز تهیدستی خصمت چه عجب
تیغ مهر تو چو فواره ز تن بردارد
ملک بی رابطه رای تو دانی چو نشست
چشم زخمی اگر افتاد چه شد وقت دن
بر سر شمع بقایت گذر باد مباد
چو گل تازه دخطا هاش بر انگشت یکی

وله ایضا

ور زیانی قدت گیر تا بنهای گر
به پی قدر همه تارک افلاک سپهر
سیم ده ملک ستان مدح نیوش و مخور
آمد از چشم و دلم دوش دو چندان بر سر
گنج حسنی و ترا زلف چو ثعبان بر سر
شمع وار ار ببود م آتش سوزان بر سر
حکم نوبت روان در دل و فرمان بر سر
کامد از زر دو رخسار من آسان بر سر
زر چو شمع از بن دندان دهم و جان بر سر
وا مدان زلف پریشانت از ایشان بر سر
میر د چو قلم این بر شده ایوان بر سر
زود باشد که کشندش خط بطلان بر سر
گرچو شمعست درا چشمه حیوان بر سر
دی ز عقل آمده چون عقل ز انسان بر سر
که همی لرزد شان این چشمه چو شان بر سر
بحر کفی کار دل لولو و مرجان بر سر
بس کشش از دیده همی بارد باران بر سر
همه گنج از کف تو همه کان بر سر
زاب چون گشت تهی آید پیکان بر سر
سر بدخواه گر آید چو گریبان بر سر
چون عصا کش نبود موسی عمران بر سر
تنگ را نیز رسد زخم ز سندان بر سر
مال را خود گذرد و نیشی نقصان بر سر
مجمر آسایش فر گستر دامان بر سر
مملکت را برایت استظهار

صدر عالم شهاب ملت و دین
دست گردون قراضهای نجوم
میر و دجنت با صغیر صریر
جز انگشت لطف تو نگشاد
چرخ در جستجوی پایهٔ تو
گر کند روی در چمن خصمت
بنهد آفتاب تیغ شعاع
ای ز جاه تو آسمان بر پای
کس ندادی نشان عمرانات
از فنون هنر نیم خالی
منم آن طوطی که گاه سخن
نیست عیبیم جز این که بر در کس
نه فضولی کنم نه فتنه گری
سالها دارم انتظار نهم
چیست این بی عنایتی با من
من که این هر چهارم از تو چرا
سجده ای که بر خزینهٔ ملک
همه کذب صریح و بهتانست
مال اصحاب طمع نزد
نام من در جریدهٔ صلتست
همت صاحبی ز روی خرد
تو برمی خری تنازانها
عوض زر ز من کهستان
خود جبیند ازم از بغل کره
موش چون منقلب شود ز دست

گر زکفت غوطه میخورند بحار
گرده دریای همت تو نثار
خامهٔ تو که هست شیرین کار
پرده از چهرهٔ عروس بهار
آهنین پای گشته چون پرکار
آورد شاخ نار آبی بار
گر کند هیبتت بر او انکار
وی ز رای تو روشنان برکار
گر نبودی عنایتت معمار
وز علوم جهان کنم اخبار
تا در افتد چو من شکر گفتار
نکنم عرض خویشتن را خوار
نه سلام طمع نه قصه نقار
تا کنم بر مراد خویش شکار
چون تو ای اهل فضل را غمخوار
خوف و تهدید دارم و آزار
پاسبان کرد دولت بیدار
ورنه از فضل و دانشم بیزار
خویشتن را از او منزه دار
در دواوین خواجگان کبار
نه همانا پسند داین کردار
که عیال منند در اشعار
قیمتی تر ز گوهر شهوار
کنم از ماجرای خویش اخبار
شومی او بکرد اشتر ناچار

لطف تو همچو ابر آب افشان
کار یک شهر چون نگار شده
برده لطف تو آبروی چمن
جز نسیم سخاوت بسته نشد
مهر در آرزوی دیدارت
مرغ جان از بدن کند ز قفس
خنجر از دست بید بستاند
اهل این خطه را بدولت تو
حال من بنده بشنو از سر لطف
مایهٔ شرع دارم ارچه مرا
همچو صیت هنرنوازی تو
شاعری قانعم بخود مشغول
آن نگویم ز بهر کس هرگز
بی سبب رنج خاطری مپسند
عالم و شاعر و فقیه و ادیب
هیچ سرور نخشت شاعر را
کانچه گفتند حاسدان بغرض
مفسدان خود کنند تسویلات
خود چه کار خزینه راست شود
چون نویسند اندرین دیوان
خیر واجب که مجرمست رهی
بجز از من برایگان باری
آدمم با حدیث موش که او
گربه روزه دار بود آن موش
ظلم آن گربه که شیر مردان را

قهر تو همچو برق آتشبار
زان خط همچو صد هزار نگار
زده خلق تو کاروان تتار
خون یاقوت در دل احجار
چشم زرین نهاده نرگس وار
باز قهرت چو در خلد منقار
گر اشارت کنی بدست چنار
یک زبانست و شکر صد خروار
وانکه او را فسانهٔ پندار
هست در صف شاعران بازار
ذکر من سایرست در اقطار
خود و خلقی عیال و طفل چهار
که بر آن واجب آید استغفار
کس ندارد روا تو نیز مدار
از تو دارند راتب و ادرار
کانچه دیگر کسست بدادی بار
در حق من زانک بسیار
تو بنحو دراستان مده زنهار
از دو سه کهنه جبه و دستار
ور وجوه مصادرات و قرار
از پی کیست حلم و عفو و وقار
وین زبان را ز سود کم مشمار
گرد خبث درون خویش اظهار
هم فریبنده هم سگ و طرار
بشکنم خرد پنجه در پیکار

قصد موشی چنین کند انکار / هر کجا موش اژدها گردد
تا فرستد بد السبب سه سوار / گر ابادی همه قرض شود
که ز عمارتیش نیاید عار / هم بباید شکافتن شکمش
موش را گرد در جهان دیدار / واجب القتل گرد موشان را
در ضمیر رهی نگر و گذار / بشنو از بنده نکته سر تیز
تیز تر ز آن زبان من صد بار / تو بحق نایب سلیمانی
جانب بلبلان فرو مگذار / باد تا انقراض دور فلاک

در خیالم نبد که خیره مرا / عندلیبان شوند بوتیمار
دو سوارم بحیله بفرستاد / نیست قرضی بتر ز قرض الغار
خود گرفتم که فارة المسکست / تا برون او فتد از و اشرار
بنجدائی که از عطسهٔ خاک / در بود شان درون کعبه قرار
کانچه گفتند حاسدان بغرض / که خلیدست در دلم چون خار
گرچه دندان موش بس تیز است / حق هر یک بجای خود بگذار
کار موشان بر آسمان بر بی / ذات پاکت ز ماک برخوردار

وله ایضا

زهی بسیرت محمود در جهان مذکور / زهی بدیدهٔ تعظیم از آسمان منظور
پناه اهل معالی و افتخار عراق / که آفتاب شد آنجا بسفلگی مشهور
درون منظرهٔ تست و هم دانش و عقل / چو نار و آبی مرطوب گشته و محرور
بساط حضرت جاه تو سندس افلاک / لعاب کلک تو حل کرده مشکلات امور
عروس فکر تو خاتون آن شبستانست / برو نکیر تو کان هست ثقبة المصدور
بحسن رای صواب ار علاج دهر کنی / اگر نشد بجگر گوشهٔ عدوت آزور
بحلق صبح در دهان شود نفسها تیغ / اگر دهند ز دیوان قهر او منشور
حسود لاف زنت را از آن سر پر باد / سپهر بر کشد از سفت او غلاله نور
زهی مصالح گیتی بسعی تو منظوم / چه فایده که بود حظ دانشم موفور
چو گوش بخشش کر شد چه سود صیت هنر / چو نور دست کلیمست از معارج طور
هنر که خوشه یاقوت منتظم بدهیم / ز شور بختی خادم چو غنچه شد مستور
حدیقه غیبی من ارچه سیراب است / چو کان لعل کنم از تو خانه انگور
اگرچه رحمت بسیار سید هم بر وقت / ز رای پیر تو باد از زمانه را دستور

که باد عین کمال از جمال بخت تو دور / تویی بفیض کرم میزبان آن عالم
برون کنگرهٔ مجد تست قصر قصور / ز رشح طبعت و از تف خاطرت بمهر
حریم صدر رفیع تو خانهٔ معمور / صدای صیت تو طی کرد طول و عرض
که مطبخیست درو آفتاب و مه مزدور / به پیش رای تو گر صبح کرد دم سردی
نیاید ایچ در اطراف رونق ار فتور / دهان تیرخسان باز مانده از پی چیست
که پیش نور ضمیر تو کرد دعوی نور / کند زمانه سجلات چرخ را مطوی
چه حاصلست بجز دست بسته چون طنبور / گر آفتاب کله گوشه پی تو نماید
زهی مساعی خوب تو در جهان مشکور / چنین که من ز هنرهای خویش مجرورم
چو غنچه کور دل آمد چه سود لحن طیور / فروغ معنی از الفاظ جزل من تابان
بعرض این سخنان چو لولو منثور / اگرچه دختر رز چون گلست تردامن
ولیک یا صل آن بر عصیر شد مقصور / وظیفه کم مرا ز انتظار خانه چشم
مکارم تو همانا که دارم معذور / همیشه تا که بود کامکار بخت جوان

وله فی المدح ایضا

در آستین مرادت کلید لیل و نهار / بر آستان بقایت سر سنین و شهور

می نازد از سخاوت طبعت روان شکر / جود تو تازه کرد رسومش وگرنه بود
آنها که میزنند دم اندر جهان شکر / تا میرود بجوی دوات تو آب ملک
میرفت بر فلک ز شکایت فغان شکر / هر ذره ز خاک جناب تو منزلیست
بس کن شکایت اکنون کامد زمان شکر / معمور چون نگردد از نیسان که [illegible]

ای پر شکر ز ذکر عطایت دهان شکر / منسوخ آیت کرم و داستان شکر
از خوان بخشش تو شکم سیر میکنند / سر سبز شد ز برگ کرمم بوستان شکر
فریاد رس عطای تو بود ار نه پیش از این / کانجا بود قرار که کاروان شکر
در دور دولت تو کرم گفت با هنر / معمار بخشش تو غم خاندان شکر

الا ز خوان جود تو سفره وجود / بشکست هیچ نان دگر میهمان شکر
برازو نیرفی ز تو شد درنه سالهاست / گر قفل بخل بود معطل دکان شکر
وان پیر کشته را که نبود آب در جگر / آروغ میزند همی اکنون ز خوان شکر
دانی چه نام دارد کلک بلو ترا / اندر زبان اهل سخن ناودان شکر
جز در هوای مدح تو اندر دیار نظم / مرغ سخن نمی‌پرد از آشیان شکر
چندین شگفت نیست ز جودت که میکند / آن بخششی که هست بدان امتحان شکر
لطف و عنایت تو عجب‌تر که برگرفت / از گردن ضعیفان بار گران شکر
میخواستم که شکر تو گویم بصد زبان / آگنده شد ز نعمت تو خود دهان شکر
پای سخن بصفه مدحت نمیرسد / زیرا که نیستش گذر از آستان شکر
ای صاحبی که گر بحقیقت نظر کنند / پر مغز نعمت تو بود استخوان شکر
انعام تست راتبه ساکنان صبر / اندیشه تو مشعله شبروان شکر
لطف و مکارم تو نه اندازه منست / بیش است کنه بخشش تو از گمان شکر
معروف گشتم از تو چو بد عهدی جهان / مذکور خلق اگرچه نبودم بسان شکر
در کنج منتهای من اکنون بفر تو / جای دگر نماند ز بس ایرمان شکر
تو در عطا فزودی و من بنده در دعا / الا دعای خیره نباشد نشان شکر
چندین هزار بیت مرا در مدایح است / جز جود تو نگردد مرا در ضمان شکر
چون میدهی مرا تو عطاهای برگزین / جز به گزین چه آرمت از آخریان شکر
تشریف تو که زیب ملوک جهان بود / جفتش کجا گذارد در وسع و توان شکر
هم خلعت تو کرد مرا خواجه بزرگ / هم مرکب تو داد بدستم عنان شکر
این بار پای لایق من خاکپای نیست / زیرا که می‌نگنجد در زیر ران شکر
اسبی که چون براق بیک تک معاینه / بردار از زمین صبرم بر آسمان شکر
گر بر نهم بهم قصب و اطلس ترا / تنگ آید از فراخی آن جامه دان شکر
زان برنه دوختم که سزاوار آن مرا / نه سوزنی بتابد و نه ریسمان شکر
من نیز هم بیافم خاص از برای تو / روزی که پود مدح برآرم تبان شکر
زین جامه غریب که هرگز چنان نیافت / در کارگاه هیچ سخن در بنان شکر
طرزی ز نو که کهنه بگردد بروزگا / نقشش خیال مدح و طرازش بیان شکر
تا تو هزار سال بداری و آنکه‌اش / بخشی بمخلصان خود و ناقلان شکر
هر چند آگهم که بزخم زبان من / بر بام جود تو نرسد نردبان شکر
گر شکر را ردیف ثنایت نکردمی / از من بصد زبان گله کردی زبان شکر
وین هم ز غایت کرم تست اینکه ما / پی برنداشتیم هنوز از مکان شکر
بر بام مدح تو بامید زیادتی / بستیم ریسمان طمع در میان شکر
نا داده شرح نعمت از صد یکی هنوز / خاموش شد ز عجز بسخن ترجمان شکر
زین پس زبان ما و دعای سحرگهی / اکنون که قاصر است بکلی زبان شکر
تیر دعام بر هدف استجابت است / زیرا که تا بگوش کشیدم کمان شکر
ایمن نشین که دزد حوادث طمع برید / از بیم آنکه نعره زند پاسبان شکر
پاینده باد تا که در اقلیم مردمی / گشت از تو زنده صورت معنی بجان شکر

وله ایضاً

شکست پشت امید و نبود کار هنر / که از وفا و مروت نمیدهند خبر
چنین که پای برون می‌نهند حد جفا / مگر که نوبت ایام آمدست بسر
به بیوفائی معذور دار گردون را / گر آب چشم منش گشت جیب و دامن تر
نبد پسند مرا جور روزگار انصاف / که نکبت و کرم بود ناگهان در خور
شدم خمیده چو خاتم نهاده بر لب مهر / نشانده لعل به دندانهای فرگان در
فرو گرفت در و بام دیده خون دلم / بدانکه تا نشود ز خیال دوست بدر
نثار روز چنین را هزار دانه لعل / درون سینه بپرورده‌ام بخون جگر
ز سوز سینه دم سرد میزند خورشید / ازین مصیبت در جامه سیاه سحر
چو روی بخت ترش گشت و کام عیشم تلخ / ز چشم همزه‌ام شور گشت آبشخور
روا بود که بگریم ز گردش گردون / سزا بود که بنالم ز جنبش اختر
به پیش حضرت صدر زمانه رکن الدین / امام عرصه آفاق و مقتدای بشر
کمینه سد زحلش طباق هفت زمین / کمینه بدر ز کلکش زهاب صد کوثر
بصورت ارچه دواند و بجنب یک شدند / ز روی معنی هر دو یکی چو دو پیکر

نشست

نشست کشتی دریا ز جود او بر خشک / چو خاست همت عالیش از آسمان برتر
ز جود دست گهربار اوست مستشعر / ازان شدست گهر در حمایت خنجر
زهی سخاوت دست تو کیش چو صبح نصیح / زهی سماحت طبع تو زرفشان چون خور
نهاد پاک تو پرکار لطف را مرکز / صدای صیت تو سیاح و وهم را رهبر
مسافران امل را ثنای او مقصد / مجاوران هنر را ستانهٔ تو مقر
ز بسفت عضو فلک دایه ها همیشه امید / بحرص آنکه کند در معالی تو نظر
ز جود عام تو در صحن بوستان نرگس / ز زر رسته بسر بر همی نهد افسر
برای بازوی حلم تو مهره طین را / بخیط ابیض و اسود در آن کشید قدر
حسود جاه تو مطبوع گیر دستور نیکیر / نه هم ز جود تو خوار است زر درون چو زر
بکمان نطق تو تیر فلک چگونه کشد / که چرخ دستکش کلک تست وقت هنر
فراغ بال هزار آدمی کند حاصل / همای عاطفتت چون بگستراند پر
حسود جاه تو در تخته بند حادثه است / ز پای قهر لکد کوب چون سر منبر
اگر نه خدمت خاص خزینهٔ تو کند / غلام وار ریاحین بوستان یکسر
شکوفه سیم چرا آرد از بن دندان / ندیده زر ز برای چه میکند عبهر
فلک ز ناخنهٔ ماه نو شود ایمن / ز خاک درگهت ار سرمه در کشد به بصر
بدانکه تا نرسد چشم بد بسخای ترا / ز نیل چرخ کشیدند بر رخش چنبر
بجنگ لشکرت این بار اگر شکسته شدند / ازان شکست بیفزودشان محل و خطر
اگرچه زیور گوش است تا درست بود / جلای دیده بود چون شکسته شد گوهر
ترا معونت دولت بس است حفظ خدای / چه حاجتست باتباع و عدت لشکر
شکوه منظر تو حصن ذات تست چنان / که پیش تیر نظر تیغ آفتاب سپر
چو گشت برج فلک معترف ثنای صدای / که جرم اختر اقبال را نبود ضرر
تو آفتابی و تحویل فرخ تو نمود / در اعتدال هوای جهان فضل اثر
چه نقص یافت کمال تو گر تو چون خورشید / شدی ز خانهٔ خود سوی خانهٔ دیگر
سپهر قدرا اصغا کن از طریق کرم / حکایت من خسته روان زیر و زبر
چه شرح باز دهم از حقوق آن مرحوم / که هست پیش تو چون آفتاب بل اظهر
دریغ الحق ازانکه نه داعی مخلص / که بی هوای تو جان را نخواستی در بر
بر آستان تو کرده سفید موی سیاه / بد استان تو کرده سیه رخ دفتر
هزار در یتیمست باز مانده ازو / که جز ز عقد مدیح تو نیستشان زیور
ظلال جود تو بر اهل عقل گستردست / برین شکسته دلان نیز طرفه نیست اگر
چو گرگ مرگ بناگه شبان این رمه برد / ز بهر این رمهٔ بی شبان تو غم میخور
بزرگ حقی اگر گوش بار خواهی داشت / بچشم لطف دران چار طفل خرد نگر
مدایح تو اگر خیز در بسیط جهان / شدست فاش ز اشعار آن ثنا گستر
امید بنده بود آنکه حسن تربیت / شود چو نظم دهی امروز دندانه هم
نهال طبع مرا تازه دار ز آب کرم / که گر بماند بی برگ ازان بنالی بر
من ارچه هیچ نیم از تو هم کسی گردم / عرض قوام پذیرد هر آینه از جوهر
اگرچه خردم در سایه ات بزرگ شوم / هلال بود ز خورشید گشت بدر قمر
نیم ز کوه گر از سایه تر ببین کوه نیز / همه ز کیسهٔ خود لعل بست طرف کمر
چو هیچ شغل دگر را نمی سزم باری / کنم بشکر مدیح تو زنده نام پدر
بمیل شعشعه تا میکشد لعاب الشمس / بچشم انجم در دست صبح روشن گر
ازانچه عهد وجودست و مدت ابدست / هزار سال بقای تو باد و افزونتر
مجاوران جنابت جلال و عز و شرف / وشاقکان سرایت نجاح و فتح و ظفر
بهرچه روی نهی و بهرچه رای کنی / خدای عز و جل باد اندران یاور

وله فی المدح ایضا

منت خدای را که علی رغم روزگار / منصور گشت رایت صدر بزرگوار
آمد سوی مقر شرف باز دوستکام / تائید بر یمینش و اقبال بر یسار
سلطان شرع خواجه سلطان نشان کیاست / کار جهان بیمن مساعی او قرار
هم ملک را برای رفیع تو اعتقاد / هم شرع را بگوهر پاک تو افتخار
اخلاص اوست واسطهٔ عقد مکرمات / تدبیر اوست رابطهٔ ملک شهریار
ای قصر آفتاب ز رای تو مستنیر / وی درج آسمان ز جلال تو مستعار
گفتند ماه و قدر تو همتا نه آمدند / قدر ترا الصف نعال فلک چه کار

رسوا شد از دو دست تو بحر ارنه میش از این
از خیط شمس هنج بزرشته آز دست
از دست درفشان تو هردم نهاشود
بر دشمن تو تیغ کشد مهر بامداد
یک خرده زر زکیسهٔ خار ابرون نداد
ای زینت جلال تو بیرون زحد و هم
صبح سفید جامه کنون نفکند علم
لختی بکشت دولت هرجای و انکهی
اقبال پایدار تو اکنون بدست قهر
جز جامهٔ سیاه نماند ست بر حسود
هرچند در فراق رکاب مبارکت
منت خدایرا که هر انچه مراد بود
مارا برای عین تصور نمی شود
صدر اچو هست و باد ترا دست بر حسود
آتش زروی تیغ زدن کشت بر فراز
هرچند این قصیده نه بر ذوق برد و بست
عمرت دراز باد و جهانت بکام باد
هرکرا بخت مساعد بود و دولت یار
نفحهٔ روح قدس باشد والهام خدای
وفق تقدیر بود هرچه کند اندیشه
چون بکارد نظر عقل بر احوال جهان
رکن دین صاعد مسعود که در هر نفسی
متواکشت ز الطاف الهی آگاه
تا کرا بود کمانی که بدین سان تا ماه
روز کی چند بصحراش برون باید شد

بیسر اند باد و چشم تسکین براهوار
زان تا بود دلباس جلال تو زرنگار
هر شب ز شرم رای تو خورشید کامکار
چون سر نهد بپیر تیغ کوهسار
بی زخم پیلکی دتبر کان خاکسار
دی منصب رفیع تو برتر ز هفت و چار
در مسند سیاه تو چون شرع داد بار
هم شده جناب ترا کرد اختیار
از فرق منبر آورد ادرا بپای دار
زان منبر خطابت و آشوب کیرد ار
یکچند بوده ایم غم آلوده سوکوار
بی منتی نهاد ترا بخت بر کنار
این بعهاکه رای تو بیرار کرد و بار
وقتست اکر برآوری از جان شان دمار
افتاد زیر پای درون خاک پردمار
چون بر بدیهه نظم شد این بار و کذار
دولت ملازم در اقبال یار غار

خورشید زر ساد کدارد بکان نخست
کرنی المثل بدامن عفو تو در زند
دل میزند ز شرم تو باد شمال را
چرخ از هلال غاشیه بر دوش میکشد
داند که با سخای تو پهلو زند کنون
جام فلک بنور ضمیرت جهان نمای
با خصم تو طلایه فتنه نهان شود
خصم ترا که آرزوی منصب تو هست
آسان بود تقلد تیغ خطیب باش
هرگز خلاف رای تو نه پایه برنشد است
از شوق دست بوس شریفت که کی
بس رو شنست معجزه سروری تو
شکرانه را بسر که نثار درست کنم
کرچه وقار و حلم ستود دست نزد خلق
بس نغز سطلی است صفها ولی ازان
شایستهٔ مدیح تو چون نیست این سخن
پیوسته دشمنان تو زنیکو نه مستمند

پس در حمایت تو کند بر فلک کذار
از باد مهرکان نه بریزد کف چنار
کو داد با لطافت تو عرض نو بهار
زانکه که کشت همت تو بر فلک سوار
آری برین قیاس کن احوال روزکار
کوهی زمین بمیخ وقار تو استوار
اکنون که کشت رایت عدل تو آشکار
در چشم عقل چون جعلی بود شاد خوار
تا چون کند تقلد شمشیر آبدار
امروز بر سه پایه رود بهر اعتذار
جانها بلب رسیده و مانده در انتظار
وین کور دل حسود نمیکیرد اعتبار
جانی که داشتیم ز لطف تو یادکار
خشمی بجای خویش به از عالمی وقار
بیت القصیده چلیست فی النثر کوشوار
آن به که بر دعا کنم امروز اختصار
یا کشته یا کریخته یا بسته در حصار

وله ایضا

هرچه در خاطر و اندیشهٔ او کرد کذار
محض اقبال بود هرچه در آرد بشمار
نقش اسمال فرو خواند از صفحهٔ یار
دین و دولت را نازیست بدو استظهار
نتوان کرد کرامات بزرکان انکار
آید از خار بن هجر کل وصل بهار
هرکه خواهد که کند ملکی از نیکو نه نکار

تیر فکرت چو درآرد بکمان تدبیر
کشف کرد و همه اسرار قضا ازل
و کر این دعوی خواهی که بسبر من کرد
آنچنان عزم بدان سهکی کو فرمود
کس چه دانست که این شادی ما عدم شد
هرکرا آرزوی ملک سلیمان باشد
شکر تو بار خدایا که زنام دادی

ابدالله هر منظفر بود اندر همه کار
در مجاری غرض غرق شود تا سوفار
دست فکرت چو شود در نظرش آینه دار
آنک احوال سرافراز جهان صد کبار
کس چه دانست کز بنیسان بود آن آثار
در چنان نهفت شادی کسل عمر اعدا
از عنا سفرش چاره نباشد ناچار
تا که بنشستم در خدمت او دیگر بار

ذره ذره ای چشم بزرگی بجمالت روشن
هرکه از خط شریعت ننهد پای برون
بجهد شعله خورشید چو آتش ز سمش
زانکه تو برنکشیدستی هرگز زر را
کلک تو مقنعه داریست که در پرده غیب
لب لب قهر تو دندان شده همچون خنجر
از تو آسیب ندیدست کسی جز که قلم
عکس دست شبهت دستی اگر بر ننهد
قطره قطره بچکد زهره دریا چون ابر
جاشه از قدر رسیش بینی نه چرخ دهد
هر فرومایه که او سوی بلندی یازد
گر دخیلت رایکبار فلک برخود زد
انچه در غیبت تو بر سر این بنده گذشت
لله الحمد که از فرقت دست امروز
گر چو پوته زندم در دل آتش گردون
غم و تیمار بسی خوردم در غیبت تو
تا که زنگار فلک آینه صبح دمد
قرة العين جهان خواجه نظام الاسلام
تا که پیوند بود جوهر آب و گل را
موی سفید هست خردمند را نظیر
آمد فرو چو برف گران بر سرم نشست
ترسم شکوفه اجلست اینکه بشکفد
او میکند مسوده شعر را بیاض
تیر اجل چو یافت نفوذ از کمان شست
در شامگاه عمر چو وقت سحر مرا

خدخدای روی ممالک بوجودت چو نگار
هر دمش فتح دگر روی دهد همچو پرکار
باره عزم تو چون گرم شود در رفتار
لاجرم هست فتاده بهمه جائی خوار
هیچ بکری را از وی نه حجابست و نه بار
هر سبب بطش تو دست آمده مانند چنار
وز تو در بند نبودست کسی جز دستار
بدو نیمه بزند صبح میان شب تار
ذره ذره ببرد آتش خور همچو شرار
هرکه یکبار زند با کف راد تو دوچار
زود برگردد دست زیر کند هیچ بکار
که نبد رحمت چشم تو ازین خدمتکار
شرح یک سطر از ان ناید در صد طومار
کس پراکنده نماندست بجز زر نثار
وی چو گوره دهدم دور فلک دم بسیار
موقف آنست که داری تو بشرط تیمار
هم بر آنگونه که از آینه زاید زنگار
بادش در کنف سایه این صدر مدار

آفرین بر تو و عزم همایون تو باد
عافیت لازم درگاه تو گشتست چنان
گنبد چرخ اگر چند دراز آهنگ است
هر کجا باز سخای تو بپرواز آید
از حیا ابر خیو در رخ بحر اندازد
آسیا نیست بر آب کرمت هر دندان
بانگ بر فتنه نبد از زدی تا بغنود
گر زند آتش خشم تو بر اجرام سپهر
هرچه گویم ز سخای تو ز صد نیست یکی
درو قارست همه خیر و سعادت زیرا
بهر و راهو کیت عالیت کباد امنصور
اگر از جمع مهاجر نبد این بار رهی
ذکر الوحشة وحشة سخن فرقت نیست
منم آن بنده که نتوانم دیدن که رسید
تا بود ریخته در کالبدم زر روان
بر دهانم کنم نظم سخن زانکه نماند
باد دولت را در گرد سرای تو طواف
گرچه خرد است تربت ز بزرگان بیش است

ولہ ایضا

ای غافل از زمانه بیک موی پند گیر
ویرانه که هست اساسش خلل پذیر
بر شاخسار عمرم در نوبت اخیر
من میکنم مسوده شعر خیر خیر
گر صد زره بود نکند دفع نیم تیر
صبحی دمید از سر هر موی مستطیر

مویم سفید گشت و دم سرد میزنم
برگ سمن بجای بنفشه فرو گرفت
معلوم من نبد که تند دست روزگار
مویم چو حلقهای زره بود این زمان
دندان لقمه خای چو بر کام من نماند
کافور و عطر بازپسین است مر مرا

که همه با ظفر و نصرت دارد سروکار
که دمی پیش تو نمیگیرد در شهر قرار
هست با همت عالی تو کوته دیوار
بود آنجا شاهین ترازو تیار
چون نهد پیش سخنهای تو در شهوار
شاهراهیست ز خاک در تو هر رخسار
کس شنیدست که از بانگ بجنبید بیدار
ور جهد باد خلاف تو بر اطراف بحار
وانچه گویم ز جلال تو یکی هست هزار
هرکه سرتیز بود زخم خورد چون مسمار
دائیم آسوده بدار از زحمت داعی این بار
پای بیرون ننهادست ز جمع انصار
من نگویم که ندارم سر رنج و آزار
بغبار درت از دیده خورشید غبار
کم نگردانم از نقد وفای تو عیار
در ثنای تو ازین بیش مجال گفتار
باد گردون را بر وفق مراد تو مدار
همچنان کاول از خنصر کسی ز نا شمار
هر دو بادند ز پیوستن هم برخوردار
آری بیکدگر بود این برف و زمهریر
پوشید ارغوان مرا کسوت زریر
در کارگاه عمر ز شعر سیه حریر
از حلقه زره بدرخشد همی قشیر
بهر غذای من فلک از سر گرفت شیر
گو افلاک عوض ده از مشک و از عبیر

پیری خمیرمایهٔ مرگست ای عجب
چون تجربت قوی شد و شهوت ضعیف گشت
هر قله که بر سر او برف جا گرفت
بر عمر نیست هیچ تحسر چو کرده ام
چون روزگار غالب چون چرخ کینه کش
روشن شود ز پرتو رای تو چشم او
ترسد همی فلک ز شبیخون هیبت
جاه تو برگذشت ز اطوار مادحان
گردون چو تاج اگرچه بگوهر مرصعست
ای از سخای دست تو جیب صدف تهی
گر خاطرم فراشم از خاطر شریف
فریاد ازین خران که ندارند زبر دستان
دو تیزگان مدح تو شبهای دیرباز
پیوسته کار خر کنم و بار خر کشم
با اینچنین صفیر که عنقا همی زند
زین جانم خران دو پا جو همی خورند
گیرم که آب رونق فضل و هنر نماند
جائی بدین بلندی و بنیاد عدل نیست
اعیان ظلم دست برآورده در جهان
بر آتش از شرار تعوق همی کنند
بسیار خورده ام غم این دولت از جوان
و اکنون که استقامت ایام دولتست
بر مدح تو سر نیه شده عمر نازنین
هرچند بوده است در ایام دولتم

از موی کش شنید که آید برون خمیر
حرص و طمع نباشد جز منکر و نکیر
بر دامنش پدید شود چشمهٔ غدیر
آنرا بخرج خدمت این صاحب کبیر
چون آسمان بلند و چو خورشید بی نظیر
گر بگذرد خیال تو بر خاطر ضریر
در پیش خویش خندق ازان ساختست از اثیر
مستغنیست کعبه ز گستردن حصیر
تو همچو گوهری که کنی تاج را سریر
وی از لعاب کلک تو چشم هنر قریر
وز من نفور میکنی ار میکنم نفیر
صد کیسه شعر رونق یک توبره شعیر
تا روز بوده اند ضمیر مرا سمیر
اندی که بار من بکشد خاطر منیر
هستم ز جور دابة الارض در زفیر
زانجنب اسپ من بستم می برد اسیر
دیوار قصر شرع چرا شد چنین قصیر
صدری بدین بزرگی و ذاتش چنین صغیر
مظلومکان بسایهٔ جاه تو مستجیر
داند همه کسی که شرار است زود میر
اکنون تو هم بخور غم این ناتوان پیر
بر طبع تو ثقیلم و در چشم تو حقیر
بر دورکمت چو شیر شده موی همچو قیر
شغلی بصد شکایت و عزلی بصد زحیر
گر راضیست خیره وگرنه آفا لیست

دانا که بر سرایر عالم وقوف یافت
دست اجل عصا بهمه شاخ میزنم
بر قلهٔ سرم چو ز پیری نشست برف
سلطان اهل فضل که بر اوج آسمان
ای ماه فضل راز گریبان تو طلوع
زود آنکه منقطع شدی از زانکه نیستی
گر رای صائب تو علاج جهان کند
اوج فلک اگرچه بلندست ز هیبتش
فرسوده گرددش ز ثنای تو در دهان
ای صدر روزگار مرا در جناب تو
این بادپای خوش رو تازی نژاد فضل
چون فضل از فضول متاع جهان بود
بعد از نماز آنچه ز مفروض طاعتست
آنم که طوطیان خرد را غذا دهم
شش ماه شد که بانگ تظلم همی زنم
بازار دولت تو و کاسد متاع فضل
فرمان تو مدبر و دست ستم قوی
میزان شرع مایل و طیاره دار تو
ظلم شرار دفع توان کرد باک نیست
سرپنجهٔ تطاول ایام بشکنم
در عهد نامرادی ما زمرهٔ خواص
پشت دوتا شده چو کمانم ز پیشکش
با من بنیک و بد دو سه روز دگر بساز
سیلی روزگار بسی نیز خورده ام
کو عمر باز من ده و سیمت بخود پذیر

عیش و طرب بمذهب او نیست دلپذیر
از بهر آنکه قوت پا نیست دستگیر
نشگفت اگر پدید شد از چشم آبگیر
سیاره فلک بمرادش کند مسیر
وی ابر مکرمت ز سر انگشت تو مطیر
اقبال تو فواضل ایام را حقیر
بیمارخانه هم نکند نالهٔ صریر
قدرت بلندتر که بر دست جای تکبیر
ور زانکه هست راست چو پیکان زبان تیر
حالیست سخت مشکل و شکل عجب عسیر
تا چند بسته باشد بر آخر حمیر
او بار ازین قبیل نشود خط هر دبیر
ورد دعای تست مرا مونس ضمیر
عنقای مغرب قلمم چون زند صفیر
دادم نمیدهد بمغاری ز رعشیر
طبعی بدین روانی و در دست عمر اسیر
اقبال تو مخیر و پای هنر کسیر
نقد دغل روان و چو تو ناقدی بصیر
گر باشد اتفاق ازان رای مستنیر
گر باشدم عنایت تو یار و نصیر
شبها سمیر بوده ام و روزها سفیر
گویا دو پر که دور بیندازیم چو تیر
کین جان عاریت بنماند بمستقر
گر خورده ام ز خوان جهان قوت ناگزیر

ای صاحب معظم و دستور بی نظیر
هم دست سروری بمکان تو معتقد
چون داشت سست محمد همت درگاه فرخت
ای روح پروری که ثنای تو خلق را
آنها که بر من از ستم چرخ میرود
حقا که با غلام خود اندر سرای خود
خود لطف صاحبی ز کرم رخصه چون دهد
آنم نشد میسر و امروز را نسیم
با چون منی خطاب بسر سنک کس کند
از صیت من دهان زمانه لبالبست
دینسان تنور دولت تو کرم و هم کرم
چون بخشش و صله نبود کم ز خوشی
مرغان با نتماع باستند در هوا
گر من ز آفتاب کنم روشنی طلب
آنان که با معایش و اقطاع و ترانبد
مریخ هیکلی دد که گر بر فلک شوند
فطان اند فان غلیطان که وصفشان
سر سنک هیبت زنک که اجزای ذاتشان
ز و بین آب داده و درخشان ز دستشان
چشمی چو آبگینه پیشانی چو سنک
در چشم این گرفته وطن جای ازرقی
رفتارشان چو آتش و گفتارشان چو چنک
گیرم که فضل و دانش را نیست اعتبار
اندر وظیفها همه افتد خلل بسی
ایدل تراکه گفت بدنیا قرار گیر

وله در شکایت بخدمت وزیر

هم چشم آفتاب ز رای تو مستنیر
پیرانه سر توانگر د سرمایه فقیر
همچون نفس بهر حیاتست ناگزیر
نه با کبیر میبرود الحق نه با صغیر
نه از قلیل یارم گفتن نه از کثیر
سر سنک را چه نسبت با شاعر و دبیر
گر روزگار گیردم از زمره حمیر
هرگز کسی با نه برد جامه حریر
در چشم تو اگرچه بسی خوارم و حقیر
پخته نشد ز آتش انعام تو فطیر
چون آبروی نیست کم از نان ای رحیم
چون در نوای نظم ز نغمه صفیر
آب سیه چکان شود از چشمه منیر
از فضل من نباشد شان عشری از عشیر
حالی ز سهمشان بگریزد ز خانه تیر
بخشند بر دی اهل هنر کونه ز ریر
زرنیخ و نیل باشد و شنگرف و نفط و قیر
زانسان که از سیاهی شب صبح مستطیر
قدی چو تیر کشتی و ریشی چو بادگیر
در بند موی آن دل قطره شده اسیر
دیدارشان عقوبت و آوازشان زفیر
دیوار قصر شرع چرا شد چنین قصیر
چو لست کین وظیفه نکرد خلل پذیر

فیروزه سپهر بود زیر مهر انگشت
نه با علو قدر تو گردون بود بلند
فریاد ما مراکه نبزد تو میسکنم
شد از عاج من متنقن ازین دیار
ترسم بدر که آید و فی الحال میدود
در کار فضل رنج کشیدم بدان هوس
در چشم نرکسان چه کند سیل آتشین
آزار من کری کند از بهر هر خری
حرمان من چراست ز انعام سالهاست
دست ایادی تو اگر برکشد مرا
آنم که گرم کرد دستگاه هنر
خود جز قفار کرم چه خورد مرم ز خوان ملک
متواریم چو موش بسوراخ خانه در
خفتی عوان بخانه من سر فرو کند
جفتی زمین شکاف بدندان چو کاو دیو
پرخاش گفتشان بدر و زهر بر جبین
چون آتشند مضطرب و تیز و سر سبک
گر بر خیال دایه کند شکلشان گذر
روی بسان آتش و موی بشکل دود
نقش نگین بر دو گر انجان و وزن نرد
با اینچنین حریف همانا که بعد ازین
اکنون که شد وظیفه دو سر سنک همنان
هر کس وظیفه از تو تقاضا همی کند

وی اهل فضل را بهمه حال دستگیر
نام ترا کند چو نگین نقش بر ضمیر
زبا کمال فضل تو دریا بود غزیر
از دست روزگار همه ساله التنفیر
از فرط بی عنایتی صاحب کبیر
نیکو کی که خواجه مرا گفت رو بگیر
تا باشدم بدولت تو رتبت خطیر
با برگ یاسمین چه کند باد زمهریر
کو گرد کس گزیده برتو ده اسیر
چون نیست در ممالک سلطان مرا نظیر
آیم برون ز حادثه چون موی از خمیر
هر جا که ز دست بر سر کلک من صفیر
کالا جفای سر فنکوید مرا اسیر
بی آنکه یافتم بمثل بوی از پنیر
هر صبحدم که باز کنم چشم حسیر خیر
سر سنک نامشان و لقب منکر و نکیر
دیدار زشتشان ببرد راحت از ضمیر
زان بکنفس نباشد از خودشان گزیر
کودک ز بیمشان نبرد لب بسوی شیر
رنگی چو زنا سطر خون لعلی چو بوی سیر
وصف جمال هر دو عبوست و قمطریر
شاعر درین دیار نشاید ز دون یتیم
هر ره مرا ز حضرت فرخنده وزیر
لطفی بکن وظیفه من بنده بازگیر
وین جان نازنین خود اندر حمایت گیر

وله فی الموعظه

برچار سوی طبع مزن خیمهٔ مقام　　جای چنین وطن ز سر اختیار گیر

آمد حجاب هشت در خلد چار طبع　　این هشت کانه جوی کم آن چهار گیر

جای مقام نیست جهان دل برو منه　　خود را مسافری کن و این رهگذار گیر

تا کی روی بکام هوس در قفای حرص　　آهسته شو زمانی و برجا قرار گیر

جان خرج میکنی که فزون گردد درم　　چون مال دار نیست تو خود صد هزار گیر

تا کی شمار خواجگی و سیم و زر کنی　　این مرگ ناگهان را هم در شمار گیر

نشکست کس نه نشستی ز پشت حرص و آز　　اندر مصاف حرص قناعت بیار گیر

خواهی که عیش خوش بودت کار بر مراد　　بالیستنی بساز و کم کار و بار گیر

ماریست حرص دنیا دنبال او مگیر　　دانی که چیست عاقبت کار یار گیر

چون روزگار کس ندهد پند آدمی　　خواهی که پند گیری از روزگار گیر

بنگر که تا تو آمده چند کس برفت　　آخر یکی ز رفتنشان اعتبار گیر

ناچار با تو مرگ کند دست در کنار　　خود را یکی ز بهر دها بر کنار گیر

برباد داد عمر تو دنیای خاکسار　　با تو که گفت دامن این خاکسار گیر

شادی که زیر پای بود دل درو منه　　غمخوار از تو غمست پی غمگسار گیر

می بایدت که خوار شود بر تو کارها　　سختی مکن بطبع و همه کار خوار گیر

گر میزنی ز روی خرد لاف زیرکی　　فانی بدار دست و لی پایدار گیر

مرده دلیست حاصل بطال [illegible]　　از کار کار خیز و دنبال کار گیر

روزی سه چار اگر اجلت مهلتی دهد　　بگذار خلق را و در گرد کار گیر

بسیار کرد خلق دو دیده چه حاصلست　　باقی عمر را ز گذشته شمار گیر

بر ابلق زمانه سواری بهوش باش　　کاسپیست تیز لیک بدندان سوار گیر

غره مشو که کام بکام تو میشود　　زیرا که تو ضعیفی و تندست بارگیر

وله فی المدح شاه

کیست آن سیاح کو پیوسته گرد دریا کند　　سرعتی کو سال و مه بی پای باشد در سفر

رهبر خلقست و او را خود نه چشمست و نه گوش　　نام او طیا و او را خود نه بالست و نه پر

منعقد الفرق لقب دادند او را زانکه او　　چون خضر در مجمع البحرین دارد مستقر

هر که جای خویشتن اندر دل او باز کرد　　گرد و در بحر قلزم باشد ایمن از خطر

مالداری کرده همچون غافلان تکیه بر آب　　فارغست از بازگشت و ایمنست از خیر و شر

اقتدا اهل دنیا بر وی و او بی ثبات　　آب ره یا تا کمرگاه وی و وی مختصر

گرچه همچون کوه کان الواح دارد بر کنار　　هست صاحب صد رهی از وی بحر [illegible]

در میان بحر همچون بحر باشد خشک لب　　باشدش هم هلاک آنکه شد لب تشنه تر

که چو شطاریست افکنده سپر بر روی آب　　که چو ابدالست او را بر سر دریا عبر

حاش لله گر بدو آید پای او در وری بسنگ　　پشت خلقی بشکنند از بیم بال و هم سپر

هست او را جاریه اسم علم و این جاریه　　هر زمانی گرد و آبستن بچندین جانور

بی فجوری روز و شب این جاریه خفته ستان　　وارد و صادر ازو برگشته منقضی الوطر

میخ در سینه همچون مار نه دست و نه پای　　وانگهی مانند کژدم نیش آورده بسر

عاقبت باشد هلاک او چو مستسقی ز آب　　زانکه چون مستسقیان باشد ز آبش ناگزیر

شکل او همچون کمانی تیر در روی ساخته　　میرود با تیر همبر نگسلند از یکدگر

خانه بنیاد او بر آب و آبادان بباد　　وانگهی همواره او از خاک و آتش بر حذر

با شکوه خانه دیوار و در مانند هم　　سقف او در زیر است و ستونش زبر

ساکنان او نینداشند از طوفان نوح　　از همه بنیادها دیوار او کوتاه تر

بارگیری پالش اندر سینه پشت اندر شکم　　میکشد بار گران و فارغست از خواب و خور

مرکبی کو را علف بر آب گردست اختصار　　چون بر آب آید شماری برگیرد از شمر

طرفه تر آنست کو از زندگی خندان بود　　کاب را در اندرون او بدید آید ممر

باد او را تازیانه خاک او را ناخنه　　آتش او را خصم جان و آب او را پی سپر

در همه بحری بود جا پش مگر کاندر دو بحر　　بحر شعر و بحر جود پادشاه دادگر

همچو تیغ شاه عالم هست در دریا روان　　از برای نفع خلق و از برای دفع ضر

قطب گردون ظفر شاهنشه سلغر نسب　　وارث تخت سلیمان خسرو جمشید فر

سایه یزدان اتابک آن ملک سیرت که هست　　ذات او مستجمع جمله کمالات بشر

شاه بوبکر ابن سعد آن کز دم جانبخش او　　زنده شد در دامن آخر زمان عدل عمر

خاک پای او ردای گردن خورشید و ماه　　فیض جود او غذای دایه نجم و شجر

گشت زار

کشت زار فضل را از کلکش پرورش
بوستان عدل را از قهر تیغش آبخور

آن سری کاندر هوای خاکپای تو بود
در وجود آید نما در همچو نرگس تاجور

گر خیال تیغ او بر مغز فطرت بگذرد
بگسلد از یکدگر پیوند ارواح و صور

ای ز تاراج سخاوت کیسهٔ دریا تهی
وی بفتوی سر انگشت تو خون کان هدر

زایر درگاه اعلی روز بار نخستت
پای ننهد چون سر کلک تو الا بر سر

شهسوار آفتاب از خیل رایت بنفردی
کاسه‌های آسمان از خوان جودت ما حضر

نکهت خلق تو دارد باد نوروزی از آن
مجمر آسا گیردش گل زیر دامن هر سحر

چون سنان از سرفرازی باشدش در صد جگر
هر که اندر خدمتت چون رمح بر بندد کمر

شبروان را پاس عدل تو ببرد آرام و خواب
گر نداری باور اینک زردی روی قمر

چشمش از تاثیر آن زرین شود چون چشم شیر
آهوان بر دست زر پاش تو اندازد نظر

آب تیغت روشن و تیز است تا حدی که گر
سر بگردد خصم را چون افتدش بر روی گذر

هر کجا مداح اخلاق تو بگشاید نفس
مستعد نطق گردد صورت دیوار و در

آبرا بالفظ جان افزای خسرو نسبت است
زان چو بیند آب را از شرم بگدازد شکر

بوی آن می آید از اشراق جودت کز نفیس
بر محک پیدا نیارد گشت رنگ روی زر

اندران روزی که گردد در هوای معرکه
اطلس افلاک را گرد دو لشکر آستر

آستین افشان علم در رقص بر آوای کوس
پای کوبان از تزلزل همچو اسپان کوه و در

پردلان چندان چو دندان نقد در کام بلا
وز همه سو اژدهای فتنه بگشاده ز فر

تیغها بر هم شکسته همچو جوشن پاره پاره
گرزها همچون سپر برکرده زخم تیغ خور

رمح بازان کرده کوته بر اجل راه دراز
نای روئین کشته بر بالین کشته نوحه گر

جنگیان گرد بلا صد حلقه کرده چون زره
پردلان در روی خنجر رخ نهاده چون سپر

این چو حرف طا نهاده چشم بر دنبال تیر
وان فکنده تیرها چون لام الف بر یکدگر

در دل رزم آزمایان نوک پیکان سنان
چون مژه بر چشم عاشق غرقه در خون جگر

در تک پای آن زمان از بیم سر بینی دوان
دست در فتراک یکرانت زده فتح و ظفر

رشته حبل الورید از چنبر آن بگسلد
گردنی کز چنبر حکم تو سر آرد بدر

دشمنی کز تو گریزان میرود بر سر چو گوی
آید از کوی گریبانش ندا کاین المفر

عالمی از ظلمت و از صبح صادق خنده
لشکری از ظالمان و از سیاهت یک نفر

خسروا احوال سپاهان و آنچه در وی میرود
از ستمها سمع عالی را خبر باشد مگر

هست ما را بر تو حق خدمت و همسایگی
از برای این دو حق در حق ما کن یک نظر

حاش لله هر که از وی سایه برگیرد خدای
آفتابش در نظر باشد ز شب تاریکتر

سایه حقی و ما در آفتاب محنتیم
سایه بر ما فکن ای سایهٔ خورشید اثر

لطف تو گر در نیابد کار این بیچارگان
تا دو سه روز دگر اینجا نیابی جانور

بنده را در ظل خدمت جای باشد گر تو
از خلوص اعتقادش‌های عالی را خبر

آنچه با من کرد لطفت و آنچه خواهد کرد نیز
تا قیام الساعه خواهد بود در عالم سمر

وانچه از مدحت ضمیر من بدان آبستن است
بر جبین روز و شب خواهد شدن نقش حجر

شکر انعامت چه داند گفت کلک سر زده
ای ز انعام تو زنده جان ارباب هنر

بنده چون مور است و او را دسترس پای ملخ
تو سلیمانی بلطف خویشتن بپذیر [illegible]

تا که چون در و شبه در سلک دوران سفته‌اند
دانه‌های روز و شب را دست نظام قدر

تا قیامت همچنین در باغ فیروزی نشین
تخم نیکی کار و از اقبال و دولت بر بخور

خسروانرا حلقهٔ حکم تو گشته گوشوار
شاه سلغر شاه را دیدار تو کحل البصر

پشت تو از دین قوی و دست او از تو بلند
جاودان چون عافیت پیوسته با کوه و کمر

ولہ

زهی ز رفعت تو خورده آسمان تشویر
زهی ندیده ترا چشم روزگار نظیر

پناه اهل هنر زین دین یگانه دهر
که افتخار کند مملکت بچون تو وزیر

کمینه پایهٔ قدر تو آسمان بلند
کمینه شعلهٔ رای تو آفتاب منیر

فساد را نبود دست بر قواعد کون
اگر برای تو باشد زمانه را تدبیر

شد از متانت تحریر تو عطارد شاد
به بندگان نرسد شادی به از تحریر

ز کان گرانی حزم تو باز گرداند
عنان جنبش خاصیت از ره تاثیر

همیشه کلک تو از بهر آن کمر بسته است
که تا معاش اهل هنر کند تقریر

کفایت تو چنان با کرم زیرکی است
که زر ببخشد و نام نکو کند توفیر

ز هیبت تو زر فتی بباد استخفاف
اگر نکردی حلم تو کوه را توقیر

توئی که وقت هنر در مقام تیغ قلم / چو آفتاب عطارد سباز می دبیر
زخاکبوسی کوئی که تیر آماجست / زبسکه بوسه دهد خاک درگهت را تیر
اسیر دام خطت زان شده است اندر دل / که هست خط تو چون زلف نیکوان دلگیر
چو صبح صادقم اندر هوایت و هر دم / فروغ مهر تو بدرخشدم ز طی ضمیر
عروس طبع مرا الفت تو چو خطبت کرد / بگو بیت که چه بود دست موجب تاخیر
چو دید بر رخ ناشسته زلف شوریده / به پیش خود که چه فریاد کرد و بانگ نفیر
اگرچه بود درینباب حق بدست خرد / ز امتثال اشارت همی نبود گزیر
سخنست تو فرستادمش کنون برسان / چنانکه نقد دغل پیش ناقدان بصیر
مخنقش از قصب دری قلم کردم / تتق ز کلکه اکسون دلستر ش ز حریر
میان ببسته بلا لامیش دو صد لولو / دهان گشاده بجای شدیش بانگ صریر
بکردم اینهمه و عاقبت بمید انکم / کز آشنای تو همچو دبایدم تشویر
اگرچه زشت و گرانست نازنین منست / بچشم مهر نگر سوی نازنین اسیر
حلال زادگی اصل پاک گوهر من / نگه مکن بسیه چردگی و شکل حقیر
وگر نباشد بقبول خاطر اشرف / تو از بزرگی خود درگذار خرده مگیر

مخالفان ترا تیغهای همچون آب / بدست بر شود از باد هیبت زنجیر
از انکه کاغذ در عهد تو دو روئی کرد / همیشه باشد چون دشمنت نشانه تیر
از ان نگین که برو نام دشمنت نقش است / کمان هر که بود طبع موم نقش پذیر
زبان عذر ندارم از انکه بس خجلم / ز نوع نوع صداع و ز گونه گون تقصیر
سبک برفتم و با عقل مشورت کردم / که اوست عاقله خلق و مستشار و مشیر
که اینچه لایق آن حضرتست شعر نیست / که دیو را بر طاوس بر نهی بسریر
میان ببستم چون زلف و نفس لوامه / چو زلف خوبان میکرد هر دمم تقصیر
ز نام و ننگش خبر بینگی ندارم هم / چنانکه لایق من باشد از قلیل و کثیر
ز اشک و چهره من غرق در زر و گوهر / ز حلق و جامه من در میان مشک و عبیر
زخانها ده بسه معروف هر ش کردم / همه جوان بحقیقت ولی بصورت پیر
توقعست ز نشاط کرم که کنون / بجلوه گاه قبولش نکو کند تصویر
بناز دارد جگر گوشه ضمیر مرا / که من بخون دلش پروریدم و بشیر
نه چشم کابین دارد کسی گوش تنا / پرایگانش تو از بهر بندگی بپذیر
بساط جاه عریض تو باد چرخ بسیط / ز ذیل عمر طویل تو دست ما تقصیر

ردیف الزاء در موعظه گفته

چه داری ای دل ازین منزل ستم برخیز / چو شیرمردان از زیر بار غم برخیز
گذشت دور جوانی هنوز در خوابی / شب دراز بخفتی سپیده دم برخیز
نخست پشت خمیده شود چو برخیزد / چو روزگار ترا پشت داد خم برخیز
کرت هواست که چون آفتاب نیز دهی / چو شمع ما بسحر که بیکقدم برخیز
چهار چیز ترا با هم است اینجا / تو خلوتی طلب از جای مزدحم برخیز
ز پای حرص فرود آ و می نشین بکرم / بپای عذر شبی از سر ندم برخیز
مساز دام مگس گیر بر ره ضعفا / چو عنکبوت تو نیز از سر شکم برخیز
فرشتگان فلک سجده می برند ترا / نشسته ز سگان می کشی ستم برخیز
بخاک تیره فرود آمدی و بنشستی / تو همچنین ازین ای صدر محتشم برخیز
چو هیچ دردسری از تو دفع می نکند / مکش تو بیهده دردسر حشم برخیز
نتیجه طمع و خشم مدح و ذم باشد / نوشته شو و از بند مدح و ذم برخیز

صدای نغمه صوت بگوش دل برسید / چو غافلان چه نشینی ز زیر و بم برخیز
ز بیش و کم چو ترازو مباش زیر و زبر / مکن تدنق و از بند بیش و کم برخیز
قوای نفس تو خونریز و سفسند بطبع / تو از میان چنین قوم متهم برخیز
نه جایگاه نشست است این خرابآباد / چو باد از سر دود و غبار و نم برخیز
چو کوس هر که شکم بنده گشت نیز خورد / کرت بلای شکم نیست چون علم برخیز
طرب سرای بهشت از پی تو ساخته اند / چرا نشسته از غم چنین دژم برخیز
ز محدثات بیکدسته کی قدم باشد / توئی حجاب بزرگ از ره قدم برخیز
اگرچه اینجا از خاک خوارتر شده / بشهر تو چو تو کس نیست محترم برخیز
مخر غرور دم صبح و دام شب زنهار / نه مرغ زیرکی از راه دام و دم برخیز
تیغ جورت اگر پی کنند همچو قلم / بسر سجده مت این راه چون قلم برخیز

بمردمی و هنر آدمی مکرم شد
چو بر تو خود نکشیدند این رقم برخیز
تو کیستی که بری نام مردمی بنشین
تو چیستی که زنی لاف از کرم برخیز

نه زیرکان همه برخاستند از سر خویش
چو لاف میزنی از زیرکی تو هم برخیز
دمی ز عمر تو صد جان نازنین ارزد
بهرزه ضایع کردیش دمبدم برخیز

چو سیر گشتی یا ایها المزمل خوان
نه جای وقفت صبوحست ای صنم برخیز
بساط عمر ابد از پی تو گستردست
بجوش با خود و از شهره عدم برخیز

چنین نشسته بیک حالت هم نگذارند
باختیار خود از پیش لاجرم برخیز
بصبحدم که در آیی ز خواب مستی طبع
بیاد دار که چندت بخفته ام برخیز

کسی که دست چپ از دست راست ماند باز
باختیار ز مقصود خود نماند باز ۲

وله

دلی شقاوت کلی چو در کسی آویخت
بسا که شربت ناکامیش چشاند باز
ستیزه من و گردون بغایتی برسید
که جان بهیده هم و او همی ستاند باز

خیال دست تو یاد آمدست چشم مرا
که در دلعل بدامن همی فشاند باز
بذوق جان من اندر حدیث تو نگفتست
که خون ازین دل ریشم همی چکاند باز

شب دیر از بود باز مانده دیده من
چنین بود چو ز خاک در تو ماند باز
بجست و جوی خیال تو مردم چشم
سرشک را بچپ و راست میدواند باز

چنانکه پیرهن غنچه دست باد صبا
لباس صبرم در پای میدراند باز
هزار شعله درگیرم از نفس هر گاه
که آب دیده من شعله نشاند باز

بسان بوی بباد صبا در آویزم
برآستان توام بوکه یکند راند باز
بیچاره هیچ قطره اشک را به بند کنم
بجوشه چو بپسنم برون جهاند باز

ز آب دیده من ابر اسباب حلال
اگر ز اشک من این ماجرا نداند باز
چو دید ابر جهنده ز برق جانم گفت
که این بمسرع درگاه خواجه ماند باز

شفاعتش کن و در خواه تا ز سوز دلم
حکایتی اگرش او قدر رساند باز
اگر بسهو نشاطی سوی من آرد روی
ز من فراق تواش در زمان رهاند باز

چنین که مرغ دلم شد شکسته بال ز هجر
مگر بوصل توام پر گستراند باز
بخاک پای تو سوگند خورده مردم چشم
که تا زمانه گل وصل بشکفاند باز

بصد هزار جگر گوشه گرچه گیرد یار
بیفکند که یکی را بسر دراند باز
بآب دیده همی تر کنم زمین را بوک
ز خار هجر گل وصل بر دماند باز

رهی بطبع گرانست و حضرت تو بلند
بخدمت تو رسیدن نمی تواند باز
ز لطف عاطفت خود همی باید
که بنده را ز گرانی خود رهاند باز

اگر ز وصل تو سررشته بدست آرم
که آب احتم از چاه غم خوراند باز
زمانه با همه نیروی خویش نتواند
که نیم تار از آن رشته بگسلاند باز

شوم چو نامه بپهلو سوی در غلطان
گرش عنایت تو سوی خویش خواند باز

فی المدح صدر جهان

هزار جان مقدس عزیز نعمت و ناز
نثار صدر تو لشوکت ضعیف نواز
بلند پایه بزرگی که دست بخشش او
ز ساحت دل ما برکشید بیخ نیاز

زهی چو آتش طبعم سپر فکنده و در آب
ز رشک خاطر من آفتاب آتش باز
تویی که پنجه نصرت بتاج پیروزی
همی کند در دولت بروی بخت تو باز

ز فیض طبع تو و بخشش تو چون خورشید
نه همچو شمع که نوری دهد بسوز و گداز
اگر نه بانی کلکت کند مسازی
چهار پای عناصر نیاورند بساز

فروغ خاطر تو گر نخست خام رسد
چو آبگینه دلش در میان نهد همه راز
سپید سفیدی توقیعت او میان برداشت
سیاه کاری فقر و سپید کاری آز

خط تو سر قضا فاش میکند هر دم
ملی ز رشک عجب نیست گر بود غماز
بعهد معدلتت کی حدیث بد کردی
اگر نبودی نادان و چشم دوخته باز

در صبحدم همه تصدیق باشد و تحسین
سحر کهان که کنم ورد مدحت آغاز
هلال وار سر از چنبر تو گر تابم ۲
شعاع مهر تو در گردنم کمند انداز

رسید وقت که فریاد آن رسی صدرا
که جان ز غصه بداد و نمیدهد آواز
چه کار سازی همه کس تویی بمال و بجاه
تواضعی کن و یکدم بکار من پرداز

تو گیر خود که چو چنگم زدن همی سازد
چو ساعتی بزدی نیز یکدمم بنواز
چه کم شود ز تو یکروز خوش خوشتم وا پس
برای صید چمن مرغ دانه در باز

چه مایه صیت بود در فکندن چو منی — شگرف کاری گر میکنی مرا بفراز — منم که تیر فلک نکتهای سر تیز زم — بسان پیکان بر سر نهد بقصد اعزاز

اگر نبوت اهل سخن کنم دعوی — مرا معانی باریک بس بود اعجاز — مگر که فضل و هنر ما نعند ار نه چرا — مرا چو بی هنران نیست از نعمت و ناز

برنج حرمان بنهادمی تن ار بودی — درین قضیتم از خاص و عام یک انباز — نه مرد جور توام من در اصطناع افزای — نه خوی تست درشتی با ستمالت باز

منم ز اهل هنر یادکار در عالم — حقیقت است که میگویم این سخن نه مجاز — زمانه در پی کار من است فارغ باش — همین بس است که از تو نیافت خط جواز

گرفتم آنکه مرا نیست هیچ استحقاق — گرفتم آنکه بدانش نیم ز کس ممتاز — زمن بصورت تمثیل نکتهٔ بشنو — بلفظ مختصر اندر نهایت ایجاز

اگر ستوری بر آخر جوانمردی — رسد بنوبت پیری بروزکار دراز — برون برانندش از پایگاه خود بجفا — گرش ندارد چون دیگران بآلت و ساز

وگر چه ناید ازو خدمت رکاب بشرط — مگر علوفهٔ معهود هم نگیرد باز — ازین سخن غرض من مثال و مانی نیست — که کرده ام در حرص و طمع بخویشتن فراز

گره ز ابرو بگشای و چشم خشم ببند — پس از تو خواهی کارم بساز و خواه مساز — بهیچ نه ز تو قانع شدم دریغ مدار — ز عشق دل ز پی بیست سید و هم زپیش متاز

حقوق بنده بسی هست پیش حشمت او — عتاب و خشم ز حد رفت سوی نیست انداز — چو هست فرصت انعام مغتنم دارم — که نیست منزل اقبال بی نشیب و فراز

همیشه باد چنان کاو زند سوی ورت — گرفته کام جهان اختران بدندان باز

ولهٔ فی المدح ایضا

چو بخت تیره من روشنی نهاد آغاز — مرا بحضرت صدر جهان کشید نیاز — چو بر جناح سفر پای عزم محکم شد — گرفت سوی جناب رفیع تو پرواز

زهی چو زلف بتان زیر پای آوردم — دراز و تیره و دلگیر پر نشیب و فراز — بسم مرکب رای تو سو چو بیضهٔ مرغ — ز نعل چون دم طاوس گشت و سینهٔ باز

طمع بر اسب سبک تنگ سکیشید عنان — امل همیشه پهلوی حرص را مهماز — چو دولت دو جهانی نهاد روی بدو — چو همت ای نور روشن فتاده تک و تاز

فلک دو اسپه همی تاخت بر پیم که بدار — نه همره توام آهسته باش و تیز متاز — اجل عنان وجودم گرفته بد صد جای — اگر نداشتمی از نیاز خواجه جواز

خدایگان وزیران نظام ملت و ملک — که هست بندهٔ حکمش جهان شعبده باز — بزیر سایهٔ انصاف اوست آن خطه — که ماه اوست قصب باف و گرگ او خراز

زامتلا چو قناعت همیشه نداروغ — ز خوان جود وی از بس که خورد معدهٔ آز — اگر نبودی بر جرح وصمت پیدا — بهیچ وصف نگشتی ز درگهش ممتاز

جهان پناها از فر دولت امروز — دهان عافیه باز است و چشم فتنه فراز — مجاهران اهل راهی زده منزل — تنها عمل تو تلقی کند بصد اعزاز

ز رشک آنکه فلک سجده می برد بیشت — شدست قامت خصمت دوتا چو بانگ نماز — چو بسته با همه کس دل نمود کیست ترا — ازان بود همه سالت چو خنده لب باز

ز افتقار حسود تو هست بر همه کس — ز بهر قرص درستی دهان گشاده چو گاز — ضعیف کلک تو الحق چه طرفه جانور است — که با زبان بریده نگه ندارد باز

روا بود که بنالد بسان بیماران — که جان همیدهد آنکه که شد سخن پرداز — کتاب بسطو ما ز سر گذشت او جزویست — که گشت ساخته از عهد قرن اول باز

سر بریده اش آواز میدهد چو نست — نگفته اند که ندهد بریده سر آواز — سرش همیشه ز اندیشه باشد اندر پیش — چنانکسی که حدیثی بخاطر آرد باز

همی فشاند اشک و همی سراید شعر — فکنده سر ز تحیر چو عاشق سرباز — ولیک آنکهش از سر برون شود دسو — که در بر آورد او را انامل تو بناز

وجود خصم ترا هیچ حاصلی نبود — اگر ز پوست برون آید او بسان پیاز — اگر حقیقت خواهی حیات دشمن را — حقیقت است بصد مرتبت فرود مجاز

فلک ز صبح سپر سید گفت روشن کن — که در تن تو مرا آخر ز عشق کیست گداز — بخنده صبح اشارت بسم اسپ تو کرد — که من چه دانم میدان که من نیم غماز

پریر دست تو با چاکر تو یعنی بحر — عتاب کرد که هین خیز و جای وا پرداز — تو کیستی که بدین مایه دستگه که تراست — نهی در بخشش گوی من و تو هم انباز

اگرچه هست درین باب حق بدست کفت
باانتظام جنونی تو دست کینه منیاز

برآب حشمتش رحمت کن و ببر آتش
که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز

خدایگانا آنم که صبح خاطر من
برآفتاب بخندد چو مردم طناز

فلک ز شرم پر تیر بر نهد هر گه
که نوک خامه نبنده شود مدیح طراز

ز رقص درشکند سقف این نواخانه
چو جفت بازکنم کلک خویش را بنساز

مرا زمانه بصد در تو وعدها داده است
کنون که هست که آن وعده را کند ابجاز

عزیز مصر وجودی بضاعت مزجات
ز ما قبول کن وکیل نان تمام بساز

چو سطرح ارچه که افکنده ایم ولی بیت
بپشتی تو چو سند شویم سینه فراز

مرا بشعر مجرد مدان از انکه حزین
عروس طبع مرا هست چند گونه جهاز

ز گفته قدما بیتی از رهی بشنو
که هست تضمین بر آستین شعر طراز

ادب مگیر و فصاحت مگیر و شعر مگیر
نه من غریبم و تو صاحب غریب نواز

نبود مدح تو این حسب حال خادم تو
اساس مدح ترا باش تا نهم آغاز

خجسته باد مرا خواجه تا شی اقبال
همین آنکه رسیدم بدر که تو فراز

دعای شعر بدین اختصار خواهم کرد
که سنت است پسندیده در سخن ایجاز

دگرچه خواهم کاسباب تو چنان دیدم
که هیچ باقی ازان نیست جز که عمر دراز

وله در موعظه

رسول مرگ بمن ناگهان رسید فراز
که کوس کوچ فرو کوفتند کار بساز

کمان پشت دوتا چون زره در آورد
ز خویش ناوک لذت و حرص دور انداز

چو پنبه زار بناگوش شکفید ترا
ز گوش پنبه برون کن بکار حق پرداز

میان پنبه و آتش کسی چو جمع نکرد
چه میکنی سر چون پنبه زار و آتش ناز

چو صبح پیری پف کرد و شمع عمر بمرد
اگرچه جانی هم میکند بسوز و گداز

بریخت آب حیات و برفت باد بروت
نماند قوت پای و ضعیف گشت آواز

بسوی خاک همی رفت بایدت بسجود
کنون که قامت تو شد دوتا چو بانگ نماز

نه هرکجا که بود برف آتش افروزند
ز برف پیری شد سینه من آتش باز

ستون خیمه قالب کنم ز دو دست ضعیف
چو من ز پستی خرپشته را برم بفراز

بپای خاستن از دست برنمی خیزد
ازان بدست کنم چون کنم قیام آغاز

سرم بخاک فرو میشود ز پشت دوتا
بخاک سر چو فرو شد کجا برآید باز

ز ضعف زانوی خود بوی مرگ میشنوم
ز عجز چون سر بینی نهم بزانو باز

سرم ز آتش پیری بشمع ماند زود
نهد اجل سر این شمع در دهانه گاز

تبارک الله ازان میل من بروی نکو
تبارک الله ازان قصد من بزلف دراز

کنون چه گیسوی مشکین مرا چه مار سیاه
کنون چه شعله آتش مرا چه شمع طراز

دریغ جان گرامی که رفت در سر تن
دریغ روز جوانی که رفت در تگ و تاز

دریغ دیده که برهم نهاده می باید
کنون که چشم بکار زمانه کردم باز

دریغ و غم که پس از شصت و اند سال عمر
ز ناگهان بسفر میروم نه برگ و نه ساز

بصد هزار زبان گفت در رحم پیری
که این نه جای قرار است خیز و پا بر واز

فرو شدست بگل شیب پای ضعف بکش
برآمدت ز گریبان عجز سر بفراز

چو جلوه گاه حواصل شد آشیانه زاغ
مکن به تیر هوس در هوای دل پرواز

برون ز کنج قناعت منه تو پای طلب
که مرغ خانگی ایمن بود ز چنگل باز

ز آرزو و هوا نفس خویش سیر مکن
بحلم و علم چو ز ایشان نمیشوی ممتاز

ز پیش خود بنه ست انچه دوست داری
که کم شود ز تو هرچ از پس تو ماند باز

ترا بجز فانی و جان باقی نیست
ز هرچه حاصل تست از جهان بدل بگداز

برای این همه فانی هزار برگ و نوا
بساختی یکی از بهر جان پاک بساز

چو شیر مردان با محنت بلا خو کن
که پس زمانه متاعیست عیش و نعمت و ناز

ز دانه دولت آید بیار خوشه حرص
بجز پیاز چه آرد ببار تخم پیاز

چو آب کنده ز مخرج سوی نشیب مپوی
چو آب نده ز چشمه بسوی بالا یاز

تو با حریف دغا دست چون همی بازی
کمان مکر بجای آر و هیچ سهو میار

چو استوار نباشد بنای عمر چه سود
چو پایدار نباشد بجاه و مال منناز

بعشقبازی این کنده پیر هر دو جهان
بباد دادی و با تو دمی نشد دمساز

عروس ایمان مانده برهنه در صد دست
برای هیزم دوزخ بهم کشیده جهاز

بامر شرع تصرف در آفرینش کن
که از حدود نشاید گذشت جز بجواز

نوازشی بکن اسلام را که گشت غریب
تجارت ره حق چون کنی بشرکت دیو
بتیغ مبلغ ازان شعله شد که در تو شد
بگردن تو رسد حلقهٔ کمند اجل
زبان چگونه کشایم بذکر شکر و سپاس
رسید قدر تو جائی که نیز منیاد
امام روی زمین و پناه و پشت جهان
بروی شرع برازمسند تو خال سیاه
حسود جاه تو کز نیست جز که و زین تن
چگونه زاد ز طبع تو در ناسفته
کرم ز ساحت ایام بود مستوحش
چو خوشه خصم تو جو جو شدست زانکه بتنش
ز فرط لطف و تواضع کمان دیمه
بجود دیگره دده ره دلت نه نشیند
بگاه تیغ زدن عهد زرد و لرز راست
تو آفتابی و منشور تو بیاض نهار
اگرچه مردم چشم شریعتی زچه روی
همیشه تا دهن صبح برکشد تو با
سزد که تا چو آید بوستان نرگس
ز خنده زال چو سنا ره سپید دیده است
ز آبداری سوسن چو ظرف زر بشکست
پی نثار طبقهای دیده پر زر کرد
ببست باد صبا خواب نرگس حاش
صبا شعبده اش بیضه در کلاه تنگ
بطرف جبهه بر اکلیل دارد از پروین

نخواهی آنکه لقب باشدت غریب نواز
ز سود و مایه زیان آورد چنین انباز
لباس تو برتو ازد ماغ کنده پیاز
تو خواه از رنگ نشین و خواه شیر تاز

رها مکن که سر دیو در میان باشد
ره سلامت اگر می روی مجرد شو
ز صید یکی چو نخواهد گرفت در تو مخن
در و در باد ز با بر روان صاحب شرع

ولہ ایضا — ردیف السین

بساط جاه ترا دست وهم بپای قیاس
نظام خطهٔ اسلام و پیشوای اناس
بدست کان سخای تو مختصر افلاس
شنو ز صدست پاسبان مه و خورنطاس
که هست خاطر پاک تو جوهر الماس
ولیک باد نم خلق تو یافت استیناس
شدست آن ده از تیغ خم چو خوشه نداس
که لعل مرکب تو جرم ماه راست مساس
مگر که طبع ترا نیست در سخا وسواس
که بر زمانه فکندست هیبت تو هراس
چو ماهست ارچه رسید از سواد لیل لباس
بدین لباس تو مخصوصی از کرام الناس
سحر کمان که زند مغز آفتاب عطاس

زهی ز خدمت تو آسمان بلند محل
همت تواضع و حلم و همت مهابت و رای
تو رکن کعبهٔ شرعی و کرد باز کمت
لطافت تو دلی را مفرحی چو امید
گشاده روی خصمت دلیل بایسته
چو آسمان بدو صد دیده حرم سیدات
نزاکه خاک در احتشام خلق نیست
ز روی نخوت خصم تو با دلی پر درد
ز خود شهنشه صبی گشت بیاز هست عدد
عدو ز خد خری کام راست
همان شمال سویدا وجوهر خاکست
عجب مدار که در تو شد اندرین معرض
مباد مهر جلال ترا کسوف زوال

ولہ ایضا

که زرد داد ترا بر زعفران نرگس
بطشت داری گل نفت لعل ذان نرگس
چو خواند خیل حمن را میهمان نرگس
ازان ز رنج سهر گشت ناتوان نرگس
که با سفیده و زر دست بضیمان نرگس
که شد ز روی صفت شبه فرقدان نرگس

نمود در نظر سعد چهره چونکه بدید
میان صبح و مان آفتاب و نمود
مگر که با سر طاسش دماغ رعنائیست
بحکم آنکه فزاید ز سبزه نور بصر
چو سوزانکه بیکی نیام زر سیمست
ز نو بهار نظر یافت شش درم هر سال

بخلوتی که ترا با خدای باشد راز
که جز عنا نفزاید ترا لباس و طراز
همان بهست که در موعظت کنم ایجاز
که بر محبت او مهر شد در اعجاز
که حکمت تو فرو بست دست و پای حواس
زهی رسانیده تو آفتاب وهی شناس
همه کفایت و ای همت مهابت و پاس
حطیم و از حمید ست این بلند اساس
مهابت تو عدو را دل شکن چون یاس
چنانکه کوفتگی را طراوت گرماس
شب جهان را از حادثات داد دیاس
دریغ کی بود ات زر و سیم این اجناس
بهره یادی در سر گرفته چون آماس
خمیده پشت و شکم خوار و تراز خای چو داس
هزار سال اگر میرد چو گاو خراس
شریف ذات تو در کسوت بنی العباس
سیه گلیم حسود تو جامهٔ ز پلاس
مباد صبح بقای تو منقطع انفاس
که هست بر چمن باغ مرزبان نرگس
بفرق خود بر تیسه روشنان نرگس
ببین چه بوالعجب آورد داستان نرگس
کمر شکست کله گوشه تا کمان نرگس
شدست شعبده بر شاخ ضیمران نرگس
چو نیست بهره ور از خنجر زبان نرگس
ازان قبول که خرابست اجاودان نرگس

دو کعبه است و عمودی بشکل میزانی
که یکتن است و دو سر همچو توامان نرگس

چو پلک چشم ز سهم باز کرد و سبزه بدید
خوش ایستاد بر آن فرش پرنیان نرگس

بر آن دقیقه که دارد ضمیر غنچه نهان
بچشم سرمه ببیند همی عیان نرگس

کلاه زر مغرق بفرق بر یارب
چه خوش بر آمد در سبز پرنیان نرگس

چو چنگ و نای سر افکنده و تهی چشم است
که خیره سر شده آشوب جوان نرگس

ز سیم خام و زر پخته طبلکی بر ساخت
که خفتگان چمن راست پاسبان نرگس

مرا چو چشم و چراغ است شکل خرم او
که شیوه ایست ز چشم تو ای فلان نرگس

خیال ابرو و چشم و رخت نمود مرا
که در کرشمه بشکست کمان نرگس

ز بسکه زلف تو بر باد داد جانها را
بگلستان ز صبا یافت بوی جان نرگس

کلاه سایه بسر بر نهاد تا باشد
ز نور پرتو روی تو در امان نرگس

جدا نگشت ز چشم تو طرفة العینی
بمی بچشم تو بیند همی جهان نرگس

چو بخت و دولت صدر زمانه بیدار است
از آن شده است به پیرانه سر جوان نرگس

گل حدیقه معنی ابو العلا صاعد
که از شمایل او میدهد نشان نرگس

بیافت روز زر افشان چو داد دریا غنی
سه چار بدره زر عین رایگان نرگس

بیاز کنده شود وز غم انف حاسد را
چو با مشام حسودت کند قران نرگس

کند بدیده زرین بحضرت تو نگاه
گرفت این ادب از طبع آسمان نرگس

نهاد در دل پنبه ننوره آتش
چو قرعه عدل ترا کرد امتحان نرگس

شب دراز به یک پای بر بود بیدار
که هست داعی آن دست زرفشان نرگس

خط تو هست مثال بنفشه مهموز
ز کلک او چو بعقل سحبان نرگس

مسیح لطف تو گر بر جهان وزد نفسی
زوید آنکه و ابرص بوستان نرگس

برای سرمه کرد سیاهت از صد میل
نهاد دیده بره بر چو دیدبان نرگس

ز شرم عدل تو سر بر نمی تواند داشت
که تا چراست در این وقت شادمان نرگس

بعهد جود تو از زر چه چشم میدارد
مگر ز صیت تو نشنید حال کان نرگس

ز بسکه چشم جوانان کنید شد در خاک
ز حد برفت و بر آمد ز هر کران نرگس

برسم سوک عزیزان کلاه زر اندود
کند بترک سپید اندرون نهان نرگس

ز تنگ چشمی چون غنچه دل نبست بزر
که می نهد همه سرمایه در میان نرگس

ببوی پیرهن گل بصیر شد ورنه
سپید دیده بد از هجر ارغوان نرگس

ز جام لاله مگر خورد در شراب افیون
که می نگردد هشیار یکزمان نرگس

ز پیکر شجر الاخضر آتشی افروخت
که سرفراز شد از وی بهر مکان نرگس

چو ماهی از آنکه تهی چشمی است عادت او
فرو نیارد سر جز بسوزیان نرگس

کلاه داری اگر سکند بموسم گل
سزد که مست و جوانست و کامران نرگس

زهی حدیقه حشمت چنانکه هندوئی
بگسترد همه اطراف خانمان نرگس

و یا ز تابش خورشید عارضت گوئی
که از بنفشه تر ساخت سایبان نرگس

برون کند ز سر الحق خمار و صفرا نیز
اگر بیابد از آن لب دو نار وان نرگس

ز شوق آنکه تو ریزی بخاک بر جرعه
کند ز کاسه سر شکل جرعه دان نرگس

مگر به پیشی چشم تو شوخ گشت چنین
که پیش خواجه رود مست هر زمان نرگس

شده است پای همه چشم و چشم شد همه سر
چه عزم حزم خداوند انس و جان نرگس

عجب نباشد اگر از برای آزادیش
چو سوسن از دهن آرد برون زبان نرگس

زهی ز غیرت خلق تو دل سبک لاله
خهی ز شربت لطف تو سرگران نرگس

رضای طبع تو جوید بخاک در معدنه
نگشت عاشق این محنت آشیان نرگس

ز بهر خفته تو خیل ماه و پروین را
برسم نجم پرست آرسنان نرگس

ز نکس علت یرقان همین تو بر به
اگر تو گیری یکبار در بنان نرگس

شود ز ناخنه چشمش سلیم اگر سازد
جلا ز دیده از این گرد آستان نرگس

ز زر رسته و از سیم تر دهان پر کرد
چو کرد شمه از خلق تو بیان نرگس

ز لطف و قهر تو گوئی همی سخن راند
که آب و آتش دارد بیک دهان نرگس

مگر ثنای تو بر دیده نقش خواهد کرد
که باز کرد ز تنهای دیدگان نرگس

ز تاب خاطرت اندیشه کرد بیماری
که شد گداخته مغز تن و استخوان نرگس

ز واقعات سپاهان عجب نباشد اگر
چو غنچه کرد خونین دل و روان نرگس

ز بسکه قد چو سرو او فتاده بر راه است
ز گل بر آید خیزان و او فتان نرگس

کجا ز امن در تو باج زرنگار یسمه
شب نخفتی هست بردکان نرگس

کنون همی کند از بیم سر تهی پهلو
ازان دیار چو از موسم خزان نرگس

نظاره را چو برآورد سر ز خاک و بدید
نهیب ناوک لدوز جالستان نرگس

نهاد بر طرف دیده شش سپر وانکه
نگاه کرد ببازار اصفهان نرگس

بصد تامل و اندیشه باز می نشناخت
سواد لشکر زان را ز هفتخوان نرگس

سپاس و شکر خدا را که بازگشت چنانک
برو ببین رضا گشت مهربان نرگس

چنان شود پس ازین کز برای نزهت و عیش
ز خلد سوی وی آمد بارمان نرگس

کنون چه عذر سقیم آرد ار بخسپد باز
باهتمام تو خوش خوش بگلستان نرگس

فتور را پس ازین خیره بچشم خوبان در
بخواب تیره نه بیند بسالیان نرگس

بزرگوارا گفتم چو زر تر شعری
که میکند ز بر دیده جای آن نرگس

بسان دسته گل نغز و آبدار و لطیف
ولی ببسته بر و بر بریسمان نرگس

بسان افسر زر یا تخت قافیهاش
گرفت در زر چون گنج شایگان نرگس

ترست شعر من از چشم او مگر ز غمم
گریستست برین گفته روان نرگس

چو طبع لطیفم چو نیست هیچ قبول
چسود افسر چون نیست از کیان نرگس

برین قصیده اگر نیستی ز گفته من
فشاندی زر و سر هر دو بیکمان نرگس

برای آنکه دو چشمش قفای شعر ترست
ردیف شعر من آمد ز همکنان نرگس

همیشه تا که بود همچو باز دوخته چشم
چو ناشکفته نماید ببوستان نرگس

نهال بخت جوان تو سبز و تر بادا
بدان مثال که در بید و عنفوان نرگس

حسود جاه تو حیران و مستمند و نژند
بران نهاد که در فصل مهرکان نرگس

ردیف الشین — وله ایضاً

درست گشت همانا شکستگی منش
که نیک ازان بشکست زلف پر شکنش

دلم نشست چو گرد از هوای او برباد
چو دید گرد ز عنبر نشست بر سمنش

چو سایه پیش رخش خاک بر دهان فکند
گر آفتاب ببیند میان انجمنش

ندانم این همه در پاشی از کجا کردی
اگر بچشم من اندر نیامدی دهنش

ز جای خود برود سرو و جای آن باشد
چو در چمن بخرامد قد چو نارونش

دلم چنان برخ و زلف او بر آشفتست
که شد چو لاله رخ و خال پاره زتنش

بخون من ز چه تشنه است چشم بی آتش
چو برد آب همه چشمها چه ذقنش

در آب روشن اگر دیده تو سنگ سیاه
بیا ببین دل او در بر چو یاسمنش

صبا بعهد رخش بر چمن نمیگذرد
گر نیست با رخ او بیش برگ نسترنش

اگر نه لاله و گل کشته اند خوار و خجل
ز شرم آنکه بدیدند مست در چمنش

کله ز بهر چه بر خاک میزند لاله
گل از برای چه صد پاره کرد پیرهنش

بریخت خون جهانی و خود چها کردی
اگر نبودی بیمار چشم تیغ زنش

ز خواب خوش چو بمالید غمزه را گفتم
که نیک دادی مالش بدست خویشتنش

دهان پسته بدرم برآورم مغزش
اگر بخندد پیش لب شکر شکنش

بمدح مکرم عالم مگر زبان بگشاد
که کرده اند دهان پر ز گوهر عدنش

جهان لطف و کرم کارساز ترک و عجم
پناه تیغ و قلم سرور بزرگ منش

ضیاء ملت و دین احمد ابوبکر آنک
چو احمدست و چو بوبکر سیرت حسنش

چو بر مصالح ملکست همتش مقصور
گرفت شاه جهان مستشار و مؤتمنش

زمین شود چو زمین آسمان ز سطوت او
اگر نباشد بر وفق جنبش زمنش

چو مشک را جگر از رشک خلق او بر سوخت
خطا بود که کنم نام نافه ختنش

لطیفتر ز خیالست در دماغ عدو
اگر چه هست گران گرز استخوان شکنش

پیاده شاه فلک در رکاب او بدود
بهر کجا که رخ آورد اسب پیل تنش

برسم خدمتی از بهر قبضه شمشیر
فلک ز شکل ثریا همید بد سفنش

همی نرسید گر از کشتی کمندهی را
گر داد تاب توان بازوی عدو فکنش

زهی ضمیر فلک پیش فکرت تو چنانک
یکیست باطن اسرار و ظاهر علنش

کجا شدی سر تیغ تو در سر دشمن
اگر نه بخشش سودای مغز پر فتنش

شگفت نیست که تیغ تو قطره آبست
چو از کف تو بدریا درون بود وطنش

در سرای کسی کو در خلاف تو زند
سبک بود که شود عنکبوت پرده تنش

چو خصم مرغ دولت را کند اجل بریان
بود ز خشم تو آتش ز رمح بابزنش

منافقی که ز بس طعنه زن چو زنبورست
چو کرم پیله فزا کند خود شود کفنش

عدو چو شمع برو نیست گشتنی شاید
که کنده باشد در پای و در گلو رسنش

فلک به اهل هنر زان نمیکند سر راست — که همت تو دوتا کرد پشت از منتش
چو شد بیان تو بر لاغری کلک سوار — ز زنگبار بود تا بروم تاختنش

چو سر برآرد کلکت ز چاه ظلمانی — بود مطالع انوار جای دم زدنش
بکارنامهٔ مهر تو روح پرکار است — وگرنه صرف کنند از ولایت بدنش

عقیق را بدن از بیم خنجرت خون شد — چو او فتاد که بر معادن یمنیش
اگر به پر دبیر کرکسان چو تیر عدوت — کنند زاغ کمان تو طعمهٔ زغنش

زهی که اهل هنر را فنون انعامت — خلاص داد ز چنگ سپهر و مکر و فنش
چو شمع هر که زبان آوری کند دعوی — بگاه مدح تو یابند عاجز الکنش

چو خار کلبن دانش نهاد بی برگی — صریر کلک تو کرد او نوای خارکنش
بفر مدح تو شد گفته این قصیده که خواست — بامتحان ز من خسته جان ممتحنش

توارد ار مگر افتاده بود در مطلع — برین سبب تهمتی این قصیده بر مزنش
ظهیر اگرچه که صراف نقد اشعار است — کمان مبر که زند بنده قلب بر سخنش

که گاه فکرت اگر بر بنات نعش خورم — بنوک کلک بنظم آورم چنان پرنش
اگر خوش است چو خط بیش روی میدانش — پس ار بجست تو چون زلف از قفا فکنش

بجز قبول تو حقا اگر قبول کنم — که کرد شهد مه و آفتاب در ثمنش
چو نور یافت ز نام تو کار بنده سزد — اگر شود سپهری ظلمت شب محنش

دعای بنده چه حاجت کمال جاه ترا — که هرمست همه جا دعای مرد دلنش

در مدح سلطان علاء الدین

ای رایت ملک و دین در نازش و در پرورش — ای شهنشاه فریدون فر اسکندر منش
تیغ حکمت آفتاب کرم روا بی کند — تاب عزمت آورد خاک زمین را در روش

مقتبس از شعلهٔ رایت شعاع آفتاب — مستعار از نفحهٔ خلقت نسیم خوش منش
برسر آید کوه هر تیغ تو در روز نبرد — برسر آید هرکرا زان دست و پا شد پرورش

آفتاب فتح را از سایهٔ چترت طلوع — آبروی ملک را از آتش تیغت رمش
بوسه جای اختران باشد فراوان سالها — خاک راهی کان شد از نعل سمندت منقش

کو سلیمان تا ببیند رونق و آئین ملک — کو فریدون تا بیاموزد ز تو داد و دهش
فیض لطفت مانعست ار نه ز تاب خشم تو — همچو یکباختی اجزای خورشید از تنش

ای عجب شمشیر خسرو از چه سبز رنگ شد — چون همه سال از خون لعل می یابد خورش
باد حسرت چون زبانه جنبد از دشمنت ار مرغ دل — همچو مرغ نیم بسمل حالی افتد در طپش

روز کوشش چون نماید قهر تو دندان کین — آید آنجا خنجرت را جان بلب از بس
ای خداوندی که هستند از نهیب خنجرت — در میان سنگ و آهن آب و آتش مرتعش

کرد بر دل خوش نقطا دلهای محنت خصم لیک — که کهش سخت آید از کز کزانت سرزنش
مدت عمر بداندیش تو زان کوتاه شد — کز نهیبت برهم آید روزگار بدکنش

آسمان ار کرد خیلت زان همی بندد نقاب — تا نگردد روی خورشید از سنانت منقش
تیر را هرچند کش تو تنگ تر در خود کشی — بیشتر بینم مراد از سوی اعدا اینت کشش

بر عیار ملک ایران غش ظلم ار هست باش — تیغ تو سرسبز باد اکش بپالاید ز غش
با فلک گفتم کجا دانی پناه آنچنانک — بخت افتاده شود در سایهٔ او منتعش

صبح صادق با لب خندان اشارت کرد و گفت — درگه سلطان علاء الدین و الدنیا بخش
سایهٔ حقست یارب دولتش پاینده دار — زانکه فرضست از میان جان دعای دولتش

و له

زهی خجل ز معالی تو سپهر رفیع — زهی رهین ایادی تو شریف و وضیع

بهار دولت و ملت که تاج معنی را — خرد بگوهر لفظ تو میکند ترصیع
ز عکس خاطر تو تیغ آفتاب صقیل — ز تاب سطوت تو دور روزگار سریع

برشمایل خلق کفایت آیت — کدام فصل ربیع و چه جای فصل ربیع
صریر کلک تو چون ارغنون نواز شود — ز شوق گردد چار اصم بطبع سمیع

زمانه کار بندد گشاد نامهٔ صبح — اگر نباشد ش از رای روشنت توقیع
مکارم تو جهان را برزق خلق کفیل — شمایل تو گنه را بنزد عفو شفیع

بپیش خلق تو گل جلوه کرد از بیمعنی — هزار داستان بروی همی زند تشنیع
عدوت اگرچه بصورت گران و بی معنی است — عجب مدار که موزون شود که تقطیع

در آن مقام که کلک تو ضبط ملک کند — چو تیغ هر نفسی بر کشد هزار صنیع
بهندوان برهنه چه اعتبار بود — چو خامهٔ تو گشاید حصارهای منیع

بدست بخت جوان تو نعمت از چرخ | چنانکه مهره کهواره پیش طفل رضیع
زحرص خصم که چون سک دو چشم کرد چهار | سپهر بود نظر نحس خاصه در تربیع

بهر دقیقه رسد آفتابی از تو کنی | ندای خویش یکی ذره بر فلک توزیع
شنیده ام که فلک را نشاط خدمت تست | بلند همتی از مثل او مدار بدیع

منازعان ترا با تو چون قیاس کنند | وکیف یلحق فی الشاء وظالع بضلیع
شکایت از ستم روزکار با تو کنم | که روزکار ترا بنده ایست نیک مطیع

تفضلی کن وزو باز پرس تا که مرا | بکونه کونه نوایب چرا کند تفجیع
بشادمانی اکر بانمش مضاف نقیصت | بضرب بازی هموار میکند توسیع

مرا ز نکبت ایام بر سر آن آمد | که شرح آن نبود جز برای تصدیع
کریم طبعا اندر اداء این مدحت | کمان مبر که مرا حرص میکند تقطیع

ولیک مقصد من آن بود که عرضه دهم | عنان طبع پریشان بنزد رای رفیع
قضای حق ثناء تو چون تواند کرد | مطوقی که کند چند لفظ را تسجیع

اکرچه سوسن را جمله تن زبان کردد | هنوز قاصر باشند ز شکر سریع
همیشه تا که بود هفت خانه افلاک | زلعب تراجع انجم چو خانه ترجیع

همیشه دولت بیدار باد بخت توزان | که قسمه بخت حسود تراشست تسجیع

و له ایضاً

یا کریما فاق اعلی درجات الاوصاف | قرطست اسهم معناک عین الاهداف
ای که با کشف ضمیرت متعذر باشد | ماندن دختر اسرار پس ستر عفاف

جز بیاد سخن روح کشای تو لبیبست | دست نقاش ازل صورت در در اصداف
جز بعون نفحات نفست آهو را | نشود خون جکر مشک معطر در ناف

جرم خورشید بشکل حجر الاسود یافت | کعبه قدر ترا رای تو چون کرد طواف
هست در سایه بارکیان قدرت | هفت اجرام سماوات کم از سبع عجاف

عقل بر شاهره عاطفت و سطوت تو | مانده در خوف و رجا است چو اهل اعراف
کوه تمکین اکر از نظم تو بر وی خوانند | چون در فتنش متمایل شود از دو عطاف

حاسدت کشت چو بکوا ز عمر و جاه تو برد | زانکه هستی تو بهنکام سخن موی شکاف
کان ز رشک کف زراد تو بخون میکرید | زانکه بر دست کف دست تو بخشش اسراف

دست کلک کهر افشان تو می پوشاند | وهم را کسوت تحقیق که استکشاف
سرعت عزم ترا دید خدر شد بی برق | جوهر حلم ترا دید قلق شد دل قاف

خاطر تیغ نمایت بکه سرعت نظم | نقطه نون بربایند ز خم چنبر کاف
روز تعیین مفاتیح در رزق قضا | آزما اکر ز برای کف جود تو کفاف

تا قصارای امانی اهل دست تو شد | هست مستغنی هنکام سوال از الحاف
خاطرت کر بکرشمه سوی کردون نکرد | زان سپس باشدش از شمس و قمر استنکاف

داس خوشه همه سمار شود بر دهنش | کر زند پیش تو تیر فلک از منطق لاف
با عیار سخنت قلب مه و مهر زرست | زین سبب با کف خیرات سپهر صراف

دو زنبود که بمقراض صفت هیبت تو | دو درست مه و خورشید کند چار انصاف
بوی از خلق تو بشنید کل رنک آمیز | مه سر از غنچه ازین شرم کشیدست لحاف

هست در ناصیه بین تو آن استعداد | کو صبا در رخ نرکس بکشد تیغ خلاف
دهر در ماتم او کسوت شب بخشد | کر زند صبح ضمیرت رایکدم بخلاف

چرخ در عالم قدر تو چو بیست در دو | کاه در جوشتی و چندی دوات الاطلاف
تا چو اندیشه کند قصد مجلت زانجا | دو سه روزی کند آسایش از استضعاف

حرص اکعبه انعام تو کشتست نسال | چرخ را در که اقبال تو کشتست اسلاف
سنک حلم تو چنان آمد در طاس فلک | که کمینش برسانید بهر چار اطراف

آتش از بیم تو بر خاک نهد پیشانی | آب بر باد نشیند ز تو کاه الطاف
جوید از نفحه خلق تو اهل استنشاق | خواهد از صولت کین تو اهل استعطاف

ای خداوندی که ز فکر تو دستور کنند | نقشبندان طراز فلک صورت باف
فصحی را بر نطق تو چنان اطلاقست | منطق می نشود تیغ زبانها ز غلاف

نرسد بر شرف قدر تو هر شاعر کو | خاطری دارد نظام و زبانی وصاف
لفظ قوس ارچه بود شامل نام هر دو | شیوه قوس قزح نیست کمان نداف

شل تو کر ز بر چرخ بود هم تو تو آن | زانکه هست آینه پیکر کردون شفاف
نه هما نا که چو تو دیکری آید بوجود | آفرینش را کر باز کنند استیناف

نرسد مرکب اندیشه بکنه مدحت
که بپایان ثنای تو رهی نیست گزاف

تا که جوهر را گویند که جنس الاجناس
تا ز اجناس همی منقسم آید اصناف

هر سعادت که در اجزای فلک شد منضم
کل و جزوش همه با دولت تو باد مضاف

سایهٔ تربیت بر سر این بنده مدام
وز کسوف حدثان مهر بقای تو معاف

سال عمر تو برین تخته خاکی چندان
که بود نسبت از آن ضرب مئاتین در الاف

در مدح خواجه رکن الدین

هرگز کسی ندید بدینسان نشان برف
گویی که لقمه ایست جهان در دهان برف

مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه است
اجرام کوهساست نهان در میان برف

تا که فتاد لرزه بر اندام روزگار
از چه ز بیم تاختن ناگهان برف

گشتند ناامید همه جانور ز جان
با جان کوهسار چو پیوست جان برف

با ما سپید کاری از حد همی برد
ابر سیاه کار که شد در ضمان برف

خان خرگه شدست همه خان و مان ما
بر یکدگر نشسته در او کاروان برف

چاه مقنعست همه چاه خانها
انباشته بجوهر سیماب سان برف

گر کوه پشم برزده گرد در رستخیز
گویی ز پشم برزده آنک مکان برف

زینسان که سر بسینه گردون نهاد ماه
خورشید پای در ننهد ز آستان برف

آتش بدست و پای فرو مرد و بر حقست
مرغ شرر چگونه پرد ز آشیان برف

از روی خاک سر بعنان سما کشید
آن خنگ بادپای گسسته عنان برف

در خانقاه ناغ نه صادر نه وارد است
تا پیر پنبه گشت حریف گران برف

از تیغ مهر و ناوک انجم خلاص یافت
این ابلق زمانه ز برگستوان برف

شد چون پیاله بالش نقره چو جفت باغ
در آب رفت بستر چون پرنیان برف

صابونیست صحن زمین لب بلب ز بس
کاورد قند مصری بازارگان برف

باشد خلاف رسم خطیبان روزگار
زاغ سیه چو بر فکند طیلسان برف

در بند گرد روی زمین را چو زال سد
بهمن بدست لشکر گیتی ستان برف

این قرص آفتاب بنان پاره کرد چرخ
تا خیمه بر ولایت زد تورخان برف

سیلاب ظلم او در و دیوار میکند
خود رسم عدل نیست مگر در زمان برف

تا که فرو گرفت در و بامها و بس
بگرفت ریش خانه خدا ایرمان برف

در خانها ز بسکه فرود آمدست برف
تا مد بحلق خانه فرو هیچ نان برف

از نان و جامه خلق غنی گشتی از بدی
از آرد بار پنبه تن ناتوان برف

آنکو برهنه باشد و بی برگ چون درخت
کیمخت زود خشک شود در نهان برف

بی خنجر هلالی و بی تیغ آفتاب
نتوان بتیر ماه کشیدن کمان برف

از بس که سر بخانه هر کس فرو برد
سرد و گران و بیمزه شد میهمان برف

گرچه سپید کرد همه خان و مان ما
یارب سیاه باد همه خان و مان برف

وقت چنین نشاط کسی را مسلم است
کاسباب عیش دارد اندر زمان برف

هم نان و گوشت دارد و هم شیر و هم شراب
هم سطرلی که برزندش داستان برف

معشوقه مرکب از اضداد مختلف
باطن بسان آتش و ظاهر نشان برف

چشمش بسوی یار بود گوش سوی چنگ
در طبع او شکوفه نماید گمان برف

از شادیش نظر نبود سوی همگنان
وز مستیش خبر نبود از عیان برف

گلگونه بود سپیداب برزده
هر جرعه که ریزد بر جرعه دان برف

تا رنگ روی باز نماید بدین قیاس
بعضی از آن باده و بعضی از آن برف

می میخورند بکام و زنخ میزنند بخند
در گوش خود رها نکند سوزیان برف

آنرا که پوشش و می و خرگاه نشست است
وقت صبوح مژده دهد بر نشان برف

و آنجا که ساز عیش بدینسان میسر است
می باش گو فلان و فلان و فلان برف

نه همچو من که هر نفسش باز زمهریر
پیغامهای سرد دهد بر زبان برف

دست تهی نریز ز نخدان کند ستون
وندر هوا همی شمرد بود و نان برف

خانه تهی ز چیز و ملا از خورندگان
آب بریق میخورد از ناودان برف

هر لحظه دست چرخ بنجز دارها نمک
پیرا کند برین دل ریش از امان برف

دل تنگ و بینوا چو بطان بر کنار آب
حلقی نشسته ایم گران تا گران برف

گر قوت تمیز بدی زی چرخ آفتاب
بر بام چرخ رفتی از نردبان برف

ای منعم زمانه که گر عقل بشکند
پر مغز دولت تو بود استخوان برف

پشت و پناه فصل قضا رکن دین آنکه
گر طبع نوبهار نماید خزان برف

از کیسهٔ سخای تو دزدیده کرد ابر / سیمی که چرخ میکند اکنون نکار برف
اول ز خوان نعمت تو زآنکه کرد بس / آنکه بگستراند در آفاق خوان برف
تأثیر گفتهٔ کرمت بر دهان خلق / چون تیغ آفتاب بود بر میان برف
لطف شمایل تو اگر بر جهان دمد / برگ سمن پراکند از بادبان برف
سرمایه از دو عار تو کرد دست اکتساب / آن پیر پر مهابت آتش فشان برف
ور عهد عدل تو چو کسی سیم و زر دهست / هندوی زاغ بهر چه شد پاسبان برف
هم تعبیه است از نظر دوربین تو / سودی که هست تعبیه اندر زیان برف
مالید برف شیبت خود بر زمین بسی / تا داد دست سیمکش تو امان برف
آب روان شود تن دشمن چو هم تو / گر بر نهند سکه بسیم روان برف
ای آفتاب فضل چنین روز یاد کن / زان بینوا که هست کنون میزبان برف
خورشید جودت ار نکند پشت گرمی / سرما کند شمار من از کشتگان برف
باران لطفت ار نکند دست یاری / بیرون که آرد مرا ز کف امتحان برف
چون برف در سخن ید بیضا نمودمی / هم ملالت ار نبدی در میان برف
کوته کنم که بس سبب پوستین بود / دم سردی بدین صفت اندر زمان برف

ردیف القاف — وله ایضاً

زهی ز لفظ تو بازار فضل را رونق / ز در نظم تو کار هنر گرفته نسق
تویی که چشمهٔ خورشید بارها گشتست / ز شرم خاطر پاکت غرق میان عرق
چو خامه ات قصب السبق از عطارد برد / کنون عطارد گیرد ز خامهٔ تو سبق
چو من ز فضل تو و شوق خود سخن رانم / ز هفت چرخ بگوشم رسد صدای صدق
بگوی تا نهد چرخ رحمتم زین بیش / چو میرسد سخن تو بطارم ازرق
گذشت دوری خدمت ز حد و نزد تو بجست / که دست صبر مرا سرپوش بفکند ز طبق
ز بیم آنکه شبیخون کند غمت هر شب / ز آب دیده کنم گرد خویشتن خندق
از آن قبیل دلم اندر ولای تو صافست / که خون دل را از دیده کرده ام راوق
زنند باد دم سردم از تن سیدی / ملک بماندی بر آب چشم من زورق
چو آب زندگی من بجوی هجر رفت / کنون چه حاصل ازین زندگی بیرونق
بگاه صبح گریبان دریده ام چو نفیح / بوقت شامم دامن ز خون دل چو شفق
هم از شکسته دلی باشد اندهم که که / برغم دشمن در پوست خنده چون فستق
ز من فراق تو ار صبر بسکند چه عجب / دراز گشته نباشد دراز حرز احمق
بدان سبب که سر کلک تو ز من ببرید / فرو شکست مرا روزگار همچو ورق
ز من وظیفهٔ انعام و لطف بازمگیر / که خود ندارم صبر و دلی چنان الحق
مرا سلسلهٔ خط خود مقید دار / که از فراق تو دیوانه گشته ام مطلق
ز من خطاب بزرگ تو منقطع گشتست / ازان سبب که بدیوانگان شدم ملحق

ردیف اللام — وله ایضاً

وصال باید و باید مرا نه هیچ ولیک / عجالهٔ بود آخر برای سد رمق
ای در محیط عشقت سرگشته نقطهٔ دل / وی از جمال رویت خو گشته مرکز گل
زلف تو بر بناگوش تابان و دست سوی / خال تو بر زنخدان هاروت و چاه بابل
دو رسته در دندان چون از رخت نماید / گویی مگر ثریا در ماه کرد منزل
عقل از لطافت گل یک نکته کرد معلوم / رمزی از آن چو بنمود آمد دهانت حاصل
هر گه که قامت تو بخرامد از کرشمه / گویی که سرو آزاد از باد گشت مائل
ای مرده آب حیوان پیش لب و دهانت / وی مانده عقل حیران زان شکل و آن شمایل
آن روی را بهر کس سنمای الله الله / یا معجزی برافگن یا برقعی فرو هل
گر وعدهٔ وصالت بودست موسم گل / بشنو بشارت گل از نغمهٔ عنادل
باغ از دم صبا شد چون آستین مریم / دست نشاط ازین پس از دامنش مگسل
سیمای نبض بر لطف گر چیست نالش او / زخمی دو بر رگش زن تا خوش کند عنادل
بخرام سوی صحرا تا بنگری جهان را / صافی ز هر کدورت همچون ضمیر عاقل
سوسن لسان عیسی بگر و ز ره گشته ناطق / غنچه لسان مریم دوشیزه گشته حامل
گل در لحاف غنچه خوش خفته بد سحرگه / باد صبا برو خواند یا ایها المزمل
بیرون فکنده سوسن از تشنگی زبان را / گرم از عدم در آید یا زان سوی مناهل
تا بو که خرده زر یابد عطا ز گلبن / آغاز کرد بلبل سحر اندش فضایل
از غنچه گشته گلبن طوطی لعل منقار / در میوه گشته اغصان طاوس با جلاجل

زاغ سیاه را برد نهاد بلبل
شاخ شکوفه پنبه از گوش کرد بیرون
در خط شب نمایش بر بکند از فکرت
در روز سبق دولت خورشید تشنین پی
سمسار کلک او را اسرار مجاهر
نقف سموم قهرش گر بر زمانه افتد
گردد دل تمنا از اضطراب ساکن
نه طاق آسمان را قهر تو خرقه کردی
خصمت ز چاه محنت مستسقی است چون دلو
از مهر کینت رمزیست کون و فساد عالم
از شوق حضرت ماه افتاده در تکاپو
وا ونیر که جودت سازد سفینه مسکن
زین واقعه که آمد نزدیک آن که گردد
ای بس که ریح سرد از سینه آخر آنرا
سوسن زبان کشیده گلبن سپر فکنده
چون بید ریح لرزان بر جان انگسی تو
تا بحر شعر بنده شد قلزم معانی
لیدازشه بنفزود قدر تو نیست طرفه
تا محفل کواکب هست از قمر مزین
چو خیل زنگ بیار استند صف جدال
فلک کلاه زر انداود برگرفت از سر
فرو گذاشته بر عارض منور روز
بفرق سر بر نهاده تاجی از اکلیل
سپید وید پیش آفتاب مشعله دار
بنغمه زهره هم از پرده سپاهان کرد

چون دیدم طاوس کشته پر حواصل
تا مدح رکن دین را اصغا کند تو قابل
از گوهر معانی افروخته مشاعل
با عزم باد سیرش چون سایه خفته در گل
عطار خلق او را باد صبا مقابل
جود در جوار کافور کیسه در مزاج فلفل
چون در تحرک آید کلک تو در انامل
گر لطف تو نبودی اندر میانه حایل
ورعلم چو سیمان شد معلول علت سل
ور عقل هست دشمن بر این سخن دلایل
زالنسان که بیشمار و بلده هم از منازل
تا جان ز موج دستت بیرون برد بساحل
از خنجر دلیران حلق زمانه بسمل
سرباز بسته آنک از در و سر عوامل
در چشم غنچه پیکان یابند اخته سل
چون سرو بود سرکش چون غنچه تو در دل
از گوهرش نماندست یک بکر فکر عاطل
لید از زوال خورشید افزون بیشتر و فضل
باد از شکوه ذاتت آراسته محافل

گل در غرور دولت ضحاک سیرت آمد
جمشید بخت دولت خورشید شرع عدل
حلمش سبب شد ارنه از عاصفات قهرش
بحر محیط باشد هر نکته ز خطش
با لوح زی دبستان آید عصای موسی
ای خط استوا را انصاف تو موازی
از حمل بار برت شد او قتان خزانی
گر از همای فرت بر چرخ سایه افتد
لطفت عجب نباشد گر خصم بند گردد
از چار طاق عنصر الا طلل نماند
اندر بسیط هستی چون در دولت گذشتی
ای سروری که هر یک زاحرار نفحات
صبح از نهیب فتنه یکدم نمیزد الا
تا دوستی نعمان برخود کنند ثابت
زر دست چشم نرگس بر فان دوستی گل
ای کمال حاجت دست زمانه قاصر
گر از مهیب جودت یابد قبول باید
پیوسته باد از بیستان جاه تو در ترقی
پاینده باد جاهت گر روی رای تو

وله ایضا

جهان بسفت در افکند عنبرین سربال
ذوآبه شب تار انه برای زینت حال
بساق پای بی اندر زمانه خلخال
همی حمید زبس عود سوز باد شمال
روایت غزلی مطلعش بدین منوال

نگاه کردم و دیدم عروس گردون را
فروغ داد بگلگونه شفق رخسار
وشاخ عقد ثریا فکنده در گردن
سماک رامح بر نیزه دور باش کیف
رهی سماک طالع همی همایون فال

زان دیرمی نیاید در عهد صدر عادل
صدری که هست جوهر شرع نفیس عقل شامل
یکباره گشته بودی اوتاد ارض زایل
بحر حساب جودش گر بر گشتی جداول
سحر حلال کلکش چون حل کند مسایل
ای سطح آسمان را درگاه تو مشاکل
چون در شمار انگشت از بخشش تو سایل
گرد و زمین جاهت بنهد دی چرخ ثقیل
الا نسیم بنهد بر آب کس سلاسل
سعار عدلت از آنک کرد در کار عاجل
در روزگار ناقص خرج بحر نیست کامل
بیسازد از دگرگون سوی دست تو سایل
گر تیغ مهر بودی اندر برش حمایل
خیل بهار بینم یکسر شده مقابل
زین هولهای منکر زین و رخطهای هایل
وی از علو قدرت اوج ستاره نازل
نامش ز فخر کرده تاج سر افاضل
آسوده دولت تو در ظل شاه طغرل
بفراخت رایت حق بر تارک دو باطل
سپاه روم زهیبت گرفت هم دنبال
شده جهان زخراسان بعزم استقبال
خضاب کرده کف دست را عروس شمال
نطاق بسته میانها ز عقدهای لآل
شهاب تابع قب سپر و سیان راه دو آل
گر در زمانه سود هست و منشاء اقبال

شبی که منزل شادی بدست میلادیل
شبی که جام سعادت درست مالامال

شبی که هست ملاقات عقل و روح درو
شبی که زهره و خورشید راست روز وصال

بخور جانزا بر مجمر سرور بسوز
لبسان شکر و عود آمده صواب و محال

چو حال چرخم ازینسان مشابهت افتاد
بنزد عقل شدم بهر کشف این احوال

چو باز راندم ازین ماجرا بنزد خرد
جواب داد مرا گفت نیست جای سوال

معالی است شب قدر عقلی و شرعی
بخواه حاجت و زین بیش چرخ منال

بزرگ عیدی افکند سایه در رمضان
که پیردی کندش عید غرهٔ شوال

شبیست زنگی آبستن سرور و فرح
نشسته بهر ولادت برین شکسته سفال

شب زفاف امام زمانه خواجهٔ ماست
که بهر خدمت او خم گرفته پشت هلال

زحل ز گلشن نیلوفری فرود آمد
محفه داری او را اگرش دهند منال

برای عزت خود خواست آفتاب بسی
که از خضاب کسوفش دهند صورت حال

بدان امید که مشاطگی کند مه چرخ
بگونهٔ گل گلگونه داد چندین سال

ز اجتماع سلیمان عصر با بلقیس
رواق صرح ممرد شدست صف نعال

زمانه یابد ازین اتصال خوب محل
ستاره گیرد ازین اقتران میمون فال

چو شد مصور من اینحال بهر تزئینش
تبیدگی زمن ازین چند بیت وصف الحال

کشیده ام از سر اندیشه پای در دامن
بعجز داده گریبان بدست خواب و ملال

بفر خواجه از املای طبع هم در فور
بدیهه لفظی پرداختم چو آب زلال

زهی سخای تو بر آز تنگ کرده مجال
زهی عطای تو بر ما فراخ کرده مثال

پناه سروری و پشت شرع رکن الدین
که هست کلک و بنانت بیان سحر حلال

تویی که نام تو نقش است بر طراز خرد
تویی که رای تو قطبیست بر سپهر جلال

معالی تو برون از تصرف اوهام
مکارم تو فزون از توقع آمال

نسیم لطف تو گر بر جهان دمد نفسی
شوند قابل جانها هیاکل تمثال

سموم قهر تو حاشا اگر زبانه زند
نطف شوند دگرباره در رحم اطفال

ز فیض طبع تو گردست بحر استمداد
وگرنه جود تو اش کرده بود استیصال

دبیر چرخ ز بدو وجود تو بنوشتست
حسود جاه ترا حرز و الامن دال

فلک پیاده شناسد بخوابگاه عدم
اگر دهند ز دیوان هیبت تو مثال

چو شاخ سدره ز جیب سپهر سر نزند
اگر بنام تو اندر زمین نهند نهال

کشد چو آب گریبان نامیه در خاک
اگر تو گویی شاخ درخت را که ببال

شود ستاره به پهلو سوی درت غلطان
گرش دهند ز درگاه امرت استعجال

بابر گرد لمش بیه دست در بارش
خرد نفیر برآورد و گفت به بسکال

کجا برابر دریای درفشان باشد
کسی که جیره همی نبرد آب غربال

زهی زمانه ز پاس تو گشته مستشعر
خهی سپهر ز جاه تو کرده استکمال

فرو نشست ترا از وجود هفت و چهار
که هست ذات تو خود عالمی باستقلال

نشانده عدل تو ناهید شهره را برگاه
فکنده سهم تو بر کوه قلت زلزال

یتیم ماند جگر گوشهٔ صدف ز سخات
ضعیف گشت ز الفاظ تو سلالهٔ لال

هم از مآثر عدل تو بینم اینکه همی
برآید از دل شیر سپهر قرن غزال

بدانکه خصم تو روزی نشست بر منبر
گمان برد که عدیل تو گردد انیست محال

خرد گواه منست اندرین که چون عیسی
نشد بواسطهٔ جز بر آسمان دجال

هوای عالم مدح تو چو نکنم کانجا
همی بسوزد سیمرغ فکر را پر و بال

همیشه تا که سویدا بود محل حیات
همیشه تا که دماغست مستقر خیال

مباد ماه جلال ترا افول و محاق
مباد مهر بقای ترا کسوف و زوال

خجسته بادت این اتصال تا جاوید
بکام خویش ممتع بدین ستوده خصال

ز بارگاه تو مکفوف باد دست فنا
ز روزگار تو مکفوف باد عین کمال

وله ایضا

خبر مقدم ز کجا میرسی ای باد شمال
کی خرامیدی و چونست و چگونست احوال

ناتوان شکل همی بینم و گرد آلودت
دم برافتاده و سست از اثر استعجال

از قدوم تو بیاسود دل ما باری
تو برآسودی از کلفت حط و ترحال

مسرعی چون تو سبکپای ندیدم هرگز
که نه آسایش تن داری و نه رنج کلال

تو مزاجی ز تخلیط نباشی خالی
سبب اینست که بیمار شوی هر سر سال

گرچه بر صفت کشتی هودج خاتون سخن
از تب لرزه ترا انصاف نسیم حمال

زلف معشوقم نیروی تو دادست آمد
بوی خوش نوبت بیمار دهد همه حال

چه روی کرد گلستان چه زنی بر گل مشک
خود بره خاک سر کوی بی اندر خوال

نه عروسی تنها بلکه جهانی هر روی
دوخته نوک قلمشان ز حریری پر و بال

سی و شش حوری سر برزده از پیرهنی
همه سیمین تن و شکر سخن و مشکین خال

دل بنظاره این منظره دیده دوید
جان خود از پیش همه رفته ره استقبال

خواهرانی همه بر یک قد و یک اندازه
که سعادت همه از دید نشان گیرد فال

تو بتحقیق درفشان ز معانی دقیق
همچو خورشید که ایما کند از جرم هلال

جامه شان تر شده از بسکه نهادم بر چشم
خود بود آفت خوبان همه از عین الکمال

گر تو دعوی وری شعر تو معنی دارست
دعوی فضل ترا معنی بایست همال

تا ز انوار ضمیر تو قلاوز سرد
بشبیخون معانی نرود خیل خیال

گر کسی شعر تو بر صورت پیچان خواند
جانور گردد از خاصیت او تمثال

منزل روح از آنست سواد خط تو
که سواد قد تو از شب قدر است مثال

گاه بر یکقدم استاده بود چون اوتاد
گاه در سجده همی گردد همچون ابدال

مدح اگر در خور معنی تو می باید گفت
پس روا دار گر از عجز شود ناطقه لال

شعر من گر بسوی حضرت تو دیر رسد
اندرین عذر مرا نیک فراخست مجال

هر که او جست مرا مقصد او مدح تو بود
کز پی کسب سعادات کند استکمال

آمدم با سخن چند گزو پر شده ام
تا کنم سینه تهی با تو ازین حسب الحال

وانکه او را ز خری توبره باید بر سر
فلکش نعل بدامن دهد و زر بجوال

نان خود میخورم و مدحشان میگویم
پس همه ایشان را از من طمع افتد بسبال

ای برادر چو تو شادیم بدوری که درو
نیست ممدوحی کز ما بخرد مدح بمال

هجو را نیز اگر وقتی تاثیری بود
این زمانش اثری نیست بجز وزر و وبال

شعر رکن الدین دانم که ترا همراه است
منزلت بود همه بر سر آب زلال

در سرت عزم تماشای عروسیست مگر
کاستین کرده از عطر چنین مالامال

جلوه دادند بمن از تتق مشک سیاه
دخترانی بصفت غیرت ارباب جمال

شد بگوهر نیروان از جیب و از راست که بست
مردم دیده من با صورشان عقد وصال

بسر انگشت ادب معجرشان بگشادم
لعبتان دیدم سرتاقدم از لطف و جمال

نوعروسانی پاکیزه و دوشیزه که بود
زهره شان گوی گریبان و مه نو خلخال

دست ادراک چو بارید بدیشان فکرت
خود چه گویم که چها کردند از غنج و دلال

شاد باش ای بسخن قدوه ارباب هنر
که حرامست بجز بر قلمت سحر حلال

در نگارستان دیدی شکرستان هنر
خط و معنی ترا دیدم هم زان منوال

مردم چشم منی زانکه ترا نادیده
همه عالم بتو می بینم ای نیک خصال

تا فرو رفت بگنج سخنت پای نظر
مردم چشم غنی گشت ز بس عقد لآل

قلمت میکند احیای شب قدر از آن
همه کامیش بداد دست خدای متعال

لاجرم گشت روان آب ینابیع حکم
از زبان گهرافشان وی هنگام مقال

چون معانی تو از حد کمال افزون است
من تجاوز ز حد خویش کنم اینست محال

کز بلندی مقام تو چو پرواز گرفت
در هوا سوخته شد مرغ سخن با پر و بال

عذر تقصیر و تطویل سخن چون خواهم
کان مرا زنگ ملالت بود این یعنی ملال

سیه دست فلک نعمت اصحاب یمین
بگروهی که ندانند یمین را ز شمال

بکه نالم ز کسانی که ز افراط طمع
گدایان بگذارند گدائی و سؤال

با چنین رونق بازار سخن وای برات
بر سر بیتی بیکر و ز نوشتست که قال

خود بیا تا پس ازین مدحت خود میگویم
چون ز ممدوح توقع نبود جود و نوال

کانک بی عرض بود کرده هش صد دشنام
آتش بهتر که ستانم من از دکی مثقال

وله ایضا

در آرزوی روی تو ای نوبهار چشم
از حد گذشت بر سر انتظار چشم

هر شب نهم ز نوک مژه تا بگاه صبح
در آرزوی گلبن وصل تو خار چشم

زان سرو قامت تو چنان تازه و تر است
کش دایم آبخور بود از جویبار چشم

از ساغر زجاجی بر یاد روی تو
دریاکش است [illegible] خوار چشم

از سایه رخ تو خورشید تا نشست
بخشای چون کشیده بدین اضطرار چشم

تا کشت تخم مهر تو یکدم جدا نگشت
از چشمها ز خون جگر آبیار چشم

صحن سرای دیده بهفت آب شسته ام
[illegible] چشم

با غمزهٔ شکار کش و چشم شیر گیر
بس شیر مرد را که تو کردی شکار چشم

زان تا خیال تو شب تیره عبر کند
پل بسته ام ز ابرو و بر چشمسار چشم

مرد افکنی همیکند این چشم ناتوان
چون طفل اگر چه لعبت بازیست کار چشم

افتاد در سواد دو چشمت فتور ازین
آهیخت تیغ غمزه خنجر گذار چشم

خونریز شد ز پردلی این چشم دل سیاه
زنهار تا رخت ندهد زینهار چشم

رشاشه از سرشک کند شانه از قطره
پیش رخ تو بنهد وی آینه دار چشم

تا جای فیضی از کف صدر جهان بود
ورنه نباشد این همه در ریسار چشم

از ریشه قصبهٔ دری کلک اوست
کاین کسوت سیاه گر آمد شعار چشم

بی استقامت کلکش نشد پدید
اندر حدیقه عنبی پلک و بار چشم

ای حاکمی که دیده همت بیک نظر
بیند نهان دل همه چون آشکار چشم

گر سایهٔ تواضع برداری از نظر
خورشید هیبت تو برآرد دمار چشم

تا هست حزم و عزم تو بیخواب و بیقرار
صورت همی نبندد خواب و قرار چشم

ظرفیست کز سخای تو بربسته اند خلق
این بیضه شکل حقه گوهر نگار چشم

دیده حدیقه ایست سنائی که اندرو
منظوم گشت مثنوی آبدار چشم

بی نور طلعت نبود افتخار شرع
بی نور باصره نبود اعتبار چشم

صدرا بدان خدای که دست لطائف نقش
کردست نو به هفت طبق زانتشار چشم

از عاج و آبنوس و زر کافور و مشک ناب
ترتیب داد قدرت او پود و تار چشم

ای مخبر تو گاه بیان گلستان طبع
وی منظر تو وقت عیان نوبهار چشم

مع ترا ز نازنه نهادم بچشم بر
زین روی ابد ارشد اندر جوار چشم

معنی عذب و لفظ ملیح آورم کنون
کاسیخت بحر شعر من اندر بحار چشم

بس چشمها که بسته این شعر تر بود
تا زین نمط که راست کند کار و بار چشم

تا پلک پوشش چشم حوا و آدم اند
این ساده دل دو لعبت نهد بحجاب چشم

اندیشه ز آب زیرکی گرد غمت
خون ریختن نبود خود اندر شمار چشم

در چشم تو چگونه توان آمدن که هست
از جا بجان غمزه ترا اشکبار چشم

در پس روی روی تو چون چشم نگارم
تا نوک غمزه تو بود پیشکار چشم

آید بباغ نرگس مخمور سرگران
تا بشکند به نرگس مستت خمار چشم

در پردهٔ زجاجیم از قطرهای اشک
تو آبهاست پر گهر شاهوار چشم

گر دست دل بدریا در بخشش و گهر
گوئی که طبع خواجه شد آموزگار چشم

خورشید همتی که جهان غرق جود اوست
چندانکه بنگرم ز یمین و یسار چشم

برچین نهاد از مژه و آب در فکند
خصم از نهیب سطوتش اندر حصار چشم

در دام عنکبوت کی افتد ذباب عین
گر عدل او نظر کند اندر دیار چشم

بی نور آفتاب لقای مبارکت
جام جهان نمای نیاید بکار چشم

جائی رسید قدر تو کانجا نمیرسد
این ره نورد ساکن اعنی سوار چشم

چشم ار نه روزگار بچشم تو بیندی
تیره چو منتدت شود ای روزگار چشم

دارد ز روی صورت و معنی تن عدوت
هم انحنای ابرو و هم انکسار چشم

نه مجلد لیست ز دیوان مدح تو
مقله سواد کرده بر و اختیار چشم

مصباح باصره ز زجاجی برد شعاع
تا رای روشن تو نشد دستیار چشم

آورد چرخ و مردم و خورشید و روز و شب
پیدا درین مشبه مستعار چشم

گر دیدهٔ سیاه و سپید زمانه یافت
انسان عین به ز تو از کردگار چشم

برساختم بفر تو از نظم پاک خویش
کحل الجواهری که بود یادگار چشم

دُرّ یتیم لفظم اگوش دار ازانک
پرورده ام بخون جگر بر کنار چشم

درج فلک ز گوهر بحرین پر شود
تا لفظ من بعود بمدیح تو یار چشم

چشم بدان ز طلعت خوب تو دور باد
تا هست بر سیاهی نقطه مدار چشم

بادا ز نهیب قلب تو ستو غنچه وار
خصم ترا دو نرگس ناکار چشم

وله

چیست آن دریا که دارد در دل کشتی مقام
تا بیش بر خشک لیکن خر رفتن بدوام

قعر این دریا کل تیره است وآن آب سیاه
واندرو هم هم جان خلق و هم امید و کام

او ترش رویست و زو شاداب شاخ نیکنام
او سیه کاسه است و از وی خلق را وجه طعام

عقدها کو هر ز وآرد برون غواص فکر
چون صدف گر قطره یابد ز ابر قیرفام

زلف خاتون ظفر را اشک چشم او خضاب
زخمهای ملک را آب دهان او لجام

سیم او نقدیست لیکن نقد او شب در میان
طلعتش نور است لیکن حشو نور از ظلام

آفتابست او ولیکن بعضی از وی منکشف
روزگار است او مرکب صورتش از صبح و شام

یا بمو انباشته چاه زنخدان بتان
یا چو مشکین پرچمی در طاسکی از سیم خام

دیدهٔ ملکست روشن در بیاض و در سواد
مشربی عذبست بر وی از امانی ازدحام

شد دلش مستغرق سودای زلف و خال و خط
زان ز ترم ردی و سر افکنده است چون اهل غرام

گر زنی در ناخنش نی ور کنی قصد سرش
با کمال دل سیاهی دور باشد ز انتقام

از سیاهی صورت فقر است گوئی وانگهی
مستمد از نسخ طبعش هم خواص و هم عوام

نقرهٔ خنگی گشته آبستن بشبدیزی چو آب
هم بر و دوش ساره هم طوق زرین هم ستام

عنبرین لفیست سیمین تن که هر ساعت زند
عاشقان را دیمار از دهان او بکام

چون سیه دارد سر پستان خود زوجه شیر
چون کند پستان سپید آنکه بود وقت فطام

تا بود در دست ترکان بسته دارد لب بهم
چون نشیند با وزیران دور گرداند لئام

آصف جمشید رتبت خواجهٔ سلطان نشان
صاحب اعظم محمد قدوه و صدر انام

کمترین جرعه ز جام لطف او آب حیات
خورد تر نصفی ز بزم همتش ماه تمام

روشنان آسمان سمعاً و طاعه نیز نند
هر کجا داد از زبان کلک او نصرت پیام

با سواد خط او شب لاف یکرنگی زدست
گوهر شب تاب انجم زان شدش تسبیح سام

ای بزیر طوق حکمت گردن افلاک نرم
وی بزیر ران امرت توسن ایام رام

آسمان زین پس کند القاب میمون ترا
نقش پیشانی ماه و آفتاب از بهر نام

تا تو معمار جهانی از خرابی ایمنست
ورچه پیمایه سپهر اندر سرش دور مدام

بر تو اترا چه افتد عطسهٔ صبح از نکرد
گنبد نیلوفری را از کل خلقت زکام

گشت بریان ز آتش دل شخص بدخواهت چنانکه
نیست با تدام او سر تا بسر الا پوست خام

از فراغت چون دعات اکنون بیاسایند خلق
چون بکار مملکت آن کلک را باشد قیام

مهر لب بر وی نهد آخر زبهر کحل چشم
خاک آن راهی کز و برداشت یکران تو گام

گر بپا کندست اشک و شست غم کی خورم
چون فلک سلک مرادات ترا داد انتظام

گشت حکمت بر سر گردون بکام امر و نهی
تا بدست تست ملک و دولت کار عالم را زمام

صاحبا یکباره در پا آمدم همچون رکاب
وقت شد کز سوی من تابی عنان اهتمام

جرم کیوانست او را با مه نو اتصال
آب حیوانست او را در دل ظلمت مقام

پارهٔ از ریش فرعونست در دست کلیم
منفذی از دود دوزخ کرده بر دار السلام

یا دل یاریست اندر بر سیمین او
یا گشاده خیمهٔ قیر از دل سنگ رخام

نازنینی خو فراکرده با کسون و قصب
برکنار خواجگان پرورده با صد احترام

هر چه زشتی و سیه کاری فرو خورده ز حلم
پس نکوئیها عوض داده برآئین کرام

معجزات نقش او چون قلم را جان دهد
عقل گوید آنگهی سبحان من یحیی العظام

اندرون او سیه حالست و بیرون تحت ملک
نام او نو است و او خود کرده از صدگونه لام

بارگیران سخن را زین شب آخر آبخور
آهوان معنوی را دست یافتش بی دام

از سویدای دل او زنده جان ملک و دین
در سواد چشم او روشن معاش خاص و عام

وین عجب کان طفل گزدی شیر خورد اندر زمان
هم بر آرد خط مشکین هم در آید در کلام

قصهٔ حال دل خود بر[illegible]ی میکند
تا دهد در دست دستور جهان خواجه نظام

حاکم دست وزارت پادشاه تخت فضل
آنکه اسلام از شکوه او همی گیرد قوام

خنجر جودش ببندد جوی خون از کان لعل
پنجهٔ جنگش بر آرد گوهر از مغز حسام

با سخای او کفن شد بر تن زر بدرها
با نهیب سهم او تابوت خنجر شد نیام

چون درخت ارغوان کرد درعاش مشجر
چون زند باد مخالف کو بهارا بر مشام

دو ز نیو دگر در ایام تو چون نعلین لعل
رخنه تاج خروسان هم پذیرد التیام

با کمال عدل تو در کل عالم زین سپس
راهزن مطرب نوا زند بودن و خونخواره جام

اشک خونین باشد از دل دشمنت همچون انار
هر کجا تیغت زند چون بسته لب در ابتسام

بامدادا از ره ترکستان برآمد آفتاب
تا شنیدست اینکه آرندت ز ترکستان غلام

ای بظل جاه تو ارباب حاجت را پناه
وی بذیل عطف تو اهل هنر را اعتصام

اینت آن رتبت که تا آن پست باشد آسمان
وینت آن منصب که تا آن ننگ باشد احتشام

با چنین فر و شکوه و با چنین آئین و رسم
شد وزارت بر تو فرض عین بر جز تو حرام

مقصد تو از وزارت نیست الا نیک نام
وین دگرها را غرض کسب زر و جمع عطام

گر خرهی حاشا زیان در امر و نهیت منتهی
هر ستوری می نهد آری زبان اندر لگام

تازه گردان از کرم مرسوم تشریف رهی
وان دگرها کز دعا گو کرد لطفت التزام

ذمت همت ز دام بندگان آزاد کن
زانکه در دین کریمان هست نیسنغه ادام

گرچه هر کس آورد شعری بدین حضرت ولیک
ذوق طبعت نیک داند کین کدامست آن کدام

تیره انگور باشد هر دو اما نزد شرع
باشد از ام الخبائث فرق تا نعم الادام

تا مدار آسمان بر کام و ناکامی بود
بادت اندر کامرانی جاه و دولت مستدام

از تو چون چشم بدی مصروف دست دعات
بر تو چون عزمت همایون مقدم ماه صیام

جاه تو در رفعت و حال حسود در خمول
تا قیامت همبرین منوال کاکنون والسلام

وله ایضاً

جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم
بمردمی اگر از مردمی اثر دیدم

درین زمانه که دلبستگیست حاصل او
همه گشایشی از چشمه جگر دیدم

امید منفعت از خلق منقطع شد از آنک
فراخ جاهی پر فضله خضر دیدم

بچار میخ بلا خون حرز دیدم اسیر
ز رنجها که ازین چرخ پرده در دیدم

بنالم ار کسی از بد بهم بنالد از آنک
ز روزگار من از بد بسی بتر دیدم

زگونه گونه بلا آزموده ام لیکن
فراق یار خود از شیوه دگر دیدم

ز من مپرس که آخر چه دیدی از گردون
هر آنچه دیدم ازین سفله مختصر دیدم

رطاس گردون زنگار بر دمید از آنک
ز بس گسستن از نعم فرکان خویش تر دیدم

ز چیست ابره و این حشو پوشش گردون
که من هنوز ازین کسوت آستر دیدم

چو مردمی و وفا نام از جهان کم باد
وفا ز مردم این عهد هیچ اگر دیدم

گناه موجب حرمان بسیست در عالم
ولیک صعبترین موجبی هنر دیدم

دهان بچرب زبانی کسیکه نگشود است
ز سوز سینه چو شمعش گرفته سر دیدم

چو کوه هر که نهفتش دو پا بسنگ ولی
ز لعل ناب و زر اطرف بر کمر دیدم

بدان ز پوست برون آمدم که هیچون نی
چو راست بنشستم زخم نیشتر دیدم

ز طبع فتنه برین قوم فتنه گشت از آن
ز عافیتشان یکباره بر حذر دیدم

ز روزگار همین حالتم پسند آمد
که خوب و زشت و بد و نیک در گذر دیدم

بدین صحیفه مینا ز خانه خورشید
نگاشته سخنی خوش بآب زر دیدم

گدای بدولت ده روزه گشته مستظهر
مباش غره که از تو بزرگتر دیدم

درین سفر که ز بس زحمت و پریشانی
عنای غربت از ابنای ما حضر دیدم

بدان خوشست دلم کاخر این فتوح بود
که روی خرم مخدوم نامور دیدم

پناه و قدوه اهل هنر نجیب الدین
که چرخ زیر و معانیش بر زبر دیدم

ز تاب خاطر او شعله زبانه کشید
که آفتاب از آن ذره شرر دیدم

زهی خجسته لقائی که در معنی را
بر آستانه نظم تو پی سپر دیدم

اگر چه نیست ضمیر تو بدرگ از ره حس
از و دو نسخت روشن بچرخ بر دیدم

صریر کلک تو آن ارغنون نواز آمد
که چرخ راز سماعش برقص بر دیدم

چراست کلک تو پی کرده چون همه سالش
بسوی معانی باریک راهبر دیدم

همیشه بر سر پاییست بهر آن از آنک
صدف نهادش آبستن درر دیدم

بوقت عرض هنر بهر استعادت را
ز زهره و ز عطارد بتو نظر دیدم

بدانکه تا تو کنی عرض علم موسیقی
پی رباب ترا چرخ کاسه گر دیدم

شهاب دسته و کف الخضیب نیچه او
بریشم از مه نو کاسه از قمر دیدم

از آن شدست مرا طبع همچو دریائی
که من سفینه شعر تواش ز بر دیدم

ز حرص جبابه ام چشم گشت چون بادام
گر این معانی شیرین تر از شکر دیدم

اگر چو خاره متین است شعر تو زیبد
که همچو کانش مستودع گهر دیدم

نبود محرم ابکار فکر تو فهمم
گز و بجهد همین ظاهر صور دیدم

نهفته زیر نقاب سیاه هر حرفش
هزار لعبت زیبا چو ماه و خور دیدم

از آن درخت سخن شاخ بر سپهر کشید
که کشت از منابع طبع تو آبخور دیدم

هوای عالم مدح تو کرده بودم دوش
باتفاق خرد را بره گذر دیدم

چو دید مقصد من از ره نصیحت گفت
نهال رنج ترا نیک بی ثمر دیدم

بکنه مدحت او چون رسی که من بابی
بسی ز خطه ارکانش را سفر دیدم

چو در طریق ثنا منقطع شدم از عجز
ز ذکر ادعیه خوب ناگزر دیدم

ولی نگفتم در مقطع سخن زیراک
بهینه وقت دعا مطلع سحر دیدم

وله ایضاً

کوه بلا شدست ز رنج جرب تنم
بیچاره من که کوه بناخن همی کنم

بکمای

رگهای من چو چنگ برون آمده ز پوست
از بهر آنکه نیست رگهای من چو ساز
شخصم چو رشته ایست که کوهی برو کشند
جو جو چو خوشه گردنش از زخم ناخنان
هستم میان خم شده و تا سینه کوه بها
بسطیست دکهم که در و گنج قبض نیست
یکبار رازهای نهانم برون فتاد
چون مار ارقمست تن من بنقطها
آگنده ام بگوهر آراسته بلعل
شد رخنه رخنه چون هدف تیر شخص من
عجم و نقط ز زیبق و شنگرف در دمرا
هر دوستی که بود بدین علت از برم
از بس که بود در غم سوراخ لاجرم
در خون خویشتن شده چون لعل لاله ام
سررشته از تحمل اعبار درد ها
من خاک پای صد جهانم عجب مدار

پس من بناخنان خود آن رگ همی زنم
هر دم هزار دانه ناسفته بشکنم
وانگه چه هر زبانش بگوهر بیاگنم
این تن که دانه دانه بر آمد چو خرمنم
گر دست خویش زخم خورنده چو جوشنم
زان در گهر فشانی چون ابر بهمنم
براندرون زبس که گشاد است روزنم
از بس نشان آبله بر پشت و گردنم
آری عجب مدار که دریای معدنم
با آنکه ناخنست بیکبار دشمنم
گردون که کرد چون الف کوفیانه تنم
پهلو تهی همیکند اکنون چو دشمنم
گشتست نیز سوراخ این مرده شیونم
در غوزه بان نهاده چو شمع و چو سوسنم
بر دل نهاده سنگ و تا چون فلاخنم

چون چوب خر کمست بر و بر بشیرها
چشمیست باز مانده در و قطرهای اشکها
رگهای خون فسرده بر اندام زرد من
در خشک ریش اگر تو ببینی تن مرا
کان گهر تن من و انگشت تیشه ام
پرداز نست دستم و بالیستی چنین
که چون سفن بدانه گوهر صنعتم
زرد و کز اخت تنم زانکه همچو شمع
بسکافتست پوست بر اندام من چو
در گریه همچو شمع و سوزنده چون چراغ
وین طرفه ترکه نقطه یکی ده شود
آنجا که شاعران همه خارند پشت پای
بر من چو آه و ناله من هر کسی چو من
اجزای آب من همه بیرون شد از مسام
از بس که باد افسون بر خود همی دمم

انگشتهای کج شده چون درهم افکنم
زاندام خسته موضع هر خسیم سوزنم
گویی ز زر نیبه بر شاخ روئیم
گویی مگر که زنگ بر آورده آهنم
اندام من چو زر و جگست ناخنم
از دست در نقیفند یکدانه از زنم
گاهی ز خون دل چو بلوری ملونم
زرد آب میرود زگریبان بدامنم
از بس که من بدانه لعلش بیاکنم
گز پای تا بسر همه در موم روغنم
هر که گزان یکی بسر انگشت حل کنم
من پشت دست خارم یا رب کجا کنم
گریه بخون دل در و دیوار سکنم
گر آدمی ز پوست برون آید آن منم
بر باد داده عمر تر از باد بیسرنم
چون آسمان اگر بکواکب مزینم

وله ایضا

صد را بخاک پای تو پیزار نیستم
باد از مان پیر و ماغم ز صدمه پر
پشت من از چه پر زر دو تا گشت گر چو چرخ
دانند جهان که من بهر آهو که در منست
آن به که راست گویم باشد دروغ محض
ای چرخ نیستم من از ابنای علم و فضل
چون مار خاک میخورم ایرا که همچو موش
گویم چو مرغ زیر کم ایرا بهر دو پای
زان تا بهر دری ز طمع در شوم برون

گر خدمت تو یکدم بیکار نیستم
گر با تو راست خانه چو طیار نیستم
از بار منت تو گرانبار نیستم
جز بنده خلاصه احرار نیستم
گر گو نمیست زیر چرخ دلفکار نیستم
ور نیز هستم ایه تو انکار نیستم
بد خلیت و منافق و طرار نیستم
در دام غم فتاده گرفتار نیستم
داده قفا بزخم چو مسمار نیستم

زاندیشه مدیح تو شب نگذرد که من
ای منعمی که با کف گوهر فشان تو
یکرویه ام چو آینه دربند کی تو
که که بود و می ز جهان خسته جفا
گفتم بچرخ جانم لبستان و وارهان
کارم بهر گ و ساز از آنست همچو گل
سنگ و زرم یکیست چو میزان بچشم از آن
چون سایه پرده گی سرای قناعتم
زنبور سان قبای طمع زهسته ام

تا روز همچو بخت تو بیدار نیستم
محتاج ابر و بحر گهربار نیستم
لیکن مرائی آینه کردار نیستم
واکنون بدولت تو دلفکار نیستم
گفتا که باش غافل از ایکار نیستم
گر حرص تیز دندان چون خار نیستم
دربند مهر و کیسه چو دینار نیستم
چون مهره حرص مهره باز نیستم
از همت ارچه بازکله دار نیستم

تا یم فرو بخانهٔ هر کس چو عنکبوت
گر چون مگس سماع کنی دست بر زنم
دل راست همچو مسطر از انم که از کجا
چون تیشه بهر آن کندم چرخ سرزنش
تو حمل بر توانگری و کبر من مکن
واقف بسائلی ز بر هر کسی نیم
الحق بگو بتر بیتم غم همی خوری
گفتا که رو بهار من از خواجه می‌ستان
من خاص گاه مدحت آنکه ز جود عام
گفتم که کم ز تهنیت عید دم نزد
بالمیح در نبرد مرا ای صدر یار ری
شعر و هنر بکبیر و حقوق قدیم نیز
کرد دکم از عدا بچه فرمود احتما
دانی که چیست موجب ماندن درین دیار
ای صدر روزگار تو انصاف بین بده
در شیوه گرانی از جملهٔ شاعران
داند جهان که من بچنین قوت سخن
ای بزرگی که چو من راه مدیحت سپرم
چون نهم روی بدین گنبد فیروزه نمای
کیست دریا که دهد زحمت دست یکبار
من نه عقلم که بنانت را خوانم خورشید
حاش لله که نهم قدر ترا همبر چرخ
تا که شد مقصد من بندهٔ جناب تو شدند
مشتری گفت منم نایب تو روز قضا
گفت خورشید کزان تیغ شدم من همه تن

گرچه درون پردهٔ اسرار نیستم
باری چو مور قاعد زنار نیستم
بر گرد خویش گشته چو پرگار نیستم
گز حرص همچو اژده شکم خوار نیستم
گر میرم و گران دجگر خوار نیستم
چون ابر اگرچه صاحب ادرار نیستم
در نازکی از آن کم گلنار نیستم
گفتم که خواجه گفت خریدار نیستم
مخصوص هم بجرمان خوش کار نیستم
یعنی که مرد جستن بیکار نیستم
زان دست درفشان که دگربار نیستم
در بندگی برابر اغیار نیستم
نبضم ببین درست که بیمار نیستم
وجه کری و قوت رفتار نیستم
تا روشنت شود که ستمکار نیستم
باری کم از مهذب و بندار نیستم

چون مور اگر ضعیفم هم بار بکشیم
برخوان ناکسان ننشینم ببوی لوت
در روی خلق روی چو آئینه زان نهم
خود در سر تو می نشوم هیچ از آنکه من
گز عادلی که نیست نه از تر و لی که هست
طبعم بطبع نیست نه پی که خود چرا
گفتم که از کجات کنم پرورش بگوی
گفتا که تو خزانهٔ زر و درم نئی
چون گاه تربیت نشناسد کسی مرا
تا لاجرم بحضرت تو گرچه خود نبود
من استماحت از کف راد تو سکینم
دور از خران خاص خری کیه خود مرا
ترک نصیب کردم کز خط بانوا
تشریف توزجه و دستار کم مباد
در لطف طبع و خوش سخنی در تنات اگر
زیرا که زار گشت همه زیر و دمن

باری چو پشه عاجز و خونخوار نیستم
در چشم خلق از آن چو مگس خوار نیستم
کاندر طمع چو شانه سبکبار نیستم
پر بند و پیچ پیچ چو دستار نیستم
در بند مال اندک و بسیار نیستم
این روزگی سه چار بدیدار نیستم
دانی کز آب خزانه و انبار نیستم
من نیز بحر لولوء شهوار نیستم
هنگام مدح گفتن نیدار نیستم
امروز هیچ حرمت و مقدار نیستم
خود منفخر بجودت اشعار نیستم
آخر چه شد که از در افسار نیستم
پروای خط و عارض دلدار نیستم
گر مستحق غله بخروار نیستم
چون انوری واثرف دنیدار نیستم
از قلب راز قلب بی آزار نیستم
الا بخدمت تو سزاوار نیستم

وله ایضاً

همه بر شارع اقبال بود در سگذرم
وان که اندیشهٔ مدح تو جو در راهبرم
اینچنینها همه با همسری چشم ترم
یا گهر راز عدا دشمنانت شمرم
دانم اینقدر تفاوت بمثل گرچه خرم
هفت سیارهٔ افلاک روان بر اثرم
ور کنم فخر بر اجرام بسستا نیقدرم
تا چو سایه فکند همت تو پی سپرم

مهر و کین تو بود قاعدهٔ کون و فساد
سیم در چشم حسود تو فرو شد لعنتی
خاک سد نسبت چگویم سخن کان که ز بخل
خود از انشرم که گفتم کف را دست دریاست
گز حقارت صفت خصم تو دارد گردون
گفت کیوان که ز من کار دگر ناید لیک
گفت بهرام که من کور کن خصم توام
زهره در بزم فلک دی بترنم میگفت

گر صد باره ازین مهنی فکرت جبرم
گز شبیخون کف سیم گشتت بر حذرم
خانه در سر کندم تا دهد از بیم زرم
همچو اعدای تو با حالی از بد بترم
اگر از بام جلال تو بود در نگرم
هندوی ام زپی پاس ببام تو برم
باورت نیست ببین هیلک و بنگر تبرم
کاشکی قطعهٔ از مدح تو بودی زبرم

بارها گفت عطارد که ز لفظت گهری / گر بپایم بکمر بند دو پیکر بخرم
ماه گفتا که سوی قدر تو دارم آهنگ / زین سبب زرد و گداز آن ز غنا بشنوم

سرفرازا بوفای تو که از صغر سنی / حسب حال من دلخسته که خون شد جگرم
درگهت را ز فلک باز نمیدانم هیچ / بس که آسیمه سر از اختر بیداد گرم

زالهی چهره چو زر کردم در عهد سخات / لاجرم بی خطرم نزد تو و بر خطرم
ز ستم آواره چو صیت تو شوم در عالم / کز پریشانی چون بخشش تو دربدرم

مهر تو تعبیه در طی ضمیرم بیند / روزگار ار چه کند صد ره زیر و زبرم
در سرم هست که تاجی کنم از خاک درت / همتم سخت بزرگ آمد و خود مختصرم

رتبت خویش بر از چرخ به بینم بعیان / گرد بد گرد سمند تو جلای بصرم
سخت بی آب و خرابست نشان ظللم / مشکلم حل کن آخر که محل نظرم

زیر این گلشن دوار چنان تنگدلم / که بهر بادی چون غنچه گریبان بدرم
چشمه مهر به بندد چو برآید نفسم / دیده چرخ بسوزد چو بجنبد شررم

با امان در کنف همتت آمد ورنه / بستدی چرخ سزای خود از آه سحرم
چون من غمزه نهم نام فلک بنده تو / باز نشناسد خود را و نهد دردسرم

نیست در صدر تو ام جای مگر جا شده ام / هیچ در چشم تو می نایم گوئی سهرم
زانکه با خاک برابر شده ام در نظرت / هر زمان در غلط افتم که زرم یا گهرم

نه که غیبت تشریف تفقد یابم / نه بهنگام حضور از کرمت بهره ورم
خلق و خوار و خجل در تک و پویم همه سال / راست گوئی که برای تو شمس و قمرم

عملم دادی و بیجرمی معزول شدم / تا ز بی رونقی امروز بعالم سمرم
بقلم مشق کنم من نه برمح خطی / من چو اعزال بدم از عزل نباشد کدرم

گر نباشد غم تشویر و قفای بدگو / من بیچاره درین کلبه احزان چه خورم
بندگی تو مرا مکتسب و موروثست / زین قبل لازم صدر تو چو بخت و ظفرم

غرس اقبال توام در چمن استعداد / تربیت بایدم آنگاه ببالی ثمرم
تو مرا وجه کفافی بده از عیش و ببین / که بسالی ز همه اهل هنر برگذرم

گر همه دعوی نزد تو مبین ناید / فقر و حرمان دو گواهند دلیل هنرم
هم بکار آیمت از بهر اعادی روزی / خود گرفتم که سراپای ز محض ضررم

نام ننگیست مرا پرده آن حشمت نیست / پرده بر من بمدر تا که بدین پرده درم
آبروی از تو چو نان پاره توقع دارم / وز معالی تو هم دور نباشد اگرم

آفتابی تو و من کوه گران سایه مبرد / گر سخای تو شود زین طرف کمرم
نور خور را چه زیان زانکه شود ذره نواز / منصبت را چه خلل گر تو کنی معتبرم

از تو در نعمت و جاهند بسی نااهلان / پس من خسته بهر حال سزاوارترم
چون صراحی کنمت از رگ گردن خدمت / تا کند جود تو سرسبز چو ساغر کمرم

پس اگر رای رفیع تو چنان فرماید / که بدین حضرت البته همی در نخورم
گر شود خود بمثل مرگ بحالم نزدیک / دور بادا که بود در غیبت جای دگرم

نیست پوشیده که در عهد صدور ماضی / رخت زی مدرسه آور دز دکان پدرم
از کرم عذر چه خواهی که در ایام تو من / از میان علما رخت ببازار برم

گرچه پربسته ام این قافیه لیکن حکیم / عذر خود گفتم از ینجای تو دانی دگرم
یارب این دولت و حشمت بادت بعمر نوح آید / وین دعا را باجابت نازل منتظرم

وله ایضاً

بنا منیر و بنا منیر زهی گیتی بتو خرم / ندیده دیده افلاک مانند تو در عالم

ز شرم بیت معمورت طبایع منحرف ارکان / ز رشک سقف مرفوعت شده هفت آسمان درهم
ز شاخ سرزنش دیده نهال سدره طوبی / ز خوشت در خوی خجلت رخ کوثر و زمزم

فراز اصل بنیادت نهان خانه قارون / فرو سطح ایوانت وثاق عیسی مریم
ز وایای تو ظاهر کرده لطف خاطر مانی / ستونهای تو بر خود دلبسته زور بازوی رستم

فلک با زیردستانت که و بیگاه همزانو / زحل با پاسبانانت شب و شبگیرها همدم
جهان از فتنه پرطوفان و وسعت کشتی عصمت / زمین از درد مالامال و شکلت خسته مرهم

ولی کز گردش گردون در و صد گونه غم باشد / چو دم زد در هوای تو بهجت شود بیغم
نه از اطراف ارکانت مجال استی و بستی / ز برخسار ایوانت غبار اشهب و ادهم

نبات صحن بستانت لبستان مسکر شیرین / حروف نقش دیوارت بشکل اجزاء اعجم
دماغی کو بپویدا ز سر غمهای خوشبوست / بس کوتر افکند حالی حدیث غم چو سر خرم

دو دیده در چمنهایت فلک همچون صبا واله زده در بستانهایت ستاره خیک خوش شبنم
ازان مسجود آدم شد مرا ارواح ملایک را گزین سنخت آشیان بر زد مد خاک طینت آدم

وطن در سایت کرد است نور دیده دولت ازین شد طاق ایوانت چو ابروی بتان پرخم
مربع هیأتت آمد نگین حلقهٔ گردون بر و القاب خاص خواجه همچون نقش بر خاتم

جهان دانش و معنی وزیر مشرق و مغرب نظام الدین والدنیا همایون صاحب اعظم
محمد آنکه در مهرش جهان شد ملک دل بسته که اندر سیم نامش گشت سیم مملکت مدغم

زالفاظ شکر ریزش دهان آرزو شیرین زالقاب همایونش لباس سروری معلم
کمال جود او پوشید در آتش کسوت اطلس فروغ رای او سازد ز خشت پخته جام جم

شود دندان اجرامش شکسته در دهن یکسر اگر روزی دهان صبح بی یادش بر آرد دم
همی سازد فلک پیرای خیل بندگانش را زماه چار ده طاسک ز زلف تیره پرخم

زهی اجرام علوی را فروغ رای تو صیقل زهی اسرار گردون را ضمیر پاک تو محرم
ز نفخ صور کی گردد چراغ اختران کشته اگر رایت بود معمار این فیروزه گون طارم

اگر ابر تیره دل خواهد که با دستت زند پهلو چنان دانم که اندر مغز او سوداست مستحکم
که دریا با همه قسمت که او دارد درین سودا فراوان غوطه خورد او دور و عشری نیابد کم

تعالی الله چه گلستان که همچون مرغکی دل همی پوید بفرق سر معاش عالمی در دم
همه راز فلک مکشوف ازان جاسوس پی گردد همه کار جهان منضبط ازان پی تاره ملهم

دو ساز از بهر آن آمد زبان او که تا بخشد یکی مر دوستانرا نوش و دیگر دشمنانرا سم
بدرد پشت دشمن کسر هر خنجر ما و بد نوکش لب امید را فتح و کنار آرزو را ضم

بپاسخ دادن سایل همه رای و جنان ملکش که در یک پرده بر چنگی مخالف گشته زیر و بم
جهان صدرا که داند کرد جز دریا دلی چون تو بناهای چنین زیبا عماراتی چنین معظم

چو رای عالم آرایت نهادش روشن و عالی چو خرم پایه بر جایت اساسش ثابت و محکم
از اقبال تو چون کعبه جهات او همه قبله ز دیدار تو چون جنت در و دیوار او خرم

خرد بر صورتش تا شین کردم در ساحتش ساکن زبان از نعت او قاصر سخن از وصف او معجم
همی تا گردش افلاک دارد خلق عالم را که از امید در شادی گهی از بیم در ماتم

دین معوه چندان باد عمر دیر باز تو که گر از مدت گیتی نباشد بیش نبود کم

وله ایضاً

روزی وطا ز کحلی شب در سر آورم بگریزم از جهان که جهان نیست در خورم
پیوند عمر باید م از دور روزگار تا شطری از معایب ایام بشمرم

از ساحری عصای کلیم ولی چسود چون هر کجا که هست کلیمست همبرم
از دل که راست خانه چو تیرم چه حاصلست پشتی منقوس است چو ابروی دلبرم

طلسم ترا است خلق خوش آری ازین قبیل دست خوش زمانه چو گوی معنبرم
زان چیرگی که منحنیم راست بر فلک مانند چنگ خم بیا پی همی خورم

پیچیده ام ز خویشتن بر انگشت ماجرا نالنده از کشاکش رگها چو مزمرم
خون در دل او فتاده و جان بر لب آمده بر سر کشیده خط همانا که ساغرم

رگها چو چنگم از بن ناخن فرو جهد از ضعف چون بر آید آوازی از برم
در حلقم آب غصه خورد چون کلابتن در دل بطبع خویش چو آتش چو مجمرم

بر اعتماد زر که سپاد اش تن درست سر کوفته چو سکه ز بس زخم مسگرم
تا حد غرب گوهر تیغ زبان من بگرفت و من چو تیغ ببند شکم درم

طرف کلاه نرگس و چین قبای گل ز زلفت و من برهنه قدم چون صنوبرم
من سر بآفتاب فلک در نیاورم در تیغ آفتاب زند چرخ بر سرم

آبست و سبزه چشمهٔ خورشید و آسمان گر سر بآب سبزه در آرم کم از خرم
طشت است تیغ صورت گردون و آفتاب با طشت و تیغ سر ز چه روی اندر آورم

گویم تهی کیست و گر نه بهر نفس چون صبح پرده گبش از هم فرو درم
از بهر خلق باز گشتم من که گشته ایم در حلقم خویش غوطه خورم من که لنگرم

در تیره روی چو لشکر فکرت بار زنم در صفدری چو رایت نصرت دلاورم
اندر ره نکیست همه اهتزاز من تا همچو تیغ گوهر ذاتست زیورم

خارا نبود صدره و پیراهن از قصب پر مایه همچو گوهر و شیرین چو شکرم
مخدوم من هنم که تبا نید لفظ خویش جان زا لقوت مائدهٔ عقل پرورم

تا لاجرم مدی که همه مغز مهر درست بر پای خود نهاده بنه بستا چو جنبرم
گر سر بتیر بم نشایم نکس قفا چون شمع تا که تیغ زبانست یاورم

آن نرگسم که بهر تماشای باغ عقل / بر طرف تا چکاه دماغست منظرم
نرگس شمال مقعل او جوف بیم کین / ورد مصاف غم که درست و توانگرم
زیدان شدست شکل هانم چو کام بز / کابکار فکر بالحقیقت چو مادرم
سمّ زبیست ار چه فزون هست [illegible] / گردون پیر ازین سی و دو چاکرم
این نیز هم بگفتم و دانم علی الیقین / کارباب عقل هیچ ندارند باورم
ناسوخته ز خرمن عیشم جوی نماند / عذرم موجه است اگر کاهگسترم
باریکتر ز معانی او گشته ام ز غم / وز آب چشم خویش چو الفاظ او ترم
دی دید کس بخواب مرا گفت کای پسر / خوشدار دل که خوشدل انصاف داورم
بستان خلد زیبه که شخص نازکم / بطنان عرش کا شخص مطهرم
نادر حظیره ملکوتست منزلم / نزل از ضیاع اعظمی قدس میخورم
روشن ز خاک تیره برآید برو از انک / همسایه است هر شب خورشید خاورم
با نفس مطمئنه برین حال روز و شب / بیدار خفته منتظر صبح محشرم
آنم که دوش تیغ زبان سخنورم / آفاق فضل کرد بیکره مسخرم
طوطی نطق بودم و شد بسته خاطرم / شهباز فضل بودم و بشکست شهپرم
بودم چو آب و آتش هنگام نظم و نثر / وین دم چو خاک بسته زبان و مکدرم
جمعند گرد نعش من اندر بنات فکر / نادر حضیض مرگ فتاد است اخترم
کو نفس دلگشایم و آن طبع نقش بند / کو روی جانفزایم و آن رای انورم
وقتی که کرم گشت نثر محاورات / یا و آوریداز سخندان مخمرم
نزنه که ناگزیر است از شعر تازه من / مداح و آفرین گر صدر مظفرم
ناطق شوند مردم چشمم بمدح او / هر که در شمایل او ژرف بنگرم
بر تیغ آفتاب گذارم برقص گام / اندر هوای او که نه از ذره کمترم
با عقل در مفاخره ذات مبارکش / گفتی منم که مایه لطف است جوهرم
دایم شهادت گویان باشد دو نان [illegible] / نا من بدست [illegible] اندر پی زرم
سهم سعادتم که چو تیر از کشاد بخت / خندان سوی مقاصد و اغراض میپرم
زرتازه رو بطبع پذیرفت داغ من / در تحت قرط حلقه بگوش است گوهرم

درجیب فقر اگرچه نهانم کند فلک / پیدا شود که همنفس مشک اذفرم
خورشید فضل را درج اوج ارتفاع / در برج برتوانی شعر دو پیکرم
شاید که همچو شمع زبان تاج سر کنم / کانصاف از دست شهره این جسم لاغرم
اجزای جوهرم شده مشتق ز عقل کل / گر در صلب آن یگانه ما ضیست مصدرم
افسوس کافتاب هنر رفت و من عجز / افتاده همچو سایه برین صحن اغبرم
در خون دل چو غنچه گشتم دامن دمی / بی او بساط گل بپای دیده بسپرم
گردون گرفت حلقه در پلاس شب / یعنی بیا نه آنکه زدی حلقه بر درم
خاکم ز آب لطف تو شد است آتش خلیل / زان همنفس و هیکل فرد دی احمرم
حشو و ساده ام برطاوس [illegible] / در دقتهای [illegible] عالیست [illegible]
در منزل رفیعم با باز جفت عیش / پیوسته شادمان بجوار سمندرم
لطف ازل چو همت دریا کشم بدید / در دست داشت شربتی از آب کوثرم
فردا سلام من برسان ای نسیم [illegible] / کو ای لقای خوب [illegible] بودی [illegible]
وامروز با شهادت مردانگی خویش / دون ز این بود این فلک ستمگر جادوم
از ماه چهره ام قصب السبق برده تو / واکنون چو تار نور کشتست پیکرم
در زیر کل چو نقطه سوم شدست / تا [illegible] کشیده مرا ز خط مسطرم
با آن همه لطافت اگر باز بینیم / کو ئی جمال درنیم یا شخص دیگرم
بی آهویم چو تیز رخ گوش خواب بخت / در خوف گور رم ار چه ز هر سید بترم
یا دم زبان بریده که تا بی لقای او / این شعر و شاعری ز کجا بود در خورم
آن چرخ سروری که دهد گاه عقل عیش / تری طبع ماهی و گرمی دل خورم
با طبعش آبرا نکند جسم من محل / با خاطرش برفت ز دل و تیغ آذرم
دو شیرکان مدحت او را معز ند / پاکیزه چهرگان حواشی دفترم
جرم ستاره چیست ز چشمی ز خاطرم / شکل سپهر چیست ترنجی ز مجمرم
هنگام خشم چون بگشایم دهان قهر / چون صبح عالمی بیکی دم فرو برم
رو بیم بگاه عزم همه دل که لاله ام / چشمم بگاه حزم همه سر که عبهرم
عالم شبست و شمع شب افروز او منم / دانی زمانه گر ننوزد باد بر سرم

هر دم هزار رمز معانی ز ستر غیب / بر تخته مخیله کرد مصورم

وز قضیه میم مرکبم از خرمن مست / زان قرص آفتاب بگوئی که خرم

بر ساق عرش نظم کند دست جبرئیل / هر در که من ز حقه خاطر بر آورم

شد چون سفینه سینهٔ من مجمع البحور / زین روی بر سر آمده بحر اخضرم

بر خیط باطل آمد خورشید نیمه روز / لعب الحجل کنان ز ضمیر منورم

بیت السعادهٔ من و دار البوار خصم / مشهور همچو صبح شد از حد خنجرم

روشن شود ز پرتو رویم هزار صبح / گر زانکه در خیال شب تیره بگذرم

از نیزه و سپر بر بایند طول و عرض / هنگام زخم تیر سواران لشکرم

در بندهای جوف انابیب نیز لوم / روئین دژ امید تجاویف مغفرم

ترک کلاه لاله مرا بس کلاه ترک / در حمله تن چو بید ز تیغست همسرم

نشکفت اگر چو غنچه درخت سرین / گردد شکفته از نفحات معطرم

ای تیغ آفتاب قلم کن عمود صبح / تا دست چرخ چتر چرا زد برابرم

دشوار نصب عین تو انگرد در خیال / این فتحها که گشت ز دولت میسرم

صد را بهانه ایست حدیث مطولم / حاصل همین که خسته چرخ مدورم

شعرم نکوست لیک منم عیب شعر خویش / آری طریق چیست بدانها دراخترم

زین سجع گفتمها که به لحن بلبلست / شاید که طوق وار کنی چون کبوترم

ای غایبی که کردهٔ از شکل خود سؤال / خواهی جواب حاضر اینک من اندرم

وله

ای غبار در تو تاج سرم / خود همین است بعالم هنرم

عقدها کو هنر از دریابم / گر بود بر سر کلکت ظفرم

تا بدیدم صور الفاظت / در نظر هیچ نیاید دررم

اکرم ملک سلیمان بخشی / باشد از همت تو ما حضرم

همه سرسبزی جودت که بحجر / حاصلی نیست بجز شور و شرم

باد کارند ز رنگ و بوییت / صبح تابان و نسیم سحرم

نکنم بندگیت پس چه کنم / گرنه من خوبتر از ماه و خورم

وجه سرتا سر عالم بگرفت / شعر من بنده چو صیت پدرم

آسمان گفت مرا آن هوس است / کآستان تو بود مستقرم

ماجرا نیست مراخوش بشنو / گرچه از گفتن آن برحذرم

گاه حرزی کنمش بر بازو / گاه تعویذ بود بر کمرم

آنچنان کرد حوادث طینش / که دگر نام ز نشترش نبرم

بد تنگ روی کنون پشت تو نیست / از چه او کاغذ بی حد و مرم

خشک چون ماند عجب میدارم / با همه آفت این چشم ترم

سر جریده ز روی اندر کبرم / چون تفاصیل ذخایر شمرم

عکس آن لون بیاضست و سواد / که بماندست چنین در بصرم

نم کلک تو و خاک درست / حاصل خشک و تر بحر و برم

باشکر باری نوک قلمت / گرچه نامعتقد نیشکرم

تابع حکم تو آمد تقدیر / کرد معلوم قضا اینقدرم

همه مهر تو چکد از رگ من / گر زند دست فلک نیشترم

تار ضا و سخطت روی نمود / گشت روشن سبب نفع و ضرم

گفت کیوان که من آن هندویم / کز پی پاس ببام تو درم

گرچه در عالم نظم آن ملکم / کز معانیست حشر تا حشرم

کی بمدح تو رسد خاطر من / نه بهر حال که هستم بشرم

چون بلندی طلبیدم ناچار / هر شبی تا بسحر در سهرم

جهتی دارم و شد تد تهار / کز پی حفظش خونین جگرم

بس که میخوانم و میخوانم باز / همه چون آب روان شد زبرم

از پی تقویت او همه سال / کاغذ پشت و سرش استبرم

بسکه در سر زنمش پنداری / که من آن هدهد نامه برم

گنج نامه است وی و مقصورست / صامت و ناطق و عین واثرم

همچو در نامهٔ محشر عاصی / بس که در روی بتحیر نگرم

روز نبود که حروفش یکیک / حک کند دیده که تیغ نظرم

دوش میگفت زبان حالش — حسب حالی که بدان مفتخرم
منم آن خامش گویا که بحکم — چاکر انسند قضا و قدرم
حق بگویم همه کس را در روی — ورچه از آب تنک روی ترم
حجتی قاطعم و گاه نفاد — شکل بندد و بر زر آید سپرم
ناصر حکم دهم جا که بوم — بر خط عدل بود در سکندرم
گردنان را سر بر خط منست — زانکه هم داور و هم داد گرم
ختم کارم بشهادت آمد — زانکه بر نام خدا بست سرم
سرگذشت قلم از من پرسید — کز تاریخ جهان با خبرم
حافظ مالم و از راه صفت — همچو ماری که بسر گنج درم
آن ندگر صفتم کز ره نطق — منکران را سوی حق راه برم
قاضیان از سخنم کار کنند — شرع کردست چنین معتبرم
گاه در دست بود جلوه گهم — گاه بر فرق بود مستقرم
لعبتی سیمتن دل سیهم — جوهری کم خطر با خطرم
از لطیفی تن زنان کیسم — با تهید از قطرهٔ آبی خطرم
چابک و بسته میان و شکنم — لاجرم چه حضر و چه سفرم
تازه چون ماه نوم دایم از انک — نکند کهنه میسر قمرم
زانکه از عقد حسابم گیرند — در حساب آید همچون عقد درم
مفلسان را شده ام گردن بند — بس نه عقد زر عقد گهرم
غنچه آسا همه در زر پیچم — زان بهر بادی زیر و زبرم
باد بر باید چون گل برگم — آب بگدازد همچون شکرم
همچو آئینه ز آهی تیهم — همچو خاشاک بهادی ببرم
طول و عرضست مرا هر ساعت — ورچه در همه شده مختصرم
مار جفت است مرا نام از آنک — زر نکه دارم و خود خاک خورم
گاه آشفته بخود بر پیچان — گاه آهسته و بسته زفرم
گاه کوتاه شوم گاه دراز — راست چون عیدی خوش پسرم
شاهدان لبته وصلم بودند — گرچه اکنون بخلاقت سمرم
بر سر من چه نوشتست قضا — که گرفتار بدست تو درم
تاکی از دست تو بر خود پیچم — کاغذین جامه ز تو چند درم
اصلم شد سپری مدتهاست — گرچه من راه بتمامی سپرم
خط من گشت چو روی تو سپید — بس که گردانی از در بدرم
ور خطم از تو که هر لحظه کنی — عرضه بر خواجه بدستی دگرم
ای دریغا اکرم زر باشد — ورچه بفایده باشد اکرم
گرچه بر من رقم تحریر است — چون مکاتیب تو خود را بخرم
سر و را صدرا حوالی همه — عرضه کردم که نبد زان گذرم
جز سیه روئی من حاصل چیست — که بمحضر آری بدرم
بکش این درد سر و بار زمان — بخداوندی از این درد سرم
هم مرا زود و هم او را از من — تو بنه باز خبر ار نه بدرم

وله ایضا

خفته بیدار بودم دوش کز دار السلام — سرع باد صبا آورد سوی من پیام
کای ز ضجرت کرده دایم روی دیوار غم — خسروا آمد گاه آن کز بخت گردی شادکام
چند باشی از طرب تنها نشسته چون الف — چند باشی زیر بار غم خمیده همچو لام
گر ز نقد خوش شد تهی ها کیسهٔ طبعت تهیست — خیز و از بستان مایه از طبع نا اهلان بوام
کارهای همچو خاک افتاده در ازیک کر — دست در هم داد چون گیسوی آنگل اکنون انتظام
دانه دل پاک کن از گرد اندوه آنکهی — چشم شو بهر تماشا جمله تن مانند دام
فتح باب دولتست امروز از ایرا داده اند — در سرای خاص سلطان شریعت بار عام
مطلع خورشید شد بار دگر برج شرف — جلوه گاه کعبه شد بار دگر بیت حرام
دل که چون سنگ سیه بد یافت چون زمزم صفا — تا که رکن شرع را در کعبه می بنید مقام
عقل را آنجا نه دید و بیت معمور فلک — هر زمان در حیرت این کین که هست آنکدام
ربع مسکون را چو او را همگی گرد خطه سیر — سقف مرفوع از ستون او همیگیرد قوام
مهر و مه را از برای خشت بالش ساختند — این یکی از زر پخته وآن یکی از سیم خام

بوده از شکل هلالش دشتر کرده و باده کشتیبان
واقفاتش روز و شب اندر گل اندائی بام
دست خسروان ساحت فردوس کی آید
بسکه از شرمش نهانش خوی کند دار السلام

هیچ از چینی نماید بر نفس دست سپید
تا بفیروزه بدان صحن سرایش چون رخام
شد شفق شنگرف و گردون کاسهٔ لاجورد
مهره ماهش شمسه و نقاش چرخ خوشکام

از خواص این سرای آنست کاجهست بیع
برد را و حاجب الشمس از پی ذرع عوام
لطف و عنف خواجه در وی بار داد از بهر آن
هم هوایش راست صحت هم نسیمش را مقام

شاد باش ای همت اجرام سماوی برکند
همچو پروین در هم افتاده ز فرط ازدحام
خسروا سیارکان لبیک زد چو قدر تو
حلقه گردون گرفت و بانک در زد کای غلام

از تواضع لطف تو همچون زمین سهل القیاد
در رفع قدر تو همچون فلک صعب المرام
از لباس مستعار روز و شب ذاتت کنون
بر حقیقت ار عاریه بیدار در فرط احتشام

آسمانی کو بجود و بلطف بکوشش این درشت
بندگیت را ز تخت القرط کرده ست التزام
لطفا از صلب چو تو زاده دریا و کان
رشحه از بحر طبعت مایه فیض علام

رخنه گر منع قدرت در دل خصم او فتاد
هم بنوک ناوک قهرت پذیرد التیام
پایمال هستی کرده فلک همچون رکاب
گر تیاق یکدم از کارش عنان اهتمام

پرتوی از رای تو تلکو ز رخسار صبح
گردی از میدان قهرت دسته گیسوی شام
با وفاق تو نگنجد این دورنگی در جهان
با خلاف تو نیفتد سلک ایام از نظام

با لب تیغ آبدار آمد سپهر از سیم و زر
بامدادان تا اکنون بر خاک درگاهت سلام
صبح از تیغی همه شیران بر انداز و نفاق
مهر ازین رو زر فشان آید نظر از راه بام

بایک اندازی تو کلکلات تیر تیغ از دهر بند
همچو سوفارش نیابت پیر دامن کشته گردون ز کام
گر نکردی ذات تو تعدیل ذات مشتری
هرگز اورا کی بدی در محضر افلاک نام

پیش تقدیر تو شکر شیرین نو دست ضعیف گرد
عقل ازین رو میکند چون بسته در بند انقسام
دشمنت چون ما را ز ایذا مستمر و آمد که شد
قطره قطره خون اندامش فشرده در مسام

دست قدرت چو تو انگشتری ده بازد بر بام چرخ
از مساعی نوایب ساخت او تا خیام
سحر کاید از سر کلکت ابد سحر حلال
بیت کان نبود مدیح تو بود بیت حرام

گر نگویم مدح تو تیغ زبان در کام هست
باز گردد با زکوته همچو تیغ اندر نیام
مدح اخلاق تو گر دی عقل کل تا حشر بود
کی نماید کلک بن کرده تشریح آن قیام

چون صراحی از می مهر تو تهی پهلو که کرد
کش نگشت از دور گردون لب پر از خون همچو جام
ای خداوندی که پیش نفحهٔ اخلاق تو
از نسیم گل فلک چون غنچه گیرد پر مشام

روزگار دولت تو روز بازار هنر
هجرت میمون تو تاریخ ایام کرام
همچو هیچ از سرزنش گردون فرو رفتی بجای
گر نکردی از تضرع هم بحبلت اعتصام

دود مانت را گر آتش منفعل شد باک نیست
خانه خورشید لابد آتشی باشد مدام
چرخ با انجم در طواف خانه ات بودند گرد
آستانت را اثیر از روی تعظیم استلام

گر نهاد آتش زبان در خانه ان عصمتت
لاجرم زانش زبان زرنگارش تیز فام
در بهشت خانه ات آتش از ایراره یافت
کو همی سوزد دل اعدای خامت بر دوام

جرم اختر را ز برج محترق ناید گزند
ذات گوهر را ز کان کندن نکاهد احترام
زرد و لرزان بر درت افتاد چون زنهاریان
تا نخواهد خاطر و عادت از روی انتقام

تا بیداد یا آسمان پهلو زند چرخ اثیر
گر سرافرازی کند زیبد بر چنین درگاه کام
همچو آتش اطلس زربفت پوشد آتشی
هر که او بر آستانت کرد یکساعت مقام

منکه هستم معتکف چون خاک بر درگاه تو
از چه محرومم ز تشریف عنایت ای صدر انام
آری آری روزه شرط اعتکاف آمد ازان
دست گردون کرد برکامم از حرمان بکام

تا که کمال قدر از چرخ و انجم برشی
ساز دار کحل الجواهر سرمه چشم ظلام
باد عمرت جاودان در دولت و بخت جوان
با دکارت با نظام از دولت خواجه نظام

حال تو در رفعت و حال حسودت در خمول
همچنین سالها بادا تا قیامت والسلام
بر تو میمون باد این تحویل فرخ کاو فتاد
در سنه خمس و ثمانین غره ماه صیام

ولہ ایضا

زهی کشیده جلال تو بر فلک دامن
ز طلعت تو عرصهٔ جهان گلشن

خدایگان شریعت که جمله ناجوران
نهاده اند چو نرگس بحکم تو گردن
همه چو سرو در آزادی تو همه بستند
هر آن گیاه که در باغ آوریست چون سوسن

اگر تو سایه ازین خاک توده برداری
نگردد ش پس ازین آفتاب پیرامن
از آنکه سیم بصورت نوشته چون ستم است
شده ست طبع جواد تو سیم را دشمن

عبارتیست ز لفظ تو چشمهٔ حیوان — کنایتیست ز خلقت نسیم مشک ختن
لطافت تو و جان همچو شیر و می درهم — سپهر و قدر تو با هم چو آب و چون روغن
تنور خاطر تو گرم دید خور دانست — فطیر خویش از انگشت و چیاور روشن
همین عدل ازین پس عجب نباشد اگر — زمانه بر کشد از سفت ماهیان جوشن
چو شد ز کوفتگی استخوانش آرد هنر — مسامش از تخلخل شود چو پرویزن
سیاست تو اگر بانگ بر سپهر زند — نبات نعش بهم بر فتد بشکل پرن
چو شمع [illegible] از تیختن جسد و ترا [illegible] — [illegible] الورید گشت [illegible]
ز کلک تو که انتظام امور عالم ازوست — نماز [illegible] پراکنده [illegible]
ز انقباض چو غنچه تو ار هم آید گل — خلاف [illegible] گر باد بکند رد چین
چو نیست کار من از هیچ کار نظم بدید — ضرورتست مرا نظم حال خود کردن
عجبتر آنکه چو خاینده گشت آن لقمه — برون کنند ز دهانم برای دیگر تن
بسان نقطه سخا کی ادا کند چو فلک — چو ابر هر که [illegible] کند ز بحر سخن
بحر من از کرمت هر که هست محظوظ است — لطیفه طبع ذکا [illegible] و زیرک کودن
دعا و خدمت [illegible] — تفوق یافت [illegible] و کنیت [illegible]
ز گونه گونه مشقت کشیده ام اقصا — که ذکر آن بود از روی عقل مستحسن
که چون لواحق خدمت شود بسا بقیم — بود نصیب من از خدمت تو گرم و حزن
تفقدیم نفرموده که خود چون [illegible] — چه می‌خوری و کجایی چه پیشه و چه فن
امید نان حال از کجا بود که مرا — ز جام جود تو دردی دهند اول دن
نهال جاه تو سرسبز و تازه می باید — زمانه گو ز دلم بیخ خرمی برکن
چو خاک بایدم خوردن مرا بمسکن خویش — رها کنم بدرم خاک بر سر مسکن
مراد من ز صفاهان تو بی و گرنه مرا — ز نعمتست درین شهر نه ضیاع و نه زن
ز عرض خواهم کار خوار میگردد — مرا ز عزت نفست آینه شیون
ز خدمتت نیم آخر بقوت ارزانی — زهی گران مرغی کان نیرزد ارزن
چو دیش هر کس امروز من بعرض ترم — نه از من آید خوب نه از تو مستحسن

تو همچو شمع زبان آوری از آن گردن — فتاده است بپای تو و اندرون چو لگن
ز عشق آنکه شود زین خاص مرکب تو — ز شکل انجم کیمخت چرخ شد چو سفن
اگرچه هر نفس از هیبت تو باد صبا — زره در آب همی پوشد از پی مأمن
همیشه هست پراکنده دانه دل خصم — از آنکه پاس تو داردش باد بر خرمن
ز بخشش تو خداوند زر شد از آن گل — نداشت هرگز جز پاره پاره پیراهن
نسیم لطف تو گر یکبار در گلستان — [illegible] همچو غنچه در ده کفن
ز شرم آنکه نگار [illegible] نام تو بر روی — نشسته چهره بخون جگر عقیق یمن
ز فرط جرب زبانی چو [illegible] دلداری — ز خنده [illegible] همواره باز ماند دهن
بزرگوارا [illegible] اخذ [illegible] دانه و لیس — که چون همیکند در حال من [illegible]
منم ز خاص فلک در عقیب هر لقمه — هزار زخم بخاطر رسید و چون ناوک
هر روز کارزار ان بر کنار استادم — گر از [illegible] و دامن در از چون [illegible]
بهیچ روی غم کار مرا نداشت کسی — بدامن فلکت باز می‌شد دامن
زمین چه نادره واقع شدست تا دانم — که از چه رو دیم [illegible] فنون [illegible]
درین سفر که [illegible] آنچنانکه معلومست — بسی کشیدم رنج دل و عنای بدن
پس از دو سال که از خدمت تو نومیدم — بحسن عهد تو هرگز نداشتم این ظن
گذشت یا من [illegible] افزون حزینم این است — که نیست نزد تو لی آبتر ز من مسکین
بدین امید بهم بوده ام این شب و روز — بدین سبب ببریدم من از دیار و وطن
فراغتیست ترا هر زمان بحمد الله — ز زندگانی و از مرگ صد هزار چو من
چو آب داد فلک تیغ سروری ترا — چه غم خوری که کند بار هست قلب محن
که در مسلکت همه [illegible] بحضرت [illegible] — که با نهایت اعدا میان اهل وطن
بحضرت تو چو باد قبول من ننشست — چه کرد خیزدم اکنون ازین دیار و دمن
نیم سکندر و شادم ازین سخن زیرک — چو وزن دارد بازار برابرست اهرمن
عروس طبع منست آنکه جز درین حضرت — ندید سایهٔ او آفتابی از روزن
دراز شد سخن ای مرد قصه کوته کن — دعای خواجه فریضست و آن دگر ز سخن

مبارکت باد این روز عید [illegible] — شبت بما نه بروز مرادت آبستن

وله ایضا

برخی آن دو عارض و آن زلف نازنین
جان من آنچه هست درین حال بازبین

چون حلقه بر درم ز وصالش که جاودان
در بند سیم و زر بود آن لعل چون نگین

گفتم رخت گلست درین تنگ تنگ گل
می بسترد ز چهره بدان زلف عنبرین

از بسکه باد و زلف سیه گر همی نشست
تا لاجرم گرفت رخش رنگ همنشین

گر عاشقم بران رخ چون ماه و آفتاب
زنهار تا مرا نکنی سرزنش بدین

سهلست دیدن خورشید و دل بجای
دل را بجای دار بیا روی او ببین

ای شام طره‌های تو سرحد نیمروز
وی زینهار زلف ترا اندرون چین

در جست جوی وصل تو چو صبح مبرم
زر در دهان نهاده و جان اندر آستین

بادی بعافیت تو بر نگذرد که نه
فتنه گشاید از خم زلفت برون کمین

از روشنی حقیقت رویت چو کند دید
با دست گفتمش که چنانست یا چنین

خورشید را که روی تو نپسندد غلام
چون با غلام صدر جهانش کنم قرین

از حرمت لبت همه ساله عقیق را
در دیده می‌نشانم و در سیم رکن دین

شاهنشه شریعت صاعد که درگهش
از جور روزگار پناهیست بس حصین

عهدی که هست دولت و افلاک مطیع
رادی که هست بخشش او را فلک رهین

ای پرتو لقای تو نور و ز عقل و جان
وی ظلمت خط تو شبستان حور عین

ابر ار بدان گریست که چون دست تو نشد
کو خون گری که نیستی از بحر و کان گزین

ناکرده کس قیاس یسار تو بر کنار
نگرفته کس شمار سخای تو بر یمین

گردون بپاس جاه تو هنگام ارتفاع
از خرمن جلال تو همواره خوشه چین

جام جهان نمای ز رای تو با فروغ
طاس سپهر نام ز حلم تو باطنین

هم شمهٔ ز خلق تو در بازبان گل
هم جرعهٔ ز لطف تو در جام یاسمین

در دهر حزم میان و سرین همبران
جودت رها نکرد دست از غث و از سمین

برخواند حرز مدح تو در بر جهان دمید
اول که بر گشاد نفس صبح راستین

خرم زمین فراز تو چون خوف لشکر
رای جهان فروز تو چون حرص یاسمین

ز هیبت تو تیغ شود موی بر تنش
چون قهر سرگرا سوی او بنگری بکین

چون عین بیم فرو شکند طاق آسمان
در طاق ابروان چو شکست آوری چنین

بر دف نهد حرارت خورشید چون تبید
ناهید عکس رای تو بر چرخ چارمین

رایات فتح در صف اقبال تو قویست
آیات فتح در خط پیشانیت مبین

زین پس درست مغربی چرخ نام تو
بهر رواج خویش کند نقش بر جبین

با دست دشمنان تو رای مری زدی
گر اشک دشمن تو بدی گوهر ثمین

رعد از پی سخات ببانگ بلند گفت
احسنت شاد باش همین شیوه آفرین

شرعست مانع ار نه از بهر دفع شر
عدلت رها نکردی پیوند را و شین

عالم بدولت تو طرب زای شد چنانک
از چنگ هم نمی‌شنود ناله حزین

گر پای بند خصم شود لفظ قد بتو
میدان که این سعادت باشد ورا ضمین

زیرا که هم بکوی عدم سر برآورد
آن مور را که پای فرو شد بانگبین

گر با تو دشمن تو زند لاف سروری
باشد حدیث چشمهٔ حیوان و یار کین

فضل اعادی تو خزان سخن بود
زیرا که اندران نگریزد ز پوستین

بر ذروهٔ مدارج قدر رفیع تو
وهم گمان نمیرسد و خاطر یقین

زین بیش مایه سخنم نیست چون کنم
بستم بر اسب خامشی از اضطرار زین

ختم سخن نکردم باطن نیفقدت
کاندازهٔ مدیح تو این بود و خود همین

لیکن ازین قدر نگریزد که گو همت
عیدت خجسته باد و خدا حافظ و معین

وله ایضاً

جهان شد از نفحات نسیم مشک افشان
چنانکه از دم مجمر غلالهٔ جانان

گشاده ماشطهٔ صنع روی بند عدم
بدست لطف ز رخسار خیر احسان

سر از دریچهٔ هستی همیکنند برون
هر آن لطیفه که بد در مشیمهٔ امکان

چو لاله خیمه بصحرا زن ار دلی داری
که دل همی بگشاید هوای لاله ستان

بصحن باغ بجز زیر سروبن منشین
ببزم خویش بنجر یار سروقد بنشان

بروز کار کناری اگر همی طلبی
که رسته باشی از موج لجهٔ حدثان

کنار آب و کنار بتان ز دست مده
از این کنار همی رو بدان کنار چمان

مپیچ در خود و چون غنچه تنگدل منشین
چو گل ز پوست برون آی خرم و خندان

برو ببین که چه زیبا کشید دست بهار
ز گونه گونه در اطراف باغ شادروان

گهی ز دست نسیمست آب در زنجیر
ز زحمت دم باران و جنبش دم باد
دراز کرد زبان سوسن و بجای خودست
فقاع کوزهٔ مشکین دهست غنچهٔ گل
چنانکه بر سپر خیزران پشیزهٔ سیم
یکی گشاده چو معشوق شوخ چشم طمع
ز بیم جود خداوند خواجه پنداری
ملک صفت شرف الملک تاج دولت و دین
کریم شرق چه گفتم کریم هفت اقلیم
ز بیم کفش رها کرد ظلم شهر آشوب
بفتوی قلمش خون لعل گشت مباح
سر ملوک جهانرا شرف ازین تن جست
زهی شکسته خجلت نشست زلف مهر و ما
حریم جاه ترا آفتاب در سایه
لطایف کرمت در مزاج اهل هنر
من آفتاب ندیدم که همچو سایه کند
چنانکه باد بشیر علم کند بازی
نشست آب ز رشک لطافتت در خاک
ز عزم تیز تو نعلش در آتش است مگر
تناورست چو کوه تکاورست چو باد
ضمیر عزم تو در گوش حس او گوید
سمش صلابت سندان نمود و این عجب است
چو سایه بر زبر آب بگذرد چابک
سوی فراز ز پستی چنان کند حرکت
زهی مبادی چشم تو مقطع آمال

گهی ز شکل حبابست باد در زندان
اساس گنبد گل زو همیشه ویران
بود بهار آینهٔ آزاده را دراز زبان
که بهر نرگس مخمورست بستانبان
حباب دایرهٔ آب و قطرهٔ باران
یکی چو عاشق بی سیم تنگ بسته میان
همیکند زر خود را بپوست در پنهان
نظام سلک ممالک وزیر شاه نشان
که در جهان کرم زو همیشه نهد نشان
کلاه گوشهٔ انصاف نو چو دید عیان
ببند هر که مشرع دمال هست زبان
که گشت دست درازت ازو بلند مکان
خهی ببرده لبت آب چشمهٔ حیوان
نفاذ امر ترا روزگار در فرمان
همان کند که نم اندر معاطف اغصان
بجوش حریفی ذرات خاک را مهمان
وشاق خیل تو بازی کند بشیر ژیان
چنانکه باد بر آتش ز نعل آن پیکران
که خود سکون نشناسد چو عادت دوران
تناورست چو ماهی و همچو قطره دوان
اشاسی که بپهلوی او کند خرزان
که گاه پویهٔ او بادمی برد سندان
چو آفتاب بدیوار بر شود آسان
که بر معارج افلاک فکرت انسان
زهی مساحت کلک تو منبع احسان

عقود شبنم بر برگ لاله پنداری
لبالب است ز خون جگر دل لاله
چنان نمود مرا غنچه‌های نیم شکفت
بهر دو کام صبا دم زند سه جای و هنوز
نهاد غنچهٔ مستور و نرگس مخمور
ز تنگ حوصله دان نشاط غنچه برین
پناه و پشت امم قهرمان تیغ و قلم
در مدینهٔ دانش علی که تعبیه کرد
بسنگ حلم و ترازوی عدل و دولت او
گناه را کرم او به از هزار شفیع
ز بس که مایهٔ کانها بباد داد کفش
بعهدها وزرا بوده اند دست نشین
بلطف و عنف توئی خصم بند و قلعه گشا
ز تند سنگ و قارت بسر مر آنکس را
تواضعیست ترا لا اله الا الله
بخادمی تو برخاست چرخ ازرق پوش
سنان نیزه نه مرد زبان خامه است
تکاوری که بیک حمله زیر ران آرد
زمین نورد چو شوق و فراخ رو چو هوس
چو سرعت حرکات دهان ز حرف بحرف
بگاه پویش پای آب آبله شده
سپهر مایهٔ سرعت برشوه میدهدش
رسد بهرچه بود جانور چو روزی نیک
سوی نشیب ز بالا بدان خوشی آید
غبار درگه تو آفتاب رفته بچشم

نگار من لب خود را گرفت در دندان
ز بس که بلبل بیچاره میکند افغان
که بوتهای زر اند میان آتشدان
ز ناتوانی بر وی همی فتد خفقان
بچشم فکرت همی بینم از قیاس و گمان
که چند خرده زرش تعبیه است در خلقان
جهان لطف و کرم خواجهٔ زمین و زمان
خدای در قلم او کلید امن و امان
چنانکه زر زده راست کرد کار جهان
امید را قلم او به از هزار ضمان
بدان رسید که گویند بود روزی کان
ولیک تاج ز حق بر سر آمد همگان
بکلک و تیغ تو تاج بخش و ملک ستان
که بردباری نسبت کند بکوه گران
درین بلندی رتبت که کس ندید چنان
چو رای پیر ترا شد مرید بخت جوان
بطیره سر ز چه بر منیزند بسنگ فسان
گر از درازی امید باشدش میدان
سبک گذر چو جوانی و قیمتی چو روان
کند ز شرق بغرب انتقال در جولان
حباب نام نهادند بر وی اهل بیان
که گاه عزم تو با او شود شریک عنان
درو کسی نرسد همچو آرزوی جهان
که کار صاحب عادل ز گنبد گردان
هوای خدمت تو صبحدم خریده بجان

گرفت عدل تو در خام دست فتنه تیغ
فکنده هیبت تو عقده بر زبان سنان

هنر چو ماهی نهر حشیم بر... تو نهاد
کرم چو سیم کرم بر درست بست میان

کسی که بود چو ذره تنگ عیش و گوشه نشین
بدست کرد ز جود تو خانهای کمان

ز بخشش تو سراپای در گهر غنیمت
چو تیغ هر که بمدح تو تیز کرد زبان

بود چو قوس قزح در لباس گوناگون
هر آنکه آمد چون صبح نزد تو عریان

ز دولت تو من... عطای بهی
ندیده ذل سوال و گرانی دربان

جهان پناها گفتم بشکر مدحت تو
قصیده که نظیرش بسالها نتوان

ز رشک لفظ معانی او شود هرم
کنار بحر پر از اشک لؤلؤ مرجان

سخن بستایش خود کند اگر بشنو
که لافها که من از خود زنم بود ندیان

روا بود که بعهد تو با چنین هنری
سگان نعمت تو نان خورند و من غم نان

چو طوطیان را در دست سوره اخلاص
مرا تو طوطی و اخلاص در دهن میدان

بپای مدح همی بر جناب تو نرسد
مگر بقوت پر دعا کنند طیران

هزار سال اگر تا باشد هزار سال بسی
بحکم کام دل و کار مملکت میران

وله ایضا

بسیط روی زمین باز گشت آبادان
زمین سایه چتر خدایگان جهان

کنند تهنیت یکدگر همی بحیات
بقیتی که ز انسان بماند و از حیوان

پدید میشود آثار حرث و نسل وجود
ازان سپس که بروز دو صاعق بطلان

ز بلغ سلطنت این یک نهال نگرشید
که برگ نیمه عدلست و بار آن احسان

جهانیان همه در سایه اش گریخته اند
چنانکه مرغ حزد در پناه سروستان

برای بندگی درگهش دگر باره
ز سر گرفت طبیعت توالد انسان

چو آفتاب یقین شد که نسل آدم را
بهشت سایه شاه از وجود جابار کان

خدایگان سلاطین مشرق و مغرب
که آب باغچه سلطنت دهد ز نشان

جلال دولت و دین منکبرنی آن شاهی
که ایزدش بسزا کرد بر همه سلطان

چو آفتاب نیاساید از معسکر زیرا
بشرق و غرب ز تیغش همی رسد فرمان

چو غنچه نیست که دل بر حریر چین بندد
چو کوه هست که پولاد باشدش خفتان

عجب مدار که از شحنه حسب... مبین
عوض گرفت ینابیع چشمه حیوان

کهر که بستر خارا و جامه آهن ساخت
ز تاج شاهان بر تخت زر گرفت قران

زهی معارج قدرت ورای طور کمال
خهی معانی خوبت برون ز حصر و بیان

کمینه کوره پاس تو کرم شیر اسیر
نخست پایه بام تو غرفه کیوان

ز هیبت تو دل شیر آسمان همه وقت
چنانکه شیر علم روز باد در خفقان

تراست قبه قدری که ماه منجوقش
بشد گرفته بنجم کمند وهم و گمان

زبان که نیست لبالب که هر مدحت
سنان تیغ تو همچو دسته سندان

سخاوتت بتسلیم در عدم همی بخشد
زری که نقش وجودش نگشته سکه کان

ازان ز سنگ فسان تیز می شود خنجر
که طعن بر دل خصم تست سنگ فسان

بعهد عدل تو گرگ از پی خوش آمدش
چو خرس مطربه بازی کند بچوب شبان

زبان تیغ ترا نکته مغز وار آمد
چو باد ماغ بداندیش ملک گرد قران

کمند شاه بیک سلک در کشند در تاب
چو مهره گردن فغفور و قیصر و خاقان

فلک انا الحق خود چون زند برابر شاه
که جز قرص مهش نیست وجه یکشبه نان

سپهر را چو کمان ار چه خانه در خانه است
ولیک هیچ ندارد بخانه در چو کمان

درست زر که نهی نام شاه در دهنش
چو گل ز شادی باز او فتد ز خنده ستان

ز شوق نام تو منبر همیشه در محراب
چو کودکان همه آدینه خواهد از یزدان

جهان پناها ایزد ترا فرستاده است
که چار حد جهان ملک تست رو بستان

گواه ملکت عدلست هر کجا خواهی
بنیک محضری خود گواه میگذران

تو عمر نوح بیابی ازانکه در عالم
عمارت از تو پدید آمد از پس طوفان

تو داد منبر اسلام بستدی ز صلیب
تو بر گرفتی ناقوس را بجای اذان

حجاب ظلم تو برداشتی ز چهره عدل
نقاب کفر تو بگشادی از رخ ایمان

وگر نبود دم شیر تو که کردی غرق
میان زند درا دشت مصحف عثمان

ز بازوی تو قوی گشت بازوی اسلام
که از تقاضای کفار گشته بد ویران

بجوی ملک ز تیغ تو آب باز آید
چنانکه جان گلستان ز قطره باران

بسیط خاک که یکسر وزه راه لشکر تست
چه مایه ملک ترا زان زیادت و نقصان

براق عزم تو کامی که برگرفت از هند نهاد گام دگر بر اقاصی ایران
که بود جز تو ز شاهان روزگار که داد قضیم اسب ز تفلیس و آبش از عمان

درست شد که تو خورشیدی و برین دعوی ز آفتابم روشنتر است این برهان
نخست آنکه همه اهل عقل متفقند که بی وجود تو عالم نباشد آبادان

دویم که تافتن نور شرق تا غربست بروزگاری اندک ز امتداد زمان
سیم که روی مبارک بهر کجا آری فراز و شیب چنان بحر و بر بود یکسان

چهارم آنکه جهان را بتیغ بگرفتی که بر تافتی از تیغ آفریده عنان
دلیل پنجم زرپاشی و گهر بخشی فزون ز حوصلهٔ آز و مکنت امکان

ششم که چون بدرفشید نور رایت تو گرفت ظلمت ظلم از حدود دهر کران
بهفتم آنکه چو تنها ز پیش بخرامی ستاره وار شود لشکر از پی تو روان

عجبتر آنکه چو خورشید تیغ خواهد زد دو صبح خلق جهان را خبر دهد از آن
تو تاختن ببر دشمنان چنان آری که خنجر تو رسد پیش خبر سوی ایشان

ز رعب تیغ تو در ضرب خصم شه مات است باسب و پیل چه حاجت یکی پیاده بر آن
عجب مدار اگر آواره گشت لشکر خصم چو تیغ سبز تو افکند سایه بر سر آن

شکوفه را جز ریختن نباشد روی چو برگ سبز بر آورد شاخ در بستان
عدو برهنه و بی برگ ریخته ز برت چنان نخست که گلبن ز دست باد خزان

دو نیم سایهٔ یزدان چگونه بگریزد چو بگریزد از سایهٔ علی شیطان
تبارک الله روزی که در نبرد خنگ ز خاک گرد شود چشم آسمان حیران

ز تیر شخص دلیران نهان چو خوشه ز داس ز تیر چشم یلان سفته همچو جزع یمان
خم کمند کند اعتناق حبل ورید لب خدنگ زند بوسه بر لب شریان

فتاده خود چو انگشتوانه درزی شکسته ناوک بر روی ز نیزه اندر شان
چو زیر رایت قصاد زیر هر بیرق هزار چشمهٔ خون از عروق گشته روان

شکسته گردن افتاده چشمها بیرون ز زخم گرز چو نرگس حسود بی سامان
یکی کلاب سنان آسا کمند در گردن یکی قنینه صفت خون دل چکان ز دهان

بدست تیغ گریبان زندگی شده چاک بپای عمر در افتاده دامن خذلان
دلاوران ز اخسته گشاد خدنگ بسان غنچهٔ گل آتش از سر پیکان

شکافته سر و مغزش ز استخوان پیدا بشکل پسته و از پر دلی دو لب خندان
یکی نبیر کند اندرق چنان کفکیر یکی بگرز ز آئینه میبرند پیکان

تو میروی ظفر از پیش تو دوان چپ و راست چنان پیاده که در پیش شه کند جولان
گهی بگرز کنی بازگونه بر سر خود گهی بنیزه برخم اندر آگنی خفتان

ز گرد لشکر تو خاک بر دهان فکند فلک چو خواهد از زخم خنجر تو امان
نگاه آنکه نهد خوان مرگ دست اجل صدای کوس صلا در دهد به پیر و جوان

ز چهره تا زشی در سنان نهان تیری ز تیغ سبزه خوان و ز مبارزان مهمان
گرفته از پی رمح آتش سنان بالا حسود خام طبع را جگر بر آن بریان

بلحمت در شکند از زو کاسهٔ سر که هر که لختی از آن جور و سیت زنان
میان ببند در مدح تو و هم از سر و پای بطیر و وحش رساند نوالهٔ سر خوان

بگوش حکم تو و انتظار فرمانت ظفر گشاده بود چشم و فتح بسته میان
زهی ز فکرت مدح تو اهل معنی را دماغها شده چون گنبد نگارستان

اگرچه گوهر ناسفته نظم تو ان کرد بلفظ مدح تو شد نظم این سخن آسان
چو بنده مدح تو گوید مخدرات بهشت ز ذوق این سخنش بوسه میدهند دهان

خدایگانا عالم غریق جود تو اند ملا به تنها بر ساحل نیاز ممان
بخاص و عام جهان میرسد عوارف تو نصیب پیر دعاگو ز لطف خود برسان

اگر دعای تو گوید همیشه در فلک بجای خویش بود آن دعا و صد چندان
چه گر نباشد از بهر جاندار ای شاه کسی نخواهد جاوید چرخ را دوران

وله ایضا

زهی رسیده سجالی که بر سپهر برین دعای جان تو گفتست در روح امین

بسان سوزن نظام نوک خامهٔ تو همی کشد سوی هم عقدهای در ثمین
تکر ملتی دو نوبت شود و دین سودا همی بپیچد بر خویش زلف حور العین

باستراق حدیث تو در مناقد گوش هزار رهزن اندیشه کرده اند کمین
خرد چو معنی باریک لفظ جزل تو دید چه گفت گفت همی از دواج [illegible] سمین

هر آنکجا که زبان آورست همچو شمع / ز کنه مدح تو شد با کمال عجز قرین
چو بنده خانه قدم رنجه کرد آری / برای تربیت من کنی هزار چنین

ز بام کعبه بسوراخ مور فرو نسبی بهشت / ولیک پرتو خورشید با برآن چه آیین
چنان شد از شرف پای تو ستانهٔ من / که دم نیارد زین پس سپهر علیین

ازین تفاخر کوی من عجب نبود / که سر برآرد و با فرق چرخ خاک زمین
مرا که ذره شکر تو دست و پای نیست / بدست و پای بهم تشریف دادی و تمکین

بنعمت تو از آن جام خشک او شد / که در جهان بجز از جان بدانشم شیرین
صداع غدرمکی آوردم چرا زیرا / که هست لطف تو در حق من همان و همین

در آستین مراد تو باد دست قضا / بر آستان اقامت سر شهور و سنین

وله ایضا

گرفت پایهٔ تخت خدایگان زمین / فراز گاه همایون بر اوج علیین
جهانگشای جوانبخت اتابک عادل / پناه سلغریان شهریار روی زمین

مظفرالدین بوبکر سعد بن زنگی / که روی ملک کمالست و پشت دولت و دین
ز دور دولت ایام تاکه غایت قسمت / نبود تا که بت آنطرف بدین آیین

نه جنگ گرگ گراید بپای بره / نه پیش پلنگ هراسد آهوی شیر عرین
جهان بیکرهٔ میزان عدل شد طیار / که میل سوی کبوتر نمیکند شاهین

ز نفخ صور مبادا تزلزل این دولت / که نیک جای گرفتست برقرار مکین
زهی ز خنجر تیز تو ملک را آرام / زهی بنور عدل تو شرع را تزیین

شعاع رای تو گر سایه بر چمن فکند / درختهاش از نور تو شکوفه زر بر دین
ز بار لعل چو خاتم خمیده پشت تو / کسی که نام تو بر دل نوشت همچو نگین

چو تیرهٔ تو میان کمند و از غیرت / بیک زبان بگشاید حصارهای حصین
سیاه فتنه کجی همچو ابر سایه فکند / چو برق از کف تو بیرون جهد بیا

چو چشم ترک شود حال تنگ بر مردم / کسی که ابروی تو داد حکم لشکر چین
بهر کی ز عدو از تو میرسد زخمی / چو چنگ زار کند از سینه نالهای حزین

بآب تیغ تو اینده نشد نشان اجل / در انتقام که بالا گرفت آتش کین
ز بسکه تیغ ترا در اسب هست جان عدو / بذوق خصم تو شد تیغ را زبان شیرین

چو خامه هرکه زبان تر کند بمدحت شاه / کند دهان چو دهان دوات مشک آگین
ز بخشش تو جز از باد نیست در کف بحر / اگرچه داشت ازین پیش مایه در ثمین

ز دست جود تو اکنون بماند با لب خشک / چو عاجزست ز دست تو چون کند تمکین
ز تلخ و شور رسانیده کار خود یکبار / بماند کان جگر خسته با دل خونین

ببرده بود جگر گوشگانش را چو بنت / بیاد داد هر آن خرده که داشت دفین
بعهد جود تو کان کیست کنده ز دست / ز روی عجز شده زیر تیشه مسکین

سخاوت تو چه خواهد ز جان سنگینش / چو گرد خیزد ازین خاکپای راه نشین
چو نیست در جگر بحر آب گم کن از آن / چو نیست در رگ کان خون تیر سر کن ازین

جهان پناها آن کرد مدح قدس / زبان تیغ ترا آیت ظفر تلقین
چو خانهٔ تو که ریز پای می سپرد / بدست بوس خود آنرا که داده تمکین

شد از لباس نگین ازرقه در زر و سیم / ز نیکبختی هر کو تراست ملک یمین
اگر نه خنجر تو عدل را دهد یاری / وگرنه هیبت تو فتنه را کند تسکین

کلاه از سر هدهد بغصب برباید / برون کنند بغارت ز پای نعلین
صدای نوبت عدلت بآسمان برسید / چو طاس چرخ ز آواز او گرفت طنین

عروس طبع مرا از ثنای فاتح شاه / همه ز عنبر و مشک است بستر و بالین
نمیدهد بتلطف رحمت خزاین شاه / وگرنه دو نبودی توقع کابین

مرا حقوق دعاگوییست بر در دولت / همه اکابر این دولت آگهند و یقین
ستایش تو که در نظم بنده می آید / هم از نتایج اقبال و دولت خود بین

مسامع همه شاهان بآرزو خواهند / که از زبان دعاگو شوند گوهر چین
بپای مردی عفوت بضاعت مزجات / بدان جناب فرستاده است عاجز مسکین

بچشم گوشهٔ لطف ار بسوی من نگری / شوند اهل معانی بنسبت تو رهین
دو بنده را بدر شاه میفرستادم / یکی ز ماه مهین و یکی ز ماه معین

یکی بمعنی خاص از عطای روح القدس / یکی بصورت خوب از نژاد حورالعین
یکی بزلف و خط آشوب فتنه دلها / یکی بچهره زیبا نگارخانه چین

یکی ز بهر تماشای گوش معنی جوی
یکی ز بهر تماشای چشم صورت بین

یکی گشاده میانست لیک بس دلبند
یکی ببسته میان لیک بس گشاده جبین

یکی سفید ولیکن چو چشم دل روشن
یکی سیاه ولیکن چو عقل جان تبیین

ز بهر خدمت خاص این سپید را بپسند
برای راحت عام آن سیاه را بگزین

که تا نیابت این دلشکسته میدارند
بقدر وسع بر آن آستان همان ذهین

اگر قبول باهم از نوازش شاه
بدیع نیست از آن خامه لطفهای جنین

مرا که وارثی احسان کرم ده چو دهی
که ممتلی شده ام از نوال و تحسین

چو هر کجا که زبان آوریست شمع صفت
ز گنه مدح تو شد بالکن ز عجز قرین

مرا صواب نباشد بجز دعا گفتن
علی الخصوص که روح الامین کند آمین

هزار سال بیادت از آنچه معهودست
بکامرانی بر تخت مملکت بنشین

بشاهزاده قرین باش باش پشت و پناه
فلک شفیع شما و خدای یار و معین

وله ایضا

نسیم باد صبا بوی گلستان برسان
بگوش من سخن یار مهربان برسان

دلم ز آمد و شد تازه میبکنی کیدم
بیا و بوی از آن زلف گلستان برسان

سپیده دم اگرت صد هزار کار بود
نخست از همه پیغام عاشقان برسان

بلب رسید مرا جان دم دمه زیر پا
پیام یار چه داری بیار هان برسان

برای مژده وصلت دیده برسر راه
[illegible] مژده این مژده کهای برسان

چو لی تمام بینا دعمر میدانی
روا مدار توقف همین زمان برسان

چو بخششهای لب خندان شفا بیماران
بیاد دار بگو بهره فلان برسان

اگر بجای که درخواجه نیست دست
ز زلف یارم بوی بمغز جان برسان

دراز شمایل او با تو یادگاری است
بکن تصرف و از اهتمام آنچنان برسان

بچشم ار برسانی غبار موکب او
بگوش او ز لبم ناله و فغان برسان

بسخاک پایش سوگند میدهم برتو
مرا بآرزوی خویش اگر توان برسان

ز لطف خواجه نسیمی بجان مشتاقان
ز گفته برسانم سحرگهان برسان

بهر جهان سخن از چابکی و چستی لب
بکن که آسایش و آن راحت روان برسان

ز هیبت در گرمش او را در خار خار چشم بهشت
ز آب چشم مرا در آتش روان برسان

بحق تو بر همه روزی ز ازمان یاکم
تو حالی آنچه بگویم بمن ز ما برسان

بپای مرد تو جان را امید هم اینک
نگویمت که پیامم بر ایگان برسان

اگر ترا سر آن هست کین صداع کشی
نشست بگویم و بشنو که برچسان برسان

نخست تشنگی از چشمه حیات برآر
بزیر سر من هو لیکنی از آن برسان

ز خلق خواجه خلوتی بساز و ز خود دل
پس آنچه حاصل باشد بمشکو مان برسان

برو بر سپهر وداعی برای کرد چمن
سلام باغ و زمین بوس بستان برسان

چو در کنار گرفتی بنفشه و گل را
درود و پرسش شیرین دار غوان برسان

ز خواب نرگس بیمار را اگر بیدار
ببوی نرگس آهسته در نهان برسان

در آن میان که وداع گل و بنفشه کنی
خبر ز نالهٔ زارم بزند خوان برسان

دهان بهشت که یمی چو لاله پاک بشوی
پس آنکهی سخن من بدان دهان برسان

ز بان سوسن آزاد عاریت بستان
دعا و بندگی من بدان دهان برسان

چو جان لطف در ینکار بر میان بستی
مگر ز منطقه چرخ بر میان برسان

پی سلامت ره حرز مدح او برخوان
بدم بنحو دبر و ستر تا سر جهان برسان

ز دل برون کن آن سستی که عادت تست
بدو نشان من آن قصه داستان برسان

مباش منتظر آنکه نامه بنویسم
تو نانوشته همین دم بدو دوان برسان

نه جای لغت و تشدید است حضرت خواجه
تو خود وشافهه‌ای رحمت زبان برسان

ز روی خاک ترقی کن بلندی جوی
ببام خانه افلاک نردبان برسان

ز هفت خانه گردون قدم فراتر نه
دگر ترا توانی خبر در آسمان برسان

پری ز مهر عشق عرش بخویشتن بربند
رکاب خویش بچرخ سبک عنان برسان

وگر تو راه ندانی دعای من با تست
بگو مرا بدر شهر که مرا من برسان

بدان بهانه که از روزگار مظلومی
نیاز خویش بدان قبله امان برسان

منور ز برکات دعای قدسیان
ز چرخ پیر بدان دولت جوان برسان

بدست بوسم و زحمت آستینش را
ولی ز دور زمین بوس آستان برسان

دعا خدمت و امثال این هزار نیاز
چنانکه من بسیار گفتم آنچنان برسان

ترا حجاب و دربان و پرده داران نیست
دمی برآ و پس آنگاه فرصت کن
ز شرح حال [illegible] سخن چو در گیری
ثبات خاطر او را بمهر در بر گیر
ز باد دستی جودش تو بسخی داری
بروز جود زر افشانی کفش دیدی
تو صبح و شام زاخلاص در هوا خواهی
تو تا توانی [illegible] دور و با شود کن
[illegible] بزرگان عالی مراسم
بوقت معرفت [illegible]
دعای دولت او را زبان من ایکوی
نسیم باد صبا در کار پیش سر

بدو حکایت عالم بسوز یار برسان
ز بام [illegible] آنرا بکان برسان
بکن مبالغت و تا باسمان برسان
در و درر ابر بدان دست زرفشان برسان
برای فایده آنرا به بحر و کان برسان
تو نیم خندان در فصل مهرگان برسان
ثواب فاتحه و صورت الدخان برسان
ترا چگونه چندین که این و آن برسان
زمین دعا زمین بوس [illegible] برسان
[illegible] اصفهان برسان
که یار [illegible] باماکی جاودان برسان

بخاک پا که او نیاز مندی من
نیاز و آرزوی من به پیش تشریف
بکوی صخره صماغ [illegible] زاری من
بعهد معدلتش بانگ پاسبان نیست
چنانکه بخشش او شکرهای بخشش او
شب [illegible] را پنبه میکنی سهل است
زمرغزار فلک گر بری رهی بدهی
[illegible] کن این [illegible] مرا
ملازمان [illegible] خواجه تا تماشا را
ز خاک پایش اگر سرمه بدست آری
رکاب عالی او را [illegible]

گرت چه دست [illegible] برسان
بدان قدر که بود قوت و توان برسان
چو صیت خواجه باقصای قیروان [illegible]
ز صیت عدلش بانگی بپاسبان برسان
ازین کران جهان تا بدان کران برسان
بدو شاهی ازان [illegible] برسان
فضیلتم [illegible] کهکشان برسان
ببر [illegible] آن دولت آشیان برسان
ببرس [illegible] بلاستان برسان
برای [illegible] جهان ناتوان برسان
تو با شفاعت [illegible] برسان

وله ایضاً

زهی بنور جمال تو چشم جان روشن
دو چشم من [illegible] هر دو شاهد حال
ز سوز عشق توام در زمانه روی سیاه
شب تار زلف تو تاریکیست در عالم
ز زلف ار چه سیه گشت خان و مان دلم
ندید سایه تو آفتاب در پرده
هوای سینه تاریک تنگ دل کرم
ز آب اشک چرا تیره گشت دیده من
پناه مملکت شرع رکن دین مسعود
ز بس جواهر معنی همی فروغ زند
چو ترجمان دو زبانست خامه اش [illegible]
خیال زلف شب [illegible] در ضمیر آرد
ز خاک پای تو گر سرمه در کشد نرگس

زمانه چهره تو عذر عاشقان روشن
کنند راز من [illegible] کاین روشن
بود ز شعله آتش چراغدان روشن
که نسبت شب تاری تو بدان روشن
همیشه زلف ترا با دخان [illegible] روشن
چگونه میدهد از چهره ات نشان روشن
ز عکس روی تو شد همچو گلستان روشن
که دیده را بود از چشم روان روشن
که تیغ دولت او هست [illegible] روشن
زبان خامه او چون سر سنان روشن
که راز غیب کند همچو ترجمان روشن
شود ز [illegible] رای تو در زمان روشن
چو اختران شودش چشم جاودان روشن

خیال روی تو اندر ضمیر من بگذشت
ز [illegible] آتش غم در دلم [illegible]
ز اشک من ارچه شد تیره رنگ [illegible]
چراست تیره چو [illegible] حلقه زلف ترا
چه صورتی که در آیینه رخت ز صفا
شود نه یاد تو امید را دهان شیرین
اگر ندیدی درخشان [illegible]
بسعی خواجه اگر خون [illegible]
شکوه دولت او در میان [illegible] شرع
بسیل کلک و لعاب دوات [illegible] گرد
زهی [illegible] کلک لب [illegible] خنده ان
فلک [illegible] تو [illegible]
اگر [illegible] تو منسوب [illegible] مردی

مرا چو آینه شد مغز استخوان روشن
مرا چو صبح شود هر زمان [illegible] روشن
گر آب باشد در موسم خزان روشن
دلی چو شمع همی سوزد از میان روشن
بچشم سر نتوان دید نقش جان روشن
کند خیال تو اندیشه را روان روشن
بیاض صفحه روشن [illegible] روشن
کنون که گشت بدان چشم ناتوان روشن
چنانکه نور یقین در دل گمان روشن
معمیات مسایل بامتحان روشن
زهی زبانش [illegible] دل جهان روشن
ز قرص مهر [illegible] روشن
ز خون لعل [illegible] روشن

شکفته آید با عدل تو ز شاخ درخت　　گرفته در کردن خون ارغوان روشن
کف تو چون ید بیضا نمود در بخشش　　وجوه رزق شد از نور آن بنان روشن

لوامع نکهت از نقاب خط سیاه　　چو آفتاب با بر اندرون سهار روشن
ز صبح و تیره شبم خنده آید آن ساعت　　که معضلات کنی از ره روان روشن

اگر سواد محکست سند سیهت　　که نقدهای دعاوی شعرا ازان روشن
حیات دشمن از اعضای کلک تست بلی　　چراغ دزد کند خواب پاسبان روشن

زبس شد آمد اختر به بکت آنگ　　فتاده جادهٔ دین را که کهکشان روشن
بشکل کلک تو پروین همیکند سواک　　ازین سپس شد دندان او چنان روشن

چراغ دانش را در شب جهالت کرد　　زبان چرب تو از لفظ درفشان روشن
ز تاب چشمهٔ خورشید تیره گرد و اگر　　بنزد تو نبود آب آسمان روشن

ز رای تست مقامات ملک و دین مشهور　　ز آفتاب زمان باشد و مکان روشن
زهی رسیده بجایی که روشنان فلک　　کنند دیده بدین گرد آستان روشن

ز بیش آنکه ندیدیم سرعت عزمت　　نبود ما را تفسیر کن فکان روشن
شب حوادث ایام نیک مظلم بود　　ز ماه رایت تو گشت ناگهان روشن

غبار خیل تو چون بر سپهر کحلی شد　　ستارها همه گفتند چشممان روشن
مخالف تو اگر کور نیست می بیند　　یکایک آیتی از بخت کامران روشن

ز خصمی تو ندانم رسد بسبو دارد　　بنقد باره می بینمش زبان روشن
چگونه منکر دین جلالت تو شوند　　بدیده معجز اقبال تو عیان روشن

هلال نعل سمند تو شکر کایزد را　　که گرد باره کرد خاک اصفهان روشن
تو آفتابی و اسپت سپهر طوق هلال　　ستام اختر تابان ز مهر گران روشن

سپیده تیغ تو افکند مهر و آنک ماه　　ز تیر عزم تو انداخته کمان روشن
کواکب از سیرت انجمن همی تابد　　کز آفتاب گرفته ستارگان روشن

چو زنگی که زند خنده در شب تاریک　　چو آتشی که زند شعله از دخان روشن
بزیب تو درین روزگار کس نرسید　　کنم تتبع انظر فه داستان روشن

عیان بچشم خود ابنای عهد را دیدم　　هم از کتب شنو احوال باستان روشن
کرم نما که بگفتم قصیده که از آن　　کنند اهل سخن طبع شادمان روشن

بسان شمع شب افروز نکته اش ولیک　　برو چو شمع ببسته بریسمان روشن
چو من بجود ز تفکر فرو دم چو شمع　　شب سیه کنم از لفظ شمعسان روشن

فرو برم چو قلم سر بحبر تاریکی　　که تا برآرم دری نظر ستان روشن
ز تاب تیره فرو می شوم ز شرم چو کلک　　اگرچه هست بر تو عجز مدح خوان روشن

ترا بشعر چگویم چو سروری تو هست　　ز تیروان جهان تا بقیروان روشن
نفس نمیزنم از حال خویش تا نشود　　کمی آب خم پیش همگنان روشن

معاینم ز فلک چون بخدمت تو رسید　　ملطفت موجب این حال از دان روشن
چو آبروی روشن ندارم آن بهتر　　که پیش ازین ندهم شرح سوز یاران روشن

همیشه تا زدم باد همچو چشم و چراغ　　برون دمد گل و نرگس ببوستان روشن
مدام تا چو چراغی در آبگینه بود　　دل پیاله بنور می جوان روشن

ز آفتاب لقای تو باد تا جاوید　　هوای عرصهٔ این دولت آشیان روشن
تو مقصد همگان قوام دولت و دین　　ورا بخدمت تو جان مهربان روشن

زروی خرستان نشست اهل فضل قوی　　نهای مه تستان چشم خاندان روشن

وله ایضا

زهی بحلقهٔ زلف تو رخ جان ارزان　　برستها ز غمت در اشک نقد روان
شکنج زلف تو ار روزگار در حسن بر　　مثال خط ترا آفتاب در فرمان

نهفته چشم تو در نوک غمزه تیغ اجل　　نوشته خط تو بر لب برات امن امان
خط و عذار تو مشروح کارنامهٔ حسن　　لب و دهان تو زنده یک نفس جان روان

میان لاغر تو بی نشان چو نام وفا　　دهان تنگ تو نایاب همچو کام جهان
ز بند گیسوی تو عشق تاب داده کمند　　ز نوک غمزهٔ تو فتنه تیز کرده سنان

میان ببسته وصف بر کشیده لعل و گهر　　بخدمت لب و دندانت ابن دندان
چو مهربانی کش نازنین بود بیمار　　خمیده از بر چشم ابروی تو راست خیان

رخ و دو زلف تو ضحاک و آن دو مار سیاه　　که جز دماغ سران نیست طعمهٔ ایشان
گداخته تن من در هوای چهرهٔ تو　　چو ذره است که خورشید مضمر است در آن

اگرچه زلف سیاه تو سر بسر گره است گره برو نتوان زد بهیچ سود و زیان
بسی ز قامت تو دست بردها پیداست اگرچه سرو سهی قامتیست در بستان
بسوی زلف تو هر صبحدم ز جا بجهد صبا که همچو دلم واله است و سرگردان
میان تهیست همه وعدهای تو چو کمر که تو بحقیقت هستی ببرده ز میان
چرا یکان بعبث داشتم دل از زانی لکن گرانی و در عرض بوسه جان بستان
شفا ز چشم تو می یابد این دل پر درد که دید درد که بیماریش بود درمان
اثر چرا نکند در دل تو رنگ رخم چو زد بسنگ رسید موثر است عیان
عجب نباشد اگر شد شکسته گوی دلم ز بس که می شکند زلف تو برو چوگان
گهر ز دیده من یک آن زه رو شاد بود تو باز داشتی او را بشکنهای نهان
پدید میشود از عارضت خط باریک که از لطافت نقشش عیان نمی توان
مگر که آن رخ نازک که بر دلم بگذشت ز نقشهای خیالم برو بماند نشان
بلال مشخف از مکنست آن خط پشت که گرد ماه که با جرم آفتاب قران
اگرچه نیست محقق که آن خط نخست یقین حسن قیامت است اندکی بگمان
حیات جان منست آن دو لعل گوهربار بلای چشم و دل است آن دو زلف مشک افشان
بگیرم آن سر زلف و بوسم آن لب لعل نخست کس شنیدم کز بلا رسید بجان
حمید قامت من چون حمید بار غمت شکسته اند دام الحق ز بار سخت کمان
ز سیل خیز سرشکم جهان خراب ستی گر زمین نه اشتی انتصاف خواجه آبادان
مگر که فتنه تاریکیهای زلف تو بود ز بیم عدل عمر روی میکند پنهان
سر صدور جهان صدر دین که ماند گرد ز حزم هیچ زمین و ز عزم تیز زمان
دلش فسحت ساحت بحیث آب بکار گفتش بدست سخا برگرفت خاک از کان
امل ز خانه دل تا نهاد پای بیرون ندیده رفته ز دستش سوابق احسان
سوال تعلمی مالی ازو بتر آنکه کند برو ز دست و ز بالش بود گهرباران
گر از مسامیه رایش انحراف کند چو جرم ماه فتد آفتاب در نقصان
فلک که پهلو با همتش زند شاید چو آبگینه که گردد بگرد سنگستان
زهی ز عشق جناب تو آسمان واله زهی ز کنه کمالت ستارگان حیران
ز واجب کف دست تو شاهراه کرم طلیعه نفست صبح آفتاب بیان
مهابت تو چو فرجام ظلم خرمن سوز مکارم تو چو میدان ازل بی پایان
ملاطف و دانش تو زنده اند جان خرد برای بخت تو مستنظر اند پیر و جوان
مسطلهای جناب تو نزهت ارواح منزلهای جناب تو مصرع ابدان
ریاض خط تو همچون بهشت خرم و خوش بنات فکر تو چون حور خیرات حسان
چو تیر عزم نهد همت تو بر غرضی برد چو غنچه سبک پر برآورد پیکان
بدولت تو چو انگشتریست دست نشین چو آستینت هر آنکس بست دست قربان
همی نشاند کلک تو آتش فتنه نی که آتش نشاند از عجائب آن
اگر بخواهد رای تو تیغ برکشد لباس مشکی شب بست صبح جامه ستان
عطارد از بخلاف تو خامه برگیرد گرایدش سوی ناخن نی قلم زبان
گشاد جود تو حصن امیدهای منیع ز دست سهم تو ره بر طوارق حدثان
بنات فکر تو موزون و شادی انگیزد بلی بود طرب انگیز زهره در میزان
ز پاس تست دل و چشم و لاله و نرگس مفارز خفقان و ملازم یرقان
کند چو صبح در اطراف عالمش تشهیر شب ملبس ر عهدت ار کند کتمان
اگر بعهدی ثعبان شدست چوب عصا بنوبت تو عصا گشت چوب ثعبان
ضمان روزی ما کرده است کلکت از آن بحبس متقلبه که رد بحکم ضمان
اگر ز قدر تو نمرود ساختی مرکب ببام قبه افلاک بر شدی آسان
وگر ز کلک تو رهبر گزیدی اسکندر بهره و کام رسیدی بچشمه حیوان
قلم ز گوهر لفظت چنان توانگر شد که آن توانگری آورد در سرش طغیان
بگاه حکمت اگر با قضا مسابقتست بهر سه انگشت آن لاغری خشک بنان
گر آنچنانت ز پس افتد مضار سایه ام که از معانی باریک خاطر نادان
زهی هوار و کلک تو مسرع آمال خهی مبادی خشم مطلع خذلان
درخت مدحت با شاخ جان مشو سبل از آنکه خوش آمد بر ذوق غفلت سوده آن
مساعیش خوش و باریک چون لب دلبر بهر دقیقه چو دندانش اختری تابان
بنوک تار تره دانهای اختر را جگر بسفته ام از بهر نظم این سخنان

ببرد دست نویسنده را نکوئی من | چو این قصیدهٔ غرا نوشت در دیوان
عجب مدارم ازین گوهر گرانمایه | که کفهٔ حسنات مرا دهد رجحان
عیار نقد سخن را محک توئی امروز | اگر کسی به ازین گفت گو بیا و بخوان
دلی ز حال دل خود نفس همی نزنم | ز بهجو شمع همی سوزد آتشم ز زبان
بلب رسید مرا جان و جان برلب را | یکی بود لب شمشیر با لب جانان
مرا که دیده ز خون وادی عقیق بود | چه سود طبع در آگین چو قلزم و عمان
اگرچه سحر نمابست نفثهٔ طبعم | هنوز بر سر کارست عقدهٔ حرمان
زمین ز سایهٔ شخصم تهی کند پهلو | هوا ز همهمهٔ من برآورد افغان
اگر بنخبهٔ بربط مسامحت طلبم | ز پنجهٔ چنگ برون آورد چو شیر ژیان
وگر ز پستهٔ خندان تبسمی جویم | کند چو جوز به نیدا ستو ارشق دهان
بحضرت تو مرا گر قبول نیست از روز | که جز عطای تو مقبول نیست هیچ کران
چه عذر خواهم ازین لافها که بیهوده | که طبع من چو فلانست و خاطرم بهمان
بخاک پای تو کاین کس احتمال کند | نه از رهی که ز مسعود سعد بن سلمان
دراز شد سخن و هرچه آن نه دولت تست | اگرچه باشد بسیار هم رسد بکران
دوام عمر تو پیوند نیکنامی باد | که جز چنین نتوان یافت عمر جاویدان

وله ایضا

ای بهنگام شداید کرمت عدت من | وی بهر حال مربی و ولی نعمت من
تیغ زرین لسانم ز کف حاجت من | شحنهٔ هیبت ارزانکه دهد رخصت من
نوبهارست و نسیم سحر و آب روان | زان بود در خط و خلق سخنت بهجت من
همه در مدح تو محصور بود کام دلم | همه بر یاد تو مقصور بود لذت من
بشکنم پنجهٔ اعدات چو پشت عدوت | بازوی بخت تو گر هیچ دهد قوت من
نو عروسان مدیحت نبی صفت در صف من | گر تماشا کنی اندر تتق فکرت من
چاوشی سطوتت ار چند مراد ور کند | صیت انعام تو هر لحظه کند دعوت من
مدتی رفت که چون خاطرت آسوده بدست | خاک درگاه تو از عارضهٔ جبهت من
لطف ازروی تفقد نه همانا گفتست | که فلان گو که نمی باشد در حضرت من
او چرا نیست در ان زمره چو ارباب هنر | بهره منداند بحمدالله از دولت من
او گناهی نکند ور بمثل نیز کند | کی دریغ آید از و عاطفت و رحمت من
مکن ای خواجه و با عفو مکن همسری | پس ازین چون شنوی از دگران تهمت من
نشاید که بلطفی که کم از هیچ بود | همه بر هیچ آید سابقهٔ خدمت من
چرخ را بر من بیچاره چنان خیره مکن | که چو انعام تو از حد ببرد محنت من
چین ابروی تو دلگرمی چرخ ار ندهد | زهره دارد که براندیشد از مکنت من
عجبست الحق از لطف هنرپرور تو | که چنین سیر شد از خدمت بی علت من
حلمی نه که گران کرد از ان سایهٔ من | سلطنتی که بتحمل نتوان زحمت من
عرض حال ای دوستی و مهر و وفا دان که چنین | بسته باد در که تو سلسلهٔ محنت من
گر بدی گفت مرا حاسد من نیک از ان | کانکو دانند آئین من و سیرت من
شاعری باشم قانع بسلامت مشغول | که نیاز در زمن موری در مدت من
التفات تو دهد خواجگی و رونق من | احترام تو نهد قاعدهٔ حشمت من
نه بجاه همه کس گردن من نرم شود | نه بمال همه کس میل کند نهمت من
چون تو لی باشد و مهمات که باشد هرگز | گر بخاک در او سر بنهد همت من
خیره احسب که مرا یاد کری قصه کنی | چه اثر دارد و تا چند بود قدرت من
قطرهٔ خون نچکاند ز رخ گلبرگی | گر همه آتش سوزنده شود هیبت من
موی با بر تنم ار تیغ شود چون کلبن | چشم بر هم نزند بر کسی از شوکت من
جز بشیر وی تو هرگز به نبرد معنی | ور همه استره گردد بمثل حدت من
این همه رفت چنانکه که گردم گنهی | بیگمان عفو تو افزون بود از زلت من
نه فرشته دعاگو نه پیمبر نه ولی | از کجا آمد در خاطر تو عصمت من
من یکی آدمیم همچو دگر آدمیان | نیک و بد هر دو سرشته شده در طینت من
این یکی هست که اندر همه آفاق امروز | دو می نیست مراد ر نمط صنعت من
اینت بنالاک حسودی که چنین حقه نهاد | بعتاب تو و تهدید زر و خلعت من
سرور را صدرا هرچند که آمد کرمت | سبب حشمت و جاه و مدد ثروت من
اندرین حضرت از جملهٔ خدمتکاران | بیش باید که بود حق من و حرمت من

خدمت انسان قایم بجهات آمد و باد
گر چه این شعر گران سنگ چهل بیتش شست

منقطع نیست بهر حال ز تو خدمت من
هم سبک سنگ و لطیف آید با نسبت من

من شوم معتکف خاک در اطراف جهان
تا جهانست دعاگوی فرمانده باش

می پرد مرغ عنایت بسر خدمت من
تا بجاهت ز فلک بگذرد رتبت من

وله ایضاً

سلام علیک ای بزرگ جهان
سلامی نه بر پشت باد هوا
سلامی منزه حواشی او
سلامی که بر قصر ادراک او
سلامی که اندر ره او نفس
سلامی نه کورا سیه کرده روی
سلامی نوشته بخط خدای
سلامی که تنگ آید از گوش با
سلامی که بی زحمت گفتگوی
سلامی شب قدر تا روز حشر
سلامی جنیبت کشش باد صبح
سلامی پر از سوسنش آستین
سلامی چو فضل تو نامنتهی
سلامی چو در مدح تو نظم من
بران طلعت و فرهٔ ایزدی
بران قد و بالا که بر اخضش
بران حلم ثابت که در جنب او
بران دست بخشنده کز فرط جود
بران طبع موزون که تعدیل
ازان پایه بگذشته در کمال
ز عدل تو ممکن که شهپر باز
چو دندان نماید سر کلک تو
چو مدح تو خوانند در خانه

سلامی نه بر دست کوش و زبان
ز آلایش نقش و کلک و بنان
نیفکند فکرت کمند گمان
بجنبد ز غیرت بتابد عنان
نماید رسوا به بیننده کان
که او را نباشد قلم ترجمان
فضای زمان و حد مکان
بسمع مبارک رسد بی زبان
ببندد ولی او بسته میان
سلامی سراپرده اش گلستان
سلامی پر از عنبرش بادبان
سلامی چو انعام تو بیکران
سلامی چو لفظ تو گاه بیان
بران خاطر و فکرت غیب دان
بر و بوسه جای لب فرقدان
سبکسار و بی سنگ کوه گران
شد از دست او چو نگین دست کان
ز لطفش سهی سرو در بوستان
که مداح گوید چنین و چنان
شود بچهٔ کبک را سایبان
شهادت بگوید زبان سنان
در آنجا نه دولت کند آشیان

سلامی که نبود بر اطراف آن
سلامی چو در سینه کان بهشت
سلامی که در جلوه گاه ظهور
سلامی که در خلوت عصمتش
سلامی نه کورا بدست قلم
قلم دو زبانست و کاغذ دو روی
سلامی که شوقش بدست نیاز
سلامی نهان از زبان جهان
سلامی گزو دل برد زندگی
سلامی که ازوی حکایت کند
سلامی چو اخلاق تو مشکبوی
سلامی چو طبع تو با اهل فضل
سلامی هزاران دعا و ثنا
بران دین و رای و بران عزم و حزم
بران رای روشن که خورشید ازو
بران عزم قاطع که گاه نفوذ
بران کلک جادو که سیراب کرد
زهی عرصه داده سر کلک تو
کجا پای دست تو دارد سحاب
ز سهم تو ز وداکه بیرون نهد
ز صوب ایادی تو بر رسد
چو بر خاک پای تو مالند روی

سلامی ز خورشید و سایه نهان
ز صوت و حروف و نقطع نشان
کشیده تن از صحبت انس و جان
ندارد گذر بر مضیق دهان
نخواهم که باشد من اندر میان
برآرند در شهر گیسو کشان
نباشند محرم درین سوزیان
رسانند بسته دل از مغز جان
سلامی روان از روان تا روان
سلامی کزو جان شود شادمان
بآواز خوش در چمن زندخوان
سلامی چو الفاظ تو درفشان
سلامی چو خلق تو با این و آن
شده در رکابش بحضرت روان
بران فر و زیب و بران شکل و سان
سپهر و چو سایه شده جاودان
درخشیست از گوهر کن فکان
بآب دهان روضهٔ جنان
بیک نکته اندر علوم جهان
وگر خود کشد سر سوی آسمان
گهی رخت از خانهٔ امتحان
بشهر اهل کاروان کاروان
بران روی آتش شود مهربان

صبا را دو خاصیت عیسویست
دوم آنکه روشن کند چشم کور
توئی تو که نام هنر می بری
اگر بخت را بوی آید ز من
کنم جای سودای تو در دماغ
زهی گرفته تیغ زبان جهان سخن
زند عطارد مسمار خامشی بر لب
مربی سخن امروز طبع تست که هست
ز کلک تیره تو روشن است آب علوم
رموز وحی تجلی کجا کند بر دل
چگونه مدح تو گویم من شکسته زبان
ز عهد آنکه سخن را لب تو بار نداد
که از برای چه یکدفعه رفت با دانش
ز فرضهٔ دهن او بجان مستمعان
خبر نداری آخر که ناتوان گشتست
چو این سخن بدلم میرسید از ره گوش
لبطا هر ارچه که تقصیر کو نه رفتست
ز رنگ دعوی من بوی صدق می آید
ز بسکه پای ترا بر منست دست ملن
نگاه کردم و اندر میان همه سخنست
سخن بخامه و دفتر دگر نخواهم گفت
این ابر نم گرفته ز دریای بیکران
وین عقد شرح حال دل من همی دهد
از آفتاب گرچه میان زمین و چرخ
با خویشتن گرفت نظر چشم آفتاب

چو جنبان شود زان بلند آستان
چو سازد ز خاک درت سرمه دان
درین با تو کس نیست همداستان
خود انداز و مرسوی آنخاندان
چو کلک ار رسد تیغ بر استخوان

یکی آنکه زنده کند مرده را
ایا صدر اسلام و پشت هنر
منم از بقایای اهل هنر
بمدح تو روشن کنم جان چو شمع
وگر آستین گیرم بخت بد

وله ایضاً

چو خامه دو زبانت کند بیان سخن
ز خوان دانش تو مغز استخوان سخن
ز تاب خاطر تو پخته گشت نان سخن
اگر نیاشد لفظ تو ترجمان سخن
که می نگنجد مدح تو در زبان سخن
بلب رسید ز لب انتظار جان سخن
بچید یک گل معنی ز گلستان سخن
چرا نمیرسد از غیب کاروان سخن
کسی که خاطر او میدهد توان سخن
ز جان بر آمد مسکین دلم بسان سخن
بتهمتی نکند اندرین گمان سخن
خود آگهست ضمیرت ز سوز یان سخن
بریده شد پی عذر مرز آشیان سخن
ازین کران سخن تا بدان کران سخن
که روی خامه سیه باد و خاندان سخن

برای رجم شیاطین جهل ساخته اند
خرد نتایج طبع ترا بگاه بیان
کنی تیغ زبان جوی خون ز چشم روان
سخن دعای تو گوید همی از آن پس دم
زهی بقوت دانش کشیده بنیوی گوش
ز پیر عقل که استاد کاردانانیست
چه موجب است که بر شاخسار منبر علم
جواب داد که گیرم که خود گرانی من
چگونه کار سخن برقرار داند بود
زبان خجلت من کرد عذر بیگنهیت
ضمیر من همه شب با تو راز میگوید
خرد لگام لب ار باز می نهد که چرا
بزرگتر ز سخن محنتی نمی بینم
ز دود سینهٔ اهل سخن سیاه شدست
بگاه خویش همه گفتنی شود گفته

وله ایضاً

گز برق هر زبانش پر آتش شود دهان
تیغ خلاف بودی آهیخته هر زمان
یعنی برهنه اند عروسان بوستان

در تیغ آفتاب نماندست حدتی
آن تیغ در نیام شد اکنون که سعی ابر
شاید که زار زار بگرید بهای های

چو با لفظ تو کرده باشند قران
امام جهان شافعی زمان
اگر باورت نیست رو باز دان
وگر خود نهند آتشم در جهان
تو از من در و دهی بدانش رسان
وقوف یافته ذهن تو بر نهان سخن
نجوم فکر ترا زیب آستان سخن
نخواند جز خلف الصدق خاندان سخن
چو گاه وعظ دهی رونق سنان سخن
زبان من ز که بر کند دهان سخن
زبان تو بگه موعظت کمان سخن
سوال میکردم دوش در بیان سخن
نوای نطق نزد مرغ آشیان سخن
بگوش تو نرسد اینهمه فغان سخن
چو مضطربست از عارضه جهان سخن
ولی نبود مرا آن زبان زبان سخن
وگرنه باز دهم یک بیک نشان سخن
فرو گذاشته ام پیش تو عنان سخن
گر نیست حاصل از وجود که امتحان سخن
دل دوات گران هست دودمان سخن
گرم زبان بود از عمر جاودان سخن
دود دل امست در و آتشگ من نهان
گر سنگ که نمی زندش هیچ بر فسان
برداشت هر غبار که بد در میان فشان
بر شاخها زلی برگی ابر مهربان

گوزه همی فشاند در انهفته چون ملوک
اکنون چو باد چو بخیه زن شد چو پاسبان

زیرا که هیچ خارنگون سر فرو ز دست
برکند باد خیمهٔ گلها ز گلستان

ازلاله زیر دامن کوه آتش ار بماند
دارد لبسی چو اصل و سنجاب ایکان

با صد هزار سلسله چون میده دید آب
بالش به تخته بند ببستند ناگهان

آب لعاب شمس مقبهر در دهن
وانکه شدست آب بینی که روان

خواهد که با شکوه کند پوستین خویش
روباه حیله ساز درین فصل اگر توان

حالی به یک طپانچه سراسیمه شود
هرگز فراز آتش برخاست چون دخان

عیسی شدند خلق و بدم زنده میکنند
هر آتشی که کشته شد از عهد باستان

اکنون کنند پشت همه کس بر آفتاب
دارند روی سوی در صدر کامران

گرچه لقیدهای کتابت مقید است
الفاظ او چو آب روانست در جهان

چون نام کلک او شنود رمح سر شغب
خود را فرو نهد چو شاخ خیزران

زین پیش اگرچه عامل باز ارفته بود
در روزگار کلک تو معزول شد سنان

ای کرده سر بریده آب سیاه رفت
چون خامه هر که با تو نبود دست یکزبان

کلک تو آن محرر دیوان حل و عقد
کز بی نشانی ازلی او میدهد نشان

از بهر آن نشیند در بحر دست تو
کش عزم زنگبار دو الست هر زمان

وست زاب چشمهٔ فیض الهی است
کلک تو در مجاری آن همچنان روان

جان عدوت زانست بره قید زندگی
زانست تا ز تو نتواند ببست زبان

اندر نیاید از ره بام آفتاب نیز
گر سازد از مهابت تو دهر سایبان

جایش سبک ببخشش تو چرخ شد چو زر
بر هر که چون ترازو کردی تو دل گران

باری بهر حساب که خواهی سر عدوت
آویختست کوی چون بار از قپان

ای سرو سرفراز که از فر مدح تو
همچون زبان بکام رسیدست مدح خوان

از جلوه گاه مدح تو بر منبر میکشند
زیرا که نیستند چنان خوب و دولستان

وز ابر بر سر آمده چشم عدوی تست
بادت همیشه دست زبر دست یکنان

مال بخیل بود که یکباره خاک خورد
سیم سحاب دمی و باد مهرگان

چشم ستاره آب چکان شد ز دود ابر
شک نیست کآب دود چکاند ز دیدگان

خارای کوه آتش و ابر ابره است
وز ابر پنبه زد فلک اندر میان آن

بر جان همی بلرزد قالب ز باد سرد
در تن همی بلرزد از افسردگی روان

ماند بدانکه برزند بر یخ ز لق برد
جرم شهاب چون بدر فشد ز کهکشان

از درد چشمه هر نفسی آب در دهن
ماهی ز عشق تابه کرم اندر آبدان

آنکس که شمع آتش زرتاج سر کند
کور الباس تو بر تو هست شمع سان

آویختست جان خلایق بموی از آن
گر سنج تا براحت موییست در میان

سلطان شرع صاعد مسعود رکن دین
صدر ملک نشان و امام ملک نشان

گر صد هزار سال زند سر بسنگ بر
حکاک چو لفظ او گهری نادر ز کان

ای بوده ضمیر تو از شاخسار غیب
وی گوهر عزیمت از کان کن فکان

تیره ز خاک پای تو شد دیده هشت از این
نزدیک خلق روشن بود آب آسمان

زینت پس به دولت تو فرو ناید از سپهر
باران تیر غرق کند خانهٔ کمان

در گردن عدو چو دوات افگند رسن
خون در کتف ز مشک بر افکند طیلسان

از تاب خاطر تو برون تافت پرتوی
بلکه بخفتست از این سبب مغز استخوان

کاغذ از آن نشانهٔ پیکان تیر شد
کاسفید چشم عدوی تو همچنان

از لاشهٔ عدوی تو سور سباع کرد
اقبال تو که خلق جهانرا است پاسبان

خارای تیز تست تا هستکی چو آب
بس پیر دولتا که چو آتش شد جوان

باز ربود همیشه سر دکار آنکه او
طیاره وار می نهدت سر بر آستان

خاک جهان ز اشک عدوی تو گل شدست
زان دولت تو آمد خیزران و ادفنان

گر دیر دیر روی نماید هنر ترا
ابکار فکر من ز تو لی خدمتی بدان

دریا بدر فشانی مشهور عالم است
از وی چو برگذشتی ابر گهر فشان

این هم بوزن شعر شهاب موید است
روی زمین ز خرده کافور شد نهان

وله ایضا

ای قلمت با دوات طوطی هندوستان
پیش زبان تو تیغ هند ولی جان بر میان

از نم کلک تو شد شاخ امل بارور
وز سم اسپ تو سا چشم خرد سرمه دان

عزم ترا شمع سان پشت نه از هیچ روی
خصم ترا نیزه وار مغز نه در استخوان

ورشده باهیبت پیل سوراخ مو — آمده با بخششت از زر صامت فغان

دولت تو نشکند قفل در آرزوی — هیبت تو برکشد جوشن آب روان

در نهج اصطناع پای مرادت سبک — از سخن انتقام گوش وقارت گران

کام نیارد گذار گرگ در ایام تو — بره می کو نهد سایه چوب شبان

تا که نه بس روزگار مینی برد استخوان — راستی عدل تو کوژی پشت کمانها

مهره پشت عدو ز دو فقد در کشاد — چون شود از ضرب تیغ بازوی نصرت عیان

پیش جبین تو چون صورت سوهان گرفت — دست اجل تیز کرد تیغ فنا را بدان

چون شود از عدل تو کند زبان سنان — هم دل بدسگال ساز دسنگ فسان

در هوس آنکه او نقش دوات شود — برخود پیچان بود دایره چون جنان

گرچه تو چون نقطه خانه نشین از خطت — پای فراتر نهد دایره آسمان

سیر نکند همی با تن آنکس که او — پیش ضمیر آورد خصمی این خاندان

جاه تو چون آفتاب شد ز تغییر مصون — زانکه هم از خود بود حشمت تو جاودان

چشم بدان دور از آن مرکب همون تو — خود نرسد چشم بد هرگز در گرد آن

وقت سکونش ثبات نسبت رای دلیر — در حرکت مضطرب چون دل مرد جبان

نیره تپی صبحدم بر در اطراف او — هیچو درخشان شده نور یقین از گمان

کرده تقدم بطبع غره او بر بلال — جسته تجاشی بصفت صورت او از نهان

گر که بساید بسهو پهلوی او در رکاب — ز آن سوی امکان نهد پای تقدم مکان

نیک مصور نکرد سایه او از زمین — دیگ تمنا بپخت هیزم پیش از زمان

ای شده چون روزگار قهر تو مرد آزمای — وی شده چون آفتاب هیبت تو گیتی ستان

نیست عیال کسی طبع تو هی در سخن — نقد ضمیرش ببین بر محک امتحان

از ستم روزگار هست یکی اینکه هست — گرسنه شیر ژیان سیر سگ پاسبان

غبن بود چون منی با همه فن حقوق — سخره حکم فلان عرضه خشم فلان

هر چه زمان کرم لطف تو کرد التزام — کرده با تمام آن خواجه نظامت ضمان

آنکه هم از بد و عهد هیچ تو شکوه رسید — دولت او نوجوان سیرت او پیرسان

تا زدم خلق او لاله نعمان شکفت — پیش وی آید برون تنگ گل از بوستان

در سخط و در رضات نامه موت و حیات — راست چو تاثیر فعل در دل قوت نهان

ناوک قهر تو را چشم عدو خوابگاه — فیض بنان تر است شکل قلم ناودان

با مددت کی بود عمر پذیرای نقص — با غضبت کی رسد سود دهکرد زیان

چون دل مرغ از صفیر می برد از نهیب — یادگی رهزنان از جرس کاروان

شد ز کم کلک تو خشک دهان بحار — کشت ز دست کف هیچو کف دست کان

دست اجل سیل خصم در لبش از نوک تیر — چونکه شود گرد حرب بر مژه چشم سنان

بحر گر از همت مایه بدست آورد — جرم صدف بر سحاب هم بگشاید دهان

هر کشش قدر خواست بهر روانی کار — روز عطا گو ببین مسند صدر جهان

کوه بسرخ ابا زیر دل بیچون کو اوست — مهرخی روی عدوت مید از دل نشان

ز آتش حشمت شرر گر بزحل بر شود — با همه آهستگی حل شود اندر زمان

لطف سبک سایه ات عصمت ارواح ماست — با ذره گر بود گر چه بود ناتوان

باز چه نوعهست جاه عدو بیدرنگ — زانکه بود پهلوش فربهی از دیگران

چست چو طبع سلیم چوب چو رسم کریم — تند چو خشم سفیه تیز چو طبع جوان

برده سبق از قمر بابک پا بر زحل — کرده بسی با شهاب جای بلالش قران

از سم او هیچو برق شعله زده آفتاب — ورزه او هیچو کرد برشده چرخ کیان

بر دو وهم در سیاق عزم تو نه سایه اش — کرده بر نقش مهری مار دمش با غبان

ور بنگاری بدشت پای و راتی سکال — هم قصب السبق کلک او ببرد از میان

پای ار بر سرش جست تقدم روا نیست — از شرف آنکه یافت داغ تو بر ران وی

تا که منم بوده است قول من و فعل من — خدمت این خاندان خدمت این آستان

تیره کی بخت اوست آنکه بجز بنده را — از کرمت دشمنست آبروی روی نان

گر سوی پستی چنین بنده تراجع کند — زود بقارون رسد زینت و ناگهان

رد و قبول مرا باد گران کار نیست — گر تو بخوانی بخوان ور تو برانی بران

آنهمه اسباب جاه ساخته در ابتدا — وان همه اقسام فضل یافته در عنفوان

راستی طبع اوست مسطر بالای سرو — روشنی رای اوست آینه روی جان

کنه معانی او پیش ز ادراک ماست — پس چه زنم لاف آن کوست چنین یا چنان

ردیف الهاء — و له ایضاً

هنوز سیر نگشتی ز کار بیهوده — روا بود که تو عمری بسر بری که دران
ندید جز دل بریان و اشک پالوده — کسی توقع بخشایش از تو چون دارد
زبان و دست بدشنام جوز نگشوده — روان آدم می نازد از چو تو خلفی
تو جز کفایت خود را دران نستوده — دل شکسته نبینند نا امیدان بصیر
وگر خود آهنی ای خواجه هم شوی سوده — کنونت نه پیچیده سر ز فرمانت
عجایبی که چنان هیچ گوش نشنوده — شد از بسیط جهان کاسته چهار اقلیم
زمانه گشته بسی نارسیده بدرود — چه شمعهای دل افروز را باد اجل
غبار درگهشان جز بدیده نپسوده — سر سنان یکی روی مه خراشیده
ستارگان را تا روز دیده نغنوده — چنان بخواب عدم در شدند ناگاهان
بکاسه سرشان باد خاک پیموده — تن ملوک جهان بین آرزوی کفن
کلاه گوشه نخوت بر آسمان سوده — بپشت و پای ملامت زده وحوش و سباع
گره که بجز از دست شانه نگشوده — کجاست آن تن و اندام سایه پرورده
که خورد آنهمه زر بر و زر بر بوده — ز پشت اسب جدا گشته شاهرخ بر خاک
لبی که هم ز خودش بوسه آرزو بوده — زبان تیغ بلب بودی این بخاییده
نه هیچ حاصل آنرا از رقیه و عوده — ببینی ار تو کنی باز چشم عبرت بین

و له ایضاً

سزاوار دیهیم و زیبای گاه — ملک نصرة الدین پناه ملوک
فکنده دولت نام تیرن بجاه — شود چون قبا سینهٔ خصم چاک
نشانی بماندست بر روی ماه — کمند گلوگیر تو صبح را
کند سهم تو مغز فکرت تباه — کجا نور بر سایه پیشی کند
نبرید هرگز سر بیگناه — زند خنده در روی خواهندگان
تر تیر پرتابی از نیمه راه — کمان تو سختی بسی میکشد
نگردد هوا بر خرد پادشاه — برد بهتر کان چشم آفتاب
که در بحر دستت رود گاه گاه — سپهر بلند اندر گهکشان

ماه و خور با اختر نه بهر سه بهم انجدای
ایا بکام هوس راه عمر پیموده
بیاز دست بخوان جهان که عقل تو
گره بر ابرو کیسه نهاده دانگاه
ز عرش تا بثری از پی تو دیگر
اگر خود آتشی ای میر هم فرو میری
بچشم خویش ندیدی و باورت هم نیست
همه تخمهای برومند را بباغ وجود
کجا شدند سلاطین شهر با عظمت
شب دراز ز آواز پاسبانانشان
خراب مالک ریای مستی افتاده
بپای اسپ غران همچو نعل سوده ثری
شکال پای ستوران شده سر زلفی
همه کرد آنهمه سیم بغارت آورده
رخی که سایه برگ گلش نیازرده
نه هیچ فایدت آنرا ز عدت لشکر
ز خاک سجده که و ناب چشم یاری خواه
[illegible] بر فلک سوده تر کلاه
نوشته کفت نام دریا بر آب
زند خم سر نیزهٔ تو هنوز
دهد لطف تو آرزو را نوید
بفرمان تو تیغ جز کلک را
سوی شست تا بد بفرمان تو
دران خطا کش فرمان رای تست
که هر زان بر آورد شمشیر تو

دار متع بهم هر همه را سالیان
نه تو ز خود نه کسی از تو گرد آسوده
بعمر خویش تو بر خویشتن نبخشوده
که حور و عین بفروشی بشاه متوفوده
درست قلب نخواهند روی اندوده
اگر تو دست نداری خلاف فرموده
ترا بگو در اعتبار نفزوده
جهان بگشته و انده وده بر خشنوده
سم سمندی پشت گاو فرسوده
که شد ز هستی ایشان وجود پالوده
ز خاک خوار ترا افتاده تو ده بر توده
رخی ز ناز بآئینه روی ننموده
کجاست آن رخ چون آفتاب بر دوده
پیاده مانده سرش پای پیل نشخوده
دهان سگ نیر بان کام آن بپالوده
که نسیه ها همه نقد هست و بود نابوده
که جز بدین نشود پاک جان آلوده
که خورشید ملکی و ظل اله
چو تو برنهادی ز آهن کلاه
ببندد همی بر قفس راه آه
برو عدلت ارزانکه گیرد گواه
دهان زر از نام تو قاه قاه
ازان پشت دارد دمیده دو تاه
غبار درت بامدادان بگاه
خدنگ ترا ساخت آماجگاه

سنان تو اندر تن بدسگال — چو آبی نهفتست در زیر کاه
که روز وغا هر کجا شد پدید — بود چشم نصرت بدان جایگاه
ز سهم خدنگت بروز سپید — در آید بچشم عدو آب سیاه
بروزی که باشد ز آوای کوش — ز خواب سکون فتنه را انتباه
شود تیره سرچشمهٔ زندگی — ز گردی که خیزد میان سپاه
گرانی حمله کند دل سبک — درازی سینه شود عمر کاه
ز ابر رخنه گر سینه در تن شود — نفس را فتد در ره اشتباه
بتر ز سهم تو کرنا و کت — ندارد دل دشمن آندم نگاه
ایا پادشاهی که زیبد که عقل — بیاموزد از عدلت آئین راه
کز رسد که از دهشت انتقام — کند پایهٔ او ز هستی بر جاه

هلال شب عید فتح و ظفر — به از نعل شبدیز خسرو بخواه
اگر سوی گردون کند گاه خشم — کمانت بدنبال ابرو نگاه
اگر سایهٔ دستت افتد برو — برآید ز سنگ تراز و گیاه
بهشتی خنجر بود آب روی — بمقدار مردی بود قدر و جاه
سر نیزه سازد ز دل تکیه جای — لب تیغ گرد ز جان بوسه خواه
برآید برون شو از موج خون — اجل بنیرد دست و پای تشناه
چو دیوی تو بیند بد اندیش را — نماند بجز پشت کردن پناه
کشف وار در سینه پنهان شود — سر دشمن از زخم کوپال شاه
بدرگاه تو گر کم آید رهی — بود هم ز تعظیم این بارگاه
بماناد چندان که از بس شمار — بماند شمارندهٔ سال و ماه

وله ایضا

زهی ز سنبل تر کرده لاله را پرده — بر آسمان زده عکس رخت سرا پرده

نه مرد عشق تو بودم من اینقدر دانم — ولی بدیده فرومی هلد قضا پرده
از آرزوی لقای تو مردم چشمم — همی بدرد بر خویش هفت لا پرده
مرا چو مردم چشمی ز پرده بیرون آی — که نیست مردمک چشم را سزا پرده
بآفتاب پرستی اگرچه دایم هست — میان ببسته بر نازاند جا پرده
ز شرم قامت تو سرو بوستان عجب — که همچو غنچه کند دامن قبا پرده
بمانده ام ز وصال تو سال و مه بر — چنانکه پیش درصد بنقدا پرده
همیشه از پی آن با نوا بود کاوش — که کرده است بدرگاهش انتها پرده
بروز آنکه زر افشان کند کف رادش — کمان بری که ز میغ است بوریا پرده
چو چرخ از آن همه تن دامنست ابر ورا — که آمده است بدریوزهٔ عطا پرده
بروز عدل تو این هم تهتکیست برگ — که غنچه را بدرد جنبش صبا پرده
هم از سیل صیت تو عاجز است ارچه — نکو شناسد آواز از صدا پرده
چو سایه پرده نشین کرده آفتاب ز شرم — چو بگذرد فکر تو بر دارد از لقا پرده
از آن سبب که حسامت کشنده هندویست — نمیکند از روز از سیه‌ها پرده
کجا بیفکند از تیغ آفتاب سپر — چو کرده است بدرگاهت التجا پرده

زمانه بس که دریدست پرده عشاق — تو نیز چهره مدر بر من از جفا پرده
یکی ز چهره برانداز پرده تا خورشید — فرو گذارد بر چهره از حیا پرده
تو آفتاب بلندی و من چو سایه ترند — همی کند مان از یکدگر جدا پرده
بهشت گرمی روی تو روی از دم بادت — چو با فروغ رخت گشت آشنا پرده
بجای سیخ هوای تو بسته دارم دل — بران صفت که بود بسته بر هوا پرده
سر صد و رجهان کن و بین که چون خورشید — همی بدرد ابر در سخا پرده
چو بر کشیده فراش خاک رگه اوست — سزد که باز در بر زده سما پرده
ز بیم حسبت او مرده اندازان کرد — بنات نعش از این نیلگون وطا پرده
زهی فزوده کمال تو عقل را حیرت — نهی دریده ضمیر تو غیب را پرده
بآرم و سر دهان از آن سبب تن اندازد — گر آستان تو منجو است متکا پرده
برای بستن و آویختن ترقی کرد — ز بد سگال تو آموخت گویا پرده
کنار پرده پر از زر همی کند خورشید — بدانکه تا کندش پیش تو ره‌ها پرده
اگرچه هندوی تیغت کشنده است ولیک — درید بر دل خصم تو بارها پرده
بسایه گستری از خلق بر سر آمده — که بر سر آمده زو نیست دایما پرده

تو در غنا و جهانی به سایه‌ات نازان
حسود کور دلت را ولیست همچو انان
همه چو صبح درم دم ز مهر ز پرده راست
مرا چو خانهٔ طنبور خانه بی برکت
ز بینوائی حالی رسیده‌ام که مرا
چنین که گرم در آمد بکفت و کو خورشید
گشاده است مرا بام و در حجابی نیست
چو سایه این سر من ستر عافیت گمست
ز سازتیر مهی بنده خانه را امروز
مزاج خانهٔ من گرم گشت و بجلی گفت
چو آفتاب ازین شرم در عرق غرقم
همیشه تا که بنور چراغ مهر زند
دعای جان تو از دل سحرگهان گویم

برای راحت خلق است در غنا پرده
که قطره قطره خونست و بهای جا پرده
اگرچه کج نهد مرغ چرخ بیوفا پرده
زنوک ناشته به بر چنین نوا پرده
مسافتیست ز آهنگ صفقه تا پرده
چگونه راست کنم من بدین ادا پرده
که برگرفته‌ام از راه کبریا پرده
چو لعبتان خیالم چه کار با پرده
همی بباید ده چیز اولا پرده
علاج آن بدو چیز است ابر یا پرده
امیدم آنکه بپوشی بدین خطا پرده
مخدرات سماوات ره فرا پرده

ز صبح تیغ تو گردد چو یکنفس رسوا
من و ملازمت در گهت کز همعنی
نبات فکرم در پرده زان گریخته است
نه جز ادیمم زمین زیر پهلویم لطفست
بسوز هر نفس از پرده حزین گویم
من از ریاضت چون صبح در مکاشفه‌ام
میان خانهٔ ما آفتاب گستاخیست
چه راست خانه کسی‌ام که روزگار مرا
چو سایه افکنم پرده‌های زنبوری
ز تاب مهر سیه رو شدم چو مردم چشم
اگر ز پرده مرا سایه نیست غم نخورم
هر آنکه با تو نه در پردهٔ ارادت نیست

دگرچه ساز دخصمت شب سیا پرده
شده است محرم اسرار پادشا پرده
که کرد صورت حال من اقتضا پرده
نه بر سرم بجز از کلهٔ سما پرده
خنک هوا زمستان و حبذا پرده
چه کار دارد و در راه اولیا پرده
در آید و برود نیستش ز ما پرده
همی طراز دبر خط استوا پرده
چو عنکبوت تند خانهٔ مرا پرده
از آن گرفت مرا عنکبوت وا پرده
چو هست بر سرم از سایهٔ هما پرده
ز روی کارش بردار روی خدا پرده
که آن زمان نبود در ره دعا پرده

وله ایضاً

برآمد بنیکوتر اختر شکوفه
ز نجم و شجر سیده‌ست یاد ما را
درآمد بیکبار چون صبح و در دم
بادل چو پروین بود جمع و آخر
همانا که باشد ز هول قیامت
ز تابوت مدفون چنان حشر گردد
نخست ار چه در سر گرفتست بادی
چو داند که مرجع بخاکست او را
چه سودا نهد بالشش نقره او را
تو دیدی که از بیضه طوطی برآید
چو روی فلک گرد پشت زمین را
چو عیسی بیکدم ببر دار درختان

جهان کرد نا که منور شکوفه
چو بر شاخ گردد منور شکوفه
فرو رفت یکیک چو اختر شکوفه
پراکنده چون نعش و دختر شکوفه
که می بیر زاید ز مادر شکوفه
که از چوب بیرون کند سر شکوفه
زمال و جمال مزور شکوفه
چرا خیره خندد بجو بر شکوفه
چو میسازد از خاک بستر شکوفه
به مین برگ را مضمر اندر شکوفه
برخسارهٔ خود مجدد شکوفه
صبا آن برص رنگ منکر شکوفه

ز شاخ درخت آنچنان می درخشد
طربناک شد باغ تا گشت طالع
سپیده دم مستطیر است گوئی
قیامت برآمد ز بستان و آنکه
ستاره چنان ریزد از چرخ فردا
درخت اندر آن مه فرو خورد برفی
از آن باد باشد که بر بادی آید
چرا آرزوی هوا در دل آرد
همی ریزد از باد بر خاک همچون
عشور ورقهای باغست بستان
ز مسواک دیدی که دندان برآمد
چو دندان بیفتاده بود تن ز پیری

که پروین ز چرخ و دو پیکر شکوفه
یکی زهره تابنده از هر شکوفه
دمیده و بر اطراف خاور شکوفه
پرنده چو نامه بمحشر شکوفه
که امروز از شاخ اخضر شکوفه
درین ماه گردش سراسر شکوفه
بیک طرفة العین وکمتر شکوفه
بدین مایه عمر مختصر شکوفه
ز نخچیر تیر کبوتر شکوفه
نه پرگار دیده نه مسطر شکوفه
بیا شاخ بر شاخ بنگر شکوفه
فکند از دهان میوه بر در شکوفه

همی تیر کند زهره شاخ کولی
بتر شد ز آواز تند شکوفه

مگر شاخ مشتق ز شیخوخت آمد
که مانند شیخی معمر شکوفه

همه خرقه دارند ابنای بستان
از آن پیر پاکیزه منظر شکوفه

اگر هست اندر چمن پیر پنبه
چرا زاغ را در نهد پر شکوفه

چو پیر سحرخیز خیزد سحرگه
بر آواز الله و اکبر شکوفه

گهی در خرابات و گاهی بمسجد
زهی شهرهٔ خوب محضر شکوفه

چو پیران زند بر عصا تکیه و انگه
جهد همچو طفلان ز خیبر شکوفه

چو مریم بدو شیر کی گشت حامل
از آن شد بطفل مجسر شکوفه

دم باد روح القدس بود از آنشه
به پیرانه سر بچه آور شکوفه

چو در زیر خود دید از لاله مجمر
فرو کرد دامن بمجمر شکوفه

ز دخل چمن فرعی اندر و جوهش
نهادند و زانشد توانگر شکوفه

گهی ثابت و گاه سیار باشد
که رخشنده چرمیست ازهر شکوفه

بیفزود در جمع اصحاب حضرت
یکی پنبه دستار دیگر شکوفه

بفرزند مستظهرست و قوی دل
نه چون دشمن خواجه ابتر شکوفه

کنون کاغذین جامه پوشیده آمد
بدرگاه صدر مظفر شکوفه

خیال گلش کر بخاطر در آرد
چو نرگس کند از زر افسر شکوفه

صبا شمهٔ داشت از خاک پایش
بر و سیم تر ریخت بی مر شکوفه

زهی از نسیم ثنای تو گشته
چو پیراهن گل معطر شکوفه

بدست ار نهالی نشانی تو گردد
صدف وار حامل بگوهر شکوفه

نهد روی در روی خورشید تابان
بپشتی آن رای انور شکوفه

میان بسته کلک تو بر روی کاغذ
شود همچو منج عسل بر شکوفه

اگر باد پیغام کینت کند ارو
شود در دل شاخ اخگر شکوفه

ببین پیر رسوا که در عهد عدلت
گرفتست بر دست ساغر شکوفه

اگر پاس تو در دل مغرب آید
چو شرق کند قرصهٔ خور شکوفه

اگر در پناه تو آید نگردد
ز باد بهاری مصادر شکوفه

عصا و کف دست موسیست باهم
درختی که او دارد از بر شکوفه

بود پیشوای همه رستنیها
که پیرست و سالار لشکر شکوفه

کند مستعدان و نورستگان را
ز دل تربیتهای درخور شکوفه

ز الحان بلبل برقص اندر آید
برافشاند اکمام و منبر شکوفه

گهی بر هوا گندرد گاه بر آب
گهی با خضر هست همبر شکوفه

نیاساید از رقص و از خرقه بازی
زهی پاکباز قلندر شکوفه

عروسان بستان که بودند عریان
بپوشیدشان زیر چادر شکوفه

از ایرا چو مریم که وضع حملش
بپای درختی نهد سر شکوفه

چرا چون لقیطست افتاده بر ره
نشانه کرده مشجر شکوفه

دهن باز کرده ست و خم داده گردن
بهمتی نگر کرد عبهر شکوفه

تو دیدی که طیاره خود سیم باشد
نگه کن که زرت نیست باور شکوفه

بهر پنج انگشت سازد مثلث
ز کافور و از عود و عنبر شکوفه

ز نبریدن چشم خود فال گیرد
که بیند رخ صدر انور شکوفه

بشد ریخته بار و بی برگ ازینجا
ز بیداد باد ستمگر شکوفه

امام جهان رکن دین آنکه قرنش
همی بر دماند ز آذر شکوفه

شهی نامیه با دره گر کشیدی
ز خاک درش کحل اغبر شکوفه

ز تری الفاظ او نیست طرفه
اگر بر دهد چوب منبر شکوفه

شود گر زند باد لطف تو بر وی
چو بر شاخ و قواق جانور شکوفه

اگر هیبت خشم تو در دل آرد
بر آید برنگ معصفر شکوفه

نماید بخصم تو دندان که کششش
مگر زال زر هست صفدر شکوفه

کند درس مدح تو تعلیق هر شب
بر اوراق جزو مستر شکوفه

درم با کف رادت و همچنانست
که با جنبش باد صرصر شکوفه

برون آید ار خز مدحت بخواند
از آتش لسان سمندر شکوفه

شنک همچو خصم تو یکرو از آنست
که با خاک گردد برابر شکوفه

ز دست تو هم باد در دست دارد
ز چندان درست مدور شکوفه

ز حلم گران سنگت ار تیره ماند
ز بادی سپر افکند همچو خصمت
قد و متر اکوش همیداشت چون ما
صبا از قد و م تو چون مژده داد ش
بخاک اندر افتاد و در سجده آمد
اگر رنج دیدی براحت رسیدی
بفر تو کردم من این نخلبندی
همیکرد انگشت اغصان بدندان
فروزنده الفاظ پاکیزه معنی
چو طاق شود از شراب نجابت
همت قرة العین و هم میوه دل
دهد لفظ شیرین او قوت دل
مربی فضلست در بد و طفلی
همی تا که بر چار سوی جهان ها
ایدل چو نیست صبر ترا بر قرار پای
مهلت پایداری تو در مقام فصل
گر بر سر تو تیغ بود فی المثل چو کوه
هر دل که یافت در سر زلف تو خلل
جانان ز عشق فاست لیست اینکه سر ورا
تا همچو خط بچهره تو سر بر آورم
باد صبا بهشتی گلزار روی تو
در پای تا فکنده آن زلف مشکبار
تشریف وصلت ارچه نه اندازه منست
نه نه سزای کفش تو بالست آن سری
در روی رای او نکند آفتاب تیغ

بود همچو پیری موقر شکوفه
نهد روی بر خاک مضطر شکوفه
از ان چشم میداشت بر در شکوفه
بر آورد از خرمی پر شکوفه
بداد آنچه بودش میسر شکوفه
که چوب گره راست بر در شکوفه
ز رشک گل می زرد کو هر شکوفه
ازین نکتهای مخمر شکوفه
چو سیراب گشته ز کوثر شکوفه
کند همچو صبح از دهان زر شکوفه
نباشد ازین خوش لقاتر شکوفه
چو پرورده در شهد و شکر شکوفه
ز طفلی بود میوه پرور شکوفه
نهد چشم بر راه تو بر شکوفه

ز سر چشمه شوخ چشمی باد دل
بشاخ کو زن ار بجای کفت را
سپیدی چشمش سبب انتظار است
چو افتاد بر گرد خیل تو چشمش
بشکرانه آنکه شد چشم روشن
حلاوات در ضمن تلخیست بیج
معانی روشن در الفاظ چرب ش
بدان تا کند نسخت این قصیده
اگر بلبل اندر چمن این بخواند
تو ای دوحه فضل و خواجه نظامت
بنا میزد آن روی و بالا نگه کن
همه آرزوی دل از روی بیابی
ز بهر من بینوا برگ آن کن
درختت از شکوفه برومند بادا

اگر چه نماید دلاور شکوفه
بر آید از و تازه و تر شکوفه
که میکرد بهر تو باید ز شکوفه
نثار رهت کرد زیور شکوفه
بدیدار تو بار دیگر شکوفه
چنان چون عسل تعبیه در شکوفه
چو در طی اشجار مضمر شکوفه
برد مهره اوراق دفتر شکوفه
بپوشد لباس مشهر شکوفه
برین دوحه سایه گستر شکوفه
چنانک از فراز صنوبر شکوفه
که خود میوه ها راست مصدر شکوفه
که بینیم بر بی زین مکرر شکوفه
بکام دل از شاخ برخور شکوفه

وله ایضاً ردیف الیاء

چون دستبرد هجر تو بینی بدار پای
سید است سخت در غم آن غمگسار پای
چون شانه بر تراشد از سر هزار پای
گیرد نیاز دست چمن بر کنار پای
از فرق سر کنم چو قلم آشکار پای
اندر نهد سبک بسر لاله زار پای
بر سینه ای زناز بمشک تتار پای
که گاه رنجه کن بمن سوکوار پای
کو باز گیرد از در صدر کبار پای
در پیش حکم او ننهد روزگار پای

پرکار وار سر مبر از دایره برون
پرکار از آن بگرد سر خود همید و د
سروی بود که جای کند بر کنار جوی
چشم تو نا توان و چو باز دلیغ دست
در خدمتت چو سرو بپا ایستم همه
بلقیس وار پای برهنه است سرو را
گر دست محنت تو گریبان بگیردم
زیرا که گرچه جای که افسر سرست
سلطان اهل فضل که خصمش همی نهد
با حلم او دنیا دکوه بلند سنگ

تا ان بر بساط عشق منه زینهار پای
چون در میان نهادی پرکار وار پای
گو می نهد یکسو از پیش یار پای
گر بر نهد بدیده من آن نگار پای
با او کسی ندارد درین دیار پای
در خود بسان گل بود م پر خار پای
تا در نهد ز شرم تو در جویبار پای
در دامن فراق کشم مرد وار پای
هم بی نصیب نیست بوقت نثار پای
در دوام حادثه ز سر اختیار پای
با عزم او ندارد باد بهار پای

اندیشه در عبارت و خطش خیال بود
بی دستیاری قلم ناتوان تو
خود را چو نعل بر رهت افکنده ماه نو
اطراف روم را بنگار و نقش چین
در وصف دست تو نتوان رفت سرسری
ور کرد عزم تو نرسد برق گرم رو
باشد باد قهر تو در عرصه وجود
دشمن بدان هوس که گریزد بسوی عدم
خصم تو سر ندارد و دادی دمت تیغ
در عطف دامن کرمت نی چو خاک دست
دریا دلا ز صدر تو محروم مانده ام
وقت قیام هست عصا دستگیر من
آنکو زند ز روی جفا پشت پای من
دردولتیم دست دهد همچو آستین
گرچه بدستبوس تو نازد دهان من
مستغنی ست منصب تو از حضور ما
نگریزد از هوای خنک خوار خوار دست
از زیر برف خرقه گرفتست از آن سپید
پشمینه پوش از پی آن گشت چون نهی
گردد چو روی تو زکمان پشت پای آن
هیزم صفت از آنکه مرا حس پای نیست
بر من بگرید ابر و بخندد بطنز برف
کار سخن بگره دریای چون فتاد
بی پای شعر بنده روان بود چون آب
سر تا قدم در آتش فکرت بسوختم

همچون کسی که بسته بود در نگار پای
چتر ملوک را نبود بر قرار پای
زان تا ببوسد اسپ ترا بر گذار پای
کلک تو چون بروان نهد از نگار پای
خود چون نهند سر سری اندر بهار پای
ور ز آتشش بود دمبل چو نیشتر پای
کوه بلند را نبود پایدار پای
هر شب چو شمع سازد دو پا فزار پای
گرمی نداشتی ز برای فرار پای
در سنگ خیز آیدش از افتقار پای
زیرا که نیست عزم مرا دستیار پای
بیچاره آنکه او کند از دست وار پای
بوسم چو دامنش بلب اعتذار پای
چون دامنت رها نکنم از کنار پای
من اهل دستبوس نباشم بجای پای
طاوس را بجلوه نیاید بکار پای
خون گرید از جفای زمین زار زار پای
پشمینه پوش و منزوی و بردبار پای
کین باد سرد می بشکافد چو مار پای
کورا شود ز ناوک سرما فکار پای
در آتش تنور نهم خوار خوار پای
چون در میان وحل نهم راهوار پای
کردم ردیف شعر بدین اعتبار پای
واکنون بمید و دگر نشد بیش نیست پای
تا ماند همچو شمع زمن یادگار پای

ای سروری که هر که زمین تو بوسه داد
چون نرگسش ز دولت تو تاج بر سرست
چون سر ز جیب نطق برآری تو ناطقه
گر سر برآورد چو کدو با تو بدسگال
چون گل درید از حسد تو پیراهن حریر
ابر از سخای دست تو مایه بکف کند
دلگرمی پیاده شطرنج اگر دهی
از بهر بخشش تو بیازید شاخ دست
خورشید همچو سایه نهد روی بر زمین
در عهد تو هر آنکه برآرد چو سرو دست
پیری و ضعف نیست و سرمای بس قوی
زین پیش اگر بهرزه دوی سر سبک بدم
گر چون عنان عذر نگذاری مرا ز دست
از یمن همت تو برآرم چو مور پر
پای کرم ز کوی تفقد مکش باز
سرمای دی رسید که از هیبت صدمتش
شد برگ و همچو چنگل باز است شاخ از آن
بهمن روانه کرد بر اطراف خیل خویش
چون موی می شکافد پیکان زمهریر
چون کبک آنکه موزه ندارد بهر آینه
از فتح باب ابر چنان شد گل زمین
آید در وز کار مرد ر پای و پیش از این
بر روز کار دست فشانا همیر دم
کردم نثار پای تو این در شاهوار
عالم نماند تا بچنین شعر سر دهم

بر بام آسمان نهد از اقتدار پای
آن زاکه شد ز گرد درت خاکسار پای
در دامن سکوت کشد شرمسار پای
تیغ قضا قلم کندش چون چنار پای
دریا چو سرو آنکه ندارد ز دار پای
آنگاه در نهد بسر کوهسار پای
با آن پیاده نیز ندارد سوار پای
وز بهر حاسد تو فرو برد دار پای
تا بر ستانه تو نهد روزبار پای
او را به تخته بند کنند استوار پای
نگذاشتند بر من مدحت نگار پای
اکنون همی کشم ز سر اضطرار پای
همچون رکاب بوسمت از افتخار پای
از فرط عجز اگرچه ندارم چو مار پای
نتوان گرفت باز خود از خاکسار پای
فارغ کند بر آتش سوزان گذار پای
کم می نهند مرغان بر شاخسار پای
زان هم شد ز دامن او در حصار پای
چون سر سبز و که مرد نیز ساز و شعار پای
در پای میکشد چو کبوتر از آر پای
کاندر خلاب غرق شود تا ز ها پای
با من نداشتی بکه کارزار پای
با آنکه در گلست مرا چون چنار پای
هان سر فراز بین که تنها هوار پای
بوسند زیر کان معانی کزار پای

در پیش تو بتیغ ببرم سر زبان / گر زانکه باز پس نهد از ذوالفقار پای
بر موقف توقع تشریف مولوی / افکار شد امید من از انتظار پای
خواهی که راست گردد پشت دوتای من / یکدست خلعتم ده و یکسر چهارپای
چون باد مرکبی بمن خاکپای بخش / تا من بدو درآرم همچون غبار پای
جز اشتران قافله در صحن بادیه / هرگز کسی نداشت چنین بر قطار پای
ترسم که چون دراز شد این شعر هیچکس / در گوش خود دهش ننهد چون هزار پای
عمرت دراز باد و برین ختم شد سخن / بیرون نمی نهم ز ره اختصار پای

وله ایضا

بگویم ار نکند رخنه در مسلمانی / تویی که نیست ترا در همه جهان ثانی
کدام پایه در اندیشه نصب شاید کرد / که در مدارج رفعت نه برتر از آنی
بروزگار تو نزدیک شد که بر خیزد / ز زلف ماهرخان وصمت پریشانی
صبا ز بهر غرض تو همی اندوخت / که در زبانها معروف شد بکسلانی
ببندگی تو اینجا مقید است ارنی / چه کار دارد جان در مغاک جسمانی
مزیت تو بر اجرام فلکانه چنان / که برنهٔ کان موالید نفس انسانی
ز تاب خشم تو پیکانهای لعل شود / بچشم خصم تو در لعلهای پیکانی
بتازیانهٔ فرمان تو همی گردد / بگرد گوی زمین آسمان چوگانی
چو ابر جود تو باران جود باراند / هوا ز ابر بپوشد لباس بارانی
عجب نباشد اگر مرده زندگی یابد / بدان زمین که قدم را دمی بر نجانی
اگر بخواهد لطفت چنان شود پس ازین / که کس نیابد در عالم از نکو نانی
نه در کسی بجز از زلف یار سرسبکی / نه در کسی بجز از ظل می گرانجانی
اساس کعبهٔ اقبال را تو آن رکنی / که سرفراز ترا ز هر چهار ارکانی
اگرچه از قبل تست گردش خورشید / مباد آنکه تو روی از کسی بگردانی
دراز می نکنم در مدایح تو سخن / که هرچه خواهم گفتن هزار چندانی
گر استماع تو تشریف نظم بنده دهد / کند بمایده عیسویش مهمانی
ز لطف نکته معانی زنده انگیزم / که در بهشت بود زنده مرغ بریانی
عجب که روی دولت نیست سوی حال رهی / چنین که روی جهان هست سوی ویرانی
اگرچه شغل تو همواره دادنست هنر / که داد جان همه از روزگار بستانی
بجز بواسطه کشتی عنایت تو / چگونه جان برم از موجهای طوفانی
ترا همیشه بفریاد اگرچه میخوانم / مرا مدام تو چون کام دل همیرانی
مراد باغ بدان غایت از غرور تباه / که در سرای تو شایسته ام بدربانی
ترا عنایت در حق من چنان قاصر / که پایهٔ من از افلاک بر نجنبانی
تو فارغ از من و من خود هم از تو موجودم / که ذره ام من و تو آفتاب رخشانی
روا مدار پراگندگی خاطر من / بلای نظم معیشت ز فرط حیوانی
اگرچه خاطرم آن ابر گوهر افشانست / که تازه باشد از نو روضهای روحانی
ولیک ابر پراکنده باد پیماید / چو جمع گشت گر آید بگوهر افشانی
چنانکه جان مقدس بلفظ تو زنده است / بنان و گوشت بود زنده روح حیوانی
هزار بار پذیرفته ز روی کرم / که گرد فقر من از آب جود بنشانی
گذشت عمری و زنگی از آن نمی بینم / که بنده را ز مضیق نیاز برهانی
گره برین کار از بخت بنده می افتد / نه زانکه نیست ترا رای تا نه بتوانی
نعوذ بالله ترسم که چون ز حد برود / بدان کشند که ز تخیلهای شیطانی
کسی نداند کز بخت بنده ممتنعست / گمان برد که تو از عزم خود پشیمانی
فزون از آنیم پیشانی تقاضا نیست / وگرچه جمله سرم تا قفاست پیشانی
نه هم ز غایت بی آبی هنر باشد / بروزگار تو از من حدیث بی نانی
ز بسکه خون دل آمیختست با بختم / جواهر سخنم لعلهاست رمانی
برون از انکه سیه کرده گشت دیوانی / چه بود حاصل عمر من از ثناخوانی
بگرد من نرسد آنچنانکه یافته اند / بتشریف خلعت و مرکوب مهرگانی
قیاس میکنیم از شاعران منم تنها / که نیستم ز گرانی بقوت ارزانی
نه از کفایت و عجزیست خاطر محرومی / متعذرست همه محنت و تن آسانی
وگرنه در خیالات هنروری هرگز / براق باز نماندست ز اسپ پالانی
من از ثنای تو دیوان شعر میسازم / وگرچه مدح تو شرعی بود نه دیوانی

بدین جزالت الفاظ و دقت معنی / دریغ و درد اگر بودمی خراسانی
اگر بشعر نکو افتخار شاید کرد / بمن عراق تفاخر کند تو خود دانی
اگر بزخم زبان برنیارم آتش از آب / مرا چو شمع روا باشد ار بسوزانی
بنات فکرت من بی ولی ز خطبه و عقد / زره ببرد فضولی ز نامسلمانی
نکرده هیچیک از هفتگانه از آتش / چو حال بنده بشولیده از پریشانی
بدست محرم و نامحرمش فضیحت کرد / نه هیچ شرم ز خلق و نه ترس یزدانی
مرا ز غیرت خون جگر بجوش آمد / چو آنچنانش بدیدم ز نابسامانی
ز دم بشانهٔ تنقیح زلف الفاظش / بشستم از رخ معنیش گرد ظلمانی
چنان بزیور مدح تو دادمش تزیین / که در کنار قبولش هنر دگه خوابانی
ز راستی قد الفاظ او چنان موزون / که سجده می‌بردش سروهای بستانی
ز نازکی رخ معنی او چنان روشن / که رنگ گیرد ازو لاله‌های نعمانی
هنوز نیستم ایمن ز عورتی مکشوف / مگر که دامن اعطا برو بپوشانی
اگرچه شعر محالست لیک راوی بد / تبه کند سخن نیک را بنادانی
بجز بواسطهٔ معجزات دست کلیم / عصای موسی هرگز نگردد ثعبانی
سخن گواه سخن من نمیکنم دعوی / که رسم اهل هنر نیست لاف و لایانی
سخن شناس چو تو در زمانه دیگر نیست / بخوانده سخن دیگران و این خوانی
نه هرکه هست سخنگوی او سخن دانست / باشکاره همیگویم این نه پنهانی
که طوطیان شکرخای هم سخن گویند / ولیک ناید از طوطیان سخندانی
چو هیچ دست باحسان کسی نجنباند / چه باشد ار تو بتحسین سری بجنبانی
ز خدمت تو غرض من سعادت ابدیست / که خود بدست توانگر نعمت نانی
سفید بازه زان خدمت ملوک کنند / که می نیابد قوت شکم بآسانی
ولیک کسب شرف را و نیکنامی را / خدر همیبند از ننگ نانفرمانی
بدین درازی بیهوده کس نگفت ولیک / شنیدهٔ سخن مردمان زندانی
همیشه تا که حکیمی بخوان دانش بر / غذای جان دهد از لقمه‌های لقمانی
بگلستان دماغ غنچه‌های آمالت / شکفته باد ز انفاس لطف رحمانی

وله ایضاً

ولا بگوش که باقی عمر دریابی / که عمر باقی ازین عمر بگذرد یابی
ز سوز سینه طلب آبروی اگر طلبی / که همچو شمع ازان سوز تاج سر یابی
ز سر برون کن این حشوهای تو بر تو / گذر ز چنبر گردون دون مگر یابی
بآب علم بپرور درخت ایمان را / نگاه کن که ازان چند بار در یابی
بباغ امن خرام از سفینهٔ عالم خلق / که هرچه آرزوی تست ما حضر یابی
ز در که عظمت بر درست حلقهٔ چرخ / که حلقه را همه جا خود برون در یابی
حقیقت همه چیزی چنانکه هست بدان / که تا مقام خود از جمله برزبر یابی
تو گر ز خویش برآیی و در جهان نگری / اگرچه عرش مجیدست مختصر یابی
ز غایت طلب تست یا ز دینی و دون / چو کم طلب کنی آنگاه بیشتر یابی
وگر تو گام چو پرگار در حساب آری / محیط دایرهٔ چرخ بی سپر یابی
ز هرچه جستن آن میکند ترا مشغول / فراغت تو ازان بهترست اگر یابی
کنون که قانع گشتی ازین جهان فراخ / بصد بلا چو خران جای خواب و خور یابی
عذاب جان گرامی مده بکمتر خیر / که اینقدر را بی اینهمه خطر یابی
بهرزه بانگ چه داری چو در رمند / تو در دو جوی که درمانش بر اثر یابی
که در درون صدف تا نشد وصدت در یتیم / تو ردی بحر ندیدی کجا گهر یابی
برآید از دل تو دود آتش طغیان / چو لاله گر بمثل آب بر جگر یابی
کشی ز سنگدلی همچو کوه سر بفلک / ز سنگ ریزه از ظرف بر کمر یابی
چو شیر مادر خون پدر حلال کنی / بگاه کینه اگر دست بر پدر یابی
اگرچه پشت خود اندر رکوع خم ندهی / که خویشتن را ترسی که بی خطر یابی
ز حرص همچو تیراز و ز چرخ سوی زمین / معلق زنی ار یک قراضه زر یابی
بسر که می‌ننهی بر زمین ز بهر سجود / بآب در بری از بهر ماهی ار یابی
چنان بعالم صورت دلت بر آشفته است / که گر بعالم معنی رسی صور یابی
ملوا نگاه تو بر گرد عالم صورت / چو اینقدر طلبی لابد اینقدر یابی
چو سطح النظر تو جهان قدس شود / وجود را همه خاشاک رهگذر یابی

چنان مباش که کر راه حس فرو کنند ... تو خویشتن را یکباره کور و کر یابی
بپای فکر سفر کن در آفرینش خویش ... بسا غنیمتها کاندرین سفر یابی

ترا بملک ابد تهنیت کنم روزی ... که تو بمردی بر خویشتن ظفر یابی
بذوق تو سخن حق اگرچه تلخ بود ... فرو برش که از آن لذت شکر یابی

کشیده دار بدست ادب عنان نظر ... که فتنهٔ دل از آمد شد نظر یابی
ز تیر شیطان زنهار گوش دار و چشم ... هلاک گردی اگر تیر کارگر یابی

نظر بهرچه نه از راه عبرت بار کنی ... اگر بگل نگری خار در نظر یابی
تو بس عزیزی خود را چنین ذلیل مکن ... کزین گزند کشی و از آن ضرر یابی

زبهر نان چو تنورت دل آتشین نکنند ... ز آب چشمهٔ حکمت گر آبخور یابی
تو مست غفلتی از حال خود تراچه خبر ... بصبح مرگ از احوال خود خبر یابی

بجی بکن چو کمان تا تخیره پی نزنند ... چو تیر راست روی کن که بال و پر یابی
بقفل خواب در چشم دل مکن در بند ... مگر کشایشی از نفحهٔ سحر یابی

زخود تهی شو و بار گران خلق بکش ... که تا چو کشتی دریا فرود تر یابی
تو خود کجائی و بینائی تو کو تا تو ... زبیر پیشه کنائی پر از عبر یابی

زجیب خلق کنی دست اعتراض چو ... چو دامن همه در قبضهٔ قدر یابی
بساز با بد و نیک زمانه تا دوشه روز ... ز نقش بینی ازین و اندر آن اثر یابی

مباش غره بایام کامرانی و عیش ... که تا تو چشم زنی کارها دگر یابی
نظر بیفکن ازین اعتبار امروزین ... ببین که فردا خود را چه معتبر یابی

بس آبدیده که فردا تو چشم خواهی داشت ... ز آب دیده که امروز دیده تر یابی
نظر بتاج کرامت کن و بحضرت قدس ... چو نرگس ار بمثل تنجی از سهر یابی

بنا گزیر قناعت کن و فضول مجوی ... که تا از اینهمه بیهوده ها گذر یابی
گرت بلائی آید بروی خوش می باش ... که که بود که بلا را بلا سپر یابی

ندیده که چو ربح از عسل پدید آید ... شفا بواسطهٔ زخم نیشتر یابی
زدین فروختن این پایه کرده حاصل ... که تا قبولی ازین قوم عشوه گر یابی

بهرزه بار خران میکشی گر انکنند ... که هر کجا که گرا دین بود دو خر یابی
زعشق پایهٔ انسان بترک جان گفتست ... هر آنچه آنرا از جنس جانور یابی

تو از دنائت همت هزار حیله کنی ... که خشم و شهوت ایشان بخویش در یابی
مراد دنیی و دین هر دو چند یکدگرند ... ترا هوس که بهمشان چگونه دریابی

حصول لذت این قوت لذت آنست ... یکی چو ترک کنی لذت دگر یابی
بچشم علت تو هرچه هست معیوبست ... درست و راست نگر تا همه هنر یابی

برین صفت که توکم کرده طریق نجاة ... زپیروی بزرگان راهبر یابی
ازین بزرگان امروز در زمانه یکیست ... که مثل او نه همانا بجز و بر یابی

شهاب دین عمر سهروردی آن رهرو ... که از مسالک آن دیو بر حذر یابی
حشاشهٔ رمق ملتست در پایش ... که این سعادت هرچند زودتر یابی

امام و قدوهٔ اقطاب ثالث العمرین ... که خاک پایش بر جبهت قمر یابی
کجا فتوت او خوان تربیت فکند ... نواله دهن ذره قرص خور یابی

چو موج قلزم طبعش گهر بر اندازد ... بحار را تو شمر تر از شمر یابی
در رز بجز که یابی شگفت نیست بیا ... ببین حدیقش تا بحر پر درر یابی

بآبروی چنین خواجهٔ توسل کن ... مگر رهائی از آتش سقر یابی
مدو زهمت او خواه در ریاضت نفس ... چو خنگ دو لو کنی باری از سپهر یابی

در بهشت بروی دل تو باز کنند ... گر آستانهٔ عالیش مستقر یابی
اگر تو پنج ارادت فرو بری بدرش ... زشاخ ترینتش گونه گون ثمر یابی

محیط شد بتو آفات مهلک از چپ و راست ... بگوش گر کنف همتش مفر یابی
بجز بواسطهٔ کشتی هدایت او ... ز موج لجهٔ آفات کی عبر یابی

بچشم دانش در ذات او تامل کن ... که تا ملک را در صورت بشر یابی
ز سر لفظ نبوت در اندرون دلش ... بسا ذخایر حکمت که مدخر یابی

علوم عالم غیب از تو اقتباس کنند ... ز شعلهٔ نفسش گر تو یک شرر یابی
ز دامن کرمش بر مدار دست طلب ... که هر چه آرزوی تست سر بسر یابی

زخاک پایش تاجی بساز و بر سر نه ... که تا ز خیل ملک گرد خود حشر یابی
کلاه او نه باندازهٔ سر چو تو نیست ... تو جهد کن که بجای کله کمر یابی

چو این مساعدت از دولت میسر نیست | که بر ملازمت خدمتش ظفر یابی
ز نظم خویش دعای بدان جناب فرست | ز لطف کرمش بهره مگر یابی
سعادت ابدی بر سرت نثار کنند | اگر قبولی ازان صدر نامور یابی

وله ایضاً

مرا دلیست ز انواع فکر سودائی | که هیچگونه رهش نیست سوی دانائی
گهی حواله دادو ستد بطبع کند | گهی بچرخ کند نسبت توانائی
بپای حیرت ازین در بدان همیگردد | گرفته آستینش دست فکر هرجائی
بگوششش از در و دیوارها همی آید | ندای انی انا الله از هویدائی
بجز بنور چراغی که شرع افروزد | برون نیاید جانت ز تیه خودرائی
حجاب کالبد از پیش چشم خود بردار | کز ان نهی که بکحل آفتاب اندائی
کلید کام تو در آستین خویشتن است | ولی چه سود که با خویشتن نمی آئی
زمانه از تو بکحل مهره گوهری بخرید | که قدر آن نشناسد کسی ز والائی
بکش ز دامن لذات دست کان نرزد | که دامن دل از اندیشه اش بیالائی
همه جهانرا حاجت بسایه تو بود | چو آفتاب اگر خو کنی بتنهائی
بهر نفس که برآری فرو بری خود را | اگرچه شمع ز انوار دل مصفائی
اگرچه آئینه روشن دلی و یکتا روی | کنند روی برویت بتان یغمائی
بگاه شهوت و حرص نظر چنان پست | که همچو شمع شد ستی اسیر بینائی
ز بهر نان بگشاده دهن چو تنور | وگر دمی ز پس افتاده تر اژ میخائی
همان تهی چشمی گر خوری هزار سال خوری | که جمله چشم و دهان همچو شیر یالائی
اگر بسر دو سرائی وگر دعا خوانی | نفس نمیزنی الا که در تقاضائی
اگر کنی طلب نانهاده رنجه شوی | وگر بداده قناعت کنی بیاسائی
بدانکه بسته کنی از طمع ستوری را | تشکیل وار میان بسته بر سر پائی
بسان شمع از انی بزندگی در گور | که از مشیمه کان با کفن همیزائی
سیاه ماری بینی بر آتش پیچان | تو نام چهره و زلفش کنی ز شیدائی
اگر همی بتماشا بدان روی که بباغ | ز گل دو روئی بینی ز لاله رعنائی
چوی زمال تو گر کم کند برادر تو | اگر توانی خون دلش بیالائی
ز بهر نان شدم همچو سفره حلقه بگوش | ز بهر گوشت چو سلاق تیز و دروائی
سر تو دایره بیرون و پایش از مرکز | چو چرخ مانده معلق ز زیر و بالائی
که از خیال مشعبد اسیر بو العجبی | گهی ز ساده دلی در جوال فرائی
ازین نمط بودش محل تفرقه حال | دلی چو جمع شود در مقام یکتائی
من از طریق نصیحت همیدهم پندش | که ای دل این چه پریشانیست و رسوائی
تو جهد کن که نهی پای عقل بر سر نفس | که خاک پای تو گردد سپهر مینائی
مخدرات سماوی در و جمال دهند | اگر تو آئینه دل ز زنگ بزدائی
بدست خویش نه بشکنی تو صورت خویش | وگرنه ساخته اندت چنانکه می بائی
زمانه داده خود دیک بیک چو از تو بخواست | تو نیز داده خود جهد کن که بر تائی
ورای قاف قناعت گزین نشیمن خویش | اگر بدعوی عزلت قرین عنقائی
یکی ز خویش برون آی همچو نافه ز پوست | اگر ز خلق ستوده چو مشک بویائی
چو جاه جوی ز حرص ار گرفت دگه کهن | فرود تخت ثری او فتی ز بی جائی
بدان سبب که ز هر باد ناله در گیرد | فتاده در دم و دست زمانه چون نائی
اگر بسی نخوری خاک بر دهان مالی | که تو ز حرص شکم خوار آتش آسائی
بنیم جو چو ترازو زبان برون آری | وگر چو سنگ نهی بر دل از شکیبائی
فکند گی تو چون سفره از پی انست | چو دیگ بر سر آتش بهر شکیبائی
تو غم مخور ز پی رزق آنکه بیتو ترا | بیافرید ضمان میکند بدارائی
خروس وار سحرخیز باش تا سر و تن | بتاج لعل و قبای ملکن بیارائی
ز چار طبع تو تا چون شکال در بندی | اگر بموی پای خران چراشائی
تو زشت روئی و آئینه خود روشن | روا است گر تو بآئینه روی ننمائی
دلت بسلسله آویختیت در آتش | تو شادمانه بدان خوبی و دلارائی
یکی چو نرگس بگشای چشم عقل و بجویش | در نگر که تو خود سر بسر تماشائی
زمانه مایه عمر تو می برد دیدم | تو هیچ دم نزنی کش دران هم سائی
اگر مربی جانی بترک جسم بگوی | که جان فزودن شمع است جسم فرسائی

چو شمع اگر بزبان رهنمائی از دانش ... نخست باید کز خویشتن برون آئی
وگرنه زود دهی جان بباد همچو شمع ... برآوری ز هوا سر بباد پیمائی

حیات باقی خواهی بداد و دادن کوش ... گر زنده اند فریدون و حاتم طائی
چنین که روی دلت سوی [illegible] ... نه مرد راه خدائی چنانکه پیدائی

بنز صورت و معنی طلب که ممکن نیست ... ز نقش طوطی خاصیت شکرخائی
گذشت عهد جوانی ز لهو سیر نه ... رسید نوبت پیری بتوبه نگرائی

کهی سفیدی مویت حواله بر سودا ... بریش کندن ازان مولعی چو سودائی
ازان نخست که پیری ترا به پیرایه ... تو خود ز جلدی پیری همی به پیرائی

سیه گری مکن از بهر آنکه ناید باز ... چو شد ز آب سیه روزگار برنائی
لباس عمر چو شد کهنه حاصلی نبود ... که رنگرز بخضابش کند مطرائی

کفایت تو مرا آنگهی شود معلوم ... گر نیم ساعت در عمر خود بیفزائی
تو زیر دامن الطاف سایه پرورده ... چه مرد ضربت قهری و چه بلا پائی

بسلک حادثات در گشته سفته جگر ... وگر تو خود چو گهر در جوار دریائی
نه همچو قطره بخاکست بازگشت ترا ... چو ابر گیر که خود سر بآسمان سائی

نه همه زوال پذیری و زیر خاک شوی ... خود آفتاب گرفتم ترا بزیبائی
گرائی آخر و از بهر کیست این تک و پوی ... چو نه خدا را نه خلق را نه خود رائی

جهانیان که مسلمانی تو می بینند ... بهیزنند و رکافری و ترسائی
برفت عمر دریغا و بر نیامد ازو ... نه هیچ مقصد دینی نه کام دنیائی

ز تیز گامی عمر ست سست پای من ... مگر ز من بستد عمر من شکیبائی
بسی بریدم و یک قد آرزو بنکرد ... لباس هیچ مرادی به تنگ پهنائی

چو فرق نیست خدایا گناه و طاعت ما ... زما برحمت خود هر دو عفو فرمائی
چو آگهی تو که ما شهر بند تقدیریم ... در هدایت و توفیقمان تو بگشائی

تو بی وسیلت طاعت نخست بخشیدی ... بعزتی که بفرجام هم ببخشائی

ولہ ایضاً

نسیم باد صبا هیچ عزم آن داری ... که این تکاسل طبعی خویش بگذاری
بپای توجه دو گامست طول و عرض زمین ... بگاه قطع مسافت ز تیز رفتاری

توقعی ز تو دارم ز روی همنفسی ... اگر تنقل نداری و رنج بشماری
تحشمی کن و یکدم بکار ما پرداز ... ز ناتوانی اگرچه مزاج ما داری

سحرگهی که بعون دعای شب خیزان ... سبک ترک شده باشی ز رنج بیماری
ز اصفهان حرکت کن بشام صبحدمی ... بنزد صدر افاضل قوام پنداری

چو با نسایم اخلاق او در آمیزی ... ز روی نسبت هم پیشگی و همکاری
نگاه دار ز بهر دماغ مشتاقان ... ز خاک پایش اگر شمه بدست آری

ودیعهای دعا و ثنای من چندان ... که حصر آن متعذر بود ز بسیاری
سزد که بر طبق شوق و معرض اخلاص ... چنانکه من بسپارم بمهر بسپاری

بگوی کای بمعانی خوب و سیرت نیک ... بجای آنکه بهر حقی سزاواری
ز رشتهای چمن بر عجب هزاران بها ... همه زکیسه خلقت کنند عطاری

چو تو عرایس افکار خویش جلوه دهی ... شود ز شرم رخت آفتاب گلناری
سیاه روی کند همچو زاغ طوطی را ... زبان کلک تو هنگام نغز گفتاری

ستارگان فلک با کمال شبگیری ... ز دولت تو کنند اقتباس بیداری
ز عکس خون دل حاسدان تو هر شام ... چو نغز بسته شود آسمان نگاری

ز هیچگونه بد منصوب ما نمیگذری ... دل تو عادت راحت گرفت پنداری
مرا چو نام شریف تو بر زبان گذرد ... ز آب چشم رسد نوبت گهرباری

ز معظمات امور ارچه نبودت پروا ... که نام ما بسر انگشت لطف بشماری
ازان مکارم اخلاق نیست مستبعد ... که یاد میکند از ما بوقت بیکاری

ای از بسیط جاه تو گردون ولایتی ... وی از سپاه رای تو خورشید رایتی

ولہ ایضاً

گرده زبان سوسن آزاد هر نفس ... در باب لطف از دم خلقت روایتی
در شان جاه و ثبات بود گاه حل و عقد ... از لفظ درفشان تو هر نکته رایتی

بخشنده فیض طبع تو هر لحظه عالمی ... بگرفته صیت جاه تو هر دم ولایتی
زربفت افلاک ز زربفت برکشید ... گر نبودش ز جامه جاهت حمایتی

هستند ابر و معدن و خورشید و بحر و کان / زانگشت پنجگانه ات هر یک کنایتی
نگذاشت درگه تو وگرد اختیار چرخ / انصاف هم نداشت عطارد کفایتی
احداث چرخ وجود تو غصهای من / هر یک ازین سه گانه ندارد نهایتی
در حق من اگرچه گروهی ز مفسدان / هر یک همیکنند نوعی سعایتی
مقصود بنده ره بدهی می برد هنوز / گر باشدش ز نور ضمیرت هدایتی
در هر زبانی از سخن من فسانه ایست / در هر ضمیری از سبب من نکایتی
روز و شبی همیگذراند فلک بدان / کش میدهی ز قرص مه و خور جرایتی
گر پرده پوشی تو علی الوجه واندی / آیینه پیش چشم نکردی حکایتی
با من جهان بدست و گزین تیز شود / حقا کرم کری کند از وی شکایتی
گر دوستی و بندگی تو جنایتی است / دارم جنایتی و چه محکم جنایتی
جمعند حاسدانم و تنها من ضعیف / و انصاف دل شکسته شد ستم بغایتی
با این همه ز قصد همه عالمم چه باک / گر باشدم ز لطف تو اندک عنایتی
ورحضرتت که مرعی ازو شد حقوق خلق / دائم بود حقوق رهی را رعایتی

وله ایضاً

باقتضای ارادت نهاد حکم خدای / اساس مصلحت روزگار بر شوای
بروج را ز پس یکدگر طلوع بود / ستارگان متناوب شوند چهره کشای
شکوفه میوه بدل در بهر در دیچند / خنده بخاک و شود میوه بوستان آرای
نپاید ابر دگر زیور وجود شود / اگرچه زاید گوهر ز ابر گردون سای
ز اصل برگذرد شاخ و سایه دار شود / ز یکدگر چو جدا گردشان چمن پیرای
با فتاب دهد صبح زندگانی و بس / جهان بگیرد خورشید آسمان پیمای
بخو تبدلی بهتر سینه موهبتی / چنان ز ما بستد روزگار جانفرسای
بدین معاوضه هم خوشدلیم و هم دلتنگ / درین معامله هم ساکنیم و هم در وای
چو سال ششصد در طی انقضا افتاد / رسید دور بدین سرفراز عالی رای
زهی جلال ترا جیب چرخ دامن پوش / زهی کمال ترا کوه قاف دست گرای
ز خط عقل فراهم نبرد یارد کام / تو گر تو بانگ زنی برخیال کار افزای
گذشت آب ز سر بحر را بعهد سخات / کنون کرم کن و برکان بینوا بخشای
غم حسود تو میخورد چرخ عقلش گفت / که تا همیخوری این غم برو همی آسای
بجانسپاری بر درگه تو گردآیند / چو کوره آتش پاش و چو گاز آهن خای
بخون دیده همی بسته شد حسود تو خاک / بدان هوس که گلی سازد آفتاب اندای
اگر بخواهد رایت جهان شود ایمن / نداهر آینه درزد و ز شام قرص ربای
فراز سدره فگندست مطرح تو مکن / باوج چرخ قناعت بجای خویش گرای
نگون فگندن اعدا و بر کشیدن دوست / ترا نباشد پروا بآسمان فرمای
قیاس آن ز شب و روز و ماه و خور سکن / که چون یکی برود دیگری بگیرد جای
ولیک بعضی ثابت ترند از بعضی / بیان آن بکنم من بفکر معنی زای
چو دانه سخت شود پای عزم سست کند / ز مرغزار بقا سبزهای لطف نمای
بنیز مرد گل و ماند گلاب پاینده / ازان سپس که ز گل میشود گلاب جدای
ز کام بر نخورد سالها دوم دندان / اگرچه باشد دندان اول اندک پای
چنین جلال که به بنیاد دین درآمده بود / گر اعتضاد برین پشتوان نبودی وای
که می بخندد چشمی ز خرمی قهقهه / که می بگرید چشمی ز غصه های های
خدای هر سر صد سال تازه گرداند / کسی که دین پیمبر بدو بود برپای
جهان مکرمت وجود رکن دین مسعود / خدایگان شریعت امام راهنمای
ز عدل تست که آئینهای گردون را / شود بوقت سحر آه صبح زنگ زدای
زبان کلک تو گر دست تیر را زنبد / که دید چون ظلمت ما ز دما افسای
ز سایبان جناب تو باز میگویند / همیامنی که حکایت بدی ز فر همای
ز نوک تیر حوادث که میرسد بروی / مسام خصم تو پرویز بیست خون پالای
کلاه گوشه خصم تو گر به بیند چرخ / بهم فرو شکند طاق او چو چین قبای
همیخورد دم ایام و میزند لافی / معاند تو که از باد زنده است چو نای
فلک جناب جاه تو بیش از آن پایه است / بکام صحبت یکی گر در ز کار برآی
هنوز پای در افتاد دست او بستان / زبان فضل فرو بست بند او بگشای
پس آنکه از پی تشریف نیک خدمتیش / غبار موکب خود بر جبین او آلای

هنر نواز آنم که در ممالک نظم / چرا از انکه نیم زانکه وه خوش ستای
بپیش هر دو امروز روشنست که نیست / چه باشد آن دو سپاهانیست و نیست گدای
زبسکه می بگداز و تنم ز غصه و درد / بجز دهان و زبانی نماند همچو درای
مقصرم با دای وظایف مدحت / بر آستانهٔ تو کامرانی دو سرای
ای نسیم لطافت عنبرسای / وی زلال کرمت جان افزای
همچو دست تو با همه پاشی / سایهٔ عاطفتت فرسای
تا همی کوه شکافند بتیغ / کاهن و سنگ بود آتش زای
گوییا از پی این حالت گفت / که ترا دید و نشد بند گشای
تیغ عزم توازان مستغنی است / باد قهریست تراکوه ربای
هیچ دانی چه سبب بود که کوه / بکمر زند دامن زقبای
پا بمردی طلب شد از علت / خواهیست تا کوه نماند برجای
نزد قهر تو شفیع آرد گفت / نزد آن هیبت گردون فرسای
دو سه روزی ز سر آن بر خیز / تند باد سخطت را فرمای
که برد تیغ ز دستش بستان / که بیکلحظه در آید از پای
پای قهر تو کجا دارد کوه / نهد از سر چو ترا باشد رای
گرچه چیزیست پاسخ دادن / گر برد تیغ زنی مهر آسای
بانک بر روی زن و بنگر که دلش / خاکپا راه نشینست و گدای
بر جگر آب ندارد آنک / پیش پایان لاف زن یاوه درای
گردن افراز چو اشتر و زباد / کای گران چیز تو بالا بنمای
خیمه تا چند زند بر سر کوه / دست اندیشه بیادش بالای
طبع موزون تراز و صفتت / آشنا باز سر کوه برآی
جان مالی و بکه پیوستی / همچنان تا بقیامت می پای
ای زیاد و دهنت در جهان شیرینی / خود ندانم که چه چیز است بدان شیرینی
هر کجا چهرهٔ تو سفرهٔ خوبی گسترد / آورد بیرون از غالیه دان شیرینی
گر بنغز و دهن از سخنت دلگرمی / در دهان تو نهادست زبان شیرینی

عیال هیچ سخنور نیم بفضل خدای / همی نیارم گفتن که خاکپای توام
چو تو هیچ نیوشنده چو من هیچ سرای / ولی دو عیب بزرگست این دعا گو را
بجان بسیاهم از شاعران یاوه درای / فغان من همه در گردن خران کمرا
که از دعا تو نیست یکدمم پروای / بسی بجست قضا یا بیکد کرد دریافت

وله ایضا

سر کلکت شده انگشت نمای / التفات نظرت مایهٔ بخت
لشکر سنگدل آهن خای / جان ما سوختهٔ هجر تو شد
پیش ازین خاطر آن نظم آرای / عجبا بند اکان بند درست
که شود سنگ از و زنگ زدای / باد اگر کاه ربائیست بطبع
نشد از هیبت تو اند روای / چون کله گوشهٔ قدر تو بدید
تا ش قهرت نکند دست گرای / سنگ حلمت ز بی حیثیت
هر که از بهر دل من بخشای / پارهٔ سنگ چه سنگ آرد خود
مکنش سنگی و خود می آسای / این سخن گر ز منت باور نیست
کو برو جوشنش از بر بگشای / تا چنان در کمرش پای زد دست
و چه باشد سر او گردون سای / تندی و تیزی و ناهمواری
کنک کرد اگرش کوی های / چون بعلش تبر او ز عروق
گرود از هیبت تو ناپروای / گرچه طرف کمر او لعلست
تا بزانوش بخاک اندر پای / بی سبب تیغ کش سنگین دل
بانک در گیرد هر دم چو درای / پیش قهر تو صدا بادی گفت
لالهٔ نعمان از بهر حنای / پای همت بکش از دامن کوه
زحمت سنگ چه برتابد وای / روز مان بی رخ تو شبگونست

وله ایضا

وی گرفته ز لبت کار جهان شیرینی / شکرست آنچه بلبت است آن حاست
دهنت آورد آنجا بمیان شیرینی / بندهٔ آن لب لعلم که بشیرین کاری
گرمی افزاید بی هیچ گمان شیرینی / از دهان تو بتنگ آمد شیرینی از انک

خط تو سبزه و لبها نمکست آنکه چه
نمک و سبزه که باشد بزبان شیرینی

از رخت کام دل اندوزم اگر عمر بود
نخل حاصل کند از گل نزبان شیرینی

اگرت در دل من جای بود نیست عجب
در دل تنگ گرفتست مکان شیرینی

مکن ای جان جهان ناخوشی از حد بیرون
چون جهان با من اگر چند چو جان شیرینی

دل تنگم چو بپهلوی دهانت آمد
از حدیثت بمن آرد بنشان شیرینی

من غلام خط هندوی تو کان مشک ختن
[illegible] از آن تنگ دهان شیرینی

تنگ شکر چو فرستد دران تنگ شکر
زه نگاهم دل تنگم برسان شیرینی

شکر از لعل تو در خط شد است باور نیست
در خط خواجه ببین مشک فشان شیرینی

بر نی رمح اگر دست بمالد بمثل
همچو نیشکرش آید ز سنان شیرینی

نخل را ماند آن کلک که نان بسته او
گر خورد تلخ و عوضش بخشد از آن شیرینی

بر مذاق عقلا لفظ و معانی خوشش
همچنانست که در آب روان شیرینی

پر شکر پیشه نخندید که او با لفظش
بچه کار آورد از خوزستان شیرینی

گر سر کلک سیه کار تو شیرین کاریست
بس عجب بود از زنگیان شیرینی

چون من اندیشه کنم در خط و لفظ تو شود
مغز همچون شکرم در استخوان شیرینی

سخن خشمست چو بادام شکر گو نکند
در لبی از شرم حدیث تو نهان شیرینی

در نی و چوب گر قرار از انست نبات
که بدزدید از آن کلک و بنان شیرینی

کار کی پیش گرفتست لب تو رهی
که در آن کار بود تا گزران شیرینی

زین شکرها که بمعیار خرد موزونست
چون چشیدی بکشش اکنون بقپان شیرینی

چون تهی کاه تنم پر شکر گشت دهان
کامد از خاطرم اندر غلیان شیرینی

لیک قاصر نظران از ره صورت گویند
که نخوردیم خود از عرس فلان شیرینی

همه آرام دل من ز شکرخنده لبست
گرچه سودی نکند در خفقان شیرینی

نکنم روی ترش گرچه کنی تیزیها
گرچه تلخست حدیثت چو روانش شیرینی

پیش شکر را اگرش در لب شیرین گیری
از دل نی چو نی آید بفغان شیرینی

گرچه شیرین دهنی حرف زبانی میکن
زانکه با چرب لبی به خورد توان شیرینی

لب و دندان و زبان و سخنت شیرین اند
آری تو بر تو خوانند چنان شیرینی

نشود دور [illegible] از تو را از حدیث نبات
هرکه داند که تو بردی ز لبت جان شیرینی

دگر از تنگ شکر خرج نخواهی که کنی
بادام از سخن من بستان شیرینی

گر کنی ترک آن زبان قلمش وقت صریر
چون لب یار دهد خنده زنان شیرینی

آتش اندر زنم از سینه هی لب شکر
گر نهد با سخنش پیش دهان شیرینی

قلمش زرد چو شمعست و ضرورت با شهد
چون همه ساله بود خورد توان شیرینی

عسلی دارد در بر جامه ز زنار مجوس
نخل اگر با سخنش کرد عیان شیرینی

کاغذی بینم صابونی و بر روی قلمش
کرده بی زحمت آتش بدخان شیرینی

سرورا کلک ضعیف تو بشیرین کاری
تلخی عیش مرا کرد ضمان شیرینی

گر تو داری سخن خویش بخلق ارزانی
در جهان نیز نیابند گران شیرینی

طوطی ار با تو کند دعوی شیرین سخنی
هذیانست و بود در هذیان شیرینی

گر کسی بر تو تقدم کند آن منصب نیست
ثره اول بود و آخر خوان شیرینی

همه شیرینی عالم ز تو می باید خواست
که همی بارد از لفظ و بیان شیرینی

تا بشکر تو دهان خوش کنم از خود بمثل
آرزو آیدم اندر پی نان شیرینی

می توانم که بیارایم از این سان خوانی
از لطایف ز گران تا بگران شیرینی

شکر تو [illegible] بر تو شکر من باری
از تو خواهم من و از من دگران شیرینی

وله

بدیده مت نه سر آن مهلت داری
که دست باز کشی یکدم از ستمکاری

تو آنچنان ز شراب غرور خود مستی
که خون خلق بریزی و جرعه پنداری

همه سیه گری آموختی ز طرهٔ خویش
چرا ز چهره نیاموختی نکوکاری

مرا که خود ز جفای فلک گرانبارم
گران سری تو دیگر مخور د بسر باری

چنان بخنده خونین برون برم گریه
که زهر خنده زند تیغ وقت خونخواری

چو آفتاب [illegible] انکه سوی [illegible]
روانه کرد از ایام خط بیزاری

کمان ابروی که ندانم که خون من که بریخت
بدان که چشم تو خود را نهد به بیماری

چو اشک خویش براند ز جهان نهم ز جفات
کرم دمی نکند آنده تو دلداری

دلم بچاه زنخدان خود در افکندی
کنون بمشک سر چاه را بینباری

چهارده در شب شود پدید و ترا
ز ماه چارده شب میشود پدیداری

اگر بطبع کشد سر بسوی بالا دود
چرا بپای کشی زلف از نگونساری

همین بسرزنش او را بگوید این دل من
نهد بباد سر خویش از سبکساری

حقیقتست آسمانی که باد هیبت او
ربوده از سر گردون کلاه جباری

دماغ هر که ز مهر تو تهیست چو نرگس
دران دماغ نباشد امید هشیاری

بخواب امن نغنود فتنه در عهدش
بجز دو دولت او بازماند بیداری

دران درخت که باد خلاف او بجهد
عروق او شود از اضطراب سیاری

ز فیض وافر میل هر دو اصحابی
بطوق منت مالک رقاب احراری

سه چار میل ازان خاک سرمه سا گردد
که از تواضع بروی دو گام بگذاری

کسی که در تو نظر جز بچشم مهر کند
بروز بار فره اند خصم بکبارے

سنان که عامل فتنه است در ولایت تو
چو من ستوان زنخ کرد دست بیکاری

چو ابر حمایتش آب گردد و بچکد
اگر بقبضهٔ کین کوه را بیفشاری

ز موج آب نشد گنبد حباب خراب
دران دیار که حزم تو کرد معماری

کمند قهر تو گر باد را گلو گیرد
صبا نفس نزند نیز جز بدشواری

بود بر آتش و آبش گذر چو اندیشه
کسی که در کنف جاه تست زنهاری

کشید نطق تو خط بر لب سخن‌سنجان
بدست چرخ زبانی ز نغز گفتاری

سپه کشتی متفرد مترجمی خاموش
مسخری متحکم مقیدی جاری

ز بیم سر کلمت گوی گشته بزبان
ولی هنوز سیه کار و بسته زناری

چو برنشستی و دادی عنان بمرکب خویش
زمانه با تو برد لنگی بر هواری

مخدرات ضمیر از تو مفتضح گشتند
ازان بریده زبان و سیاه رخساری

اگرچه بسکه دماغ تو خورده دود چراغ
شدست از اثر آن زبان تو قاری

ز چیست بر سر انگشت قسمت برنگ
اگر نه مستمع رازهای افکاری

میان بسته و پیچیده پای و چهره سیاه
ضعیف پیکر و لاغر ز رنج رفتاری

چو نزد خواجه رسیدی زمین ببوسی و بس
پیام عیسی حرفا بحرف بگذاری

هوا و خاک سپاهان همین مقدم تو
نشسته‌اند بکجالی و بیطاری

ز عکس این خط زنگارگون آن لب لعل
مراست دل چو دل بسته لعل و زنگاری

بروز روشن روی تو زلف هندو بیا
کشید دست بدل دزدی و بعیاری

ابد بمعدلت خواجه فتنه انگیزی
اگرچه بر دلی ای زلف نیک عیاری

حیات بخش افاضل عمید ملت و دین
که نیست کنه معانی او ز بسیاری

در آب سایه نگونسار کی شود گر هیچ
مثال عکسش بر سطح آب بنگاری

ز باد سرد کجا آب منعقد گردد
بلطف طبعش اگر آب را در آغاری

بگاه لطف امل را نهی گران سایه
بگاه عنف اجل را بمرد نشماری

زهی نموده در ایام تو پشیمانی
فلک ز سفله نوازی جهان ز غداری

بر وقار تو سنگی نهاد خود را کوه
برو بقهقهه خندید کبک کهساری

کمال عدل تو تا کارساز عالم شد
ندید غنچه ز باد صبا دل آزاری

نه گرز کوبد در دولت تو آهن سرد
نه تیغ یارد در دولت تو خونخواری

رواست گر نه کند دوستی زر کرمت
که گرچه روی سیاهست هست بازاری

بر آستان تو بس شب که آورند برو
نجوم ثابته در آرزوی سیاری

ز صد قطع شود همچو تیغ یکدسته
هر آن دورو که بعهد تو کرد طراری

خرد بخانهٔ تو از سر تعجب گفت
چه طوطیی که سراپای پای منقاری

بگوش زیبا بی انگشت نمای اطرافی
ز تیز طبعی مشکل کشای اسراری

دقیقه‌های سخن زان مخمرست ترا
که بر ضبط یکی زان شبی بر آری

تو آنکه چون کمر کارزار در بندی
سر دوات که روی تن است بردار نی

بیک شبیخون گیسو کشان بروم بری
ز زنگبار رود و صد ماهروی فرخاری

شکم تهی دهن آلوده ز خوان کرام
چو من بسرزنش از بهر آن گرفتاری

چو کودکان نوآموز پای در نهی
بهیچ مکتبی الا بگریه و زارے

تو پیک عالم غیبی سوی خردمندان
ازان چو پیکان دایم قرین اسفاری

بیاض روز چو در زیر پای آوردی
نهی انامل سر در دل شب تاری

هنرنواز ایکبارگی فرامش گشت
بشستی گرمت از ر آتش خواری

دران مصاف که از رد زنگ کینه کشید
تو میدهی بکرم اهل فضل را یاری

بخدمت تو اگر فخر میکنم باری — که از ملابس نقص است همت عاری
توان نه که بجز راه مکرمت سپری — توان نه که بجز تخم نیکوئی کاری

هنر که خواری و حرمان کشد معالی نو — بلی کشند غریبان هر آئینه خواری
بپای دارم اگر چون نماز هر روزه — نه همچو روزه که هر سال یکمه داری

مرا اگرچه گرانم بجز که پرمایه — همه متاع گرانرا کند خریداری
ز حضرت تو نظر بر حطام دنیا نیست — که کس ز عیسی مریم نجست بیطاری

بجز زمانه نزایند کان دگر هستند — رواست کار من ار با زمانه نگذاری
هنروران بر نطقت ودایع گرهشند — ودیعه را تو بهر حفاظ نگذاری

اگرچه پیروی من باضطرار کنند — گر این قصیده بخوانند روان مختاری
سخن بپایه قدر تو کی رسد که بجود — ز روی مرتبه افزون ز حد مقداری

بسی بگفتم و از صد یکی نشد گفته — از آن ثنا که باضعاف آن سزاواری
ثنا دوست که بار تو زبان رهی — نگفت جز ز سر انبساط همکاری

صداع سمع همیون از این فزون ندهم — بشرط آنکه تو نا گفته گفته بشماری
بسا که اطلس افلاک را بگرداند — همی بدند لقایت قضا بسماری

ای که در شیوه گوهر باری

وله ایضا

ایزد خواهد ز بنانت یاری

در قفص کرد سر خامه تو — طوطیان از لب شکر گفتاری
این چه خلقست بدین زیبائی — وین چه لطفست بدین بسیاری

قلم تو که کلید کرم است — بر در نخل کند سماری
چون کند هیبت تو دندان تیز — نبود معده دوزخ ناری

هر کجا خلق تو مجمر سوزد — نکند باد صبا عطاری
نیستی خفته ز کار فضلا — چشم بد دور از این بیداری

هر که آمد بجنابی در عقد — تو ز انگشت فرو نگذاری
نفست صحت جان می بخشد — گرچه چون باد صبا بیماری

ور چه در تو نکند اثر نیست — چون سر زلف بتان دلداری
کرم عام تو صد ره کردست — خاص احوال مرا غمخواری

شد درستم که تو ای چشم وجود — که نه تیماری مردم داری
بلکه تب که دگر بار مباد — آن عرق نیست که می پنداری

وطن جود است که چون ابر کند — همه انعام تو گوهر باری
علم الله که ز رنج تن تو — شد جهان بر دل و چشم تاری

زود برخیز که می در نخورد — بار تیمار مرا سرباری
نیست ذات تو برنج ارزانی — ای همه لطف و نکو کرداری

بتو یکذره که خواهد آزار — چون تو موی بستم نازاری
ذات تو فسحت لطف ازلست — این سخن را بهوس نشماری

حرف علت اگرت کرد سقیم — تا از آن هیچ بدل در ناری
که قضا از پی تصحیح تو کرد — قلم خود بسلامت جاری

ای ترا فضل و هنر خاص الخاص — وی ترا اهل هنر زنهاری
اندرین عهد تن آسانی خلق — کار من چیست بدین دشواری

همچو لعلم جگر پر خونست — عکسش اینک ز رخم دیداری
زانکه چون کوه فلک با من کرد — سختی و تندی و ناهمواری

بسکه دیده ز گریبان رستی — بس که بردم ز عزیزان خواری
لاجرم میکشم از نومیدی — بر سر فصل خط بیزاری

گشته بد خانه معنی ویران — گر نکردی کرمت معماری
جانی از تو به تنم باز آورد — لطف عذب تو بشیرین کاری

کس خریدار نباشد مارا — گر نه لطف تو کند معماری
چون توئی عاقله اهل هنر — با شدت خود غم من ناچاری

چشم دارم که تو از گوشه چشم — بر معاشم نظری بگماری
حق گذاری نه که باشد طمعم — گر تو حق هنرم نگذاری

صد از این عید بشادی گذران — همه در نعمت و برخورداری

ای آنکه نکرد عقل و دانائی ‌ ‌ جز خدمت درگهت تمنائی
وی آنکه ندید ذات پاکت را ‌ ‌ قهر تو چو چرخ عمر فرسائی
با دولت تو سپهر دیرینه ‌ ‌ بی خاطر تو نهان و پیدائی
نا خاسته کارگاه عقلی را ‌ ‌ با جود تو ابر باد پیمائی
یا سنگ وقار تو کجا یارد ‌ ‌ از اطلس نه سپهر پهنائی
تا بنده ز نزاری سال خورد تو ‌ ‌ وی چون تو ندیده شهر دارائی
بی لطف تو زنده مانده ام ماهی ‌ ‌ در آرزوی فضای صحرائی
در هر نفسیم تعبیه آهی ‌ ‌ در سینهٔ من ز درد غوغائی
هر ساعتم از سپهر تشویشی ‌ ‌ چشمم چو ضعیفی از توانائی
تن در زده کرده دیده با دیده ‌ ‌ گاهی نظرم زبان گویائی
گاهی ز عصا کنم قلاوزی ‌ ‌ با مردم چشم خویش سودائی
چشمم که ز روشنائی آسودی ‌ ‌ کش نیست بسوی روشنی رائی
گوئی ز چه خاست اینهمه وحشت ‌ ‌ از خلق نهان شده چو عنقائی
بردوخته چشم همچو شاهینی ‌ ‌ خفاش چگونه گشت حربائی
از دردسری بجان بگردیدم ‌ ‌ داد نشان تو توتیا سائی
این مردم چشم من که بد طبعش ‌ ‌ وز طبع لطیف راحت افزائی
در مسند تیره با دل روشن ‌ ‌ چون دید که نیست وقع دانائی
گفتند که هست دردی پرسش ‌ ‌ کردست بدین حدیث دانائی
خود یاد نکرد خاطر عالی ‌ ‌ با عمر تو کانت نیست پروائی
زان پیش طلب مرا که کم یابی ‌ ‌ چون بود نصیب بنده آسائی
من بنده عیادت از پیر دیدم ‌ ‌ پیوسته بجز نسیم برنائی
در پیش تو کار من چنین نازل ‌ ‌ نزدیک تو ابلهی تبه رائی
اعمی بود آری صاحب الحاجه ‌ ‌ کوری کته بدست و کونیائی
بادت بزمان عمر مستغرق ‌ ‌ هر امروزی را که هست فردائی

وله ایضاً

گردون هزار دیده بینائی ‌ ‌ رای تو چو مهر عالم افروزی
پیر است شده زبون برنائی ‌ ‌ نابوده مدبران علوی را
استاد تر از تو کار فرمائی ‌ ‌ با خلق تو مشک وو داندوی
نه کفه چرخ زیر و بالائی ‌ ‌ نفزوده لباس احتشام تو
چون غره آفتاب سیمائی ‌ ‌ ای چون تو نزاده دهر فرزندی
الحق نبود چو من شکیبائی ‌ ‌ افتاده بدرد چشم در کنجی
در هر سخنیم مندرج وائی ‌ ‌ بر چشم من اشک راشبیخونی
هر لحظه از آفت هم ایذائی ‌ ‌ چندانکه قفا بدرد ها خورده
آموخته هم ز ظلمت اعضائی ‌ ‌ کز لعبت چشم من کرانجائی
هیهات که کرده چشمی از پائی ‌ ‌ در آرزوی تو می نبرم زینسان
دزدی بودیش هم مواسائی ‌ ‌ امروز جهان شدست و زو
گر زانکه نرفت مردمی جائی ‌ ‌ خون بودم از آفتاب متواری
یا آنکه چو طوطیم شکرخائی ‌ ‌ خورشید جلالتا نکوئی خود
تا خود که کند مرا مداوائی ‌ ‌ هم عاقبتم ز سم اسپ تو
در علم نظر چو ژرف دریائی ‌ ‌ از خاطر تیز نکته اندیشی
همچون صدف از درون گهرزائی ‌ ‌ در گرد بردی خود فراز اکنون
اول که رهد بنو و مبدائی ‌ ‌ امروز یقین شدم که مولانا
کش هرگز بود بنده جائی ‌ ‌ هر چند کنون ز رامش و شادی
مانند بنده مدحت آرائی ‌ ‌ تشریف تفقد سلیمانی
از زید حضور من تقاضائی ‌ ‌ با پشت دوتا بر آستان تو
وانگاه ببین چه خوش تماشائی ‌ ‌ گرد و روسیلیم همی سازد
وین نیز رهیست هم معمائی ‌ ‌ این آن مثلست که رانریان گویند

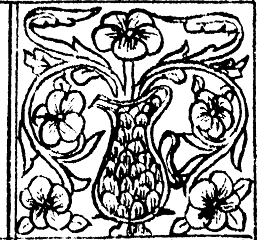
وله فی المرثیه

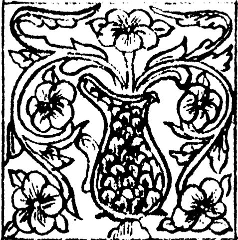
گل باغ دولت بروز جوانی ‌ ‌ دریغا که پژمرده شد ناگهانی
بحسرت برفت از جهان رادمردی ‌ ‌ که بودش بر اقلیم دین قهرمانی

سفیده دم روز اقبال بودش / بدین بهره شب خود گراید گمانی
ز تابوت گردست اجل تخته بندش / چو سرو سهی قامت پهلوانی
ز کلبرگ او چون برآمد بنفشه / ز رافت بر او جست با زعفرانی
همانا ترا شرم ماند که بی او / کنی عرضه بر باکل بوستانی
تو گشتی بباد فنا شمع دین را / چراغ گل از خار بری و مانی
چه هنگام سرسبزی است شهری / سیه گشته زین ماتم ناگهانی
لب لاله دل سنگ چند شد د / نمی ترسد آخر ازین دل گرانی
فرو بسته او همچو نرگس دهن خشک / لب سوسن نه لایق بود تر زبانی
چو نرگس یکی دیده از خواب بگشای / زبیماری ار چند بس ناتوانی
نه زی بارگاه برادر خرامی / نه ما را سوی حضرت خویش خوانی
بسا جان که دادند در قدومت / یکی از نهیب و دگر قدر کانی
شد زینت از یک سفر نا شده خشک / بدین گرمی آنجا کجا میدوانی
تو بس جایکی در سواری ولیکن / چو چوبین بود مرکبت چون دوانی
چو آنجا مقام تو محمود آمد / نگردی درین خاکدان ایرمانی
بخندای بداندیش او از وفاتش / ز چنگال مرگ ار برستن توانی
همیشه بی شادمانی غم آرد / چنین تا بود دور گیتی فانی
بحمد الله ار چه ستاره فرو شد / بجا نیست خورشید چرخ معانی
چو برجا بود رکن باطل نگردد / ز نقصان یک خشت اصل مبانی
مبینام یکروزت از جای رفته / که تو قطب اقبال این خاندانی
میان شما خاک چون حایل آمد / قمر منخسف شد تو جاوید مانی
نه بر وفق ذوقست این شعر لیکن / مرائی نیاید ز من هم نهانی

دریغا چنان کامرانی که ناگه / شکسته شد در کام او کامرانی
تهی سرافراز بد لیک گردون / ندادآبش از چشمهٔ زندگانی
بوقتی که آمد گل از غنچه بیرون / شد اندر کفن همچو غنچه نهانی
به پیرانه سر خود جوانی کنی بس / بقهر از جوانان جوانی ستانی
ببخشودی آخر بدان سرو قامت / چه سنگین دلی و چه نامهربانی
چه رنگ آورد ارغوان کرده خلقی / ز خون جگر جامها ارغوانی
ز باد فنا ریخت در دامن گل / همی تازه تر از گل بوستانی
خرامنده سروا بگو تا چه بودت / که امروز گرد چمن نا چمانی
نشستست صدر جهان بار داده / تو غایب چرائی همانا ندانی
نه یکران آسوده را برنشینی / نه جعد بشولیده را برفشانی
پس از انتظار دراز تو الحق / نه این چشم میداشتند ارمغانی
رهی دور در پیش داری و ترسم / گزین نوبت اندر سفر دیر مانی
ز بالای چرخست نام تو گرچه / ز زیر زمین میدهندت نشانی
بنالید ای دوستان و بگریید / بران طلعت خوب و فر کیانی
چه شادی بمرگش که آخر ترا هم / دهد دور گردون ازین دوستکانی
هم از صبر جوشن کنیم ار چه بستست / گشاده چو شد ناوک آسمانی
امام جهان رکن دین صدر عالم / سرافراز ایام نعمان ثانی
ایا سرفرازی که این هفت گردون / کند بام قدر ترا نردبانی
تو خورشید شرعی و او ماه ملت / شده روشن از مهر و چشم ایانی
ترا والپسین انده این باد و او را / که شادست ازین والپسین شادمانی
خدایا درین ساعت از کنج رحمت / بزاران لطیفه بخاکش رسانی
زفرزند و جاه و جوانی و دولت / تمتع ده این خواجه را جاودانی

قد تمت المجلد الاول من کلیات خلاق المعانی کمال الدین اسمعیل الاصفهانی ویلیه جلد الثانی





فی المتفرقات

المجلد الثانی





بسم الله الرحمن الرحیم

دل براحوال روزکار منه   پیچ برخود با جست بسیار منه
دل مقصود نشکند زین خاره   خویشتن را تو خیره خار منه
دشمنت هست نفس اماره   آرزوهاش در کنار منه
صورتش چیست همچو مار دراز   دست خود در دهان مار منه
در مقامی که سیل خیز فناست   جز بنا بر استوار منه
رهگذار بلاست دنیی دون   دل برو از پی قرار منه
قیمتی گوهرست گوهر دل   هرزه بر راه و رهگذار منه
خوشدلی را گذر بدینجا نیست   چشم بر راه انتظار منه

طبع خود در روزکار مسکوید   اهل ما بهانه میچوند

در دلت جای هیچ پندی نیست   زانکه چو تو خویشتن پسندی نیست
چون اثر در دل تو می نکند   گرچه بهتر ازین خردمندی نیست
گر جهان در شود با تش و آب   فارغی چون ترا گزندی نیست
یک وجب نیست بر فلک که درو   رخنه از آه دردمندی نیست
مرگ را از برای کردن عمر   بهتر از روز و شب کمندی نیست
گرم روتر ز باد پای نفس   راه آجال را نوندی نیست
حرص کم کن که عقل و دانش را   بدتر از حرص چشم بندی نیست
کی پذیرد ز گفتهٔ ما پند   هر که را زین وفات پندی نیست

کاه در خرمن قسم بنماند   همه بر تارک جهان افشاند

دیدهٔ انتباه بگشائید   قفل در بند آه بگشائید
چشم و لب را ز گریهٔ و افغان   که ببندید و گاه بگشائید
موکب خواجه در رسید از راه   صف ببندید و راه بگشائید
دگر امروز راه خواهد داد   حق از پیشگاه بگشائید
بر نخواهد نشست دیگر بار   تنگ زینش ز گاه بگشائید
بسر انگشت عظلت از رخش   آن فشان سیاه بگشائید
در خانه نخست دربندید   پس در خانقاه بگشائید
چون ازین در گذر نخواهد کرد   خواه بندید و خواه بگشائید

ای دل با چو آتش بشدنت   بتر از رفتنست آمدنت

جزع مختصر نباید کرد   هیچ کار دگر نباید کرد
مایهٔ اشک در چنین ماتم   کم ز خون جگر نباید کرد
خاک گورش که خشک چون لب ماست   جز زخونابه تر نباید کرد
زینت چه با ما همی کند دنیا   خود سوی او نظر نباید کرد
وانکه زین پس جوانی و دولت   اعتمادی دگر نباید کرد
باغ رمی چنین که در پی ماست   سر ز خانه بدر نباید کرد
چون همی زیر خاک باید خفت   سقف خانه بزر نباید کرد
بسفر رفت وین سخن نشنید   که سفر در صفر نباید کرد

هر کجا بنگریم از چپ و راست — وحشت و ظلمت و بلا و عناست
شد ز دود دلم هوا تاریک — تا مرا چشم عقل نابیناست

همه باز آمدند خیل حشم — وانکه سر خیل بود ناپیداست
او ز راهی دگر برفت مگر — بیخبر ز انتظار مولاناست

باز پرسید از خواص خدم — تا ز پیشین است خواجه یا ز قفاست
تا از آنست یا بخواب درست — چه سبب پایش از رکاب جداست

اینکه ما کرده ایمش استقبال — قالب خواجه بود خواجه کجاست
روی کار آنچنین که می بینیم — جای واحسرتا و واویلاست

> دست گستاخی دراز کنیم — سر تابوت خواجه باز کنیم

تا چگونست رنگ رخسارش — تا چه رنگست لعل دربارش
تا چگونه ز یار شکر خورند — در قفص طوطیان گفتارش

تا کجا برد پسته تنگش — آن شکرخنده گهروارش
آه گر گرد راه و رنج سفر — نه بر آب خوردست دیدارش

یا بغربیل مرگ ریخته اند — خاک ادبار بر دو رخسارش
نه خوشابست در دندانش — نه درستست چشم بیمارش

تند باد اجل پریشان کرد — زلف مشکین و چین دستارش
تیز بنشاست آتش از جانش — زود بنشست باد بازارش

> دوری از ما اگرچه نزدیکی — همچو آتش ز دود تاریکی

دیدی آن دولت و جوانی او — وان همه لطف و خوش زبانی او
سر لبو واکشد اگر دل من — کند اندیشه در معانی او

تا مشی از آسمان بلندتر است — رفت زیر زمین نشانی او
جان شیرین بقضا عشقش دادم — درد دل بود ارمغانی او

ملک الموت نیک سنگدلست — که بجستش و بر جوانی او
نکرش مهر گرد ما بکند — لطف از ابطال جان ستانی او

جان خود همچو صبح دولت داشت — دلم از بهر مردکانی او
همه دعمر رکن دین افزود — هر چه کم شد ز زندگانی او

> خود نبینی که کوتهی شب است — که درازی روز را سبب است

حاصل دور روزگار اینست — همه را انتهای کار اینست
چند گوییم هرزه از چپ و راست — چون سرانجام رهگذار اینست

چند ازین گونه گونه تیمار غلط — چون نفد لک ز هر شمار اینست
ای ز جام حیات مست غرور — مستی عمر را خمار اینست

غم کاری مخور که بار دلست — چون سرانجام کار و بار اینست
ای همه روزگار در غم و رنج — فصل رنجست و روزگار اینست

تو ده خاک در برابر ماست — زانچنان خواجه یادگار اینست
گرچه اینجا صعب واقعه ایست — چه توان حکم کردگار اینست

> خاک بی خود غریب و دشمن بود — ورنه او را چه وقت رفتن بود

سخت جائیست جای اسمعیل — گو تنکوه و لقای اسمعیل
ای دریغا که تخته بند فناست — صورت دلگشای اسمعیل

خود همیشه درین جهان بودست — عید ضحی برای اسمعیل
گر قبول او فتد کنیم همه — جان فدای لقای اسمعیل

ای ز دست تو زاده فیض سخا — همچو زمزم ز پای اسمعیل
زان جنابت بدستبوس آمد — شاد باش ای وفای اسمعیل

گر نوای تو بود تا کنون بود — تو نوای اکنون نوای اسمعیل
بدعا آمدیم و درین موسم — مستجاب است دعای اسمعیل

جاودان باد در سرای وجود / جان مسعود و ساعد و محمود

عمرت از آرزو زیادت باد / کرمت طبع و خیر عادت باد
چون تو القای درس شرع کنی / منصب مشتری اعادت باد

تیر سیر نیز گونه مادح تست / دست فرسوده ملادت باد
عقل کل را چو من در یخحضرت / زده زانوی استفادت باد

گرچه این ملک آدمی نامیست / همه آن با وکت ارادت باد
دست گیر برادرت تا حشر / حسرت غربت و شهادت باد

زانچه با اهل فضل و دانش هاست / نظرت سوی من زیادت باد
پیشتر زانکه ناگهت گویند / که فلانی ترا سعادت باد

ای جهان آفرین بقدرت کن / آنجوان را غریق رحمت کن

وله ایضا

همرهان نازنینم از سفر باز آمدند / بدگمانم تا چرا بی آن پسر باز آمدند

ارمغانی حنظل آوردند و صبر از بهر ما / گرچه خود بانکها قند و شکر باز آمدند
من ندیدم در میان کاروان معشوق خویش / گفتم آیا از چه ایشان زودتر باز آمدند

او مگر از نازکی آهسته تر میراند آه / یا خود ایشان از ره دیگر مگر باز آمدند
شهر طهرای مبارکان سایه پرورد مرا / باز پس ماندند و خود با شور و شر باز آمدند

ناگهان در نیمه ره طفل جهان نادیده را / در خطر بگذاشتند و با نظر باز آمدند
گوهری کش جان بها بود اندر آب انداختند / و ز برای حفظ رخت مختصر باز آمدند

قرة العین مرا تنها بجا بگذاشتند / در بیابانی و خود با یکدگر باز آمدند
مژده آوردند کاینک میوهٔ دلها رسید / پس بقول خویشتن هم بی اثر باز آمدند

وه که چون آغوش بگشادم من از بهر کنار / چون رفیقان سفر سوی حضر باز آمدند
وه که چون نومید گشتم از همه امیدها / چون مرا اسب و غلام او ز در باز آمدند

دوستان و یارگان بر عزم استقبال او / همچو من بر پای رفتند و بسر باز آمدند
چشم روشن چون ستاره پیش او رفتند باز / جامه بدریده چو صبح اندر سحر باز آمدند

بر نشاط روی او همسایگان کوی او / مطربان رفتند لیکن نوحه گر باز آمدند
مشفقان او خبر پرسان بدروازه شدند / وه که چون نومید از آنجا بی خبر باز آمدند

چاکران کز پیش ما بی سنگ بیرون تاختند / سنگها بر سر زنان ما را ابر باز آمدند
آه از آن ساعت که همزادان او با چشم تر / با برادر خوی چکان پیش پدر باز آمدند

چشم و گوش من که بودش بر سرای مقدم / چون چنان دیدند حاصل کور و کر باز آمدند
خود چه گویم تا مرا آمد چه بر خاطر گذشت / کان عزیزان یکبیک اندر گذر باز آمدند

چشمهای من که می جستند دیدارش در آب / همچو غواصان ز دریا پر گهر باز آمدند
نازنین خویش را با بار و خر کردم براه / باز نامد نازنینم بار و خر باز آمدند

خاک غربت آتشی از آب حسرت بر فروخت / عالمی زان درد دل خونین جگر باز آمدند
شاخک نوباوه را کردند آنجا خشک بند / لاجرم با کام خشک و چشم تر باز آمدند

بر لب جوی فرو بردند سردی را بجای / پس برنگ غنچه آسا جامه در باز آمدند
چون بدیدند آن جوان را زیر آب و زیر خاک / مرغ و ماهی از برش زیر و زبر باز آمدند

مردم چشمم که از وی روشنائی داشتند / از قبول روشنی ماه و خور باز آمدند
آشنایان را که با او صحبت و پیوند بود / پس عجب نبود اگر بی خواب و خور باز آمدند

من چرا خونین نگریم چون همه پیکانها / از غم او هر یکی از من بتر باز آمدند
مایهٔ جان و جوانی بد زیان داده ما / فرخ آنکو با زیان سیم و زر باز آمدند

تو کجائی ای پسر جانم برفت از انتظار / تو نمی آئی دگرها از سفر باز آمدند
دیر شد تا نامه از تو نیامد سوی ما / ورچه چندین قاصدان نامه بر باز آمدند

سوزناک آمد هوای غربت کز صوب او / مرغ اندیشه همه بی بال و پر باز آمدند
از دعا هشت ترتیب کردم بدرقه / وه که با آن بدرقه چون بی ثمر باز آمدند

روز و شب در ماتم او گریهٔ خونین کنند / چشم من روزی بکار من اگر باز آمدند
شرم بادم از حیات خود که بی دیدار او / در دل من آرزوی خیر و شر باز آمدند

سخت جانی بیش ازین چه بود که در جای چنین / خاطر و طبعم هم باشعار و سمر باز آمدند
یارب اعدا را بهره ور گردان ز سوز [illegible] / کز رفیقانش ز دنیی بهره ور باز آمدند

کو خروش و شغف و ناله چرا خاموشید
عصمت آواره شد و امن چو راحت بگریخت
تا ازین واقعه خود بر سر ما چه نشست
کج شمارست شما را اگر این اندیشه است
ناله و ناله که دلها نه چنان پر دردست
نیکنامی همه عمر دهم شرح نخست
روز نوحه است مرا خلق نخندید که من
تو که خصمی بخدا هم تو بیاراست بگو
اینهمه گریهٔ خونین که برین رخسارست
صدر عالم را با خاک برابر کردند
شیر را گور فرو برده چه کاری معظم
گر خیالست کسی را که بنوعی زینسند
زه زهی بردم تیری چو نهادند ببین
صدر بی رونق و دلها همه اندر وسواس
نیست بر ذوق وی این خواب درازی که او
اینهمه طنطنهٔ و قاعدهٔ خواجهٔ ما
رسم تحویل نباید که چنین فرمایند
دشمن و دوست ترا می نگرند از هر سو
تا که این مشعله شهر همه بنشانند
ای چو لاله رخت از خون جگر آلوده
سنگ و سندان چه بود بر دل ما بیخبران
تاج منبر چو ازین ماتم بر خاک افتاد
ظالمانرا ز فرو دستان مانع که بود
طفل و بیوه دو سه روزیست که سر گیرد اندند

وله ایضا

عافیت رخت برون برد و شما با جوشید
وقت را نوحه کنید و بگرستن کوشید
که پس خواجه یکی شربت شادی نوشید
گریه و گریه که این حادثه را درخوردست
یا همین خاتمت و کار شهادت گویم
در چنین تعزیتی شعر لعاوت گویم
تا نگویی که همین من بجلادت گویم
از خندهٔ از خوش لبی سوفارست
وز فلک سنگ نمی بارد حالی عجبست
بحر را خاک فرو خورده نکالی عجبست
پس ازین شاد بود داینت خیالی عجبست
که چنان مرغ دلی پر دلی کرد چنین
خواجه را ما نا گز خواب نکردند آگاه
شب را زنده به بیداری کردی آگاه
خود همین بود و برین آمد انا لله
بعد عمری سوی خانه به ازین باز آیید
قهر دشمن شکن و لطف کم آزارت کو
هیبت سایهٔ از گوشهٔ دستارت کو
آنهمه رونق و آب گل رخسارت کو
تو بخاک اندر و ما بر زبر آن گذران
خاک بهتر که کنون بر سر منبر باشد
بیکسانرا پس ازین امروز که یاور باشد
آه ترسم که ازین نیز فزونتر باشد
خود گر از زهره دیارست که آرد بزبان
گر بدانید حقیقت که چه کار افتادست
با سیه روئی ما سخت سپید آمد هم
نه مرا از خود و نه نیز شما را شر مست
اول از منصب و از دست سیادت گویم
مردی و مردمی و فضل و فضایل شمرم
وا دریک معنی او وا ده نیاشم بخدای
چو کلید در خلد آید آمد چه عجب
خلق را از خود و از عمر ملالی عجبست
صبر را در دل اگر عرصهٔ میدان تنگست
من و غم زین پس و چون من همه کس میدانم
آفتابی را با تیر قران بوده و بس
مردم شهر همه جمع شده بر درگاه
نه که او صبح بگه خیز بد این خواب دراز
این چه رسمست که ما را ز سپاه آمد و خیل
حشمت خواجه و اورنگ و شکوهش همه رفت
صدر اسلام کجائی تو و دیدارت کو
چه فتادت که چنین زود برفتی از حال
فتنه بیدار شد و امن چو راحت بگریخت
دم بدم زیر لب اندر ز سر لطف و کرم
در جهان بیتو گر اخود سر منبر باشد
مسند شرع سیه تو شد و لایق اینست
زایر و سایل اکنون ز که دریوزه کنند
پاکدامن ز جهان رفتی و تا دامن حشر
کاشکی خواجه بدین حال برون شد ز جهان
خواجه را حال بدینسان و شما خاموشید
همچنین زنده همانا که بجود بر جوشید
گر درین سوگ بجوش شب جامه بلا بپوشید
که زمن مرثیت صدر جهان می نوشید
یا ز علم و ورع و زهد و عبادت گویم
سخن مدرسه و درس و افادت گویم
گر در معنی صد سال زیادت گویم
گر من جو سخن را سهم سعادت گویم
این چه سالست دگر باره که سالی عجبست
اشک را باری بر چهره مجالی عجبست
که دل خوش پس ازین حال محالی عجبست
ز انقران زاده کسوفی و زوالی عجبست
ختم بنشسته شده و ز رعایت بگاه
رسم او نیست ندانم که چه شد واویلاه
که نه دنیا و نه اسباب و نه خیل و نه سپاه
خانه بی صدر بماندست و در و دست سیاه
اندرین حادثه خود چونی و غمخوارت کو
آنهمه حلم گران سنگ که ربا بت کو
آه و واویلا آن دولت بیدارت کو
با من آن نکتهٔ شیرین شکربارت کو
یا گر اخاطر علم و دل دفتر باشد
قلم فتوی خون گرید و در خور باشد
چون حوالتگه روز لشیان این در باشد
دامن کوه ز خون دل من تر باشد

خواجه بالستی با مدح خود از من شنود
هر که از گوش خرد پنبهٔ غفلت بکند
مرغ و ماهی پس ازین واقعه در حسرت تو
من کنون موبه کرم گو بر من گرد آیند
ای که در خاک لحد خفتهٔ از ما پدر رود
ای گران قیمت در بستم لب شکسته
گرچه برحقی ازین جرم که از ما دیدی
آه دیدار که با روز قیامت افتاد
خاصه این صدر که از کل جهان مقصود است
آنکه جز من که امید است دو چندان شد
شاخ بشکست ولیکن ثمرش باقی باد
تا که این گلبن اقبال شود بار آور
سرور اصدر انا کاه چه افتاد ترا
سرو آزاده بدی در چمن شرع رسول
از تو شادی بدل خلق رسید است بسی
اندرین دم بهر آن چیز که داری حاجت

نه که من مرثیه اش گویم و دشمن شنود
ای بسا پند که بی رحمت گفتن شنود
هر کجا گوش کند نالهٔ و شیون شنود
هر که خواهد که غم و درد دل من شنود
گرچه بسیار بها شگفتهٔ از ما پدر رود
گر بالماس جگر سفتهٔ از ما پدر رود
گر رخ زیبا بنهفتهٔ از ما پدر رود
خواب خوش بادت ناخفتهٔ از ما پدر رود
بحقیقت چو سلیمان خلفت داود است
هر چه معنی پدر بود در و موجود است
گل پژمرده ولیکن عرقش مقصود است
اعتمادم همه کان بر کرم معبود است
گر ملال آمد از بندهٔ آزاد ترا
خشک آن دست که بر کند ز بنیاد ترا
دانم ایزد کند از رحمت خود شاد ترا
از خداوند تعالی همه آن باد ترا

همچو من سوخته خرمن دگری می باید
ای نکو ذاشته مانند خود اندر عالم
اندرین ماتم جانسوز که تو مستمعی
کس نشنیده است بدین سهمگنی تقدیری
ای که از رفتن ناگاه بجاروب بلا
ای گل تازه که در خیلد ز خار یکان
دانم آندم که بگفتار زبیدی پرواست
او سفر کرد و ز تقویست بر تو تنها
هر که دارد خلفی مثل نظام الاسلام
از بزرگی و شمایل که بود در نگری
اول و آخر شان یک دگر خوبتر است
بندا اسلام شکسته شد و با پنجره ام
ننگ بودت ز جهان خیمه بفردوس زدی
اینهمه یاد تو اخسته دلان بسکه کنند
نیکوئی کردهٔ بسیار و یقینم که رسد
ای خداوند اردرین ساحت دهر فانی

تا که احوال من سوخته خرمن شنود
این مسلم کند ار مرد و گر زن شنود
تا ز دیوار و در آواز گرستن شنود
عالم فضل و هنر بندی و ما حاصل بیری
خوشدلی از دل ما رفتهٔ از ما پدر رود
پیش از موسم بشکفتهٔ از ما پدر رود
در نهان با همه کان گفتهٔ از ما پدر رود
جاودان باد بقای دو جگر گوشهٔ او
در دو گیتیش همه عاقبتی محمود است
بتوان گفت که هم صاعد و هم مسعود است
دو حقیقه صاعدیان هم بمثال عود است
رکن دین جای تهی کرده و ما می نگریم
ما فلک داد ز نادانی بر باد ترا
خاص و عام و زن و مرد از دل و جان داد ترا
آنهمه نیکوئی امروز بفریاد ترا
صدر دین را بنبرکان دگر ارزانی

وله ایضا

بر هیچ آدمی اجل ابقا نمیکند
عامست حکم میر اجل بر جهانیان
از دور چرخ امن و سلامت طمع مدار
اقبالنا تا که و داد بار در قعطا
هر لحظه فتنهٔ که نماند بدان کر
مادر بغور دولت و تا که ز گوشهٔ
آن مرهمی برند که سوگندشان بد است
با تکیه گر بوقت عتاب و خطابشان

این حکم بر من و تو تنها نمیکند
کین دور آن اقتضای چنینها نمیکند
بس غافلست آنکه تماشا نمیکند
آرند پیش ما ز پس پردهٔ قدر
دست زمانه زیر و زبر کرده کار ما
وانرا همی کشند که شان داور بیهار
الا زبان تیغ نباشد سخن گذار
ایام حکم خویش چو در دست فتنه کرد

غارتگر حوادث در خانهٔ وجود
یک چشم زخم نیست که این حقه نگون
مارا جز انقیاد چه روست چون قضا
طوفان محنت آمد ازین ارفتنه بار
جز غدر نیست قاعدهٔ روزگار خلق
نه شرم خلقشان و نه ترس کرفت حق
وزدور اگر پیام فرستند سوی هم
سد سکندری را یاجوج رخنه کرد

سلطان قهر هیچ محابا نمیکند
جز رخت زندگانی یغما نمیکند
از خود هزار شعبده پیدا نمیکند
تدبیر ما بمشورت ما نمی کند
یارب چه فتنه هاست که گشتست آشکار
یکسر گرفته اند مگر زنگ روزگار
نه شرع را مهابت و نه علم را وقار
پیکانشان بود همه پیکان آبدار

هر کو کند تصور رنج و بلای خویش — باشد بجای خود که نباشد بجای خویش
دانا درین مقام کرش دسترس بود — اندر شود بکوی عدم هم بپای خویش
از حرص گرسنه شده تشنه بخون هم — همچون کسی که سیر بود از بقای خویش
هر کو چو روز کار ره غدر می رود — از روزکار هم بستاند سزای خویش
یاران و دوستان همه در غم نشسته اند — دل خستگان بوعده مرهم نشسته اند
برخاست عالم کرم و لطف از میان — واکنون بسوک او همه عالم نشسته اند
دم در کشید صبح جهانگیر و در غمش — هر جا که بنگری دو سه همدم نشسته اند
گفتی که فضل و دانش و معنی کجا شدند — جود و کرم نماند و بماتم نشسته اند
شطرنج حادثات چو با دست خون قتاد — در دست فلج تعبیه بنگر که چون قتاد
دست اجل فوتی شد و لعبی عجیب کرد — در ضرب شاه ماتی از وی برون قتاد
پژمرده گشت لاله نعمان ز باد قهر — وز تخت بختیاری در خاک و خون قتاد
تدبیر در تصرف تقدیر عاجز است — کاری بزرگ بود ولیکن کنون فتاد
پیوند خوشدلی ز زمانه بریده شد — برجان و مال پرده عصمت دریده شد
شب خفته روز می نگرد دیده بی رخش — پس اشک بر جهست که در خون دیده شد
آوخ که زیر سنگ جفای فلک بماند — دستی که از برای عطا آفریده شد
پر سر همی زنیم چو دریا کف اسف — کز کان جود لعل بدخشان چکیده شد
نوباوهٔ درخت شریعت بجای باد — نور جمالش از دل ما غمزدای باد
بر شاخسار منبر طوطی خوش نواست — جانها فدای طوطی شکر سرای باد
دلخستگان ضربت قهر زمانه را — دیدار خواجه مرهم و راحت فزای باد
خرد و بزرگ را که بجایند و غایبند — تا نفخ صور حافظ و ناصر خدای باد

هر کام دل که چرخ کسی را دهد بطبع — عاقل نخواندش بجز از خونبهای خویش
بگذاشتند دین خدا را و هر کسی — دینی برای خویشتن نهاد از برای خویش
دشوار اعتماد توان کرد بر کسی — چون این رود معامله با مقتدای خویش
آوخ که کار فضل و هنر با سری قتاد — خورشید دین ز اوج فلک در ثری قتاد
منشی سپهر کلیم چو اختر بتیم شب — در انتظار نیر اعظم نشسته اند
ذر تنگنای خانه دلها بماتمش — اندوه و رنج و محنت با هم نشسته اند
بر خشک ماند کشتی امید و اهل فضل — در خاک از آب دیده چو شبنم نشسته اند
هر دم که دم زنند ز سر درد میزنند — صبح از برای آن نفس سرد میزنند
نور بصر ز ستر قدر در حجاب شد — بی التفاتی بحر لطف زبون قتاد
در داد حسرتا که بدست سپاه مرگ — چون دست جود و رایت فر اتش نگون قتاد
بنیاد فضل گشت بیکبارگی خراب — کی سقف پایدار بود چون ستون قتاد
سیلاب مرگ شهر معالی خراب کرد — بیداد چرخ بحر معالی سراب کرد
حالی که در ضمیر قرین قیامت است — بگرفت دیده عبرت و آن نیز دیده شد
شد کلک سر بریده غمر یوان و ابروان — خانه وار قامت منبر خمیده شد
درواکه دست چنبر دان خوار مایه کرد — شخصی که بر کنار کرم پروریده شد
گر آدمی ز خاک شود سیر در دمی — پس چونکه سیر می نشود خاک آدمی
شهباز ملتست و کنون چشم باز کرد — فرش خجسته سایه چو فر همای باد
در تنگنای وحشت این صعب واقعه — دلهای بسته را سخنش دلگشای باد
صبری و رحمتی که پر و بال غم کند — بر ساکنان پردهٔ عصمت سرا باد
مسعود بر درخت سعادت بدانجهان — محمود باد عاقبت کار همگنان

وله

بجزید تا غریو بعیوق بر کشیم — فریاد دردناک ز سوز جگر کشیم
از دیده آب گرم فشانیم همچو شمع — در سینه باد سرد چو وقت سحر کشیم
نه کم ز بربطیم بسازیم چنگ خویش — هر رگ که آن بنالد از تن بدر کشیم
لختی ادیم خاک بدست هوا دهیم — تا زان نقاب سازد و در روی خور کشیم
صبح از دهان بخنده گشاید دو دولب — حلق و دهان او همه در یکدگر کشیم
این اشک گرم ره و راسه در جهان نهیم — وین آه سرد را سر بر قمر نهیم
از آسمان قلادهٔ بلور بگسلیم — وز آفتاب قرطهٔ زربفت بر کشیم
از بهر قصد چرخ بدامن کشیم سنگ — چون کوه چند بهده تیغ دکمر کشیم
تن را چو ریسمان بکداریم از عنا — پس همچو اشک چشم خودش در گهر کشیم

غوغا کنیم بر در زندان کالبد / باشد که یوسف دل ازو بر زبر کشیم
هر روز کمترست عیار وفای او / چندانکه ما جفای زمان بیشتر کشیم
طوفان محنت آمد و عالم فرو گرفت / شاید که رخت خویش بجای دگر کشیم
درمان ز دست رفته چرا خون دل خوریم / یا پایان کار دیده چرا در بسر کشیم
خیز و بیا تا بتربت صدر جهان رویم / خاکش بجای سرمه درین چشم تر کشیم
از غم خروش کنیم و ز انده مدد بریم / وز روزگار کینهٔ قصد عمر کشیم

ایام باز در دل ما هیچ الفتست / حاجت بشرح نیست که ما را چه حالتست

تا دیده بود واقعه زین صعبتر ندید / دل کین خبر شنید کسش با خبر ندید
این نیز هم بدیدی و در تو اثر نکرد / ای شوخ دیده کس چو تو خیره نگر ندید
تیسیر کی یافت کام دل از لذت جهان / کو تنگ و تیر حادثه چون تیزتر ندید
زین صعبتر چه واقعه باشد که خواجه را / یکهفته شد که دیدهٔ ما یک نظر ندید
دل مادر مر کرا که ازو جان همی ستد / لطف شمایلش بحقیقت مگر ندید
اسباب کامرانی خود دید هر چه خواست / اسباب عمر کز همه بایسته تر ندید
قعر بحار معنی او فکر در نیافت / کنه جمال صورت او چشم سر ندید
بسیار تخم فضل و فضایل بکشت لیک / سیل فنا در آمد و زان کشته بر ندید
غبن است در شکنجهٔ تابوت تخته بند / سروی که کس بلطفش شمشاد تر ندید
حیف است با طپانچهٔ خشت لحد گلی / کاسیب لطمه جز ز نسیم سحر ندید
از همت بلند بفردوس رای کرد / چون کار این جهان را جز مختصر ندید
چرخ هزار دیده فرو بخت خاک او / چندانکه جست جز همه فضل و هنر ندید
از منصب آن بیافت که هیچ آدمی نیافت / وز دولت آن بدید که هرگز بشر ندید
ور داد حسرتا که چو کارش بکام شد / چون چشم باز کرد از آن هیچ اثر ندید
گردن بحکم هیچکس ار چه نداده بود / از انقیاد حکم ارادت گزر ندید
آوخ که چون بدید بتحقیق روی کار / آورد پشت او بزمین چرخ کینه وار

دیدی چه کرد خواجه که از ناگهان برفت / آتش بخلق در زد و از دودمان برفت

یک شهر آتشش گرفته که امشبی / بگرفت لابه در دی و دامن کشان برفت
مهمان نشسته خانه بیاراسته چه شد / گریان که آنچنان من ناتوان برفت
بر نقرهٔ خنگ چرخ سواری همی نمود / میکرد سرکشی و ز دستش عنان برفت
انصاف خود عبارت ازو بد همه جهان / این درد دل ببین که جهان از جهان برفت
اکنون چه حاصل از قفس تنگ روزگار / کان طوطی شکر شکن خوش زبان برفت
از خاک خوابگاهش باد سحر نشست / وز آتش فراقش آب روان برفت
باد صبا چو یافت ز بیماریش خبر / زور تن ز دست و پای و قرار تن ز جان برفت
کام دویت از غم او خشک و تلخ گشت / مغز قلم ز حسرتش از استخوان برفت
گر خون گریست خامهٔ فتوی بحق گریست / گر دستش آن عبارت و خط و بنان برفت
پهلو بجای خویش تهی کرد مسندش / از صفهٔ که خواجهٔ دنیا از آن برفت
گردون ز غصه دست بدندان بسی گزید / لیکن چه سود داشت که تیر از کمان برفت
روزی سه چار ماتم او داشت هر کسی / آن سوز کمتر گشت و آن اندهان برفت
آزاد و بنده با سر شغل و عمل شدند / بیچاره صدر دین که بقهر از میان برفت
از شیر بچه بیشهٔ دولت تهی مباد / اکنون که زور بازوی شیر ژیان برفت
خود روشنست اینکه دهد جای با شهاب / چون آفتاب انجم ازین خاکدان برفت
گر او بزرگ بد خلف او نه کوچکیست / نور شهاب فطل عمر دیو را یکیست

زین عمر سست پای چو پیمان روزگار / زین حادثات سخت چو زندان روزگار

اندیشه میکنم نه همانا توان ربود / گوی مراد در خم چوگان روزگار
یکرنگی از نهاد زمانه طمع مدار / چون نیست جز دو رنگی پیمان روزگار
دست فنا چو دامن آخر زمان گرفت / در پای خود درید گریبان روزگار
بسیار بیوفا را دیدم بعهد خویش / لیکن یکی ندیدم برسان روزگار
اندر جوال عشوهٔ دنیا مرو از آنک / زین بیع ها بسیست در انبان روزگار
لب تا لب جهان بطلب تا کدام جان / خائیده دل نگشت بدندان روزگار

دمی

ویدی که چون جپای دراورد چرخ
خرسند گشته ایم که آخر قوی دست
پاینده باد تاکه یقینیم که بعد ازین
معنی روزگار شما اید وجز شما
تو در پناه عافیت و در پناه تو

مردی که بود مرد بمیدان روزگار
این شافعی وقت بنعمان روزگار
چون تو که نخیزد ازکان روزگار
حشو لیست بر جریدهٔ نسیان روزگار

گرچه زدرد دل جگرم خون همی چکید
ای ذات تو خلاصهٔ این هر دو خاندان
خالی زسایهٔ تو مباد این دو خاندان
خود در انگاه دار ز آسیب چشم زخم

ازمرگ این یگانهٔ دوران روزگار
کامروز هست زبدهٔ ارکان روزگار
کامروز جاه سنت نگهبان روزگار
زنهار خواجه جان تو و جان روزگار
این خواجگان عصر و بزرگان روزگار

وله ایضا

خیز تا زار و گریه در گیریم
سر تابوت خواجه باز کنیم
گردش از روی خوب بفشانیم

خوش بگرییم و موبه در گیریم
کفن از روی وی بدر گیریم
سرش از خاک تیره برگیریم
ای دریغا که رکن دین مسعود

نوحهای جگر خراش کنیم
وز جفائی که دوش رفت برو
بر سر روضهٔ مقدس او
رخت بربست ازسرای وجود

چون بپایان رسد ز سر گیریم
حال بر سیم و گریه بر گیریم
دیده از اشک در گهر گیریم

این دگر فتنه بین که چون افتاد
علم شرع و رایت اسلام
کهکشان راه اشک خونین است

وه که خونم بدل درون افتاد
هر دو در خاک سرنگون افتاد
کش بران روی نیلگون افتاد
چرخ بدساز شستری بازید

فتنهای که رفت هیچ نبود
از دو نیسر بگریهٔ خونین
شرع را دست خون وداد تمام
در لباسات دست خون بازید

فتنه در اصفهان کنون افتاد
چرخ را دیدگان برون افتاد
مهره اندر کشاد چون افتاد

حالتی سهمناک می بینم
همه را سینه پاره می یابم
آفتابی بدین بلندی جاه

خلق را دردناک می بینم
همه را جامه چاک می بینم
در هبوط مغاک می بینم
انچه مارا ز حالش ادراکست

مخلصان را درین مصیبت سخت
تا نمی بینم آن امام همام
وان همه کار و بار خواجه همین
تختهٔ چوب و تودهٔ خاکست

در مضیق هلاک می بینم
من همه بیم و باک می بینم
تودهٔ تیره خاک می بینم

تاکه مسعود صاعد ازما شد
سد اسکندر ازمیان برخاست
رکن اسلام باد باقی اکبر

کار اسلام زیر و بالا شد
ظلم یاجوج فتنه پیدا شد
رکن دین پیش حق تعالی شد
اینست شکر که کام پر شیر است

بی جلالش هر انچه ملکیست
چون حسین علی شهید شدست
گل بما ناد اگرچه بستان نیست
گرچه طفلست عقل او پیرست

ملکش از دست و مالش از جا شد
جنبش لاجرم عشورا شد
در بما ناد اگرچه دریا شد

سرو از اول یکی نهال بود
قوت نطق عیسی اندر وقت
مردم دیده گرنه خرد بود

ماه تابان همان هلال بود
پر تو فضل ذو الجلال بود
قوت باصره محال بود
که دهد شرح مشکلات رموز

گل ازان غنچهٔ ترم شکفد
نه بتعلیم این و آن باشد
پنجهٔ شیر با چنان خردی
انکه کند حکم لایجوز و یجوز

در ازان نطفهٔ زلال بود
نه بدو در ان ماه و سال بود
هیبتش سخت با کمال بود

از وفات تو آه و واویلاه	کاندر آمد بعالم آب سیاه	آه و دردا که دود آتشبار	بجهان اندر آمد از ناگاه
ای دریغا که دست بسته گرفت	چون تو شیری مکاید روباه	شرع را نیست بی تو فر و شکوه	خلق را نیست بی تو پشت و پناه
خواجه از خوابگاه بیرون آی	زانکه دیریست وقت شد بیگاه	خلق در انتظار دیدارت	برکشیده صف و ورک همه راه
	آنکه را تکیه گاه فرقد بود	زیبد ار زانچه جای مرقد بود	
دیده را بی تو روشنائی نیست	صبر را با دل آشنائی نیست	خواجه از خاک تیره بیرون آی	زانکه این جای پادشائی نیست
پشت بر روی مخلصان کردن	شیوه لطف و پیشوائی نیست	خواجه در خاک و ما چنین خاموش	کفر محض است و بیوفائی نیست
ای دریغا که دین و دنیی را	بی روائی تو روائی نیست	چشمه آفتاب گردون را	بی جمال تو روشنائی نیست
	بی تو کاک و دوات را بدست	این دهان خشک و آن زبان بندست	
فتنه بیدار شد ز خواب درآی	کار دربسته را تو بگشای	تا همه کار بسته بگشاید	پرده بردار و روی باز نمای
خلق کار شهر میدانی	خواجه زنهار زود بیرون آی	کار مسعود و صاعد اندر یاب	خواجه بشتاب از برای خدای
شیر در بیشه نه و بچه ضعیف	وای اگر کار در نیابی وای	تا نگوئی گزان جفاجوئی	با یکی از خواص در سخن آی
	قلم فتوی و دوات قضا	جز بحکمت نمیدهند رضا	
خواجه فریاد ازین جفا فریاد	بوم و بر باز کی کند بیداد	ای دریغا که از فراز فلک	زود نامت بزیر خاک افتاد
از سماعیل و هاجر فانی	تو خلیلی چرا نیاری یاد	مریم روزگار و عیسی وقت	هر دو را عمر و زندگانی باد
در پناه جلال عصمت او	نامدار پدر بکام زیاد	سرو هرچند سایه باز گرفت	باد پاینده سایه شمشاد
	این دعا را ز روم تا ماچین	بعد تحسین همی کنند آمین	
این واقعه هایل جانسوز ببینید	**وله ایضاً**		وین حادثه صعب جگرسوز ببینید
بر باز ببینید ستم کردن گنجشک	بر شیر شغالان شده پیروز ببینید	آن سلطنت و قاعده حکم که وی بود	وین عجز و پریشانی امروز ببینید
از دود دل خلق درین ماتم خونخوار	یک شهر پر از آتش دلسوز ببینید	در عیسی یکروزه بدیدی که سخن گفت	فصالی این طفل نوآموز ببینید
	وله ایضاً		
بهار ار چه بهشتی راستین است	دل رنجور ما با او بکین است	ز باغ و نوبهار آن را چه حاصل	که سرو و سوسنش زیر زمین است
گلین اندام او را حال چونست	که در وقت گلش بستر گلین است	شکوفه ناشکفته در دل خاک	چو در تابوت روی نازنین است
حجاب خاک اگر برگیری از پیش	همه بر نرگس و بر یاسمین است	تو پنداری که در هر ذره خاک	رخ و چشم نگاری در کمین است
همی زیر گل نورسته در خاک	از آیرا ناله بلبل حزین است	گیاهی بردمد سروی بر نیرد	چه شاید کرد رسم عالم این است
نور دو دیدگان ز لقای تو داشتم	**وله**		یک سینه پر ز مهر و هوای تو داشتم

من

گر دوست داشتم ز برای تو داشتم
هر رنج و هر بلا که ز ایام داشتم
محراب روی خود کف پای تو داشتم
تا روز هر شبی بدو پا ایستاده من
از روزگار چشم وفای تو داشتم
بر بند شد دلم که کلیسه مرادها
الحق نه این امید بجای تو داشتم
با این دل شکسته و این جان نازنین
گر ماتم تو من نه سزای تو داشتم
دردا و حسرتا که همه باد پاک برد
بنگر چه سخت جانم و چون سنگدل که من
دم میزنم هنوز و عزای تو داشتم

وله ایضا

تا غم بود کجا نگرد سوی خوشدلی
بی بر بماند کشت امیدم از آنکه نیست
زین سوخته جگر ندهد بوی خوشدلی
در عرصه وجود اگرچه بسر دوم
گنجید و می نگنجد یکموی خوشدلی
بگرفت هایهای گرستن همه جهان
وای آن دلی که هست هواجوی خوشدلی
نه غم شکیبد از من و نه من ز غم کنون
در دل نماند جای تکاپوی خوشدلی
سیمرغ خوشدلی بر قاف عدم گریخت
الا اگرچه خوشدلی اندر عدم شود
ورنه نبیند این دل من روی خوشدلی

وله ایضا

بتیغ قهر اجل مان زیکدگر ببرید
بتو جوانی ببرید شاخ عمرش مرگ

وله

مرکب صبر مرا هر لحظه در زین آورد
چرخ از کف الخضیب انگشت حیرت در دهان
گرچه بیدق رو بود در سیر فرزین آورد
دیده در تنگ شکر ز هر کرده تعبیه
کش نسیم صبحدم از تبت و چین آورد
گر کند ز آن خط مشکین باز مجموع حسن
رخ بمداحی صدر دولت و دین آورد
آنکه با عزمش بماند مرکب خورشید کند
آخر ای جان جهان تدبیر وصلت چه کنم
چند در چنگ فراقت دیده و دل خون کنم
چهره بر روی همچو زلف تو بر دافسون کنم
یکشب ار بینم دو دست خویش طوق گردنت
هجر را در جام وصل زلف تو افیون کنم
در خم آن زلف چوگان شکل تو گوی دلم
از برای کشتن آن دیده چون جیحون کنم
در ضمیر دل چو مدح صدر عالم ثبت
پادشاه تخت دانش رکن دین صدر جهان
آفتاب سایه گستر خواجه سلطان نشان

من جان و زندگی خود ای جان زندگی
حقا که گرچه خلق و جهان عیب میکنند
گرچه ز روزگار وفا کس ندیده بود
جای تو هیچ گردش گردون بمن نمود
معذور دار دوست شریعت رها نکرد

زین پیش چند این دل من روی خوشدلی
غمگین دلم کز خوی کردو محنت است
چون مجمرار چه سینه تنگم پر آتش است
این طرفه بین که در دل تنگم هزار غم
چاووش ناله در همه آفاق بانگ کرد
از بس بلا و غصه که بر یکدگر نشست

چگونه در چمن خوشدلی کنم پرواز
دو شاخ هر دو ز اصلی رسند در یکجا
اگرچه منزل ما در سفر برابر بود
تا همی بر گل نگارم خط مشکین آورد
شاهراه عرصه عشق رخ او عقل را
هندوی زلفش بر وهر کاروان عطر را
دل چو جوید مخلصی از بند زلف کافرش

افعی زلفت که بر زمرد همی غلطد چرا
ور نشوم ساقی جام لعل نوشین شبی
ز آتش عشقت اثیری در دلم افروخته است

از بهر دفع رنج و بلای تو داشتم
دو دست بر خدا بدعای تو داشتم
رخسار خوب طبع گشای تو داشتم
کی طاقت فراق لقای تو داشتم
امیدها که من به بقای تو داشتم

بربسته گشت راه من از کوی خوشدلی
آب حیات ما مدد از جوی خوشدلی
چوگان قامتم نبرد گوی خوشدلی
بنشست باد و بانگ و هیاهوی خوشدلی
کز سر برون شدست مرا خوی خوشدلی
جز نقش نیست صورت نیکوی خوشدلی

که مرغ عیش مرا روزگار پر ببرید
اگرچه رسم نبود دست شاخ تر ببرید
ولیک آنکه جوان بود پیشتر ببرید
پیش آن رخساره زهره دندانها پروین آورد
تلخی پاسخ نگر کان لعل شیرین آورد
صفحه ارژنگ را او حشو تزیین آورد
وانکه با حلمش نباشد توسن افلاک تند

تا کی پای خود در دای گردن گرد و نکنم
نیک میدانست لیکن ما صبر میدان چو نکنم
محنت عشقت بعون او ز دل بیرون کنم

ای ز جود تو فغان از بحر و کان برخاسته
تا نشاند واسطه در عقد نفس ناطقه
زهر آن خاری که بر روی جبینت اخلاقت نسیم
بهر عین و صاد ای اعنی صاعد ای مه ملال

وی ز طبعت چشمهٔ حیوان و کوثر خاسته
عقل را از درج لطفت در و گوهر خاسته
ور زمان ز آثار لطفت شاخ عبهر خاسته
بر مثال عین نعلی از فلک برخاسته

کعبتین رای تو در کاسهٔ گردون زده
ور پی عطر مشام ساکنان قدس را
یارب آن کلکست یا نی نیشکر کز نوک او
پیش رای روشنت خورشید چون شعله‌ای

پس ز عکس نقش آن این هفت اختر خاسته
از نقطهای خط تو گوی عنبر خاسته
طوطیان عقل را صد تنگ شکر خاسته
نزد طبع در فشانت کیست دریا سفله‌ای

ای امید مفلسان از سخایت اعتماد
مایهٔ بی مایگان را وجه از آن دست جواد

ور لکدکوب عدم ناچیز کردی نه فلک
برکشد دست قدر این قرطهٔ کحلی چرخ
بی خم طغرای چین ابروی تو چرخ را

یکدم ار با قدر تو پهلو زند سبع شداد
گر اشارات ترا نماید از جهان انقیاد
نیست بر منشور دیوان حوادث اعتماد
شمع اقبال ترا بر خصم بادا فرخسته

مسرعان وهم را موقوف بر امرت مسیر
وز شمال نوک کلکت طرهٔ خاتون غیب
هر که اندر خدمت صاعد چو عین آل و دو انیست
هست از آن غم سنگ قندیل و چرخ

روشنان چرخ را مقصود از حکمت مراد
پشت پای همت تو عالم کون و فساد
هر دو چشمش بی سیاهی باد همچون صاد و ضاد

ای بهمت برتر از دوران عالم آمده
لمعهٔ رخسار رایت رشک نور موسوی
زین موکب میمون تو در بزم چرخ
رایت قدرت از آن سوی کیوان تا بچه

وی بگوهر برسر اولاد آدم آمده
نسمهٔ لطفت دم عیسی مریم آمده
چنگ ناهید طرب در زیر و در بم آمده
در پناه لطف از دهر شده هم آمده
سرو را قصر رفیع قدر تو آباد باد

مفضلات فقر را جود تو آسان کرده حل
اختران چرخ را شمشیر عزمت کرده بی
وز پی نظاره خیل تو زین مینا تتق
در تصاعد بودی اندر این سفر چون آفتاب
نزد وش این صرح ممرد کمترین بنیاد باد

محصنات غیب را رای تو محرم آمده
خستگان دهر را لطف تو مرهم آمده
روشنان بر بام سقف هفت طارم آمده
کش بود از بعد العبد دایما حسن المآب

ور بدیرستان دین کاسحر و زا لنوز دست
چون ز جام بخشش تو از شد مست و خراب
هر که چون سوسن زبان در بندگیت بر گشاد

نفس ناطق را صریر کلک تو استاد باد
ربع مسکون در جوار عدل تو آباد باد
دایم از بند حوادث همچو سرو آزاد باد
دست احداث جهان از ساحت صدر تو باد

هر چه آن از سیم و زر دارد همت در جود کان
ای شده شکر و ثنایت در دهر کام و زبان
خاکساری کاتش قهر تو آتش زنشست
شغل دیوان قدر بر سعی تو موقوف باد

حمله سموم عطای آن دو دست راد باد
جاودانت از خستگان و گردن در باد
خرمن عمرش بدست هیبت بر باد باد

وله فی المدح

ای برخ روشن و زلف سیاه
سلسلهٔ زلف تو بر پای باد
کار دو زلفت همه دلجوییست
مردمک چشم تو سلطان وش است
لیک بیک باد بهم بر شکست
چهره برنگ رخت اندود سیم
بینی و خط و دهنت پیش اسم

آینهٔ حسن تو در دست ماه
باشد از ابروی چو پشتم دوتاه
بر سرش ابروی تو چتر سیاه
چون عدوی خواجه هم از کرد راه
بوی گرفت از سر زلفت نسیم
هر سه بصورت الف و لام و میم

صورت جان روی نماید مرا
راس و ذنب هم نکند بر فلک
لشکر زلف تو بس انبوه بود
صدر جهان خواجهٔ سلطان نشان
نرگس مخمور سر افکنده است
زلف تو چون جیم خم اندر [illegible]

کرده شب روز جهان را تباه
چون کنم اندر لب لعلت نگاه
آنچه کند زلف تو زیر کلاه
عارض تو گشت از و عرض خواه
پشت کرم صاعد صاحبقران
نسخی از چشم تو لیکن سقیم
خال سیاهت چو نقط زیر جیم

تنگ دهان تو چو چشم لئیم / در یتیمیست ترا در دهان
خود نتوان بخت خریدن لئیم / جوهر فرد است دهان تو کان
حیف بود سفتن لعلی چنین / جز لب تا نشکری رکن دین
بحر ز رشک آرد کف بر دهان / پیش سخای تو سر است نیل
از زر و دُر دامن آخر زمان / خدمت تو میوهٔ شاخ بدن
میکند از دیده و رخ بحر و کان / بخشش تو طرّه طیاره شد
یافته نتوانی دیدن عیان / خصم تو نالنده و زرد و دو تاه
خصمی تو بهرهٔ کافر مباد / خاصه بدین رسم که دهرت نهاد
قاعدهٔ مردمی آغاز کرد / امن زمانه که درستی برد
سوی دل و دست تو آواز کرد / بازوی اقبال تو با خصم کرد
نعمت بسیار و شکم باز کرد / عاقبت الامر ترا سغبه شد
مرغ جلال تو پرواز کرد / اینهمه آثار سعادت که هست
دولت و ملت بتو آراسته است / شرع دعا خود به دعا خواسته است
داده شکوه تو جهان انتظام / خاصگیان حشمت عقل و روح
کار اعادی تو بر انتظام / کار تو امروز جهانداریست
آنکه ترا بود الد الخصام / بردهٔ لنت این ندب آنرا که هست
بر خط فرمان تو باشد مدام / لطف تو از بوالعجبیها نمود
جز که من سوخته دل والسلام / رایت اقبال تو منصور باد

و له ایضا

نعل یکران آسمان سایت / نقشبند و گره گشای جهان
پایمال محل والایت / روز بدخواه تیره از ظلمت
میدهد بوسه بر کف پایت / هر چه مضمون غیب غیب است
سایبان تو ظل عرش مجید / بارگاه تو اوج قصر مشید
آفرینش طفیل حشمت تو / سبز پوشان عالم ملکوت
دست پرورد کان مدحت تو / خون گرفته چون دل غنچه

ساده عذارت چو دل پارسا / لعل خوشت چون شفقت بر یتیم
سنگری اندر زر رخسار من / جز بسخن کردنش اید دو نیم

ای که چو باد از کف آرد زبان / با صفت لطف تو باد است جان
دست و زبان تو همی پرکند / مدحت تو گوهر تیغ زبان
رغم دل و دست ترا دشمنت / بر وی از آن روی بود در گران
از شفقتهای تو بز زیر دست / دایم در نزع بود چون کمان

طبع جهان جور ستم باز کرد / دست سیاه تو ورش باز کرد
ابر چو از فیض نماندش مدد / آنچه سر انگشت تو آغاز کرد
خورد ز خوان کرم تو نیاز / مملکت ار چند بسی باز کرد
باز سر چتر سلاطین گرفت / همت این صدر سر افراز کرد

ای ز تو ایام رسیده بکام / نوبتیان در تو صبح و شام
هیچو دو اعست دلیل فراق / منصب انهاست کنون احتشام
از بن دندان بتو کرد التجا / ضرب بدست تو و داد تمام
هر که در و نیست دماغ فضول / عید هم از غرهٔ ماه صیام
از تو همه کس بمقاصد رسید / چشم بد از دولت تو دور باد
ای همت بر از فلک جایت / چشم گردون ندیده همتایت
ماه منجوق قبهٔ اعظم / دانش پیر و بخت برنایت
در درج سه از سپهر فلک / عالم شرع روشن از رایت
کوکب چرخ هیچو کوکب کفش / استمال ضمیر دانایت

ای جهان زیر دست همت تو / ساکنان سواد حضرت تو
نو عروسان کلها ضمیر / جگر آسمان ز شوکت تو

ای عقب‌بین نفس اماره — کشته شمشیر تیغ عصمت تو
چرخ صوفی نهاد ازرق پوش — خادم خانقاه همت تو

قند الحمد کاستقامت یافت — کار عالم ز یمن دولت تو
خاک بر سر نهاد خصم تو پاک — چرخ پیشت نهاد سر بر خاک

دست راد تو مقصد امل است — خاکپای تو افسر زحل است

هست بر لوح فکرت محفوظ — هر چه نقش صحیفهٔ امل است
پیش نور ضمیر روشن تو — دیدهٔ آفتاب با سبلست

در میان نعم سبلی زن بود — خصم پیش تو در قرار الست
قهر تو قهرمان آن خیل است — که کمینه طلیعه ز واجلست

کو هر از بخشش تو طره شد است — در خط از دست تو از آن قبلست
دشمنت چون فسانه بی اصلست — لیک مضروب خلق چون مثلست

صرصر انتقام تو خوش خوش — ز آب حیوان برآورد آتش

ای ضمیر تو عقل را پیوند — ای بجان تو شرع را سوگند
آتش خاطرت در آورده — گردن باد در انجم کمند

آنچنان ست که عار میدارد — آستانت ز آسمان بلند
همچو قمری موافقان ترا — طوق وار آمد از عدم فرزند

باز کنجشک وار خصم ترا — تا بمیرد و پا بود در بند
دفع عین الکمال را امروز — خانهٔ دشمنان تست سپند

آخر کار بود خصم ترا — آن ترقی که کرد روزی چند
آری آری چراغ بی روغن — بر فروزد بوقت جان کندن

تا جهان رسم دستبرد نهاد — دستبردی چنین ندارد یاد

در پناه تو جان خستهٔ ما — لب تد آخر ز دور گردون داد
با حسود تو نیزهٔ سرتیز — بهمه خلق تن اندر داد

تیغ بازو بدید بد گهری — بوقیعت در و زبان بنهاد
گرچه در مغز دشمنت ز غرور — بود دایم قران آتش و باد

باد بنشست و کشته شد آتش — کالتش تیغ آب نصرت زاد
برفشاندیم رقعهٔ بازی — دستبردیم و ماسری افتاد

شب حامل ز فتنه در نه ماه — بار بنهاد و زاد نصر الله

قدر تو مرغ و اختر ش دانه است — رای تو شمع و صبح پروانه است
دل خصمت میان دام زره — طایرات خدنگ را دانه است

خصم زنجیر خشم و کین ترا — می چه جنباند ار نه دیوانه است
دو ستان ترا ز بهر طرب — هر تن دل شده چو پیمانه است

دشمنان ترا ز بهر گریز — همه سر پای گشته چون شانه است
حاسد تو که شاه دو فان باد — مات گشتست زانکه بی خانه است

هر چه ممکن بود ز فتح و ظفر — ایزدت داد و وقت شکرانه است
خوشدلی از تو در همه پیدا است — شکل اندر جهان رهی تنهاست

تا جهانست صدر عادل باد — فیض جودش چو عدل شامل باد

ای ز تو کام هر دلی حاصل — کام هر دو جهانت حاصل باد
آب چشم حسودت آتش رنگ — هم ز تاثیر شعلهٔ دل باد

بر امید عطا کف آورده — پیش تو بحر نیز سایل باد
چون کنم قصد عالم قدرت — لامکانم نخست منزل باد

خنجر قهر خصم پیرایت — آب داده بزهر قاتل باد
بکر فکرم ز نفحهٔ خلقت — همچو مریم بروح حامل باد

چون زمینت مسخر است فلک — شاد باد ای ظفر هنیا لک

رفت آنکه روز ما ز ستم تیره رنگ بود — وانده ره را نبزد دل ما درنگ بود
وانشد که گفتی اند ره دیوار روزگار — رخسار لعل ما ز برون زرد رنگ بود
آخر بسان نای لبشادی دمی نزد — آنرا که همچو غنچه دل از غصه تنگ بود
چون سرو پای کوب شد از لهو هر کسی — انکش چو لاله دست ز غم زیر سنگ بود

عالم دگر صفت شد و احوال دیگر است — حقا کرم ز خویشتن این حال نادرست
دوران عدل خواجه و خورشید تیغ زن — زان خون سلاح پانش آهخته خنجر است
منت خدای را که شهنشاه شرع را — خاک جناب او همه پر لعل و پر زر است
بر تخت زر نشسته نگین وار از جهان — یک شهر بر کناه واز و عطف همتی

دور زمانه را بده و تنزل ز پس گذاشت — امسال جای خویش ز دست سپاه کرد
فتنه چو کوچ سوی عدم کرد از وجود — لیک از مریدی همه نقشش تباه کرد
دوست سپاه چیره بد درخ نهاده بود — شبهات کشته بود چو ناکه نگاه کرد

ای همت تو بر سر گردون نهاده پای — وی رای روشن تو چو صبح آفتاب زای
شاگردی عبارت و خط تو کرده اند — بر دهر تا که کلک تو آید گره گشای
گی ره سوی دریچه صبح آورد شب — این چشمه حیات که گشتست جانفزای
شکرانه را تو نیز کنون با جهانیان — گت رفتن آنچنان بود و آمدن چنین

گردد چراغ خور بدم صبح کشته زود — ادبار و بخت را چو کسی امتحان کند
بدوش سرای خویش نهد اندر آستین — هر سر سبک که بر تو همی سرگران کند
دیدیم چند بار نیامد همی بکور — چکند کمر که رخنه در آسمان کند

یوسف ز حبس آمد و یعقوب از سفر — تا بر زد آفتاب لقا اینش کوه سر
اندر ترقیبست چو نام پدر از آن — آری عجب نباشد کو هر ستیغ بر

وله ایضا

خورشید تیغ آخته با ما بجنگ بود — وان عهد شد که چون گل رعنا بخون دل
آندل که در کشاکش مالش چو چنگ بود — آخر دهان چو گل بشکر خنده باز کرد
گر بعیش چون حنا رش با دی بچنگ بود — برخاستش چو لاله دل از خرمی ز جای

خورشید فضل باز بر اوج شرف بتافت — جمشید شرع خاتم اقبال باز یافت

سلطان دین و شاه شریعت منظر است — مائیم این رسیده ز گردون بکام دل
این شوخ را ببین که چگونه دلاور است — نه نه که اهتمامی فتراک خواجه شد
اسباب کامرانی و دولت میسر است — از روی دشمنان ولب دوستان او
خصم خمیده پشتش چون حلقه بر در است — صد شکر از عدو و از و صرف همتی

اقبال باز روی درین بارگاه کرد — بر خود به تبدکیش جهانرا گواه کرد

عزم سبک عنانش چون عزم راه کرد — انگور فته بود ز دست سپاه باز
اول ز چار بالش او خوابگاه کرد — منصوبه شکافت عدو باز چیده بود
واو شد ز خانه بیرون یعنی که شاه کرد — حالی چو دولتش ید بیضا بد و نمود

بد دوزخی و گشت بهشتی ز ناگهان — از یمن مقدم فرح انگیزش اصفهان

وی صورت تو در دل معنی گرفته جای — ای باد انتقام تو چون شام نور کش
هم صبح آئینه گرد هم شام مشک سای — بسته میان بنده و پای عدوی سست
خورشید اگر نه رای تو باشدش رهنمای — هم رشحه ز لطف تو باشد چو بنگری
آن کن که با تو کرد ز لطف و کرم خدای — فضل خدای بر تو چه باشد فزون از این

رایت بهر مهم که اشارت بدان کند — دور سپهر از بن دندان همان کند

گر بر خلاف تو نظری بر جهان کند — از دوستی و دشمنیت گیرد اعتبار
بر نامه زاکه قصد بدین آستان کند — از بار سر کنند سبکبار گردنش
فرجام آنکه قصد بدین خاندان کند — چون آسمانیست همه کار تو عدو

گردار ماهی خصم تواند ز قفای اوست — تا در کنار او نهد اینچ آن سزای اوست

گشتند شادمانه بدیدار یکدگر — آفاق شرع رونق و زیب دگر گرفت
شد کوه سرفراز ز طفلیش بی سپر — بر تیغ کوه گوهر اگر کرد جا نه بیست

تا بنده وار جای وی از سقف کو کند ... هر کو که دید گوهر ازین نامدارتر
هر گوهری که زاید ازین پس ز صلب کان ... وز طور همچو موسی رتبت فزای بود

برسته بود کوه خود از ابتدا کمر ... بحر است مولد وی و کان است منشاش
حساره لعل دارد از شرم این گهر ... در مهد همچو عیسی معجز نمای بود
خود باش تا چگونه شود کار و بار او ... معراج بود باری بیدار کار او

رکنی خالص آمد پاکیزه از عیوب ... روزی دو بود خواجهٔ ما در کنار او
پرکرده بود دامن کوه اندرو گهر ... کاموخته است رسم ثبات از وقار او
میخواست تا که حصر معانی کند عدو ... در پایش او فتاده پی اعتذار او

بر سنگ کوه چونکه فلک نعیار را او ... گردنکش است و ثابت و سرسبز کوه از آنک
ضراب آفتاب ز بهر نثار او ... زان با تجلی رخ او کوه پای داشت
وانرا ندید هیچ ره الاحصار او ... گر پای او بسنگ درآید کنون فلک
گرچه ز فرقتش بچکیدست خون ز سنگ ... معصود عالمی بُد کامد برون ز سنگ

ما خدمت ترا که بجانش خریده ایم ... ما خود برای خدمت تو آفریده ایم
الصاف درگه تو بهانه است ورنه ما ... در دیده گرد خیل تو گردی کشیده ایم
مارا مران چو فتنه که آخر چه عاقبت ... بسیار سرد و گرم زمانه چشیده ایم
شاید که جان و دل نقدی درمیان نهیم ... سلطان نشانی تو در آفاق روشنست

بهر سعادت دو جهانی گزیده ایم ... بر تو برای خدمت منت نمی نهیم
از خدمتت بدرگه کیوان رسیده ایم ... با لطف خود بگوی که ما را بحل کند
ما نیز در رکاب تو لختی دویده ایم ... بیرون زراه سینه و از آتش جگر
کاخر ترا بکام دل خود بدیده ایم ... صاحب قرانی تو فلک را مبرهنست
تا دولتست دولت تو مستدام باد ... چندانکه کام تست جهانت بکام باد

ور آفتاب جز بهوای تو دم زند ... پایش چو مرغ زیرک در بند دام باد
تا هست خط ابیض و اسود نظام دهر ... جمله شمار سعد خواجه نظام باد
چون منزل درشت آسمان به کی سدست ... بر درگه تو سال و مه این ازدحام باد

این ترکتاز روز چو زنگی شام باد ... خصم نهانت از همه عنقای مغربست
اسباب سروری ترا انتظام باد ... هر یمن و هر سعادت کز حضرت تو زاد
بر خاطر تو باز ران الکرام باد ... هر چند ما نیست جنابت ز ازدحام
بی آفتاب دولت تو اصفهان مباد ... روزی که سایهٔ تو نباشد جهان مباد

وله ایضاً

زهی با چهره ات کالای گلزار ... رخت گلگونه رخسار گلزار
شکسته تاب زلفت پای سنبل ... که می خندد در و دیوار گلزار
چو عهدت سست بد زین پیش واکنون ... بجان کوشید در تیمار گلزار
چو بوی زلف و رنگ عارضت دید ... نگشتی چون صبا معمار گلزار

نهاده دست حسنت خار گلزار ... مگر در گلستان بگذشته دوش
چو چشمت تیز شد بازار گلزار ... صبا گو با تن بیمار هردم
بیکره سست شد در کار گلزار ... خراب آباد بد گر لطف خواجه
نهال سرو قد دیدی بآیین ... نگه کن در قد سرو نگارین

قبای لطف بر بالای سروست ... که اندر جویباران جای سروست
ببالای تو ماند راستی را ... چرا گویم قدت همتای سروست
مگر شادی ز قدت خورد نرگس ... همه زیر فلک بالای سروست
چو رای خواجه میلش در بلندیست ... ز بس کش دست نعمت بر خیارست

ولی بی تو کرا پروای سروست ... اگر در چشم آئی جای آن هست
دلم را زین سبب سودای سروست ... چو سرو آزاد گرد قامت تست
که هست افتاده اندر پای سروست ... همه پشت زمین روی شکوفه است
از آن طبعم چنین جویای سروست ... چنان از جان هواخواه بهارست

ز زلفت

ز زلفت بس که میریزد بنفشه	ز کلکت همی خیزد بنفشه	جهان شد چون دهانت تنگ بر وی	که در لعل تو آویزد بنفشه
غذای نرگس بیمارت آهنیست	که با شکر برآمیزد بنفشه	چه جادوییست چشم ناتوانت	که از آتش برانگیزد بنفشه
ز رویت سر چرا برتافت زلفت	مگر کز لاله بر میزد بنفشه	فرو می پیچد از دست خطت پای	که از گلزار نگریزد بنفشه
سر زلفت چو نوک کلک خواجه است	که بر کافور میریزد بنفشه	با آتش غنچه زان پیکان در افکند	که نیلوفر سپر بر آب افکند
	دهد هر دم لب خندان غنچه	نشانی از دل ویران غنچه	
در آمد تازه روی و قرطه بگشاد	زهی صد آفرین بر جان غنچه	هم اکنون باد نوروزی بگیرم	همه پیدا کند پنهان غنچه
مگر لاله دهان زان باز کرده است	که گیرد در دهان پستان غنچه	بدین ده دانه کادرس افکند	صبا اندر بن انبان غنچه
بخون دل فراهم کرد صد برگ	که بلبل میرسد مهمان غنچه	چو سوفار از نسیم خلق خواجه	لبالب خنده شد پیکان غنچه
	صبا چون من ز عشق روی دلدار	گهی دیوانه باشد گاه بیمار	
زهی نقش رخت بر گلشن گل	گرفته سنبلت پیراهن گل	ز رعنائی ترا عاری نباشد	که تر نیکوتر آمد دامن گل
نیاز و لابهٔ ما هر دو ماند	خروش بلبل و خندیدن گل	مگر با خار تیز اندر آویخت	کز اینسان پاره شد پیراهن گل
خط سبزه توان بر خواندن از دور	بشبگیر از چراغ روشن گل	ز رشک روی تست از راه شرم	که نفسرد دست خون اندر تن گل
ز شرم تست یا از خشم خواجه	که آتش بر دمید از خرمن گل	همه بارنگ زیبا نو فروشند	که زیر سرو تنها باده نوشند
	خوشا وقت سحر آواز بلبل	خوشا بر شاخ گل پرواز بلبل	
چمن بس با نوا جائیست کانجا	همه برگ گلست و ساز بلبل	نمی شاید تحمل کردن انصاف	بدین تنگی غنچه ناز بلبل
نوای چنگ و بانگ عاشقانست	بهر شام و سحر دمساز بلبل	صبا بر سوسن و گل پرده بدرید	ازان شد آشکارا راز بلبل
خوشست این گنبد گل خاصه وقتی	که پیچد اندرو آواز بلبل	ز سیل بلبلم در مدح خواجه	تو طوطی دیدهٔ انباز بلبل
	جهان گوئی بنوروزی نشستست	بیاد خواجه جام باده بر دست	
گر افتد عکس ز آبش بر شکوفه	بتابد همچنان کاختر شکوفه	وگر در سایهٔ دستش کند جای	چو گل زرین شود یکسر شکوفه
همی زاید چو رای روشن او	بطفلی پیر از مادر شکوفه	درخت خشک از از جودش خورد آب	کند در حال سیم تر شکوفه
ز دست جود او روزی چو نرگس	ز زر بر سر نهد افسر شکوفه	صبا از خاک پایش شمه داشت	درم زان ریختش بر سر شکوفه
درم پاشید و سرسبزی بدل یافت	چو دست صدر دین پرور شکوفه	همایون رکن دین مسعود صاعد	که دین را زو ممهد شد قواعد
	ز عدلش گر کند دستور نرگس	نیابد در چمن مخمور نرگس	
نهد گردن بخاک پایش ار چه	بتاج زر بود مغرور نرگس	بجای مردم چشمش کند کار	اگر بیند رخش از دور نرگس
شراب لطف او گر کند نوش	نباشد زین سپس رنجور نرگس	خیال رایش از در خواب بیند	شود با دیدهٔ پر نور نرگس

عجب نبود که از بهر دو اتشس　سیه گردد چو چشم حور نرگس
نیارد کرد در ایام عدلش　نظر در غنچهٔ مستور نرگس

زهی تاریخ دولت روزگارت　مبارک باد فصل نوبهارت

بپستان تا دهن بگشود سوسن　بمدحت صد زبان فرسود سوسن
ز بهر دور باش بندگانت　سنان آبگون بنمود سوسن
چو کاغذ صفحهٔ رخسار خود را　ز شوق خط تو بزدود سوسن
چمن پیرای زرش ساخت از گل　که همچون گوش خنگت بود سوسن
برآمد خنجر چون آب در دست　چو نام دشمنت بشنود سوسن
کشید از خاک پایت سرمه نرگس　کف راد ترا بستود سوسن
دو چشمش گشت زر اندود نرگس　زبانش گشت سیم آلود سوسن
هزار آوای بستان شریعت　پناه خلق سلطان شریعت

ز رایت خون شود در سنگ لاله　ز شرم خلقت آرد رنگ لاله

زبون شد آتش از سهم تو زنبیست　که گیرد بهر دستش در چنگ لاله
همین عدل تو عالم چنان شد　که ساغر می زند بر سنگ لاله
نسیم لطف تو هر جا که بگذشت　دمد فرسنگ در فرسنگ لاله
اگر چه ز آتش سودا چو خصمت　دلی دارد چو دود آهنگ لاله
بسعی خاطر دشمن گر تو　کنون بزداید از دل زنگ لاله
بمشک و می بشست اول دهان پس　سوی مدح تو کرد آهنگ لاله

صبا از شرم لطفت ناتوان شد　جهان پیر از فرت جوان شد

چو گشت از روی تو دلشاد نوروز　در گنج و طرب بگشاد نوروز
یکایک هر چه نقدش رخ شد لی نو　بطبع دوستانت داد نوروز
نشان بندگی خود ادا کرد　بدست سوسن آزاد نوروز
بروید خاک درگاه تو هر روز　بجعد سنبل و شمشاد نوروز
جهان انصاف می نازد که آموخت　ز تو آئین عدل و داد نوروز
همی تا خرمن گل را بصحرا　دهد هر صبحدم بر باد نوروز
حسودت را ز دم هر دم خراشیست　ترا هر روز از نو باد نوروز
قوام الدین چو بخت همنشین باد　چنین خود هست تا بادا چنین باد

سرافرازی که جاویدش بقا باد　کفش سرچشمهٔ فیض سخا باد

بدان تا نگسلد از گردش چرخ　ز جانش رشته جانت دوتا باد
چو پشت او قوی از بازوی تست　چو فرمان تو کام او روا باد
تو سعد اکبری او ماه انور　قرین هر دو با هم سالها باد
بداندیش شما از هر مرادی　چو خوی از وفا دایم جفا باد
شما با یکدگر چون نور و خورشید　جهان در سایهٔ عدل شما باد
نفسهای دهان صبح صادق　همه آئین این ورد دعا باد
طناب عمرتان اندر سلامت　بهم پیوسته بادا تا قیامت

وله ایضاً

ای برده آتش رخ تو آب کار گل　برباد داده عارض تو روزگار گل
با چهرهٔ تو زحمت باغست گل از آنک　بر چین نهد ز خار همه رهگذار گل
خونین شدست سر بسر اندام نازکش　از بس که می نهد رخ خوب تو خار گل
یکدم بوصل تو دهن از خنده بر نکرد　تا خون دل نکردی اندر کنار گل
گر گل نشد چه شد همه سرسبزی تو شد　ما را بس است عارض تو یادگار گل
گر گفته ام که گل ز رخ تست شرمسار　منت خدای را که نیم شرمسار گل
عکس رخت رفو کند او را بگرد آن　گرچه بر نخ تبست بهم بود تار گل
گل چون رخ تو باشد لیکن بشرط آن　گر غالیه خطی بدمد بر عذار گل
جائی که تیر غمزه هات از جان سپر کند　پیکان غنچه پر ز نهیبش بشکفد

تا خط فستقی ترا دید بر شکر / گفتم گرفت طوطی در زیر پر شکر
تا بنده باشد از بن دندان لب ترا / میر بزد از دهان تو بر ما گهر شکر
با دو دهان اگر مثل بر جهان دمی / آری خوشی فزود ز بادام بر شکر
از چهره وجه بوسه بهای تو کرده ام / آید شبی شکست از ان پسته بر شکر

پسته زبان بطعنه نهاد است بر شکر / پیرامن دهان تو چون خط فرو گرفت
از خاک بر زر سته ببندد کمر شکر / با ما تو در خصومت و بی آگهی تو
کردند بانهای زمین سر بسر شکر / در چشم من دهان ترا ذوق دیگرست
دانم همه کسی بفروشد بزر شکر / تا شد شکسته پسته ات از شکر سخن

سر بر خط شکر چه عجب گر همی نهد / خط طرفه تر که بر شکرت سر همی نهد

ای از رخ و دهان تو سودا گل و شکر / گر زانکه هست داروی سودا گل و شکر
با آب و آتش آنچه گل و شکرت کنند / بدریده پیش روی تو عمدا گل و شکر
تا رنگ روی و طعم لبت اوفتاده اند / زیرا که فرق نیست ز تو تا گل و شکر
آسکم همه جلاب کلابست زانکه کرد / با آب و آتشند بیکجا گل و شکر

روی و لبت بروی و لبت با گل و شکر / روی و لب تو مایه سودای ما چراست
هیچ آب و آتش آن نکند با گل و شکر / داغ حبشی و پیراهن قصب
اندر زبان بلبل و بیغا گل و شکر / بشکست همچو غنچه و ثر رف شکر دلم
در چشم من خیال تو پیدا گل و شکر / از عدل خواجه دان که تو در دیده دلم

سلطان شرع صاعد کز همت بلند / آورده رای او سر خورشید را به بند

برداشت دست جود تو بیم سوال زر / رفت آنکه رفت هر آنکسی اندر جوال زر
کان و ترازو اند در ایام جود تو / رستست در دو دیده نرگس خیال زر
در چشم غنچه زر زبی آن گداختند / هر حلق خون لعل مباحست و مال زر
تیغ زبان کشیده نیارد ز پاس تو / بخشود نیست با کف راد تو حال زر

بنهاد جود دست تو بیم زوال زر / از دست بخشش تو زر اندر جوال شد
بر دل نهاده سنگ ز شوق وصال زر / آواره شد ز بیم سخاوت زر آنچنانک
گویا وجود عدل تو میزد مثال زر / در دین بخشش تو بفتوی کلک تو
روئین تن ترازو در روی آل زر / شد خوار و شهره کرد از آنش همی زند

سنگست در قفایش هر جا که میرود / زان در بدر لسان سگ زر دمیده

گر نه ز دست راد تو آید بجان گهر / آویخته است سال و مه از ریسمان گهر
هر کس که گشت حلقه بگوش تو چون مگس / هست از سخاوت تو کنون بر میان گهر
ابرار بیاد دست تو بر بوستان چکید / گر نادر ز شرم لبت بر زبان گهر
دینار آفتاب نخست از جهان نقد / بگرفت ما بچشم حسود تو جهان گهر

چندین چراست در سخن تو نهان گهر / تا بو که بر تو بندد خود را بریسمان
بر تخت زر نشینند ازان پس چنان گهر / تیغ برهنه را که نبد آب بر جگر
یا بند غنچه را چو صدف در دهان گهر / شمشیر آهنین روی نشگفت بعد ازین
بستاند ابر زفت و دید بعد ازان گهر / او چون تو کی بود که ز دست و زبان تو

ای ز آستان قدر تو دریوزه فلک / زیر نگین حکم تو فیروزه فلک

از بس که ریخت آن کف میمون زر و گهر / از بخشش زمانه بگردون بدو گهر
در آتش و در آب خلاص امان خویش / هست اندر اندرونش و بیرون زر و گهر
ز حساب نج گشته و سوراخ در شکم / گر دولتت شوند همیدون زر و گهر
برباد داد خشک و تر بحر و کان کفت / از شرم این قصیده موزون شده گهر

درهم شدند از کف اکنون زر و گهر / روز و شب از ستاره و خورشید میکشید
جویند ازان دو دست همایون زر و گهر / گوئی شدست کوره زرگر عدوت ازانک
از طعن و ضرب خصم تو همچون زر و گهر / برگ درخت و قطره باران نخفت نیست
گر بحر و کان همیشه بد افزون زر و گهر / ای بسکه زرد و سرخ برآیند زین سپس

در حلقه عبید تو گوهر چو جای یافت / شاید که سر ز صحبت دریا و کان بتافت

تا مملکت صدر جهان سبز روان باد	خورشید را بسایهٔ جاهش نیاز باد	ایام را مهابت تو فتنه سوز شد	آفاق را عنایت تو کارساز باد
قهرت گشاد پنجه بسان چنار خصم	چون کاج بهر سیلی گردن فراز باد	ای لفظ شکرین تو چون پسته مغز دار	چون پسته ات دهان شکر خنده باز باد
نهادی یکسوارهٔ کلکت چو بر نشست	برخیل خانه قدش ترکتاز باد	هرکس که بر خلاف تو پوشد زره چو باز	چشمش ز تیر حادثه چون چشم باز باد
خصمت چو لاله ز آتش دل سوخته جگر	وز آب چشم خود چو شکر در گداز باد	عمر دراز به ز همه چیز در جهان	دانی چه بی تکلف عمرت دراز باد
	این موسم مبارک و مانند این هزار	در خرمی بسر برد و در خوشدلی گذار	

ولہ ایضا

تا زلف مشکبار برخ بر فکنده			سوزی ز رشک در دل مجمر فکنده
در گردنم فکن که کمند ایست عنبرین	آن گیسوی دراز که در بر فکنده	چون غنچه تا قبای نکوئی ببسته	صد بار لاله را کله از سر فکنده
چندین هزار دل که ز عشاق برده	در زلف بسته و گره در فکنده	کردی هزار دل من یازده یکی	وانگار کز هزار یکی در فکنده
در آرزوی آنکه لبی بر لبت نهند	چون در دل پیاله و ساغر فکنده	ما همچو غنچه ایم که دل در تو بسته ایم	تو نرگسی نظر همه بر زر فکنده
	بر ما دراز دستی زلف تو از قضاست	این تنگ باری لب لعل تو از کجاست	
کارم چو زلف یار پریشان و درهم است	پیوستم بسان ابروی دلدار پرخم است	غم شربتی ز خون دلم نوش کرد و گفت	این شادی کسی که درین دور خرم است
تنها دل منست گرفتار در غمان	یا خود درین زمانه دل شادمان کم است	زینسان که میدهد دل من داد هر غمی	انصاف ملک عالم عشقش مسلم است
دانی خیال روی تو در چشم من چه گفت	یارب کجاست آنکه همه روز و شب نم است	خواهی چو روز روشن احوال در دهن	از تیره شب بپرس که او نیز محرم است
ای کاشکی میان منستی و دلبرم	پیوندی چنین که میان من و غم است	با آنکه دل بحلقهٔ زلف تو اندر است	پیوسته از وصال تو چون حلقه بر در است
	طفلی و مرد عشق تو گردون پیر نیست	جانی و هیچکس را از جان گزیر نیست	
خونم بیک کرشمهٔ ابرو بریختی	آنی که با کمان تو حاجت بتیر نیست	حسنت خطی نوشت علی اوجه کز خوشی	اقرار میدهند که به زو دبیر نیست
این باد فتنه جوی چه خواهد ز زلف تو	اندر جهان به تودهٔ مشک و عبیر نیست	تا میرود سخن ز قد تو حدیث سرو	هر چند راستست چنان دلپذیر نیست
در مشکسال عشق تو از فتح باب اشک	چون آستین و دامن من آبگیر نیست	مژگانت جای در دل هر کس چگونه یافت	گر عکس نوک خامهٔ صدر کبیر نیست
	سعود صاعد آنکه فلک زیر دست اوست	تیر فلک کمینه یک انداز شست اوست	
لفظ تو رشک نظم ثریا همی شود	قدر تو تاج گنبد خضرا همی شود	با رای تو چه سود دم صبح را خرانک	جان میکند بهرزه و رسوا همی شود
شوری آب دریا دانی که از چه خاست	از اشک دشمنت که بدریا همی شود	کلک گهر فروش تو هر طرفه صورتیست	مرغی که جان ندارد و گویا همی شود
با دست زرفشان تو دیدش خرد چه گفت	همتا نگر که چون بر همتا همی شود	سودای دختران ضمیر تو می پزد	راز دلش ز اشک هویدا همی شود
هنگام سرزنش بزبان صریر گفت	بس سر که خیره در سر سودا همی شود	این تیره خاکدان بجهان تو گلشن است	چشم ستارگان بوجود تو روشن است
	قهرت بکام خصم چو دندان فرو برد	تا پشت گاو ماهیش آسان فرو برد	
باد فنا برآرد چو آتش ز جان نشان	حلمت چو خاک پاکی از ایشان فرو برد	[illegible] و هر وست حسود تو زان بهست	کش نشتر اجل برگ جان فرو برد

روا آزمای عزم تو از قوت گشاد
پیکان غنچه در دل سندان فرو برد

با نور رای تو ید بیضای موسوی
حالی ز شرم سر بگریبان فرو برد

گر معجز است آنکه عصای پیمبری
یکدست چوب خشک چو ثعبان فرو برد

این نیزه دگمند که چون مار و اژدهاست
کلک تو هر زمان دو سه ثعبان فرو برد

زانکه که هست دست تو سررشته منت
تو دست او گرفته و او دیده دامنت

ای اهل فضل را بقدوم تو انتعاش
بر آستان تو همه را اقبال خواجه تاش

تیغ بلارک ار چه ز گوهر تو نکوست
همواره هم ز پهلوی کلکت کند تراش

از دست بندگان تو هر لحظه میچکد
در حلق دشمنان تو آبی جگر خراش

تا در قفای حکم تو چون سایه میستاد
در دست آفتاب نداد ندور باش

گر کلک راز زبان ببری جای آتش هست
زیرا که میکند همه اسرار غیب فاش

هر با توانی که ترا بود در سفر
اکنون همه سلامت و خیرست در معاش

شد دور از آفتاب هلال و ضعیف گشت
زیبا و تندرست قوی حال و نور پاش

خورشید را ز هیبت تو دل ز جا برفت
آنک دلیل زردی رخسار و ارتعاش

مقهور گشت دشمن و منصور گشت دوست
دین مطلقست کار ز تو خوش و خرسند باش

شهباز دولت تو که پرواز میکند
خود صبر کن که چشم کنون باز میکند

ای دیده گوشمال ز جود تو مالها
تابنده باد دولت تو دیر سالها

نگاشته بخامه اندیشه تا ابد
نقاش ذهن مثل تو اندر خیالها

بر چرخ مشتری که سعادت از و برند
گیرد همی ز طالع مسعود فالها

آن که عاجز است ز نقص عز آیت
گردون که مولعست بتبدیل حالها

تا ز آسمان شرع بتابد چو تو هلال
خمها در آورند به پشت هلالها

تا اقتضا ز مثل تو صاحبقران کند
اجرام را بسی که بود اتصالها

تا سایه دار کرد از شکوه دو چشم
از بیخ برکنند فراوان نهالها

یارب بهر چه هست ترا عمر بیش باد
در صد کامرانی دست تو پیش باد

وله ایضا

چون مشک زلف بر گل رخسار بشکند
پشت بهار و رونق تاتار بشکند

بر آتش ستم جگرم زان کباب کرد
تا آرزوی نرگس بیمار بشکند

گفتم دلم شکسته شد از غم بطنز گفت
آلت شگفت نیست که دلدار بشکند

داند چه راست تنگی دلها بعهد او
کاندک نگاهدارد و بسیار بشکند

سنگین دلا بتا و دل بنده نازکست
وز سنگ آبگینه بناچار بشکند

زلفت هزار قلب بکسست و این عجب
گر جنبش نسیمی صد بار بشکند

تاریست زلف تو که همه بر جگر زند
دستش درست گو سر آن مار بشکند

هر سال رنگ عارض و بوی کلالات
بیچاره غنچه را دل و بازار بشکند

گرد دهان تنگ تو آن خط عنبرین
چون صد هزار حلقه مشکست و یک نگین

ای زلف تو شکسته و عهد تو نادرست
عزم تو بر شکستن پیمان ما درست

باد صبا ز زلف تو بوئی بباغ برد
یک غنچه را نماند بتن بر قبا درست

دیوانه کرد نرگس مست تو عقل را
بیمار را نگر که چها کرد با درست

بر شاهدی روی تو خطت گواه بس
با آنکه هست دعوی تو بی گواه درست

بیماری شکسته آن زلف و غمزه چیست
ز ایشان که هست حسن رخت را هوا درست

خسته دلم ز بسکه در آغشته شد بخون
پیدا نمی شود که شکستست یا درست

چرخ سیاه کار کند هر سفیده دم
بر زلف پر شکنج تو در حسن ما درست

اندیشه وصال تو از ما نبود راست
ناید خود از شکسته دل اندیشها درست

تیری که غمزه تو ز ترکش بر آورد
نوکش ز آب شعله آتش بر آورد

گل چون ز عکس چهره تو یاد میکند
عالم ز رنگ و بوی خود آباد میکند

گفتند غنچه را بدهان تو نسبت است
عمریست تا بدین دل خود شاد میکند

سنگین دل تو هست ز فولاد و ترکشست
پیکان تیر غمزه ز فولاد میکند

بشکوفه اند چهره و ببریده طره ها ** از جور ها که برگل و شمشاد میکند
گر بند جلوه پیش رخت نیکوان باغ ** بلبل ازین شناعت و فریاد میکند
دوران عدل خواجه بیدار دوست ** حقیقت غمزه تو که بیداد میکند

تا ید خلاف راستی از عهد قامتت ** پس سرو دراز بهر چه آزاد میکند
سوسن زبان عذر برون آورید و گفت ** ما را چه جرم این سبکی باد میکند
بازوی دین و بازوی ملت از تو قوی است ** ترکیب ذات او ز کمالات معنوی است

جودش چو در مصالح گیتی نظر فکند ** بیکار بینوایان بر سیم و زر فکند

سرتیزی نکرد در ایام او قلم ** خود را چو تیغ مغز شکافی بسیر فکند
آنک چنین کمال تقاضایش عرق چکان ** وینک درست زر ز سخایش سپر فکند
در چشم و گوش عاشق و معشوق جای یافت ** خود را که معرض لفظش چو در فکند
آتش نشیند هند در ایام عدل تو ** زان تیغ تشنه وار زبان آتش ندر فکند

زان در درش چو حلقه فتاد دست سروری ** کاسباب آن چو سلسله در یکدگر فکند
برکان نیشکر که ز بهر آن فتاد ** کو پیش نکهتش گره بر شکر فکند
در خدمت وقار وی استادگی نمود ** زانکه که کوهسار گره بر کمر فکند
ای رسم تو مروت و کار تو اجتهاد ** وی ملک را عضاده و اسلام را عماد

کلکت چو سر بنوا عجیبها بر آورد ** هرچ آورد از آن دگر خوشتر آورد

نی بر بساط روم نهد نقش چین کند ** سرد شب سیاه نهد اختر آورد
سهر معنی رسند که کس نقش آن ندید ** تا بنگری سرش نجم چنبر آورد
جائی که او حدیث ز لوح ازل کند ** ای بس که روسیاهی بر دفتر آورد
گر آمدست بر سر انگشت فرخت ** در یا عجیب مدار که نی بر سر آورد

باشد میان ببسته بقصد سیاه خجل ** زان هر دم از سیاهی خطا رشک آورد
زاینده است بر سر ما با خروش بانگ ** وانگه چه طرفه آنکه همه خوشتر آورد
وین هم زجادویست و کر نکستی ** ریش آوری چنان که خطا خوش در آورد
شخص هنر چو تربیت خویشتن کند ** نقش نگین خان عضد الدین حسن کند

اول خرد ترا ز دو گیتی پسند کرد ** پس نام تو خلاصه آل خجند کرد

از هیبت تو زهره شمشیر آب شد ** از بیم آنکه آتش فتنه بلند کرد
آرد صریر خامه تو خنده بر سنان ** پس طره ها که پرچم از ان ریشخند کرد
از بهر اقتباس مرادات تو جهان ** از بیم ریسمان زمانه کمند کرد

زد و ش لسان استره سر در شکم نهد ** در عهد تو هر آنکه بموی کمند کرد
نه بخشش تو حلق که در فتنه کشید ** زهمت تو اطلس را تخته بند کرد
هر شامگاه بر لب بام جلال تو ** بر آتش شفق ز ستاره سپند کرد

اهل هنر به تربیت زنده گشته اند ** احرار روزگار ترا بنده گشته اند

صیتت چو نور خور بهمه جا رسیده باد ** در سایه تو جان جهان آرمیده باد
خاک سم سمند ترا تکیه گاه ناز ** این هر دو کرد بالش مسکین دو دیده باد
آبی که روضه های امل تازه زو شود ** از چشمهای فیض بنانت دو دیده باد
گر لاله زار لطف تو کلگونه برکند ** از اختلاف بارقه خونش کفیده باد

طفل امل که شیر مروت غذای اوست ** بر دامن صنایع تو پروریده باد
هر زر که آن بچشم تر از و درآمدست ** آن زر ز چشم او کرمت برکشیده باد
بادی که غنچه دل از و منفتح شود ** از دامن شمایل خلقت دو دیده باد
تا بر دهان صبح که میکند نفس ** عزم تو پیش باد و نفاذ تو باز پس

وله ایضاً

جانا بسحر چشم جهانی ببسته ** زین حلقهای زلف که بر هم شکسته
آخر چه فتنه که زعشق تو در جهان ** برخاست رستخیز و تو فارغ نشسته
بشکسته بسنگ جفا دل مرا ** پس رشته لطف و سر زلف بسته

حقا که در شهره لعل و فستقی ** تیسیر بن تر و لطیفتر از مغز پسته
ورحقه عقیق تو یابند مرهمش ** آنرا که دل بناوک مژگان نخسته

ای صبر ناپدید تو بس تنگ عرصه

هر شام کآفتاب بگردون فرو شود
خونش بدل فرو شود از غصهای من
هر صبحدم که جیب لب از آه بردرم
بی تو هلال وار تن زرد لاغرم

یکشب نداشت پاس دلم زلف هندویت
سرمست هندوان که در آتش کنند جای
باترکناز طرهٔ هندوی تو مرا لو

ای سروری که مثل تو در روزگار نیست
تا هست ابر جود تو بارنده بر جهان
در عهد تو میان وفا استوار کرد
روزی دو گر حسود ترا کارکی برفت

پیروز از آن که کام دل آز رو دهد
از نوک خامهٔ تو چکیدست بر زمین
آنرا تا بروی نگیرند در شمار

ای صاحب زمانه و دستور روزگار
جان از برای خدمت تو بست بر میان
بر تارک عروس نقابت کند نثار
کوته شود ز دامن اعمار دست مرگ

وی اشک بیقرار تو بس سرکش ستم

زینسان که در هم است و پر از بند خون زره

جانم ز غم بفکر دگر گون فرو شود
اندیشه چون بدین دل پر خون فرو شود
خون شفق بدامن گردون فرو شود
هر کس که دید گفت هم اکنون فرو شود

ای زلف هندوی تو چو ترکان دلستان

با آنکه هندوان همه باشند پاسبان
زان جای زلف تست مرا در دل و روان
همواره همچو نکه نو رسیت خان و مان

صدر زمانه صاحب عادل نظام دین

با رایت آفتاب جهان را بکار نیست
از نیستی بدامن کس بر غبار نیست
گرچه فلک بعهد چنان استوار نیست
آن از نوادرست بدان اعتبار نیست

لطف تو در شمایل جان آن اثر کند

جود تو در زمانه چه کار دگر کند
آن مایه که خاک از آن بیشتر کند
گر آب چشم خصم تو خسار تر کند

گرچه کنند بخشش پیوست بحر و کان

با هواپیشه خصم تو مقهور روزگار
وین قدر خود چه باشد مقدور روزگار
عطار چرخ عنبر و کافور روزگار
چرخ ار کند ز دست تو دستور روزگار

ای سایه ات خجسته تر از سایهٔ همای

وی یار سنگدل که مرا طعنه میزنی

بر کار خویش و زلف تو چون افگنم گره

آه از برم چو عیسی سر بر فلک نهاد
سر بر نیاورد مگر از چشمسار خشم
شد ناپدید خون دلم در میان اشک
چون حلقهای زلف تو سر در شمر آورد

جان از برای غارت دل بسته بر میان

بر دیده من نشانم چون لعبتان چشم
زلف تو دل همی ببرد از میان چشم
اقبال هندوی تو و دولت غلام تست

کش بوسه داد حلقهٔ افلاک بر نگین

بنشینی ز آفتاب بقدر و شکوه و جاه
گردد ز شکم که مثل تو بود ست یا بود
از سایهٔ تو هر که جدا شد چو آفتاب
از بس که مسرفست بدادن سخای تو

کاندر مزاج غنچه نسیم سحر کند

بر سر کند حسود تو خاک از جفای بخت
کفتار را نشیمن اصلی جناب تست
هر کس که او زبان بثنای تو برگشاد

هرگز کجا رسند بدان دست بحر و کان

پروانهٔ ضمیر تو حاصل کند نخست
گردون نوشته بود در القاب خاص تو
پیوسته تاب مهر تو در جان آفتاب
این رسم جود کز دل و دست تو دیده ایم

بر مطرحت ملوک بحرمت نهاده پای

باری ترا که نیست غم عشق رسته

اشک از رخم بخاک چو قاران فرو شود
هر دل که او بدان رخ گلگون فرو شود
چون قطره میی که بجیحون فرو شود
اندیشها ز خاطر من سر بر آورد

هر هندوی که دارد از نام تو نشان
نبود شگفت دزدی چابک ز هندوان
تا هست سوی تو نظر خواجهٔ جهان

جود و کرم مگیر که آن در شمار نیست
دانم همین یقین که درین روزگار نیست
یکذره بر زمینش جای قرار نیست
خواهنده را ملال گرفت از عطای تو

هر روز کآفتاب سر از خاک بر کند
جود تو باشدش که بهر جا گذر کند
شاید که همچو شمع زبان تاج سر کند

پس شمع آفتاب دهد نور روزگار
مشکو آفرینش و مشهور روزگار
بنوشته دست عمر تو منشور روزگار
حقا اگر ز حاتم طائی شنیده ایم

تشریف بود و تربیتی بس بجای خویش / گر پنجه گشت خان بسوی این بلند جای
معلوم شد که سوی تکو نیست رای شاه / چون کرد رای آنکه خرامد بدین سرای
شاه ستاره کار نه جوزاست برج اوج / زیرا که هست خامه و دستور نیک رای
لایق بحسب حال تو بیتی شنیده ام / از گفتهٔ عمادی بس نغز و دلگشای
تشریف ظفر نیست و گرنه بکفشی / مصحف زنند زر نشود مرتبت فزای
بر خوان نعمت نکند مهمان سخات / گنجم هر آینه بطفیلی من گدای

کس در جهان نگفت و نگوید چنین سخن / در گفته ایش پس تو مرا تربیت بکن

دولت قرین حضرت صدر زمانه باد / اقبال را مقام بدین آستانه باد
هر تیر دیده دوز که از شست دهر جست / آنرا ز طاق ابروی خصمت نشانه باد
مرغی که کرد بیضهٔ زرین آفتاب / بر گوشهٔ سرای تواش آشیانه باد
از پرده گاه غیب بدرگاه حشمتت / امداد کاردانی و نصرت روانه باد
ارکان ملک داده بحکم تو چشم و گوش / وز تو اشارتی بسه تازیانه باد
تا گرد قطب باشد دوران فرقدین / دوران آن دوگانه بر این یگانه باد
وانکو نخواست قدر ترا برتر از فلک / کارش چو کار خادم زیر میانه باد
واد مرادهای تو گیتی بداده باد / دست و دل و در تو گشاده باد

وله ایضا فی القصاید المدحیه

ای آفتاب ملک که تا دامن ابد / بر تو مباد دست کسوف و زوال را
فرزانه قطب دین که ببوسند خاک تو / خورشید و مه زیادت جاه و جمال را
زانجا که جلوه گاه عروسان طبع تست / بربسته اند منظر وهم و خیال را
لرزان چو شاخ بید برآرد سر از زمین / گر هیبتت شمال دهد [illegible] زوال را
خورشید افتتاح بخاک درت کند / هر روز بامداد نکوئی نفال را
ز روبین آب داده کند دست هیبتت / در حلق دشمنان تو آب زلال را
شاخ زبانش زود شهادت برآورد / از تیغ تو چو سبزه دمد بدسگال را
بر پای اسپت ار شکل دست یافتی / بر آفتاب فخر رسیدی هلال را
سر تا سر وجود بیکره فرو گرفت / سیمرغ همتت چو بگسترد بال را
باشد همیشه کوفته و زرد روی زر / از بس که خوار دارد جود تو مال را
همچون کشف بسینه سر اندر کشد اجل / آنجا که نیزهٔ تو برافراخت یال را
وجهیست منکسر رخ خصم تو فتح را / آن به که بشکنند زر روی مال را
می جست چرخ پایهٔ قدر تو عقل گفت / اولیتر آن بود که بجوئی محال را
خرخون خویشتن نخورد بدسگال تو / در یوزه گر بجوید وجه حلال را
دست گهرفشان تو گوئی که در ازل / شد آفریده بخشش جود و نوال را
فرسنگها ز در بدریره همی شوند / عفوت گناه را و سخایت سؤال را
بیمار کرد غیرت لطفت نسیم را / خوش بوی کرد نفحهٔ خلقت شمال را
بس شاخ دولتا که برآرد فلک ز بیخ / تا برکشد زمانه چو تو یک نهال را
تا روی من بخاک درت یافت اتصال / تاریخ عمر کرده ام این اتصال را
در عرصهٔ ثنای تو کانرا کرانه نیست / گرچه فراخ یافت دعا گو مجال را
تخفیف را نمود بدین نکته اختصار / اندی که خاطر تو نه بیند ملال را
دست سخن ز دامن مدح تو کوته است / خیره چرا دراز کنم قیل و قال را
در حضرت تو عرض سخن زیره کرده ام / نز روی اعتداد ولی امتثال را
عین الرضای لطف تو می باید این زمان / هم آن نوشته را و هم این حسب حال را
تا دامن قیامت ازین دولت و شکوه / مصروف دار یا رب عین الکمال را
عکسی ز فر رای تو سرسبزی تو باد / سرسبزیی که هست قرین ماه و سال را

وله ایضا

جهان دانش و معنی شهاب الدین تویی آنکس / که چشم عقل کم بیند چو تو بسیار دانی را
زرای سالخورد و زان شکوه بخت برنایت / مرا با آنچنان پیری سزد چون من جوانی را
ز قحط مردمی عالم چنان شد خشک لب تا [illegible] / که الا در ثنای تو ندیدم تر زبانی را
چو کلک نقشبند تو بصنعت دست بگشاید / تو پنداری [illegible] جان مانی را
ز تو پوشیده کان غیب برخود نیست شد ایمن / چرا زیرا که پیدا کرد کلکت هر نهانی را

دو ضد اضداد گیتی را بهم تلقین کلک تو
تعالی الله چنین قوت بود خود ناتوانی را

هنر دیگر گونه اشتر ز دست همچون تو محروران را
که از الفاظ تو هر دم خورد شکرستانی را

اگرچه کار عالم را بنا بر اختلاف آمد
سراسر مختلف دیدم بشکر تو جهانی را

ز دو گلشن لاله سیراب شد نرگس سپید مدحانی
بیاد لطفت آرایی دهم روزی سنانی را

جوان بختا هنرمندا اگرچه نیست پروایت
ز روی لطف اصغا کن عجایب داستانی را

بدشناسی و مستمندی بدرگاه تو محتاجم
نه بهر خود سه دادند که دیگر قلتبانی را

درین دوران که کس را نیست الا صدر اعلی را
بساط آنکه تیماری بدارد مدح خوانی را

بصد حیلت نجون دل بعمری کرده ام حاصل
اخقر ملکی ویران و جوه نیم نانی را

ز جور و کید و نا معلوم اینک شد دو سال افزون
که تا من بر ارتفاع آن نکردم پهلوانی را

چه باشد گر درین دوران که می مانند شانانرا
بسالم من بجاه تو یکی پالیزبانی را

بنا واجب عوانانند در هر خانه بیهده
بدین واجب روا باشد که بفرستی عوانی را

اگر ده خدمتی هرگز صدای نسیه هم دایم
جوابم ده سبک هرگز چو من دیدی گمانی را

ز بس زحمت که می آرم همی ترسم که دربانان
بهر مالی که در ده بند چون بینی فلانی را

بکام و آنچه وی دل بیابان صد سال افزون تر
که اهل فضل کم یابند چو تو مهربانی را

وله ایضا

ای بتدبیر اختیار ملوک
وی بتحقیق قدوه علما

صدر احرار فخر ملت و دین
گر بکف لست آز در نعما

ای بدولت سرای قدر تو در
زحل و زهره از عبید و اما

ماه بر درگهت هلا برسے
تیر در حضرت نواز ندما

ذات عالیت در جهان نزند
چون سها نیست در دل اسما

مدیح اندر کمینه نکته تو
اندر سال از ذخیره حکما

حلقه در گوش کلک جادویت
تنگ چشمان خلخ و یغما

گشته بالمعانی خاطر تو
چشم خورشید مبهم و معما

چرخ را باز دارد از حرکت
گر رسد امر تو بد و جز ما

صدر عالی که آستان ترا
آسمان خواند مجلس اسما

خیل بهمن رسید و باطل کرد
تاب خورشید و قوت گرما

آب را تخته تبد کرد چو زال
شاه را کرد جام مها یغما

گشت فاز چو چشم دلبر من
چشمه گرم آسمان پیما

تا توان نا توان ز برقع ابر
یکی شمسه همی کند ایما

می نهد از اثیر آتش دان
زیر دامن سپهر خوش سیما

هست چون زر پخته شعله باز
گشت چون سیم خام شعله نما

گشت معزول در ولایت باغ
قوت نامیه ز شغل نما

می نهد برق از صواعق رعد
پنبه در گوش صخره صما

جو بیا مجتره از نخ هبند
شد زلق گاه انجم ظلما

همه گشتند آفتاب پرست
سفها از زمانه و حکما

نیست اندر محل ز عیب خلق
سایه گرمست خود از ان هما

تن ز سرما چو نیل و چون رونا س
منجمد گشته در عروق دما

آنکه چون خایه پوستین دارد
تنگ در خود همی کشد اما

هر که چون آن دگر بسر هنر بود
گاه صرعش بود گهی اغما

وانکه اندر لحاف و چادر شب
نبود شب چو خسته خرما

زود بینی لسان جوز بدو
گشته کیفیت خشک از سرما

باچنین زمهریر جامه من
هست بی حشو همچو لفظ شما

با دم سرد را چو کس نکند
پنبه جز پوستین گرم فرما

گرم کن پشت ما چو همواره
از تو بودست پشت گرمی ما

گرچه در یک دو قافیه خلل است
که نبود دست مذهب قدما

عفو کن زانکه در مضیق چنین
نبود فرق مطلب من و ما

وله ایضا

عنایتهای خواجه در حق من
فراوان نقل میکردند اما

ندیدم زان عنایت هیچ تاثیر
که ظاهر گشت در نیک و بد ما

مگر در اعتقاد این بزرگان
یکی بودست خود اسم و مسما

ممنون لطف خداوند صدر مجد الملک
شدم ز خانهٔ تیمار او خجل که هنوز
چه جاد دو بیت سر کلک او که عاشق خوش
نداده هیچ بهائی غلام کردمرا
دهان ز خنده لبالب چو جام کردمرا
اگرچه آرزوی آن مقام کردمرا

ولہ ایضا

مرا ز دور ندیده قیام کردمرا / نداده خم چو صراحی بسجد متش کردن
چنین بواسطهٔ یک کلام کردمرا / بحضرتش چو مرا راه انبساط نبود
تواضعش بسر انگشت سر دمی از دو / برای سبق فضیلت سلام کردمرا

ای بیاد خلق تو در بزم چرخ
زهره نوشیده فراوان جامها
ساعد کلک تو از جاه دوات
سعد اکبر سوی تو پیغامها
هست احسان تو از انواع لطف
حاسدان را کامها در کامها
نوک ناوک میشود از سهم تو
سعد دین اصلست و دیگر نامها
مملکت را امید هر ساعتی
در حق اهل هنر اکرامها
باد عاگو نیستم هم فرمودهٔ
کاصل اتمامست در انعامها
گرچه بر من واجبست از روی طمع
ما و شعر و زحمت ابرامها

ولہ ایضا

می برآرد آرزو را کامها / داده بر دست سعادت هر زمان
بر ره دلها نهاده دامها / ازین دندان شکسته قهر تو
دشمنانرا موی بر اندامها / نامداران در جهان هستند لیک
جنبش کلکت ز نور آرامها / سکه بند پیوسته جود عام تو
نوع انعامی درین ایامها / نیست برای سنور مختفی
احتراز از جنس این اقدامها / کز تو مجری نکرد داین براه
در جزا بینت زحمتی دیگر دهم / پس تو دانی آنکه و دشنامها

ای که بر خدمت تو کردم وقف
هم نهان خود و هم پیدا را
چرخ را یکحرکت در همه عمر
حال من خاطر مولانا را
چشم دارم که کنی کوشش کرم
که تو یک جبه ندادی ما را
کرمت چون همکان را تشریف
در چنین جامه چو من برنا را
زانکه هر هفته مرا این کارست
هم مطرائی و هم رفا را
بسکه می شویم و می کوبم باز
پوشتم گر نبدی جز خارا
وگر این حرمان کار لیست که خاص
تا ز سر باز کنم اینها را

ولہ ایضا

برخلاف تو نباشد یارا / نیست معلوم بهانا بر وجب
سوی خادم شرفت اصغارا / مدتی رفت چو دستار دراز
داد هم حاصل و هم دانا را / ای عجب می فتواند دیدن
که مطرا کنم این کالا را / مبلغی سیم سمن بر جمع است
جبهٔ خویشتن و دستارا / ریزه ریزه شدی از زخم کدین
او فتاد دست من تنها را / سیم شوینده و کوبنده بده

دی چو بشنیدم که کرد از ناگهان اسپیت خطا
شد دل من کوفته چون پهلوی تو زین ماجرا
از طریق سرزنش با اسپ گفتم کز خری
مهربان تر نیستم آخر چه میگوئی مرا
نه ز پشت انداختی او را در تب جانی
همچو پالیش از رکاب ان لحظه ستر تن جدا

وله

خواجه را از خود جدا کردی خطا کردی خطا / اسب گفتا من بد از ما در او ورزید
نه بکار حمل ما در کرد هم بردی خطا / من خطا این کرده ام کو از نشد یکبارگی

ای بحکم تو اقتدا کرده
تیغ خورشید در نفاذ و مضا
چرخ را در مقام حشمت تو
همچو صبح است با ید بیضا
مهر تو در دل هنرمندان
که برون شد ز حد استرضا

ولہ ایضا

باز مانده ز کار هفت اعضا / در شب حادثات خاطر تو
همچنان نشکنست در رمضا / گرچه تقصیر بنده چند النست

انقباض من اختیاری نیست
این همه هست و چشم میدارم

ایا سرفرازی که خورشید پردل
ز بیم تو با تیغ گردد همه روز
ز آسیب قهر تو دریا مقعر
چو کلکت کند لوح محفوظ املا
ز نعل سمندت که چون ناخن آمد
بچشم سیاست گیتی چنان شب
چو آنرا که نوخاسته چون هلالت
که دانند اهل تجارب که بهتر
نخست ارچه لب بود و انگاه دندان
مرا چاره امروز صبر است تا باز
مخدوم بزرگ صدر منعم
مظلومم و هیچ یاد درم نیست
این نیست تکفایتی و لیکن

ای عزم تیز باز تو چون عمر در شتاب
هم نوک خامهٔ تو شده مبدع الصواب
از قهر و لطف تست که مشغول و منتهی
کلک سیه رخ تو میان بسته خادمیست
گردون که زیر سایهٔ جاهت چو ذره است
گر غنچه راز عدل تو دلگرمی بود
در عهد دولت تو که بر سنگ می‌نهند
کار سیست خیره کر بعنایت مدد دهی

کادمی هست شهره بد قضا — در توان یافت اینقدر زیرک
التفاتی ز تو بعین رضا — صبح صادق چو غدر روشن داشت
هست انعام تو توقع من — اول اعضا و انگهی امضا

ردیف الب — وله ایضا

رسم تو در خاک غلطد همه شب — شود لی سپر همچو چوب معلم
ز بار عطای تو گردون محدب — شکسته ز سر پنجهٔ هیبت تو
خرد چون قلم بر سر آمد بمکتب — قضا بهر منشور حکمت کند پر
همی نار وان ام خود چرخ اجرب — بدرگاه تو چرخ با قربت آنکه
که هستم حقیر از بلندی کوکب — چو تیرم ز تیزی خویش دریاب
طلب مسکنی نور خلق مهذب — رهی را که بر تو حقوق قدمیست
مجرب بهر حال از ما مجرب — مقدم موخر نهادند برما
ببین تا چه طرفه است این حال یارب — همه در درون صف کشیده چو دندان
دگر گونه گردد سپهر مذبذب — ولی سخت دشوار با قالب افتد

وله ایضا

کار من دل شکسته در باب — من که یه کنم بشعر و بخشش
ننگ سلفست و عار اعقاب — گر تو نرسی مرا الغفر باد
دانم نکند عزیز و تاب — دفع ستم عزیز نهتاب

وله ایضا

هم دست منبت تو شده مالک الرقاب — با دشمال کرده بلطف تو انتما
لاله بکار آتش و نرگس بکار آب — بارای روشن تو چه سود آفتاب را
کا بکار غیب از نمو و هیچ در حجاب — تمیز در زمانه نماندست تا که عقل
جز در هوای تو نزند تیغ آفتاب — خصم تو هست بر سر دریای آتشک خوش
بادصبا دریدنیار د برو نقاب — ای صدر روزگار تو دانی که این رهی
لاله ز بیم معدلتت ساغر شراب — چندین شکفت نیست اگر این خراب
از بندگان دعا و ز ایزد بود ثواب — حاجت نیاید بدعای رهی الا

در عبادات ممکنست قضا
انجم از وی همی کنند اغضا

کش این سبز خنگ سپهرست مرکب
برت پیر چرخ ار نباشد مؤدب
سحر صبح مریخ در قلب عقرب
ز روز و شب این شیشهای مرکب
چو من هرگز آنجا نباشد مقرب
چو تیغم ز زخم زبان مانده در تب
ز روی کرم نیز گاه بطلب
ازان هست احوال ما نامرتب
بمانده بدر بر من خسته چون لب
هر آن خشت کافتاد در روزی ارقلب
ای پایهٔ تو ورای القاب
از من ببرد بزرگ اصحاب
پس ماه و شب دراز محراب

چون کار روزگار عطای تو بی حساب
اوج سپهر کرده بقدر تو انتساب
جز آنکه گرم گردد و آید در اضطراب
گویی همی که لفظ تو گوهر خوشاب
کم عمر و بیقرار و تهی مغز چون حباب
از جور دور کاسهٔ گردون شده خراب
آرد ظهور عدل تو در باب احتساب
پیوند جان تست دعاهای مستجاب

جهان سروری و پشت دودمان خجند
نهال نوبر بستان سرای دانش و فضل
جهان ز پیری یکباره در سر آمده بود
زمانه نعره الله و اکبر اند ربست
نشست بر علم انکشتت و منادی زد
ز خلق و خوی تو میکرد سوسن آزادی
میان آب تیمم کزید مردم چشم
عروس فضل ترا باش تا بیارایند
نمید هد بقلم شرح شوق زانکه مرا
رهی مقصر و آنکه توقع تشریف
کرشتند ز موسم انعام خواجه تنها
بخشم کفتمش ای همه چه ترا ز می خایی
چنین حدیثی رفتست و حق بدست ویست
ازان شرف سر من بر سر آمد از همه تن
کرفتم از سر دستار خویش بر سیرم

وله ایضا

که با مکاشفات روشن از نهان برخاست
بدستکیری این دولت جوان برخاست
چو تیر عزم تو از خانه کمان برخاست
که از ذخیرهٔ دریا و کان امان برخاست
برای بندکیش مهر و بوستان برخاست
بدان غبار کزان خاک آستان برخاست
که خود ز بستر تحصیل این زمان برخاست
بدین سبب قلم از خاطر و بنان برخاست
چنین ظرایف جوانی ز اصفهان برخاست
تو خفته و نخواهی برای آن برخاست
که این فلانه چنین آمد آنچنان برخاست
ببکره از سر انصاف چون توان برخاست
وزین حسد ز تنم ناله و فغان برخاست
توانتم از سر دستار دیگران برخاست
بعون لطف تو دستار هم بدست آرم

چو برگرفت بیانت تتق ز پیش ضمیر
ثبات حزم تو کوئی بروز مین بنشست
نخست روز که عزم تو رسم جود نهاد
چو خار پشت بقبض عدو هم از تن خویش
فروغ رای تو در تیمشیب تجلی کرد
خمیر مایهٔ ادبار بود خصم تو زان
مبارکی دم خلق تو بباغ رسید
چه من ز فرقت صدر چه عاشقی که بقهر
بزرگوارا بشنو حکایتی که پریر
چرانش یاد نیاری ز خامشی ما نا
برو تو فارغ بنشین که رسم تو برسد
ز سر برون نشود ذوق این عمامه مرا
چو بر نخیزد دستار هر کز از سر ما
مکن ملامت بنده که اصل این فتنه
وگرچه واسطهٔ عون از میان برخاست

که بندگی ترا آسمان بجان برخاست
خرد چه کفت زهی سحر کز بیان برخاست
شکوه قدر ترا دید آسمان برخاست
غریو کز در هستی بحر و کان برخاست
بجای هر سر موئی یکی سنان برخاست
هزار صبح بیکدم ز هر کران برخاست
بمانده بود ترش باز بهر نان برخاست
ز خواب نرکس بیمار ناتوان برخاست
سحر کهی بر من یار دلستان برخاست
دلم بعربده با من ز ناکهان برخاست
که طفل ناطقت از حجرهٔ دهان برخاست
اکر در روز رسی ماند نه جهان برخاست
که تاج کسری با او بیک مکان برخاست
نشاید از سر دستار خواجکان برخاست
نخست باری اندست در فشان برخاست

دوش عقلم که ترجمان منست
کرم در کفت و کوی شد با من
عاقبت بی تحاشی سر پوش
تا نوار وزی تو باز کرفت
در سرای ملوک دست نیاز
خواجه از حال تو کر آکه نیست
کفتمش در میان این تشویش
عافیت را بلای ناکامان
جای در قبهٔ دماغ کرفت

وله ایضا

مطلعی سر و ناکهان برداشت
از طبقهای سوزیان برداشت
سر ز رخی چو نوکران برداشت
سبب نان در رسم خوان برداشت
قصه با بدیهمین زمان برداشت
که بلا سر ز هر کران برداشت
امن و عصمت ز خان و مان برداشت
کر ز چون سر زیاد مان برداشت

سخنی چند در علاوت براند
کفت زنهار کار خود دریاب
ارتفاعی کامید بود نماند
تو ده پانزده خورنده کنون
[illegible] بردار داز تو این کلفت
[illegible] در بر [illegible] آجال
بر [illegible] ها زبان [illegible] سنان
کر [illegible] جکر در دل

پرده از پوششش نهان برداشت
که نشاید حجاب ازان برداشت
که فلک ساز امتحان برداشت
متغلب یکان یکان برداشت
چون تو آیند دل ز نان برداشت
همچنان کز دکر کسان برداشت
فرق از پیر تا جوان برداشت
بمنادی خلق امان برداشت
تیر چون نی ز تیردان برداشت

خواجه‌ای که در کنار دیده گزید
ورد باطات سینه منزل کرد
بر شوارع ز دست خونریزش
کرد منقار مرگ زرقهٔ او
لشکر جهل تاختن آورد
تیغ از بسکه خیره شد سر کلک
گفت اگرچه چنین که میگوئی
طمع از رسم خواجگان هرگز
برندارد دترانه وا ز پی زر
دست گوهرفشان او سنجی
شب بیاسود زانکه معدلتش
تا هنوز اندرین سخن بودیم

راست کز خانه کمان برداشت
خفت چون پهلو از کمان برداشت
پای شکل ز کل نوان برداشت
هرکه سوفارسان دهان برداشت
مهر و فضل را نشان برداشت
تا سرش یکسه چنان برداشت
فتنه خود خاک از اصفهان برداشت
شاعر خام قلتبان برداشت
کو زراز خود از میان برداشت
از گهر بند ریسمان برداشت
زحمت بانگ پاسبان برداشت
صبحدم سر ز قیروان برداشت
زحمت طبل نوبتی برسید

خنجر کابلی بحدت طبع
اسب یدای دل فرود آمد
سرش از تن چو شمع بردارند
تیر شد گفت و گوی تیغ که جنگ
آن کسی راست بست دونان
در تقاضا کنم کنون گویند
نه همانا که نیستش یکباره
غله گر کمتر است زر نقدست
دیرگاهیست تا که بخشش او
لرزه بر استخوان نیزه فتاد
چرخ در پای همتش افتاد
آفتاب از سپهر تیغ بزد
بفرو داشت آمد آن برداشت

سنبل تن ز چشم جان برداشت
تول ناوک چو از بنان برداشت
هرکه از بیم جان فغان برداشت
آن زبان بند خویش از زبان برداشت
گر بجای قلم سنان برداشت
شرع تکلیف از فلان برداشت
تیر همان خوردن از جهان برداشت
خود توانی بر ایگان برداشت
عصمت از مال بحر و کان برداشت
تا که او کلک ناتوان برداشت
چون سر از بام آسمان برداشت
شب بتر سید و دل ز جان برداشت

وله ایضاً

ای آنکه در ضمائر ارباب نظم و نثر
صاحب تنها بدین که بجز رای روشنست
زان عطرها که خلق تو آمیخت خلق را
تا روزگار بر خرد حکمت نهاد سر
بر سر چرا زند کف و افغان چرا کند
یا کلک یک بدست تو هیچ دراز قد
بیمار خانه را که بشد مغز از استخوان
سر هم بدست خویش بر آستان نهد
وارد جواب خامهٔ تو هرزه زبان
باشد شکم تهی و شب در وزمیدو
این اشک چشم دشمن آن زنگ روی او
کو باز پرس از اندرد دیوار اصفهان

بر خیل روزگار مظفر نیامدست
یک شمه بهره گل و عنبر نیامدست
از فتنه همچو زلف بهم بر نیامدست
دریا اگر ز دست تو مضطر نیامدست
کرد اضطراب او برابر نیامدست
در عهد تست آرزوی مزور نیامدست
هرگو بپای خویش بدین در نیامدست
هر دانشی که در دل دفتر نیامدست
آری بهرزه کلک تو لاغر نیامدست
خواری بخیره بر گهر و زر نیامدست
آنرا که این حدیث مقرر نیامدست

هرگز خلاف آنچه ترا بود در ضمیر
در آهن حصار ز دست تو گر نخست
یک قطره خون ناحق در عهد عدل تو
با وجه ما ز لطف تو در خاک فنا
عدل تو تا الطبیب مزاج ممالک است
در بند آهنست چو بیکار پای که
تا طبع بود بمدح تو آن منش نیست
زان معضلات که ز دکش عقل داوری
آزاد و خوشتر بان چون سوسن ترا
اداهٔ تراست سنت جان بر جهانیان
گردن بالتفات که مثل تو خواجهٔ

اندیشه در مدیح تو خوشتر نیامدست
در طبع چرخ و خاطر اختر نیامدست
کو هیچ هرزه در دل خنجر نیامدست
جز گرفته در دل ساغر نیامدست
بر خیره آتشش بسر بر نیامدست
اطرافش از فتور بچشم نیامدست
دل راست با تو چون خط مسطر نیامدست
هرگو تهی دماغ چو مجمر نیامدست
کلک ترا کدام سخن بر نیامدست
در چشم زرد و سیم چو عبهر نیامدست
این نکته از کران بسرا در نیامدست
در هیچ دهر مادر نیامدست

ای هجو گو به آمده بر سر ز کائنات
حرمان من ز خدمت تو اختیار نیست
در چیده دهنست چو غنچه ز خلق از آن نک
از قسم حادثات کدامست صعبتر
آنها که کرده اند حوالت بعرض من
پیدا شود هر آئنه مصداق قول من
زیرا که سالهاست که در حضرت ملو
تا دست حادثات بمن بر بسته اند
خود چون رسد بحضرت تو آنکه خود منو
آیند اهل فضل بدرگاه تو بسی
در دل نهال مدحت حضرت نشانده ام

از دست تو چه بر سر گوهر نیامدست
مشکل بود هر آنچه مقدر نیامدست
بیرون ز پرده همچو گل صد پر نیامدست
کان بر سرم ز چرخ ستمگر نیامدست
حقا که در خیال مصور نیامدست
کاخر بدین فسانه بسی بر نیامدست
نام کسی ز اهل هنر بر نیامدست
تا مدت بلای مرا بر سر نیامدست
کامی ز اوج چرخ فراز نیامدست
لیکن نکرده چو من سخن آور نیامدست
اما هنوز یک فراتر نیامدست
ببند بیر این اضاعت فرجانه از رهی

عمریست تا در آرزوی خدمت توام
طومار وار بنده بجو در گریختست
لطف تو حاجب کرمت میر بار بود
قومی که حاسدند مرا بر زبانشان
گر در حضور بنده بگویند و بشنوند
گفتند خواجه نام تو آورد بر زبان
زنهار بار بنده تقصیر بسترمی
نقش سه شش چه سود که آید ز کعبتین
در من بچشم لطف نگر گرچه خود ترا
خشکست شترم آری دیدست تا مرا
برزین پس ...بار که خورد آب لطف تو
منکر دران که لایق و درخور نیامدست

وین دولتم ز بخت میسر نیامدست
زیرا بهیچ مجمع و محضر نیامدست
بی پای مزد چاکرت اندر نیامدست
آن میرود که در دل چاکر نیامدست
تنها کسی بحضرت داور نیامدست
انصاف اینچه تهمت باور نیامدست
تا این زبان بحضرت تو کر نیامدست
آنرا که مهره زین سوی ششدر نیامدست
در چشم چیزهای محقر نیامدست
از بحر شعر تو که قلم تر نیامدست
کز شاخ خشک میوه مراد نیامدست

خسرو تاج بخش شاه جهان
تحفه تیغ سوی او بردم
خاک راهش ز آب اقبالست
هست او آفتاب و خصمش خاک
پنجه سرو و چنار هم دارند
تیغ را گو تو در نیام مجیب
گو بگیرد بتیغ چون خورشید
نه که در حسب پادشاهی او
اینقبیل ها الم که تا بجهان بودست
گشاد تیر تو بس دستها که بربستست
اگرچه قدر ترا من بر آسمان دیدم
ندانم از چه سبب لطف بیچندین کام
بجد از آنکه وصف هجویش

وله ایضاً

قرده فتح و دولت دگرست
عکس تفتیش طلیعه ظفرست
خاک در تاب آفتاب زرست
کوه را نیز تیغ بر کمرست
که خود اقبال شاه کارگرست
هرچه خورشید را بدو گذرست
هفت گردون هنوز مختصرست

رای او پیر و دولتش برناست
چه عجب گر چو زر شود از بیم
زر بتیغ و کمر جهانگیرست
بخششش ایزدست دولت او
آسمان دوش باخرد میگفت
خردش گفت چه تو پنداری
باش تا صبح دولتش بدمد

وله ایضاً

ز بند رمح تو بس کارها که بگشودست
چنین که می شنوم زان بسی بفرمودست
مرا ز روی کرم پیش تو نفرمودست

هزار بار ببازی زبان نیزه تو
بساط حضرت عالی که بوسه گاه منست
خطاست نسبت تقصیر با تو تو اگر

وله ایضاً

که ز تفتیش زمانه برحذرست
دست او بحر و خنجرش گهرست
دشمنی کز ملک بد و نظرست
نه به نیروی پنجه تا جورست
لاجرم هر زمان فزوده ترست
که بنزدیک ما چنین خبرست
عرصه ملک او چنین قدرست
کین اثرها هنوز از سحرست
بجز در آئینه مانده تو ننمودست
هلال را ز فلک همچو حلقه بربودست
ز نقل سایه من مدتیست کاسودست
اگر تو ماند بودن ز بخت من بودست
براشارات انبیا رفتست

همه بر خط استوار رفتست | بر سر نامه کان بخواهد راند
کز عهد فراق یار رفتست | نه خیالت ز چشم دور شدست
در ضمیرم همه ثنای تو بود | بر زبانم همه دعا رفتست

ولہ ایضاً

ز هیبت تو خرش ارچه زعفران زردست | ز آفتابش اگرچه هزار دل گرمیست
میان شادی و نعمت هم انچنان گردست | اگرچه بنده ز آثار بی‌عنایتیست
چو بنده خدمت تو از میان جان کردست | دو سال شد که ز حرمان همی‌برند تنخوار
مرا ازان چه که در دست دیگران دستست | حکایت من این کار تا مها اکنون

ولہ ایضاً

بهره از بام گردون جنبش سیاره نیست | سنگ بر دل بست کان از عشق زر در [illegible]
چون عدو من طبع تو مشتاق طوق و یاره نیست | شاهد رای ترا با چشم زخم اختران
گر ز روی راستی صبح تو چون طیاره نیست | شد لباس همت تو از [illegible]
چون وفا از چار دیوار وجود آواره نیست | ای که با تاراج جودت مایه دریا و کان
لیک در هنگامه‌اش کس را دل نظاره نیست | تا قضا را در نعم دیده بنگر که هست
مهد خاکی پیش من جز صورت گهواره نیست | آفت جان من آمد این زبان همچو تیغ
مفلسی‌ام زانکه بگر فکر من این کاره نیست | ز اختران خاطرم را در تجلی گاه عرض
میخورم سوگند و دانم موجب کفاره نیست | اندرین ایام حرمان چنین بخشند کان
وادمی را از مئونات طبیعی چاره نیست | نیست خالی نقش ترکیبم ز نفس غادیه
آبروی بخششش و سنگ دل آن پاره نیست | سایه‌ات همواره بادا بر سر من درچه

ولہ ایضاً

ز روز یار فراقت هزار سال گذشت | ملول گشتم ازین باد و خاک همچو دن
اگر بعکس شود هر چه از کمال گذشت | حدیث شوق بحکمت رکاکتی دارد
که هیچکس را زین جنس بر خیال گذشت | نمانده بر سرم از هیچگونه رای وصال
چو زندگانی در حسرت وصال گذشت | من و قناعت و کنجی ازین سپس نه رایگ
بسنده کن که گزند گوشمال گذشت | عنایت تو اگر سایه افکند [illegible]

قلم استقامت صنعتش
کاندرین مدت دراز آهنگ

زهی بلند جنابی که سایهٔ جاهت
بروز کار تو مه شد به شبروی مشهور
براند دیدهٔ من سیل بر جهان و هنوز
ز خاکپای تو پیرام ار کسی هرگز
ز گلستان عطایت چو قسم من خارست
ای خداوندی که پیرامون حسن عنبرست
لی جواز رای شرع آرا و حزم ثابتت
حاسدت زرد و دوتا و [illegible]
ارچه در بنیران جودت سنگ در ریگستان شد
کیست کو در خدمت تو بیوفائی کرد کو
حلقهٔ گردون ز آه سینهٔ من گرم شد
تا فرو بستست دست بخت من در خواب خوش
دولت هر جاهلیست اندرین دور خسان
من بسی اجزا برج و هفت سبع اختران
کار فضل و رونق و دانش ز تو پیوسته نیست
هم تو خوردی یار من کین قوم را ز ممسکی
در آرزوی تو از عمر من دو سال گذشت
دو سال چیست غلط میکنم که هر روزی
فراق روی تو و فتنت اگر دو صال عنق
شدم خیالی و برمن نشان گذشت الحق
ازین سپس چه تمتع بود بعهد وصال
زمانه را اگر این گوشمال من غرضست

هر چه اندر ازل قضا رفتست
نه ز دل یاد تو فرا رفتست

همیشه بر سر خورشید آسمان گردست
[illegible]
ز هر چه صیقل و عمل تو دانیز مان فردست
ز نعمتی که ازین پیش در جهان خوردست
همان کلید در جاندان آن مردست
جز ز رشته دیوار تو و پرده‌ات باره نیست
ای سلیمان جهان در پای نیز سنگ خانه دست
جز ز [illegible] سحر اخضر نیلی رخساره نیست
جز زمین آسمانش [illegible] نواره نیست
چون نصیب من شد از انعام تو یکباره نیست
در بسیط کون یک کامل که او غمخواره نیست
پس چگونه باز بانم جای این کفاره نیست
جز ز پنج انگشت من بر فرق کس خاره نیست
کس چو من محروم و غم سوزی و محنت باره نیست
خود که رنجم در نهادم قوت اماره نیست
شادمانم زانکه در آسمان همواره نیست
که هیچگونه ندانم که بر چه حال گذشت
وگر حقیقت خواهی تو از ملال گذشت
ز روی رسم نوشتن که از اعتدال گذشت
ز بس که بر سرم از گونه گون محال گذشت
زیان عمر من از سود جاه و مال گذشت
[illegible] از شکیب من از زوال گذشت

اگر حرام بدانقدر در حلال گذشت
مگر که بگذرد این روزگار ناکامی

چو حال تشنه که بر چشمهٔ زلال گذشت
بمرده بودم از شرم زندگانی خویش

ولی نتیجهٔ خلق تو زنده میدارد
سحر کهان که بمن بردم شمال گذشت

ولهُ ایضاً

چو پای همت تو بر فراز گردون نشست
برست در نظرم عکس نوک خامهٔ تو

ولیک هرگز از نیسان نبود کاکنون نشست
بدین صفت که مرا از فرقت تو رنجوریم

ضمیر پاک تو داند که حال من چونست
کنایت چون که بود جای من و سستی

سر بهاران سبزیست و چهره گلگونست
که شوق خادم داعی بحضرت عالی

ولهُ ایضاً

ازانکه با همه هیبت آتش لطافتست
نشان کلک تو ای ایام شعر است بدان

سبیل چرخ دران طاعت هوا فقنست
نشان همین تو افسر داد تسننی گردید

ابدورت ارچه ازین درکش سقا فقنست
دران مهم که بجاه تو استعانت رفت

گراین مراقبت از جانب مصافقتست
وگر لطبع بر دعاشقی چو دریابد

مراینکه که نبود قدمت مراقعتست
سوار ظلم بناحق همه جهان بگرفت

ولهُ ایضاً

طمع از جام عطای تو چو نرگس مستست
شرف جامهٔ جور آنکه برفعت مثلست

در همه عمر خود آنکس که دمی با تو نشستست
نسبیه کاری از خدمت تو دور کرد

در شادی و طرب چرخ بر دیم در بستست
مدتی رفت که از من کرمت یاد نکرد

اینچنین حادثه را هم سببی دانم هست
شقهٔ کاغذ دانم زمنت نیست دریغ

بازبان قلمت چون ره من بسته شدست
یا نه چون پای رهی دست دبیرت بشکست

ولهُ ایضاً

بیخ غم از طبع یاران کند نشست
دشمن ار داری تو بهرام فلک

چون بناخن کوه و سندان کند نشست
چارهٔ هجر تو غیر از وصل نیست

پشت دست از غم بدندان کند نشست
در فراقت زندگی گر میکنم

ولهُ ایضاً

حرام بود مرا بی تو زندگی بی سکن
ردیف شعر از آن کرده ام نفال گذشت

شدست حال من از آرزوی خدمت تو
دگرچه هر نفس از وی بصد نکال گذشت

سپهر قدرا شوق رهی بخدمت تو
چو لطف شامل تو از قیاس بیرونست

ز دست هجر تو هر شب فغان سینهٔ من
ازین سبب مژه ام پر ز در مکنونست

بسی معالجت شوق کرده ام هر بار
شفای جان من آن طلعت همایونست

ز روی صورت اگرچه ز خدمتت دورم
ز اشک دیده کنون هم کنار جیحونست

بدان خدای که از فیض ابر قدرت او
از آنچه بود یکی صد هزار افزونست

سپهر مجد و کرم عزّ دین یگانهٔ دهر
که دست کلک ترا با قضا مساوقتست

شدست ماه نواند جهان مشار الیه
که آسمان را با عزم تو مسابقتست

بهرچه رای شریفت اشارتی فرمود
که خوشدلی و هنر را بهم معانقتست

رهی ملازم این حضرتست از دل و جان
توقف تو ام از غایت مخالفتست

رهی برابر آن زن بمزد هم باشد
ازانکه با سر و ریش خیان معاشقتست

یکی سوار ز بهر خدای را بفرست
بیک سوار بعدل این همه مضایقتست

صدر احرار شهاب الدین ای کان سخا
کان و دریا شده از شرم کفت چو کف دست

دشمن از غصهٔ جاه تو چو غنچه دلتنگ
گشته در جنب سراپردهٔ اقبال تو پست

همه اندیشهٔ غمها ز دل او برخاست
که سپه بادار وی فلک سفله پرست

تا در هجر تو بر من بگشاد دست قضا
والحق از غصهٔ آن جان ز تن من بگسست

نه بهم من تو و نه ز تو رسد نامه بمن
زانکه در حق منت هست کرمها پیوست

ای که با الفاظ گوهر بار تو
سعی ضایع در جهان کان کند نشست

کار طبع دلفروزت روز و شب
از برای کور ایشان کند نشست

صبر کردن در فراق خدمتت
درد دندان را چو درمان کند نشست

پیشهٔ من بینوا و راز روی تو
زندگانی نیست این جان کند نشست

نور دین ای ذات تو کان هنر
کان چه باشد خود سراسر گوهرست

هر کرا تا بی ز مهرت در سرست / از برای نوعروس خاطرت
بحر شعرت در میان عنبرست / تا بدید آن طبع گوهرزای تو
تا ز شعر و شاعری فارغترست / شعر را گر بود وقتی رونقی
گوشها زان حلقه یکسر بر درست / بلبل طبعم نوا کم میزند
کاینها را ره بجوی دیگرست / زان چو سوسن خامشم کین قوم را
خامشی آنجا بمردم درخورست / من چرا خامش نباشم کز سخن
وای آن مسکین که معنی پرورست / هم فرستادم بخدمت چند بیت
نیستم در خدمتت محتاج عذر / لطف تو خود عذرخواه دیگرست

وله ایضا

لفظ خدمت که منثورست / نرگس از فضله جام لطفت
شعلهٔ یافت از ان محرورست / شرح اغلاق پسندیدهٔ تو
دلم از مهر تو زان پر نورست / بدعاهای تو دلم نزدیک است
هر کرا است دلی رنجورست / خاطرم گر نکند نظم سخن
گرچه تقصیر فراوان دارم / عذر تقصیر برین مقصورست

وله ایضا

که ز درگاه امراد جستست / بر بساط کمال لم یزلش
گرد گاه وجود باختست / که شفای دل شکستهٔ من

وله ایضا

در کف بحر با کفش بادست / پیش دستش چو بسر بربایی
مادر روزگار کم زادست / عالم مردمی و کشور جود
بر دل من ترا ابید ادست / خاطری سخت بوالعجب دارم
که نبرد منش که بنهادست / مانده مرسوم جبه و دستار
این زمانم هنوز بر یادست / نیک سرگشته ام در ین معنی
بلکه مشکلم که مشکل من / جز که طبع کریم بگشادست

وله ایضا

زنده بیچون شمع از نور دلست
عنبر اندر بحر باشد پس چرا
شعر میخواهی و خادم مدبیست
هر کجا از فضل و دانش حلقه ایست
کشتی اهل هنر بر خشک ماند
در هر آن خانه که زاید دختری
تا بدین صورت بود کار هنر

نور دین ای که در آفاق جهان
نظم پاکیت شکر موز و نست
آفتاب از تپش خاطر تو
نور عالم همه از مهر آمد
ای در این عهد که انواع سخن

بخدای که قبهٔ گردون
عیسی مضمرست در هر باد
ناوک قهر او بنوک فنا
صدر آزادگان و خواجهٔ دهر
بر سر کان ز جود او خاکست
ای جوان دولتی که بنهایت
دارم از تو یکی سؤال کز و
نان که دی خورده ام ندارم یاد
پنج شش سال رفت از آن تاریخ

در ین سفینه نگه کن بچشم معنی بین

حقهای آسمان پر زیورست
از خجالت دامن دریا پرست
این زمان بازی عجب مستنکرست
زانکه شاخ جود بی برگ و برست
همچو نرگس چشم یکسر بر زرست
در کنارم زاده چندین دخترست
تا بدانی کین همی فرمانبرست

خاطر تو بهنر مشهورست
جرعه خورد از آن مخمورست
پرده تهای کرم مسطورست
صورتم گرچه ز خدمت دورست
پیش ارباب خرد معذورست

زیر بار جلال او پستست
کز نقص حدوث نشستست
در لقای مبارکت بستست
که از و جان مردمی شادست
اندرین عهد هر که آزادست
از دل و همت تو آبادست
که از و جان من نه فرمادست
که مرا صد محنت مرداست
هیچ دانی که از چه افتادست

که ز رشک لعبتانی و صورت چین است

که دست عقل ز اطراف آن گهرچین است
دماغ دانش از اندیشه عنبرآگین است
که در کتاب خود آفرین و نفرین است
چو حور عین شده اندر لباس مشکین است
ندیم خلوت و نزهتگه سلاطین است
شناسد آنکه شناسد که هر یک از لفظش

زبان نامه او یک بیک تأمل کن
منور چیست ز بهر دوان غم دکان
دقیقهای معانیش در لباس حروف
ز گونه گونه سخنهای تازه و تر او
سفینها ز در بحر دیده اند بسی
ندیدی ذوق منزهی هزار تحسین است

وله ایضا

بگویم و نکنم شرم لیک نیارم گفت
نه زانکه طبع ندارم ولی نیارم گفت
کسی ندانکه گفتن ولی نیارم گفت

یتیم آنکه نماندست دوستی محرم
بترک شعر بگفتم چرا از آنکه دریغ
سخن چگونه توان گفت کاهل این ایام

وله ایضا

نیست جز از کمر خدمت چست
چونکه با عزم تو همراهی جست
در تن رئیس مبادا کام برست
میر وی عافیت همره باد

ماهرویان پس پرده غیب
ابر از آن زد که دست تو بدید
بر تو چون طالع تو میمون باد
کار من خادم و دریاب نخست

وله ایضا

چو نقطه ایست که در ذهن عقل موهوم است
کرد تصرف او همچو پاره موم است
ز نفخه گل خلقت سپهر مرکوم است
از آن ز نکبت ایام خوار و مظلوم است
کهش در آتش سوزان مقام معلوم است
ببین مشابهت دشمنت که چون بوم است
دگر چه باید از آنکه خواجه مخدوم است
جهانیان را در سلک سلم منظوم است
ز خاکپای تو کش می برند دست ابد است

ز پهلوی که بهست آرزو شکم پر کرد
بیا ز خوان تو بر دست نوبهار نهند
برهانیت از رای پیر دلی رد شهر
تهی سکسته بود کاه بسته کاه زده
که از شکنجه سکه رخش پر از شکست
جوامع بندبند حرص خدمت است
مرا ز حلقه درست چو حلقه بر در زد
چنین که حرمان بر حال بنده مسلم است
ببین که مردم چشمم چگونه محروم است

سفینه چیست غلط میکنم که دریایست
ببین چگونه همه نغز و خوب آیین است

ز بس که عنبر و مشک است توده بر توده
که جد و هزلش معجون تلخ و شیرین است

مگیر خرده که مدح و هجای او بهم است
چو در سیاهی شب روشنی پروین است

عروس معنی در کلهای الفاظش
بدست فضل و هنر دسته ریاحین است

محدث عقلا و انیس عشاق است
سفینه که در و بحر با تو داین است

لبالب است دهانم ز ماجرای حسد
که جز که با لب خود با کسی نیارم گفت

شکایتی که ز ابنای دهر هست مرا
ز صد هزار غم دل یکی نیارم گفت

زبان ز نطق فرو بسته ام بمهر سکوت
ز صد برده یک راست می نیارم گفت

سزای یکیک شان آنچنانکه من دانم
سزای مدح بیند و هجی نیارم گفت

ای که نه شقه چرخ اطلس
بارگاهی ز سراپرده تست

بهر شاکردی فراشانت
کرده با فوک براعت دل تست

پای چرخ آبله گشت از انجم
در سخا دست نه دریای تشست

خصم را مهر گیاه در تو
غم نهفت که تراگشت درست

پناه و قدوه حکام شرع صدر جهان
تو لی که حکم تراز روز کار محکوم است

محیط دایره چرخ با جلالت تو
بر آن صفت که کنون حاجتش معلوم است

چنان مسخر رای تو گشت شمع فلک
شقایقی که بصورت رحیق مختوم است

بپای از چه قد عطسهای صبح ارنه
تو عفو کن ندیانات او که مجرم است

دراز دور دائی و زردی نیست ماند
تهی ز سبلی کاه از تپانچه مرحوم است

گهش برهنه بازار برکشند بروی
گهیش چهره ز دندان کار مشئوم است

گهیش خرج کنند و گهیش دفن کنند
اگرچه حرص بنزدیک عقل مذموم است

چو من ز چرخ کنم استمداد گوید
فلک که خود بچنین کار کرد موسوم است

خلوص معتقد بنده اندرین خدمت
چه جای جبه و دستار و سیم و مرسوم است

وله ایضا

وهم کو سر بر آسمان سوده ست
دست دریا و کان فرو بسته است

که بدو دولت تو فرموده ست
یافت پیوند با سر انگشتت

زان دلها زرا بمشک آلوده ست
مدتی شد که خاطر اشرف

که همه حشوهاش پالوده ست
اندرین یکدو روزه خادم را

پسری دو شبه روی بنموده ست
نیک در آمدن شتاب نمود

تو ز ترتیب نام و نانش کن
کت وشاقی ز نو در افزوده ست

وله ایضا

که در ارواح رابرا بدالنست
ابر جود تو تا همی کرید

نفس باد همچو سندالنست
شمع کردون ضعیف و اندک نور

زانچه بودستیم چند النست
در رها نهان ... آب دهان

همه طقطق کنان چو دندانست
هر کرا پوستین و پشمینه است

پنبه چون پشم پیش سندانست
دفع سرما اگرچه موی کند

هرچه مویست بر زنخدانست
آفتابی بجود بر من تاب

وله ایضا

لشکر دم ز نکبا رگرفت
عارضم از سپه کری بکریخت

زان سرم شکل پنبه زار گرفت
ید بیضای موسوی ناگاه

موی کمرا و را زینهار گرفت
مار پنبه ست موی من که ازو

که با ستم زمانه مار گرفت
گر ضرر رست بود شب آبستن

موی من رنگ روزگار گرفت
روز و شب را سبب دو رنگی بود

از سیاهیش رنگ قار گرفت
بر سرم پیری آتشی افروخت

راه این سینه فکار گرفت
زانکه در شب چو روشنائی دید

مختصر کن دلا حدیث هوس
چون شب عمر اختصار گرفت

وله ایضا

خرد ز کلک تو در انتظار ارشادست
چو در معانی ذات تو مسکن مکنت

ای کریمی که در ستایش تو
عقل کل را زبان بفرسوده است

خاک شد زیر پای همت تو
تا سخای تو پنجه بگشوده ست

آن کند اخترا ازین دندان
قلم از بهر آن زر اندوده ست

گرد آهنگ مدحت تو دوات
از صداع رهی بر آسوده ست

مختصر همتیت داد ستم
هم بنصرت کشاینی بوده ست

بر سر صد هزار دختر فکر
که آوازه تو لب نبسوده ست

ای کریمی که پایه قدرت
برتر از اوج چرخ گردالنست

بر گریبان تر آسمان شرفست
کشت زار امید خدالنست

کشت سرما چنانکه در بینی
بر مثال چراغ دزدالنست

روز کوتاه چون من از سرما
اندر دم سرد همچو نجدالنست

استخوانها ز لرزه در تن من
گردن افراز همچو حمدالنست

پیش ازین زمهریر موی شکاف
زانکه دانا و زانکه نادالنست

رنجم می بلرزد ارچه مرا
کز سرما م پوست زندالنست

شب من روز در کنار گرفت
مشک کافور را بیار گرفت

شام را صبح مر نیست کرد
خوی چرخ سپید کار گرفت

پیر پیشه است عمر را پیری
سرد ر التر من استوار گرفت

زانکه رویم ز بیم مرگ برفت
طبع من نفرتی هزار گرفت

پس من آن ساده طبع غفره ام
پس شب من بروز بار گرفت

چون بدر روزکار بکرسکی
که همه خلق ازو شمار گرفت

در شب تختم که روز امید
که ازو جان من شرار گرفت

لاجرم یاد کی انده و غم
یاد کی پیش او قرار گرفت

خدایکان شریعت پناه اهل هنر
که امر حزم ترا روزگار منقادست

زمین ز حلم تو در آرزوی توقیرست
کمینه خاطر وقاد و طبع نقادست

بزیر سایهٔ اقبال تست آن مجمع
درون هر سر انگشت تست چشمهٔ جو
ز رای تو مکلف به بذل حوا تست
به آب و آتش آبستن است خاطر تو
نیافت مشتری از دولت تو را غیب
بجز بخدمت تو هر کجا که کردم روی
چگونه حصر ایادی تو توانم کرد
ز بخشش تو رسیدند همگنان بمات
خجسته باد چو روی تو بر تو مقدم عید
ای سروری که مخزن اسرار غیب را
آنجاست نزهت دل و انسش که روی تست
خورشید کیمیاگر و دریای گوهری
اجزای کائنات دعای تو میکنند
یکدل پر از امید مرا پیش روی تست
در حضرت تو گرچه بر آن آب میتیم
ترسم ز بالکانه دیده برون جهد
پروانه داده که رسوم تراجست
سپهر شعبده باز از درون پردهٔ غیب
رسید دختر دیگر مرا و یکباره
اگر نباشد جز واقعه دو دم دختر
بنات را زبی نعش آفرید خدای
همه در پای مرگ پست شدند
با چنین نکبت هنرمندان

که آفتاب در او از عداد افرادست
چنانکه جسم که محدود بر سه ابعادست
ز بخشش تو نگه در تخلف میعادست
زهی گهر که در او اجتماع اضدادست
متاع فضل که دیرست تا من آزادست
کسم نگفت که این خود کدام قوادست
که لطفهای تو نامنتهی چو اعدادست
چرا هنوز رهی در مقام آحادست
که مهر بر سر همه ایام تو خود اعیادست

شمایل تو ز احیای رسمهای کرم
تراست مشرع جودی که در موارد آن
حدیث دانش ازین بیش اگرچه نازل شد
چو جبین تنگ شود مضطرب زهیبت تو
فنون لطف و کرمها که از تو معهودست
نوازشی که مرا میکنی عزیز تست
ولیک یک سخن اندر ضمیر من ماند
رسید عید و مراد منت تکبیرست
دعای جان تو در سبحهٔ سحرخیزان

وله ایضاً

وانجاست قبله واختر که راه نجات تست
هر یک چو شکری بحقیقت گدای تست
زیرا که از مصالح کلی بقای تست
زیرا که چشم بزرگ سر شکم قفای تست
ور چشم منیر تم نظرم بر لقای تست
آن چند قطره خون که محل وفای تست
رسمی که تا کنون بر منست آن بضای تست
کردم نزینه در ره مدح تو نقد عمر

عزم تو جز منازل اقبال نسپرد
بر رتبت معالی تو عقل کی رسد
در غیبت تو هر سحری بر در نیاز
جانم که در تنست بمهر تو محکم است
دیرست تا که بر در ابنای روزگار
چون بر در تو حلقهٔ گستاخی زنم
مشنو تو این حدیث از او از کرم مشنو
ور اندکی بمانده از آن هم برای تست

وله ایضاً

ببرد رونق عیش تو برفت آب حیات
چنان بهست که سوی عدم رود برکات
ز بد و آنکه سپهر آمدست در حرکات

اگر نتایج صلبم بود برین قانون
ازین سپس سخن خویش زین برند ازا
ز مکرمات بود دفن دختران همه وقت

وله ایضاً

وای آن کز هنر بر او اثر نیست
آسمانا ز من فراتر دار

شکرها میکنم که گرچه مرا
بسر و جان هر کجا که خریست

بدیع نیست که گویم قرین ایجادست
سحاب کو هر پاش از حساب دادست
به پشتی تو کنون بخت عالی اسنادست
نهاد کوه که ثابت ترین اوتادست
مراد خیرهٔ اولاد و فخر اجدادست
نه آنکه خدمت من در محل احمادست
که آن سخن را امروز وقت ایرادست
زجیرها که کسان را بعهد معتادست
بعینه واسطهٔ عقدهای اورادست
بهتر کلید خاطر مشکل‌گشای تست
تا نور رای روشن تو رهنمای تست
کانجا که ابتدای ولیست انتهای تست
در دست جان صحیفهٔ ورد دعای تست
عمرم که میرود گذرش بر هوای تست
تکمیل خرمن نفس من ثنای تست
دریای احتشام تو که بید چه جای تست
کاو از میان بد که فلان خاکپای تست

لطیفهٔ دگر آور که اهلا صلوات
نه هیچ رنگ شفا یابم و نه بوی نجات
بنات فکر بدل شد مرا بفکر بنات
اگر بحال حیاتست و گر بحال ممات
هر کجا در زمانه پر هنریست
از هنر بهره ایست مختصر یست

وله ایضاً

دل اندیشناکم نیست ایمن
ازین معنی که فی التاخیر آفات

وله ایضاً

زروی ظاهر ار صورت رهی گر انجا نیست
روا بود چو گرانجانیت هویدا نیست

وله ایضاً

آمد بدرگه تو و چون بار تنگ بود
بوسید آستان و دعا گفت و باز گشت

وله ایضاً

چون تنگ بود دکامد و چون موم باز گشت
آمد بدرگهت متنظم زر و زکار
از ترکتاز مملکت روم باز گشت
ای پرده دار لطف کن و خواجه را بگوی

وله ایضاً

گرچه مرا و را بخدمت تو خطر نیست
روشنی حال من ز صبح طلب کن
زانکه مرا از عنایت تو گذر نیست
گرچه مرا از تغافل تو زیانست
هم تو غم کار من بخور که درین عهد
جز تو کسی را نظر به اهل هنر نیست

وله ایضاً

آسمان و زمین به پیمودست
گرچه در خدمت تو این کهتر
زحمتی از نوبت درافزودست
چشم دارد که زان شراب لطیف
رنگ او پای عیش بگشودست
طبعش از چنگ زهره حلقهٔ لهو
کلف از روی ماه بزدودست
روی مریخ از آن چنان لعلست
چهره از عکس او بیندودست
از لطیفی که هست جوهر او
لالهٔ و مشک توده بر توده ست
مستی از چشم او بشاید دید
گل رعنا بچهره بر سودست
همچو رای تو پیر و نورانی
آنکه گردش حرام بستودست
دستگیری مرا بقدری از آن
زانکه بیمارم و طبیب مرا
نوشدارو ز روی صرف فرمودست

وله ایضاً

چون نرگس خویش نیم مستست
وین لحظه گشاده‌ون قبالیست

اگرچه وعدهٔ تو حسنا طرمرا
فراغی داده است از خفاف آفاق

بزرگوارا دانی که نه ز تقصیرست
اگر دعاگو بر درگه تو پیدا نیست

صدرا چو آرزوی دعاگو بجیست
از بهر برفت و مدت هجران دراز گشت

آمد رهی بخدمت و نادیر که نشست
و آنگه ندید چهرهٔ مخدوم و باز گشت

راهی دراز بود و زنا تیر آفتاب
دل داشت از دولت و محروم باز گشت

تا آن زمان نشست که سلطان نیمروز
کامد رهی بخدمت و محروم باز گشت

صدرا مثال رضی الدین که بتحقیق
مثل تو در روزگار شخص دگر نیست

نیک دعاگوی تست خادم مخلص
گر ز صفای ضمیر ست خبر نیست

میدهمت سال و مه صداع ز هر نوع
هست غم غفلت مرا غم زر نیست

صدر آزاد کان کریم الدین
که بهمه رسم تو کرم بودست

صیت تو همچو فکرت حکما
پیش ازین انبساط نمودست

اول الدین در حالی ار
که چو انگشت چشم پالودست

بوی او دست عقل بربستست
لبسان شعاع بر بودست

پرتو عکس او بصیقل نور
که سر انگشت از آن بیالودست

تابی از روی آفتاب رسید
خردش جز بوهم نه بسودست

هرکجا رنگ و بوی او آمد
هرکه وصفش بگوش بشنودست

قطرهٔ زو بجای گلگونه
همچو طبعت لطیف و آسودست

چه بود مدح پیش ازین کورا
عمر زغمها روان بفرسودست

در دام رهی فتاد امروز
صبحی که ز دام ها بجستنیست

و اقبال آنست کز شبانه
در چند پیاله لاله بستست

کر خواجه بلطف دست گیرد	برزین نه نخستمینش دستست

ولہ ایضاً

نان ونان برخود بخشائید ازان	شاعری گویا خرتر گرسنست

ولہ ایضاً

وگرچه پرده نام نکو وقایه اوست	من آنچنین و خداوند جاه و مال شده
همای سایه فکن آنچنین بود که منم	خود استخوان خورد و ملک زیر سایه اوست

ولہ ایضاً

که در صلاح و فلاح تو نزد کینه ورست	بجاه از خلل است و بفضل از نقصان
درست گوئی دست تو دزد عمر ست	گهی بجائی لبهاز بس دریغ و فسوس
وگرچه از همه دوستانت دوستر ست	گهی بنالی و گوئی اگر چنین زدمی
گهی بدزدی و گوئی حریف کور و کرست	چو بنگری همه بازیست فرزدی آمد مگر
نکو نباشد و گرحاصلش همه گهرست	عجبتر آنکه همی نرد را هنر دانی
امیر و عاجزی چون استخوان گشتن	نخست آنکه مراد اخر دنه بس منهزست

ولہ ایضاً ردیف الجیم

جان لطف تو در ضمیر ادراج	روشن ز حدیث تو خرد را
بر بام معالی تو معراج	طبعت بکمال قدرت خویش
هستند در آرزوی تیماج	داریم ز نعمت تو هر چیز
بسیار سپید و زرد چون عاج	لیکن تیماج از چنین آرد
ابرام رهی بکش چنان گیر	کو هست صفا و بدر و حجاج

ولہ ایضاً ردیف الخاء

بر و راکنده جامه دانی سرخ	یا چو در جامه کشته و مرده
در لحاف تو هر شبی خسپند	تحجه زرد و قلتبانی سرخ

ولہ ایضاً ردیف الدال

بروز مهر بلرزید و نام نزدان برد	ز در نظم تو امی بس شب دراز آهنگ
که فیض طبع تو ناموس آبحیوان برد	شد از روایح خلق تو غنچه را دل سست

ای خداوندان انبار علف	هیچ میدانید کم خر گرسنست
بزرگوارا هرچند طبع من در نظم	ترتبست که افلاک زیر پایه اوست
ز روزگار بحالیست هرچه رسواتر	کسی که دزدی اشعار بنده مایه اوست
بنرد باختن اندر بلاد در دهرست	از و حذر کن و بگریز کز الحذرست
صلاح خویش نکهد اریا فلاح مجوی	از و بمال زیانست و زو بتن خطرست
گهی بکوبی زانو و گه بجوبی بر	چنانکه گوئی در زیر زخم نیشترست
هر آن حریف که با تو بباخت دشمن شد	ببردمی و کنون شد که زخم من دگرست
گهی بگیری و گوئی مگر بر آمد نقش	چو بنگری همه گفت و گو بیا مگرست
بعشرت اندر کسبست و کسب عشرت	وگرچه در سخن به زرو در نظرست
ای لطف تو در تن هنر جان	وی لفظ تو بر سر فلک تاج
از بهر قبول خویش کرده	در شرح معمیات منهاج
هر شب تا روز فکرتم را	ز اشکال عمیم کرده انتاج
بر فست امروز و کودکانم	واکنون هستم بآرد محتاج
هر چند ز نعمت تو داریم	کاچی باشد بوقت انضاج
ای ز ظلم تو همچو لاله سنان	گشته از خون تو جهانی سرخ
شکل تو در قبای سرخ چنان	کرده آماس ترکمانی سرخ
خدایگان وزیران جهان فضل و کرم	که هرچه رای تو فرمود چرخ فرمان برد
عروس طبع ترا آفتاب چونکه بدید	گر شکل پروین دست از حسد بدندان برد
ز چشم خلق ازین شرم روی پنهان کرد	چو نفحه لطفت باد در گلستان برد

به بین که خصم ترا چون بروی باز آمد
بنزد لطف تو کر نام دُرّ و مرجان برد
همی چو گوی بغلطد بخاک در دشمن
که دست خلق تو گوی کرم زمیدان برد

چو خیزران شده بر خویش مشکین پیچان
ز رشکها که بدان کلک گوهر افشان برد
بچشم مردم ازانی بسان مردم چشم
که جز تو نتوان راه سوی احسان برد

توئی که بلبل طبع تو بر بساط نشاط
هزار دست فزون از هزار دستان برد
نوای عنقا شد زیر چنگ خامهٔ تو
کسی بطوطی هرگز گمان ازین زبان برد

معانی تو چو ماه نوار چه باریکیست
فروغ چشمهٔ خورشید و ماه تابان برد
سپهر اطلس را ابر کهر کند دامن
چو طبع تو سر اندیشه در گریبان برد

کسی که گشت ز سودا چو کلک سر گردان
بپای مردی لطفت ز دست غم جان برد
هنروران چو علم زان بر تو برپایند
که دانشت تو علم بر فراز کیوان برد

بدان هوس که چو لفظ تو گوهری یابد
فلک معول خورشید نقب در کان برد
سخن فروشی در حضرت تو لایق نیست
که زیرکی نبود زیره بار کرمان برد

ولیک این بدلیری آن همی آرم
که ابر نیز سوی بحر تحفه باران برد
لطیف طبعا دانی و هر کسی داند
که بی طمع نتوان شاعری بپایان برد

مرا نوازش لطف تو تربیت میکرد
ولیک وثوق فضلم فضول آوان کرد
بسنگلاخ حسد اسپم ار بروی آمد
زغیرتی که فلک بر سرِ پریشان برد

نه اولست که دهر اسپ جوی برمن تاخت
نخست نیست که جانم جفای حرمان برد
گراز جریدهٔ تشریفم اسپ مسقط شد
پیاده گوی توانم ز خر سواران برد

ازین حریفان دست هنر بدولت تو
بطرح اسپی هم میتوانم آسان برد
کنون تبازکی آورده ام صداعی تو
بچیزکی که بتصحیح نام نتوان برد

ضمیر پاک تو داند که بی غرض نبود
ردیف شعری در موسم زمستان برد
کمال ذات تو مقرون بذکر باقی باد
که هر که رنجی بر دست انپی آن برد

وله ایضا

اگر در حیز عالم کسی هست
همه خط هنر موفور دارد
زجام لطف او یکجرعه آبست
که همت بر کرم مقصور دارد

نباشد جز شهاب الدین که طبعش
که در دل غنچه مستور دارد
غلام آنچنان رای منیرم
که در سر نرگس مخمور دارد

زباد خلق او یک شمه آلست
که او چون بحر صد گنجور دارد
حدیث حاتم طائی شنیدی
که چون خورشید صد فر دور دارد

که باشد بحر تا باشد چو دستش
که از اقبال او منشور دارد
زگوهر پاشی دست و زبانش
که هر کس در کتب مسطور دارد

نباشد ده یکی از آن مقامات
ولی در دل دم باحور دارد
زمانه دشمنش را در لگدکوب
زمانه لولو منثور دارد ۲

زدم سردی حسود تشنه جان خزانست
سپهرش اندران منصور دارد
کمال لطف او از بردباری
بسان خوشهٔ انگور دارد

بهر جانب که رو آورد عزمش
مگر انبازی باصوت دارد
زکلکش خشک مغزی بس عجب نیست
همیشه خصم را مغرور دارد

صریر کلک او در نشر اموات
شرف بر گوشوار حور دارد
زطبعش شاخ معنی بارور شد
که سر با مشک و با کافور دارد

بنزد عقل کرد موکب او
همیشه خاطری رنجور دارد
ولی ترسد که از ناسازی آنجا
ز رالیش کار عالم نور دارد

دعا گو ز آرزوی خدمت تو
بدان حضرت دلی آزور دارد
از آن معنی بخدمت کمتر آید
مزاج زاد فی الطنبور دارد

وگرنه زان کجا کش اعتقادست
همه اهل هنر راسور دارد
اگر داند که در گنجد طفیلی
اگر زان درگاه رحمت دور دارد

درستست اینکه انعامت همیشه
بدین گستاخیم معذور دارد
همیخواهم ز دادار جهاندار
مرا از جمع آن جمهور دارد

وگر شایستگی آن ندارم
که اعدای ترا مقهور دارد

وله ایضا

خواجه از کبر آن پلنگ آمد
که همی با وجود بستیزد

کز پلیدیش سگ بپرهیزد / هر که این بقصد زخمی زد
بر کی موش کشت جفت پلنگ / ابله آنکس بود که ازانجا نگریزد

ولہ

گریه از ابر وام باید کرد / لعنت دشمنانش باید گفت

ولہ ایضاً

زر در بالشش مرا صد رنج باشد / بجز در شهر ری جای ندیدم

ولہ ایضاً

از خرمن ماه خوشه چینند / باخشه فلکسند دیدن جو
میخواست که تعزیت گزینند / پوشیده پلاس و پاره گاه

ولہ ایضاً

لسان کلک همه عمرش ز خار مفرش باد / چو لاله هر که نباشد گشاده روی ابر
ببند کی تو استاده دست درکش باد / چو شاه خلق تو عرض سایه لطف ده
ز باد قهر تو چون لاله دل مشوش باد / حسود بد رگ اگر پرده کج نهد با تو
کمینه لاغری آن سپهر ابرش باد / بقصد جان عدو چون کمان کینه کشتی
همای رایت قدر تو مرغ عرش باد / برای بازکی پای سایه پرور دش
چو تاج نرگس نقش تقاصدت شش باد / چو نیست لایق فرمان جاه تو خصمت
که جهان جانها برخی آن پریوش باد / اگرچه دامن کوهست جای پرورشش
به پنجهای سیه خانه اش منقش باد / نیاز همت عالی اگر به پیمائی

ولہ ایضاً

از نهم چرخ سایبان بستند / چرخ را بر درت بهیچ نیاز
زانسوی کلک زرفشان بستند / از تف خاطرت ز خیط الشمس
تتق از شب بر آسمان بستند / از دو دست تو کان دو بحر آمد
بر فراز طره از جان بستند / مسرعان ولایت علوی
طرف از آن کلک غیب دان بستند / از پی جلوه گاه دید ارت
هیچ دندان بران دهان بستند / جز بمدحت کسی زبان نگشاد

راتق و فاتقش یکی موتمست / حالی این دیگری برو بیزد

چون محرم رسید و عاشورا / خنده بر خود حرام باید کرد
و زپی ماتم حسین علیه السلام / دوستی را تمام باید کرد
اگرچه صدر فخر الدین کریمست / که کمتر بخششش صد گنج باشد
ولیکن تا بنزد او رسیدن / کریمی را که دربان پنج باشد
اسپی دارم که هرگز ایزد / قانع تراز و دنیا فرید
تا روز ز عشق جو همه شب / داند که درین جهان نبیند
گفتند که جو نماند زین غم / میخواست تا درو نشیند
بزرگوارا روزت همیشه نوروزست / چو وقت گل همه اوقات وقت تو خوش باد
بدامن تو هر آنکو گلی فشاند بقصد / گر آب صرف خورد در دماغ آتش باد
کجا چو سرو درین روز کار آزادست / سلاح وارش سوسن گلشن سپر کش باد
بقصد مذهب نعمان هر آنکه سعی کند / چنان بریشم ناسازه رکشا کش باد
بر آن طویله که جاه عریض تو بکشد / مسیر عزم تو بر تاب تیر آرش باد
سوی مساعد رفعت که گشت واقع شد / چو لاله از دم خلق تو خرم و خوش باد
چو کعبتین شب و روز درسکه چرخ / ز تیر حادثه بازی دلش چو ترکش باد
سلیل صلب تو یکدانه قلاوه مجد / بساط کوه که خاراست اطلس و وشن باد
کسی که دست سیه جز بخامه ات خواهد / چهار رکن فلک جامه کم ز یک شش باد
ای که از درج مدحت تو / عقد بر گردن جهان بستند
بارگاه ترا قضا و قدر / همچو شقه بر آستان بستند
برعروسان نطق عقد گهر / بت گردون بریسمان بستند
چرخ چون جلوه گاه عرض تو شد / کان و دریا در دکان بستند
نقشبندان فکر مدح ترا / در سر کلک تو عنان بستند
خوشه چینان خرمن ملکوت / کله بر آسمان بستند
مهر مهر تو هر دهان که شکست / که نه چون پسته اش زبان بستند

انجم از بیم آتش قهرت / آب در راه کهکشان بستند
از نهیب نقابی از شب و روز / بر رخ گردش زمان بستند
چرخ و انجم ز شوق حضرت تو / جان کمروار بر میان بستند
دشمنانت ندانم از چه سبب / کین تو در دل و روان بستند
بهر دفع خیال تیغ تو آب / در حوالی دیدگان بستند
می ندانند کاخر از چه سبب / بند بر پای آن جوان بستند
سرفرازا سخنمت آوردم / حسب حالی ردیف آن بستند
کم از آن قطعه نیست این که از و / های و هوئی در اصفهان بستند
سرفرازا انجمنان بدروغ / تهمتی بر ستارگان بستند
اثر اندر حسود پیدا گرد / آن سخنها که بر فلان بستند
بردار آنکه بر دلی بد باد / که ز طوفان بر و کمان بستند
تا که گویند بهر مقدم گل / کله از شاخ ارغوان بستند
جاودان زی که رشتهٔ عمرت / با ابد عقد جاودان بستند
بهر قربان عید خصم ترا / اندرین کنج خاکدان بستند

و له ایضا

فلک جنابا در آرزوی حضرت تو / بسی بگردد بسر آسمان عالم گرد
کنایت از قلمت مرغک دانا / عبارت از سخنت گنج بادآورد
تویی که گر نبود سایهٔ تو یکذره / سیاه روی شود آفتاب سایه نورد
نهیب زخم تو دیدست خصم ازین قبلست / که خانه خانه گریزان بود چو مهرهٔ نرد
نقای تو سبب امن و راحت خلقست / من این قضیه بدانسته‌ام بعکس و بطرد
ز آتش جگرت آب چشم دشمن تو / چنانکه از دل گرمست صبح را دم سرد
اگر بدو برسد الماس خاطر تیزت / شود هر آینه قسمت پذیر جوهر فرد
کفایتت بسر کلک کارهای کرد / که تیغ رستم دستان نکرد روز نبرد
مرا زمانه اگر پی کند بسان قلم / ببر سخاوتت ار نیستم نباشم مرد
ور از قبول تو یابد عنایتی جهدم / بخاک پای تو کز آسمان برآرم گرد
چو مرهم از تو بود درد پای کی دارد / چو پرسش از تو بود غم کجا بود درخورد
ندید روی بهی تا ندید روی ترا / رهی که هیچ بهی بد ز درد با رخ زرد
بگرد پای رهی دست در دهیم سر سلا / کنون که پیشش تو سایه بر کرم گسترد
برفته بود سراپای من ز دست ولیک / گشادگی ز دو دست تو پای بندم کرد
ز دست پای تو در آن فضای محکم پا / که پای بنده ز دست غمای آن منحورد
ببرد در سر خویشم درد پای از من / کنون که عاطفتت پای در میان آورد
چنانک پای من از درد در سر آمده بود / بفر دولتت از پای اندر آمد درد
نصیب خانهٔ خصم تو باد برد ابرد
ز سیل موکب جاه تو باد برد ابرد

و له ایضا

دعاگو را توقع بود صدرا / که چون عمری ترا دمساز گردد
بصد ترتیب و تشریف و نوازش / ز دیگر بندگان ممتاز گردد
چو دارد مایه از خاک جنابت / برفعت با فلک انباز گردد
نبود اندر خیال او که زینسان / قرین فقر و جفت آز گردد
بچنگ گوشمال محنت اندر / چنان ابریشم ناساز گردد
هنوزم هست امیدی که تا که / در دولت برویش باز گردد
چو اقبال تو بر وی کرد اقبال / سرانجامش به از آغاز گردد
گرش این آرزو گردد محقق / بدین درگاه با صد ناز گردد
وگرنه زین سپس زحمت نیارد / بهم آن راه کامد باز گردد

و له ایضا

عید جهان عید تو فرخنده باد / سایهٔ اقبال تو پاینده باد
در چمن از شرم کله‌داریت / نرگس مخمور سرافکنده باد
هر که بهی تو نخواهد چو نار / سینه‌اش از خون دل آکنده باد
هر چه صدف در دل خود جمع کرد / جمله ز دست تو پراکنده باد
قدر تو بر فرق فلک افسرست / حزم تو بر پای زمین کنده باد

بر در این حلقهٔ فیروزه رنگ — نام تو چون نقش نگین کنده باد
همچو صراحی عدوت خون گریست — کار تو چون ساغر می خنده باد

سرو سهی با همه آزادیش — پیش تو پیراسته تر بنده باد
تا که بود جانوران را نفس — جان جهان از نفست زنده باد

گاو فلک از بر این سبزه زار — از پی قربان تو گردنده باد
قدر تو چون جامهٔ عیدی کشد — آستر این سلب زنده باد

دست آن به که خود قلم باشد

وله ایضاً

کش همه کار با قلم باشد

نو زنی کن قلم زنی بگذار — کانکه این کرد محترم باشد
زهره را کار از آن بساز و نوا — که همه جفت زیر و بم باشد

وان عطارد بجرم آن سوزد — که چو من با قلم بهم باشد
الف راست قامت انگشت — با قلم همچو خون بجسم باشد

مبدا ار عطلت نکو رویان — وز خط تیره کژدم باشد
تیر گردون ز شست چون بگذشت — ز دو جفت یکی قدم باشد

وین وبال و تراجعش ز آن سنت — که دبیری برو رقم باشد
همچو تیر علم زباد نزید — هر که در علمها علم باشد

هر که او کاتبست همچو قلم — تیره روز و تهی شکم باشد
خاصه انگشت یکی ورق کاغذ — نه ز دینار و نه درم باشد

نه که کتبت خلاصهٔ هنرست — مرد باید که محتشم باشد
اندرین دور همچو مخدومم — گر کفش نخل ور عدم باشد

آن ولی النعم که از انعام — همه الفاظ او نعم باشد
نرود بر زبان او هرگز — هر چه از جنس لا و لم باشد

هست از آئینهٔ دلش روشن — هر چه در عالم قدم باشد
عقل در پیش لطف و هیبت او — راست چون صید در حرم باشد

بخشش اوست زر در کاغذ — مهر چون در سپیده دم باشد
سر فرازا اگر چه در خدمت — زحمت بنده دمبدم باشد

مدتی شد که نیک بیکارم — مرد بیکار متهم باشد
پارهٔ کاغذ ار بفرمائی — بعد جنت ثواب هم باشد

ور بود اندکی و پیچیده — آن خود از غایت کرم باشد
تا زبان قلم سیاه بود — در دهان دوات نم باشد

کاغذین باد جامهٔ خصمت — بسکه از غم برو ستم باشد
خود ز کاغذ سزد لباس کسی — کو سیه روی چون خطم باشد

رسته بادی ز هر غمی و ترا — با چنان طبع خود چه غم باشد

صدر ملت که دعاگوی تو

وله ایضاً

از سر صدق و صفا باید کرد

هر کجا قهر تو پیشانی کرد — خصم را روی قفا باید کرد
بهر بوسیدن خاک در تو — چرخ را پشت دوتا باید کرد

تا سر انگشت تو بارنده بود — خواهش از ابر چرا باید کرد
امر را تا کف تو ناموزد — او چه داند که عطا باید کرد

سرورا تربیت اهل هنر — نیک دانی که ترا باید کرد
گر چه بیکار نه یک ساعت — سر در کار خدا باید کرد

ور چه عالی نظری از سر لطف — نظری هم سوی ما باید کرد
ماجرائیست دعاگوی ترا — که بناچار ادا باید کرد

چون حیا مانع روزی آمد — لاجرم ترک حیا باید کرد
چه حیا ترک حیا اولیتر — زانکه مرسوم رها باید کرد

وادهٔ وعدهٔ تشریف رهی — لابد آن وعده وفا باید کرد
گر صواب است همه ساله کنی — ورنه یکبار خطا باید کرد

وجه قرضی که مراجع شدست — نیک دانم ز کجا باید کرد
همه سر سبزی انعام تو باد — کو شناسد که چها باید کرد

آن آینده او داخود باشد
حاجت بنده روا باید کرد

آنکه بگذشته قضا باید کرد
من بانعام تو حاجتمندم

ای آنکه فلک سعبه آنام تو باشد
دوران فلک بر حسب کام تو باشد

این آز تنکم خوار که سیری نشناسد
خود کی چو منی را دل دشنام تو باشد

آن چشمه که یکرشحه ازان آب حیاتست
چون دانهٔ دلها همه در دام تو باشد

در کوی تو خورشید کند مشعله داری
خواهد که یکی موی براندام تو باشد

از عهد تو تا منقرض عالم ازین پس
خادم که همه ساله در ابرام تو باشد

معماری آغاز نهادست که اورا
بیرون شو ازین کار با غلام تو باشد

مقصود نه کامست ولی تا همه چیزش
گر تو بکرم جو بدهی نام تو باشد

وله ایضا

ضامن یکنفس کف مطعام تو باشد
حاشا که کف راد ترا بحر کنم نام

نزدیک خرد جرعهٔ از جام تو باشد
گر سید تو انداهل هنر هیچ عجب نیست

خاصه که زحل بنده و کبام تو باشد
عقلی که بماند است ازوی نبود خلق

تاریخ هنرپروری ایام تو باشد
اورد دو کرباره بنزد تو صداعی

الا که معاون کرم عام تو باشد
بی برکتش از کاه همی باشد وادرا

تا کاه بدیوار ز انعام تو باشد
کاه از پی تخفیف همی خواهد لیکن

این کار علی الجمله که در پیش دعاگوست
کاریست که موقوف بانعام تو باشد

ای بلند اختری که همت تو
سر به هفت آسمان فرو نارد

بازگیر دامل چو گل دامن
بخدا از خلاف تو یارد

کوه را لرزه بر فتد ز نهیب
خون بریزد که مو نیازارد

دست امید بر رواق فلک
هر کرا تخم مردمی کارد

بر تو مرسوم کیست خادم را
بر تو آزا وظیفه انکارد

ور قفائی خورد ز تو بمثل
شب نباشد که روز نشمارد

همه وقت صلات دارد گوش
بر تو مرسوم خویش بگذارد

وله ایضا

ابر کلک تو چون گهر بارد
با همه پردلی خود خورشید

چون وقار تو پای بفشارد
قهر تو هیچ غمزهٔ خوبان

جز بیاد تو جام نگسارد
سرورا آخر من ثنا بنهد

گر تو آنرا وظیفه میدارد
شاعری را اگر دهی دشنام

سرسال از طمع قفا خارد
بر امید وظایف مردم

گوش وقت صلوة کم دارد
هرکرا رای و رسم این باشد

مدتی از کرم گذشت بگوی
تا کرم حق بنده بگذارد

ای کریمی که نفحهٔ خلقت
بوی باد شمال میدارد

فصل نوروز از شمایل تو
یک تنکم جاه و مال میدارد

آرزو سر سبز تو فرع خویش
دری اندر محال میدارد

آفتاب ابقای بدخواهت
هوس انفصال میدارد

پاس بام سراچهٔ قدرت
خون خصمت حلال میدارد

روز نوروز در حمل خورشید
هرچه زیب و جمال میدارد

از فروغ ضمیر روشن تو
هوس پر و بال میدارد

بر درت چرخ هرچه کرد و کند
تا وجود احتمال میدارد

وله ایضا

مایهٔ اعتدال میدارد
اهل از پهلوی عنایت تو

زین جناب جلال میدارد
دوری دولت از آستانهٔ تو

روی سوی زوال میدارد
هفت سیاره را بحضرت تو

هفتمین کوتوال میدارد
هم بفتوی مشتری مریخ

دیدن تو بفال میدارد
زهره از خلقت اکتساب کند

کسوت صقال میدارد
تیر چرخ از بساط خدمت تو

روی در امتثال میدارد
همه روزه بعهد تو باد

یک سخن دارم و بخواهم گفت
بنده زاده علی اسمعیل
آن وعده نه درخور دوفا بود مگر
صیت جود تو بی زبانان را

اگر چه زانت ملال میدارد
طبع رسم سال میدارد
یا بنده نه لایق عطا بود مگر
اینچنین بر سوال میدارد
نیست از کار دور باکرمت

ازجنابت که نیست خالی ازو
وین دو بیتی زبان حالش گفت
پروانه آن خرد خطا بود مگر
کو دلی را که وعده دیبا
آنچه او در خیال میدارد

هر چه اسم کمال میدارد
زین جهت اختلال میدارد
یا بهیش زاندیشه ما بود مگر
سالی اندر جوال میدارد

وله ایضا

ای بزرگی که خدمت تو کند
گر جلال تو کسوتی پوشد
شاخ خلق ترا بجنباند
عذر امید ها و تو امید
عاریت از قد بد اندیشت
رقم خصمیت کشد بر روی
بوی خلقت شنیده باد صبا
ظلمت روشنائی عالم
نیک شرمنده ام که لطف تو چون

مهر را کوی پیرهن خواهد
باد چون طره چمن خواهد
بکد امین لب و دهن خواهد
زلف سنبل همی شکن خواهد
هر کرا چرخ ممتحن خواهد
از خدا مرگ لسترن خواهد
از پی لولو عدن خواهد
از من بی زبان سخن خواهد
عذر این سردی و گران جانی

وز ضمیر تو شمعی افروزد
زیور از لطف تو اوام کند
آنچنان راستی که عدل تراست
نیزک خشمت او فتند در پیش
از لقا بت چمن بدریوزه
هر دمی خلق تو لطیفه مشک
گر کند رای نظم خاطر تو
چه طریقیست تا بدست آرم
مگر الوند خویشتن خواهد

هر که پیوند جان و تن خواهد
ماه رخشنده را لگن خواهد
غنچه چون زیب انجمن خواهد
بدعا شاخ نارون خواهد
هر کجا مرگ تاختن خواهد
آب روی گل و سمن خواهد
خون نافه بریختن خواهد
از فلک تو تنه پرن خواهد
با بیمردی که عذر من خواهد

وله ایضا

نیک در خط شده ام از ظلمت
عشرات من غمگین از بر
با همه سرسبکی کور اهست
شب روی میکند اندر خط تو
گر چه از غایت صفرا باشد
هست دیوانه تر از من صد ره

همه چون آب روان میدارد
سر برین خسته گران میدارد
راه بر خسته دلان میدارد
که زبان تلخ چنان میدارد
که زدست تو فغان میدارد

همه در روی رهی میگوید
یکی ز بالشت بید گفتن من
بامنش رای سیه کاریهاست
در سرش چیزکی از سودا هست
مدهش از پی صفرا ترشی

که مرا قصد بجان میدارد
هر چه طبع تو نهان میدارد
ور چه دایم دو زبان میدارد
راستی را سر آن میدارد
کنده بر پای از آن میدارد
که لبو داش زیان میدارد

وله ایضا

سرور ادر خدمتت کردم سفر
خوذ ندانستم کزین کونه شوم
وانکه شد با دشمنت همداستان
وانکه در خوارزم هم پهلوی تست

دمبدم زانعام تو مهجورتر
نزد تو می هیچش معذورتر
هست هر ساعت بتن رنجورتر

آنکه ترک خدمتت گفتست هست
آنکه در خانه مقیمست از تو هست
زان سپس ما نیز گوشیم اندران

تا شوم از دیگران منظورتر
سعی او از سعی ما مشکورتر
در بزرگی هر زمان مشهورتر
تاکه با تیم از جنابت دورتر

زانکه تو خورشیدی و ما چون هلال — هر چه این زو دورتر پر نورتر

وله ایضاً

قدر تو برون ز حد گفتار — دست تو نگون چو بخت دشمن
نه خیمهٔ چرخ کرده طیار — قدر تو چو آتش آسمان سای
در پای ستم ز کلک تو خار — چشم هنر تو بی تحقیق
موزون نه بجد رنج و آزار — صد دینار خطی نوشتی
کان زاکرمت کند یادرار — یکسال بهر دری دویدم
زانهم نگشود نیم دینار — باز آوردم بخدمت اینک
وز نیست دو پاره کن بیکبار — بر هیچ کسم مکن حوالت
وان برکرم تو نیست دشوار — هرچند که از منت تقصیر

وله ایضاً

تا ترا بندگی کنند احرار — تا توانی ز بهر دشمن و دوست
ضایع و مهملش فرو مگذار — وانکه او عجز خویش بر تو فروخت
که پس آنکه بوقتی ز شمار — خرج مال ار چه کم کند مالت
بل کزان بیشتر شود بسیار — همه کس داند این قدر و چون
که تو باشی عزیز وایشان خوار — هر کرا حاجتی بود در دل
بر تو دارند وقت حاجت کار — این بجا آر و من ضمان کردم

وله ایضاً

که بیدلان را داد بکام دل رنجور — چگونه صبر توان کرد بر عنای فراق
کنار آب زلال و مرا جگر محرور — دلم ز سینه فغان میکند همیگوید
توئی که عادت تو هست بر کرم مقصور — بغیبت تو چنین تا چه کرده باشد خود
بر آستان تحیر بمانده ام محصور — چنین که حال دعا گو خلل پذیرفته است

وله

زانکه دلجوییست عادت شیر — هر که با او بود دل مردم
روی دلها بتست اقبالت — چون بگشت از تو آن بود ادبیر

ای رتبت تو ورای مقدار — وی همت تو ستاره آثار
مدح تو فزون ز کنه فکرت — بخت تو چو چشم خصم بیدار
فراش قدر ز بهر قدرت — قهر تو چو خاک آدمی خوار
در دست هنر ز قدر تو کل — ور نه ز چه چنین کهربار
با لطف توام عتابکی هست — پیرار و نبود از تو بسیار
من خام طمع خیال بستم — نگرفت کسش بهیچ بر کار
بازش بقلم دو پاره کردی — امسال چنانکه پار و پیرار
کرد ادنیست ز را القمر ما ی — هم خود بنجودی خویش بگذار
اینجا سخنی دگر نماندست — مرسوم سه ساله یاد میدار
ای ترا کرده لطف حق مخصوص — به بزرگی و مال و جاه و یسار
از دعا گو نصیحتی بشنو — کار کی هر چگونه بر سر آر
هر که او بر تو داشت قصهٔ خویش — قدرت خویش ازو دریغ مدار
مکن از خویش خلق را نومید — زان یکی پیش کردت مقدار
خرج مالت ز جاه کم نکند — بهتر از بخل و عاجزی صد بار
بغنیمت شمار این منصب — همه شب نام تو کنند تکرار
پارهٔ از خدائیست که خلق — که تو باشی ز خویش برخوردار
جناب عالی نزدیک و من بخدمت دور — بنزد عقل همانا که هستم معذور
ولیک رسم جهان ستمگر این بودست — بدستبوس تو زینگونه جان من آرزور
شگفته گلبن وصل و نشسته من لتنگ — که ای خلاصهٔ ایام و پادشاه صدور
توئی که معدلتت هست خلق را شامل — فلک که با من این میکند بوقت حضور
نه جایگاه مقام و نه راه بیرون شو — مگر بهمت صدر جهان شود مجبور
تا توانی بصید دلها کوش — زانکه دلها ترا کنند دلیر
مرد دلها ز نیست جز دلجوی — در همه کار پر دل آید و چیر

وله ایضاً

خالی نبود ز تیغ مردار / از هیبت تو شکار گیرد
ماهی که بود حسام کردار / کاهی دهن تو ناف آهو
زاندیشهٔ مشک و سیم مار / دارند همیشه بر کنارت
مرغی که تو زقه کردی او را / باشد گهر و شبه زنقار

وله ایضاً

که از فرمان او بیرون نهد سر / کمان چرخ را بازوی حکمت
هر آنکس را که باشد مغز در سر / بدان جبه که پارم داده بودی
همیکرد و مراد در سر که امسال / ستانم جبهٔ و دستار بر سر

وله ایضاً

دایم از عدل خود معمّر دار / یکسرش آهنست و دیگر زر
هردو با یکدگر برابر دار / ز آهن او سلاح دشمن ساز
آهنش در مقابل زر دار / دوستان را بزر توانگر کن

وله ایضاً

آز را همه هست و چار دیگر / تیمار عیال و خرج بسیار

وله ایضاً

چون دهی کاغذ زر شاعران را / بده آخر بهای کاغذ شعر

وله ایضاً

ز بخشش تو تقاضای جبهٔ و دستار / ز انقطاع جرایت خود آن فتاد مرا

وله ایضاً

رفت در خون چاکران دگر / بر فلک گرچه ماه و خورشیدند
بر سرش گیر یک گران دگر / هنر و فضل و شعر یکسو نه
برمن از روزگار جور بسیست / نهم این نیز هم بر آن دگر

ردیف الزاء — وله ایضاً

مانده در انتظار مستوفز / هر حسابی که کردم از کرمت

ای دل اسیر لطیف دیدار / وی سیمتن خجسته آثار
از تیغ و قلم نئی تو خالی / مشاطهٔ نیکوان افکار
زآب دهن تو زنده گردد / کاهی شکم تو سلّهٔ مار
باشی همه سال سرفکنده / با آنکه گرانی و سیه کار

ایا صدری که بی عون عنایت / ز زانو بر نمیدارد هنر سر
قضا با آسمان صد باره گفتست / چو چنبر آورد در یکدگر سر
ز انعام تو دارد خون در رگ / مرا افراشتی از ماه و خور سر

خسروا نکتهٔ ز من بشنو / تا تو باشی ز ملک برخوردار
مملکت راست چون ترازو نیست / هر دو در جای خود معمّر دار
لطف و عنفست آهن و زر او / وز زرش برگ و ساز لشکر دار
تا نگردد ز ظلم زیر و زبر / دشمنان را بتیغ سر بردار

اندیشه بکردم از سپاهان / دوزخ بسه چار چیز خوشتر
انواع عذابهای دوزخ / اندیشهٔ دزد و بیم کافر
بزرگا سرورا از روی انعام / ببخشش فرق کن نیک و بد شعر

ز بعد مدت سالی که من بیاسودم / بروز و شب ز تمنای جبه و دستار
درین تفکر بودم که بر چه نوع کنم / که نیست ما را پروای جبهٔ و دستار
سرفرازا چراها کردی / رسم و آیین سروران دگر
نه هر آنکس که چاکری نو یافت / نیز هستند اختران دگر
در سرای تو صد گران هستند / هستم آخر چو آن خران دگر

صدر مطلق کمال الدین که چو تو / در جهان نیست داهی و گربز
چند داری مرا براه امید / سر سبز حشو بود بی بارز

ینگ

نیک بامن گرفتهٔ در پیش / ورنه باور کجا کنم هرگز

نیست در مذهب کرم جایز / محض تقصیر می کنی بامن
در همه کلی چو تو قادر / مانده در عجز وی چنین عاجز

ردیف الشین ولہ ایضاً

بزرگوارا خط وعبارت تست ماند / بشاهدی که برخ درکشد نقابی خوش
کسی که چاشنی یافت از عبارت تو / چو نوبهاران باران وآفتابی خوش
چو خلق فایح تو بر ضمیر من گذرد / ز هم چسبت تو برزدن ربابی خوش
ببارگاه تو تا من حدیث خویش کنم / که کرد دل از تو دل ریش دریابی خوش
عتابهای تو با بنده ناخوشیها کرد / مگر بدست نمی آیدش کبابی خوش
بدان طمع که رضای تو کردم حاصل / نگشت طبع تو با من بهیچ بابی خوش
مگر که مدت ده سال هست یا افزون / بدان طمع که کنم از نوا جنابی خوش
گرفتم آنکه چهل سال آن نه من بودم / ز رحمت تو و اسلاف تو کتابی خوش

بذوق او نبود در جهان شرابی خوش / دو دست کو هر بار و شکوه طلعت تو
ز طبع من مترشح بود گلابی خوش / بر آن زهره همیکفت نیست زهره مرا
شبی دراز بیابست و ماهتابی خوش / بملک و جاه تو آیا چه نقص ره یابد
وگرچه باشدم از تو همه عتابی خوش / نمیشود ز جگر خوردنم عتاب تو سیر
شدست بر دل تنگم همه عذابی خوش / هزار بار مرا عفو کردهٔ و هنوز
که از شماتت اعدا نخوردم آبی خوش / بلفظ شیرین از تو سوالکی کردم
که شب نکردم از اندیشه تو خوابی خوش / گرفتم آنکه نمن بوده ام که ساخته ام
چنان قصیده چو من بنده در خیال نمن / بجز ز تو خواجه نرسد مگر از جوابی خوش

ولہ ایضاً

نکتست دانش هست دولت هوش / اینست عزت که یافت دولت هوش
حکیم وصف نیک ذاتی او / مردمی جستن از جبلت هوش
هر کسی دین و ملتی دارد / خود همین بس بود فضیلت هوش
دل او کرد برز کیسه کسان / گاه گاهی بوقت غفلت هوش
سگ بران کنده کس شرف دارد / سبلت هوش گاه صولت هوش
مرجع هوش هست سوی پنیر / نیست آنکه ز مکر و حیلت هوش
چون روا داری از خرد که کنی / که پسندیده نیست مهلت هوش

نیست محتاج شرح وخلت هوش / سخت دور هست از طریق خرد
خبث وافساد دین وملت هوش / کشتنش واجبست در کعبه
هر دو سوراخ خود بدولت هوش / می شنیدم که مار میگیرد
که تن اندر دهد بوصلت هوش / راست ماند بسبلت گربه
مرجع گوزهاست سبلت هوش / صاحبا چون تو آگهی که کسی
قصد آزار کس بعلت هوش / گر بود دسترس بکوب سرش

ردیف العین ولہ ایضاً

ای بزرگی که ریش قهر ترا / هر که دارد ز شکر شام طمع
هر کرا از دور بینیم کوی / نبود پاسخ سلام طمع
ما ضمیم گر تو سر بسر بر هم / نعمت و جاه و احترام طمع
این زمان با و تا این شرمی / بر سرم می کند لگام طمع
آنچنانم مکن ز نومیدی / خواجه چون داند از غلام طمع
از نکونامی جهان باشد / گشت بر طامعان حرام طمع

نتوان داشت التیام طمع / نظرش بر عنایت و خط لشت
طمع آورده کدام طمع / بخدا گر توام پس از سه سلام
گرچه دارم بخاص و عام طمع / پیش ازین داشتم بحضرت تو
می ندارم ادای وام طمع / چون عنان سخن دراز کنم
که ببرم ز تو تمام طمع / بار ممدوح چون کشد مادح
که صراحی کند بجام طمع / اندرین عهد کز تسلط بخل

باچنین خواجگان سوخته کون | وای بر شاعران خام طمع

ردیف اللام — وله ایضا

کردم برای خدمت تو هر نه مستدل | تن خدمت تو کرد و زبان مدحت تو گفت
چون بعد ازینهمه زتو اینست حاصلم | معلوم شد مرا که جز اینست بر محل

وله ایضا

تو آنکه او بفضل شد مایل | گر شود تیره جعبهٔ مریخ
در بر مشتری کند منزل | دست در نیزه زن که در این دور

وله ایضا

فلک با رفعت قدر تو نازل | زده از یکدلی اندر هوایت
که مقصودی از آن آرد بحاصل | مگو چون و کجا امروز و فردا
بده گر دست داری و اگر نه | همت گو که اللهم سهل

وله ایضا

کدام مال که او دارد کدام حلال | ولی ز ممسکی آنگاه نان خویش خورد

ردیف المیم — وله ایضا

پس آنگهی بنشینم که من خردمندم | فلک نشد است غبار ستارهٔ تو ونیک
نماند قوت ازین بیش جان همی کندم | بیک کرشمه که با من خیال لطف تو کرد
زحضرت تو جلا کرد روزکی چندم | چو از عنایت لطف تو عرصه خالی یافت
چنانکه چرخ ببرید از تو پیوندم | نشسته بر در و لب کرده مهر و چشم براه
ز آستین و بدامن بسی پراکندم | نثار خاک در تو راز اشک دیده
نمیتوان که بیمار خواب دربندم | فراق تست نه کاری و گر که افتاد است
بنور صدق ضمیرت زدی گر سوگندم | که نیست هرگز تشنه بآب مرده بجان
بدار تا بجنابت گر که پیوندم | که گر نکردم سوی تو زود پای گشاد

وله ایضا

ره فرا کار خود ندیده ایم | هیچ جرمی نکرده محبوسیم
دشمن آفتاب خفاشانیم | چون ستاره بشب برون آییم

در جستن رضای تو عمری بقدر وسع | بردم بکار هرچه توانستم از حیل
نقد وجود آدمی دل و تن باشد و زبان | دل در خلوص معتقدی داشت بی خلل

هیچ حاصل زفضل و دانش نیست | اندرین روزگار بیحاصل
فلک را کو بر و تاب سیاه | تیر چرخ آن زمان شود مقبل
ز احتراق و رجوع باز رهد | نیست بی نیزه رونق عامل
کمال الدین که چرخ پیر نازد. | جوانی چون تو در انواع کامل
امل از کیسهٔ جود تو فربه | دو دسته تیغ این خورشید بر دل
نخواهی از تو نمیخواهد دو من سمه | مکن بر خویشتن بروی کار مشکل

ز مرد فانی باور کنم اگر گوید | که من بخانهٔ خود میخورم طعام حلال
که آنکه مال ضلالست فرد فانی را | کز اضطراب مر او را بود حرام حلال
ایا رسیده زفضل و هنر بدان رتبت | که تیر چرخ خطابت کند خداوندم
علو قدر ترا با فلک نهم منبر | بر آستان تو آتش خود غبار نپسندم
حدیث شوق ره مدح بر زبان بگرفت | همه جواهر اشک از نظر بیفکندم
زمانه از پی اظهار قدر خدمت تو | بگوشمال حوادث همی دهد پندم
بریده باد ا پیوند او ز مرکز خویش | همیشه بر خبر هیچ قفل در بندم
اگرچه از فضلات این سبک نامضبوط | چو نار آغشته دل بلعل آگندم
دریچهای نظر راز بس ترا حرم اشک | سخن نگر که چه رانم بخویش میخندم
قسم بکلهم فکری که دارد استغنا | چنانکه من بلقای تو آرزومندم
بیادگار من این بیتهای خون آلود | حوادث لطفت دست بسته آرندم
فذلک همه تفصیل رنج من این بس | که از لقای تو تیر لقیت بنامه خرسندم

بس پراکنده و پریشانیم | بی ادامی اسیر زندانیم
همچو خفاش روز کور همه | بر خود از تیغ مهر لرزانیم

در نهان خانها چو هیچ نماند / راست همچون چراغ دزد انیم
همچو خنیاک از گرفت می نالیم / هرچه فریاد بیش نشنوانیم

ما بجای تماشه پنهانیم / زرد و لرزان و نیم مرده ز غم
مانده در پرده بینوا زانیم / هیچ فریادرس نمی بینیم
گر شنیدی که در وجود کسی / زنده در گور خفته ما آنیم

وله ایضا

که گر بیان کنم آنرا بشرح نتوانم / اگر بیابم آنرا که شعر در یابد

بعهد ها رکذشته امید من آن بود / که شعر خوانم ترا نکه سیم بستانم
بقحط سالی افتادم از هنرمندان / بدو دهم صلتی تا سخن برو خوانم

وله ایضا

دست و پای بسزا نیخواهم / زان درختی که در زمستانها
و آنکه خود من چنار نیخواهم / تا از ین لفظ فهم آن نکنی
اسپ آتش سوار نیخواهم / وین هم از غایت خری نیست
مرکب تند و تیز آتش را / صلفی خوش شکوار نیخواهم

من بی برگ از تو این یکبار / شاخ بی برگ و بار نیخواهم
خرد در هم شکسته بی سببی / میوه آر دبسار نیخواهم
میوهٔ آن درخت نار بود / کز تو دار چنار نیخواهم
تخت مریخ شاه می جویم / که ز گلزار خار نیخواهم

وله ایضا

بر سر آسمان لگام کنم / سایه ات گر مرا دهد نیرو
ترک اقلیم صبح و شام کنم / همتت گر مرا دهد یاری
از شفق می ز لهو جام کنم / شعر انعام تو از آن بیش است
کز کس آرزوی خام کنم / یا با امید سیم و زر هرگز
بطمع بر کسی سلام کنم / ملک عالم اگر مرا باشد
زندگانی با احترام کنم / لیک اگر بینم از کسی کرمی
خدمت او علی الدوام کنم / کرمت را اشارتی کردم
ابتدا گویی از کدام کنم / ذکر مرسوم اول آغازم
کرمت گفت رو تو فارغ باش / هر دو امروز من تمام کنم

سرورا من بقفر دولت تو / خواجهٔ چرخ را غلام کنم
دست اگر در زنم بقفر اکت / تیغ خورشید در نیام کنم
گر تو در سایهٔ خودم گیری / زور بر چرخ نیل فام کنم
هر که شادی همت تو شنم / که بنقر بر آن قیام کنم
نیک دانی که من نیم زانها / خدمت هیچ خاص و عام کنم
یا ز بی برگی ار بخواهم مرد / همه در عرض ننگ و نام کنم
این بود عادتم که تا بتوان / تا زیم بر درش مقام کنم
و آن کز و بوی مردمی آید / تا گز و کار خود بکام کنم
چند نوع ز تو تقاضا هست / با لخستین حدیث وام کنم

وله ایضا

آب آنکهی خورم که بخون جگر خرم / لایق ثناسی از کرم خود که بر درت

گفتم چو بسته ام کمر بندگی تو / بهر میان خویش نجوز اگر خرم
در خاطرم نبود که بر خوان دولتت / من جان برایگان دهم و نان بزر خرم

ردیف النون

وله در مدح صدر جمال الدین

ای هنر را شمایل تو بیان / چون تویی با میر داهل هنر
هم تو اکنون جواب این بستان / شعر را نیست پیش کس حرمت

مجلس محترم جمال الدین / کار کی کن مرا اگر بتوان
راوی شعر من تو بودستی / پس از ین ما و آیهٔ قرآن

بطریق نیابت خادم — نه ز روی اشارت و فرمان
بامدادی که کرده باشی غسل — پاک و پاکیزه گشته از عصیان
بر مخدوم شمس دین ور رو — خدمت من بحضرتش برسان
عذر تقصیر من بخواه آنگاه — گر بود هیچگونه فرصت آن
دست برهم نه و یکی آیت — ز اول تل اتنک بروی خوان

وله ایضا

ای کف راد تو معمار جهان — جاودان باد اعمار چنین
هم ز نور دل و رایت دارند — ماه و خورشید دو رخسار چنین
بدسگال تو اگر شد کم و کاست — گرد اقبال تو بسیار چنین
همتت از پی دنیی گفته — چه خطر دارد مردار چنین
دی اشارت بتو میکرد قضا — گفت کز من شنو اسرار چنین
تا جهان هست ز دستار دوران — کس ندیده است کلهدار چنین
دشمن از جنگ تو جوید زنهار — تو منه بر دل خود بار چنین
خود کفایت کند آن بار ترا — آنکه گردست دو صد بار چنین
نیک دانی که فرو دستار ترا — دست گیرند بادوار چنین
بر زبانند همه اهل هنر — خاصه با سستی بازار چنین
حاصلی اندک و خرجی بسیار — روزگاری بد و اسفار چنین
شعر بی قدر و هنر بی قیمت — وانگهم کیسه و انبار چنین
تو ز من فارغ و من بی ترتیب — طبع من نازک و دلدار چنین
با چنین خرج پسندم بود — هر یکی نوز دو دینار چنین
غم کارم خور و تیمارم دار — بتو خواهم غم و تیمار چنین
گر چنین باشد کارم به خلل — خللی هم نکند کار چنین
خرج یکهفته نباشد گر من — بفروشم دو سه دستار چنین
کار من گرچه بسی دشوار است — سهل گردد ز تو دشوار چنین
بده انصاف من از بهر خدای — تو برای من و گفتار چنین
چون تو ممدوحی و انعام چنان — مثل من مادح و اشعار چنین
کرده در مدح تو دیوانی جمع — همه پر گوهر شهوار چنین
هیچ تشریف تو ناپوشیده — لایق آید ز تو کردار چنین
گیرگه این حرمان در خور منست — گر هست نیست سزاوار چنین

وله ایضا

ای همه عادت تو لطف و مواسا کردن — کار تو تربیت مردم دانا کردن
هست در شان تو ترتیب معایش دادن — هست در عادت تو بهر توجها کردن
وصمت خاطر تو بنده شب دانی چیست — بی سبب راز دل گردون پیدا کردن
وانکه جز قدر ترا نیست مسلم کس را — جای خود برز بر قبه خضرا کردن
در سخا الحق ازین بیش که بنانت وارد — آز را خو ز نگذارد تمنا کردن
نزهت چرخ چه باشد بهزاران دیده — در گلستان لقای تو تماشا کردن
در فرو دستی دریاب کرم سیمی تو — چیست آن رسم دل از خود بدر پا کردن
چرخ پر دل را ز مدت خو دیگر گشت — برخلافت نبود زهره و یارا کردن
گر ز جود تو کسی حاصل هستی خواهد — بد بد حالی بی وعده نفردا کردن
چون ز انعام تو معروف نه امروز نیست — در حق من که و بیگاه کرمها کردن
با چنین سابقه نوعی بود از ترک ادب — رسم یاری نبود ز تو تقاضا کردن
تو بکن کاری اگر میکنی ایخواجه از آنک — این دگرها را یا گفت رسد یا کردن
جاودان زی که ز انعام تو واجب دیدست — نزکرم تا بابد تربیت ما کردن

وله ایضا

برون رفتم از خانه دی ناگهان — تهی بود از آیندگان کوی من
فرو رفته با خود باندیشه — جوانی در آمد ز پهلوی من
گرانی ببالا دو چند اشتری — هر انگشت او چون دو بازوی من
حمائل ز پولاد در گردنش — چنان قطره آب از جوی من
بزد دست پولاد در وش ز بر — بر انگیخت و آورد رخ سوی من

چو نزدیک شد بی محابا کشید	برهنه بیکبار در روی من	چو از پر دلی من نرفتم زجای	نه آژنگی آمد در ابروی من
بیاهیخت تیغ و بیازید دست	یکی باره بگرفت از روی من	عطا دادم او را ز خود اندکی	ز شادی ببوسید زانوی من
زهی ستوده خصالی که رایت عزت	**وله ایضاً**		بحکم توسن افلاک را کشد در زین
نشست عدت ترا هر مهی بشکل هلال	بنقره خنگ فلک نهند از زر زین	توئی که همت تو برکشد بگردون تنگ	توئی که سطوت تو برنهد بصرصر زین
میان فرو شود از بار بس نقوچ زین آنکس	که بندد او بخلاف تو برنگار زین	سپهر خواهد تا حرمت رکاب ترا	برای تو بکواکب کند مسمر زین
ز بس فراخی کز جود تو در آفاق است	نماند تنگ و زین روزگار جز بر زین	چهار چیز ضرورت بود اگر سازد	براق جاه ترا روزگار در خور زین
هلال حلقهٔ آن تنگ و شفق نمد زینش	مجره پاردمش باید و دو پیکر زین	فرود قدر تو باشد هنوز اگر سازد	رکابدار تو از منکب الفرس خر زین
رهی برفت و خری کرد و اسپکی بخرید	که بر نتابد از بس که هست لاغر زین	چو پاردم ز پس افتاده ام ازانکه مرا	ز تنگدستی مفروش شد میسر زین
نگشت در طلب زین مرا نمد زین خشک	ز بس که خواهم هر ساعتی ز بهر زین	بزین خاص ستور مرا مزین کن	که زینتی بود از بهر اسپ چاکر زین
مرا و اسپ مرا از سه چیز ناگزر است	یکی لگام و دوم کاه و جو سه دیگر زین	ازین سه گانه دو بگذاشتم یکی بفرست	که بر نیاید کار رهی بکمتر زین
	مدام اسپ مرا در تو زیر زین بادا	همیشه مرکب خصم ترا نگون سر زین	
ای خداوندی که هر ساعت دل و دست ستم	**ردیف الواو — وله ایضاً**		نشکند از عدل تو چون لشکر از گفتار تو
آرزوها را ز بهر او بجنبید دل ز جای	چون ز زر یب بنالد خامهٔ بیمار تو	گرچه خورشید از شعاعش می نهد پیوسته تاج	گلشنی کز دون نباشد یک گل از گلزار تو
آورد وز حوادث نقب در دیوار ملک	گر نباشد پاسبانش دولت بیدار تو	چون کم از من بنده صد کس بیش از هرسو	زندگانی میکند از راتب ادرار تو
بد نباشد نیز چون من آفرین گو بر درت	ور چه بیش از آفرینست از شگرفی کار تو	خود مکن قصه دراز آخر نباشد کم ز نان	چون طمع کوتاه گشت از جبه و دستار تو
گرچه از روی کرم بر مقتضی رسم خویش	در حق من کرد سعیی کلک گوهربار تو	وجه نان روشن ترک زین باید این دیوان را	کآبروی خون خود ریزد با استظهار تو
	گر تردد لازم است آخر سوی درگاه تو	ور حوالت بر دل بستست هم انبار تو	
ای ز دستت آز را سرمایهٔ	**ردیف الهاء — وله ایضاً**		ذکر حاتم با کفت افسانهٔ
ذات پر معنی تواند جهان	صورت گنجیست در ویرانهٔ	آشکارا پیش ذهن و خاطرت	هر کجا در غیب پنهانخانهٔ
هست در دور کفت دریا گشت	هفت دریا کمتر از پیمانهٔ	نیست از من سوخته تر در جهان	شمع اقبال ترا پروانهٔ
کار من بگشاید ار کلکت شود	در کلید روزنم دندانهٔ	تا درین شهر آمدم از بس اوام	من رهی بفروختم کاشانهٔ
وام داری هر زمان از گوشهٔ	در من آویزد چنان دیوانهٔ	گر نمایم رخ بدو چون آینه	چنگ در ریشم زند چون شانهٔ
چشمها بر راه دارم همچو دام	تا کجا افتد بچنگم دانهٔ	من چنین محروم و از انعام تو	گشته هر آوارهٔ فرزانهٔ
مانده من لب خشک در بحر سخات	آشنا ور گشته هر بیگانهٔ	حسبةً لله بفرما منعما	در خلاص کار من پروانهٔ
یا اشارت کن که تا مطلق کنند	وقت را مرسوم هر توفانهٔ	از تردد بر لب آمد جان من	آری فرمای یکره یا نهٔ

ای بزرگی بدان مقام که قدرت برسر گردون فراشتست وساده

بس که تردد کنند زی درت آنک ورچه بکار آوردفنون جلاده

خدمت تو کردنی چو طاعت ایزد گردن بندش کند و تیغ قلاده

تیر فلک چون بهوا آتش طبعت شیر فلک بر نهد بکا و لباده

از تو سؤالیست بنده را بتفضل پرسد شخصی چنانکه باشد عاده

گویند نان زیادت توجه فرمود صرت کما کنت والعنا زراده

ای زبیم تو در تن اعدا خون چو خون عصیر جوشیده

پست در پای محنت افتاده هیبتت شیر شیر دوشیده

هست بر یاد خدمت تو رهی حال من ماند ناپوشیده

وله ایضا

بر فلک از کهکشان علامت جاده عاجز تدبیر تست جنبش گردون

حجت تو گفتنی چو لفظ شهاده جلوه که خصم تو منصه دارست

پر بفکندست همچو تیر کباده آتش خصم تو چون زبانه بر آرد

زود جوابی ده از طریق افاده گر بفضولی کنی خادم مخلص

خواجه چو باز آمد از سفر بسعاده شاید اگر گویمش که از پس یکسال

وله ایضا

هر که با دولت تو کوشیده همتت گوش چرخ مالیده

جامهای امید پوشیده نه بمانا که سمع اشرف تو

کار مرسوم اگر نمیدانی حال تشریف نیست پوشیده

ای خداوندی که اندر خشکسال قحط جود پخته شد از آب العام تو نان گرسنه

زانکه تو مشهور آفاقی بنان دادن چو صبح همچنان افتد که آتش در روان گرسنه

مشکل اخلاق حسودت گر کنم بر بوی نان ارو سپهدش ز انسوی مغرب نشان گرسنه

نیست بی یاد سخایت آستان اهل فضل روی قرص ماه و خورشید از فغان گرسنه

قرص خر بر خود میلرزد چرا از بهر آنک نان همی آرند بیرون از دهان گرسنه

نان سیر شیر مرد از لقمهای بیوه زنان در زمان بینی بدو یازان ستان گرسنه

صبح پنهان میکند در زیر دامن قرص خور تیغ داران چو آتش خون فشان گرسنه

در فراق قرص تن چون ریسمان یکد اخته زخم شمشیر فشاند بر امان گرسنه

ترسم آید از زبان من خطائی در وجود احترازی شرط باشد از زبان گرسنه

زانکه از آتش نباشد پنبه را چندان خطر نسکند سیلاب جنگی بند جان گرسنه

میزبان لطف را گو تا که باشد تازه روی نگسلد از درگه او کاروان گرسنه

زانکه چون یوسف بود ملک خزاین در کفش چشم را تأثیر باشد خاصه آن گرسنه

گر د مستغنی ز تعریفم ردیف شعر از آنک همچو آهو در کف شیر ژیان گرسنه

وله ایضا

سر بدر گاهت نهادست آسمان گرسنه هیل العام تو هر دم در وثاق سایلان

بوی نان از نان بگرداند عنان گرسنه همچو مشرق قرص گرمش میفرستد جود تو

آری از نان نیست خالی آستان گرسنه اندرین دوران که میگردد سیه چون روی فضل

کرد تیر اختر بدو دندان لسان گرسنه گشته بی آبان نجون یکدگر تشنه چنان

کرد نان را دیگ چرب از کروران گرسنه هر کجا دیدی دو نان پیدا بدست عاجزی

زین سیه کامان چون شب نان ستان گرسنه در کنار نان دهنها باز کرده چون تنور

همچو شمع از آتش دل ناتوان گرسنه گر نکرد دعوت تدبیر نان بینش سپهر

زانکه دارد رنگ دیوانه جوان گرسنه خواجگانی را که باشد معده انباشته

کاهل نعمت را بود از شاعران گرسنه صاحبا گر دست اطعامت ندارد دست بیش

زانکه ناخوانده رسیدش میهمان گرسنه هر گرا بر خوان همت هست نان مردی

چاره نبود زانکه باشد مهربان گرسنه دفع کن زابنای خود صین الکمال از بهر آنک

بر سر این کنعه بنوشتم فلان گرسنه باد در چنگ حوادث خصم بر آهوی تو

ای سراپرده بر فلک برده عصمت از جوهر ملک برده

رایت مهر هر کجا رفته شرع از مسندت محک برده

وله ایضا

باخود از رای تو برک برده نقد دعوی حق باطل را

منهی فکرت تو نسخهٔ غیب   سوی علم تو یک بیک برده   عقل کاه تفهم سخن است   بر عطارد کمان تنک برده
میزبان قدر زبخشش تو   دیک امید را نمک برده   زو دمینی لعاب خامهٔ تو   روز کوری زشب پرک برده
مژه چشم حاسدان درت   رنگ برخار و برخسک برده   بارهٔ صیت تو زخطهٔ کون   چند گامی فراترک برده
ماه منجوق رایت قدرت   زیب خورشید نه فلک برده   نوک او تا دخیمهٔ جا است   رخنه اندر دل سمک برده

وله ایضا

هر کو هنر کند مباهات   یا فخر آرد بفضل و خامه
از فقر سیاه رو چو کلک است   وز پشت شکسته همچو نامه   باشد چو قلم تهی و عریان   پشت و شکمش زنان و جامه

وله ایضا

انگشت محاسبانه دارد   زان باشد زردرخ چو خامه
ای خواجه بدیدست دل تو   چون عارض یار تست ساده   آگاه نه که اندرین دور   منسوخ شدست نقل و باده
جائی که زبیم تیغ کافر   گشتند زران دهر ماده   شاهان جهان فلک سواران   جستند چو لوریان پیاده

وله ایضا

زان پس که هزار غصه خوردم   در بند کمیت سه سال زاده
در هر بن خار ماه روئی   از پرده چو گل برون فتاده   بر هر سر راه نازنینی   لب بسته و چشمها گشاده
نا داده کسیش شربت آب   جان داده بتیغ آب داده   معروفتر از من و تو بسیار   هستند بگیر فقر کاده
در وقت چنین بجز تو کس نیست   بر در بر آرزو نهاده   وین هم زعجایب جهانست   ای خوش نفس حلال زاده
افتاده منارهای اسلام   کیرت چو مناره ایستاده   گر نوحه گری کنی کنون به   از مطربی چنین قلاده

وله ایضا ردیف الیاء

ای که دایم بسر انگشت ذکا   شیر شیران بکفایت دوشی   دی که در وصف هنرمندی تو   عقل حیران شود از بیهوشی
وی که در بزم مروت می خور   از کف ساقی همت نوشی   وی که در شخص امل از سر لطف   هر زمان کسوت دیگر پوشی
روزها شد که نکردی یادم   چه بود موجب این فرموشی   گوشکی بار بمیدار مرا   گر عزیزیم چو چشم و گوشی
سخت کوشیدم در خدمت تو   در حقم سست چرا می کوشی   تا بدین حد نیم احمق دانی   که بود پاسخ من خاموشی
چوب داری و مرا می باید   چکنم چون تختم نفروشی   نیست امید که بخشی بصلت   چشم دارم که بزر بفروشی

وله ایضا

بلند قدرا آنی که در علاج نیاز   مفید تر ز ثنای تو نیست افسونی
از آشیان تو هر هدهدی سلیمانی   بر آستان تو هر بندهٔ فریدونی   و اضطراب از آن کف همی ندبرکف   که هست دریا از کف تو چو مغبونی
چنان زجود تو در طیره شد که بر ناید   بزخم نشتر خورشید از رگش خونی   زدیده خون شفق هر شبی برآید چرخ   زبیم آنکه کند قهر تو شبیخونی
زبهر فربهی مسند تو ساخت قضا   زخون خصم تو از خاک تیره معجونی   اگر بسعی عصائی زپارهٔ سنگی   روانه می شد آبی بصحن هامونی
عجب مدار که از معجز سر انگشتت   شود زسنگ نگینت گشاده جیحونی   بحکم حزم کنم دور چرخ را مجبور   اگر بود زجناب تو نیم ماذونی

ز دستبوس تو کی من طمع بریده کنم / ز نعمت تو بگردون رسیده هر دونی
چو آفتاب خداوند کیمیاست کنون / ز روی فال کویند کینت میمونی
ز سایهٔ تو بدیدم بچشم خویش که هست / که هر یکی شده اند از زر تو قارونی
روا مدار که بازی همیکنند بزر / غنوده در تتق ماج تو چو خاتونی
معانی سخنم در سفینس هر حرفی / کز وست خط من از هر کمی داغ زونی
ولیک وقت چنین ست و حال سیدانی / نه از مضیق حوادث گذر به بیرونی
ملوک را چو ز انعام سنت وجه معاش / و گرنه باز ز سر گیرد وضع قانونی
چو در ترازوی مدحت بوزن آوردم / زبهر بنده بطبع آورند موزونی

چگونه من ز سخابت کنم امل کوتاه / که پای قدر تو برشد همی چو گردونی
کسی که بر سر او سایهٔ هما افتاد / ز سایهٔ تو بهر آنجا که بود وارونی
کمان برم که همیدون فرو شوند بجای / به از هزار هما سایهٔ همایونی
بچشم لطف نگر در عروس خاطر من / چو سکه سر زده و چو کوزه مابونی
مرا ز بخشش تو شکرهای بسیار است / چنانکه در شکم ماهی است ذوالنونی
نه هیچ وجه در آمد نه رای بیرون شو / که من نه خری دارم و نه مخزونی
بکنش صداع گدایان چنانکه با ملوک / من گدا از که دارم امید ماعونی
توقع است که بر سکهٔ عنایت تو / هزار معنی مطبوع هر یک از لونی

بنامیزد جهان فرخ لقائی / که گوئی سایهٔ پر همائی
چو بگشائی زبان لبها به بندی / ببازار تو معنی را روائی
کمر بندی دو پیکر یک بلا نی / اگر دندان کین بر چرخ سائی
جهان گیری اگر دعوی کنی تو / که چون با دشمنان کوشش نمائی
حسودت در پناه روی چون زر / که تو با ما چنین فارغ درآئی
من از خدمت بکاهانیده وانگه / ز روی مردمی و خوب رائی
مرا در خانه از تشریف تو عید / نباشد عید خود بی روستائی

وله ایضا

به شمشیر تو نصرت را تفاخر / چو در بندی قبا گیتی گشائی
یکایک برکنی دندان پروین / اگر با آسمان زور آزمائی
چنان بر زر فشانی چهره دستی / زبان مشتری بدهد گوائی
نبود از روزگارم این توقع / تواند یافت از دستت رهائی
بتهنیت دادهٔ تشریف خادم / تو در لطف و تواضع میفزائی
هم از بخت منست این ورنه هرگز / من اندر روستا از بینوائی
که خورشید ارچه بر چرخ بلند است / بهر جائی رساند روشنائی

کریم عرصهٔ عالم جهان لطف و کرم / زهی مجمل ز سخابت روان حاتم طی
خلاف رای تو بیرون کند ز دست فنا / جواز نامهٔ لطف تو کل شی حی
نفاذ امر تو و القیاد چرخ چنان / ز معده بر فکند قرص آفتاب بقی
زمانه گر ز [illegible] خلق تو مدد یابد / گر او فتد نظر اهتمام تو بر نی
بگسترد متعدد اندر رواق سیمابی / اگر نیابد حکم ترا چو سایه زنی
ز تاب سینهٔ خصمت که میزند شعله / بر آسمان چهارم زمین خطه طی
نمود لطف تو اهمال و خصم بی آبت / چنین زدند مثل کاخر الدوا الکی
صحایف کرمت نشر چون توانم کرد / خرد نفیر برآورد و گفت خامش هی
تو قاصری نه مقصر چه حاجتست بعذر / که دون صف نعال است جای صدر حریف

وله ایضا

خمیر مایهٔ قهر تو من علیها فان / ز پشت مهرهٔ چرخ ستیزه رو رگ پی
فلک ز باس تو شد بد مزاج از آن بهر روز / که در نگنجد با بینشان تراخی کی
چو سرو کرد حالی ز بندها آزاد / ز خار خشک گل تر دمد بموسم دی
شود چو سایه سیه روی پیش خورشید / بروز بار خلاف تو ز حرف لاشی
سزد که از شرف طلعت تو فخر آرد / مشام مردم چشمش همی چکاند خوی
چو دید قهر تو زین پس معاودت نکند / ز روی خامی قوت همیگرفت چو می
چو خواستم که ز تقصیر خویش خواهم عذر / که دست جود تو گر دست گیر حاتم طی
حضور تو چو جمال آورد درین حضرت / دع التندق فیه فان ذاک الی

بحضرتی که در و ماه بانقاب آمد | چه سایه افکند آنجا شعاع نور جدی | بساطا و فلک پست و تو خاک سپری | اگر هزار بکوبی کجا رسی بر دی

هر آنکه سر ننهد بر مثال حکم تو باد | شکسته پشت و سیه روی چو دولت دبری

زهی حری که ثابت کرد جودت | برار باب هنر دست ایادی

وله ایضا

زمین یاقوت حلمی که او راست | زبار حلم او کرده قصادی | بحمد الله همه معنیت جمع است | کریمی و بزرگی و جوادی

ز روی تربیت صعب المرامی | بگاه مکرمت سهل القیادی | دعاگو را همیدانی که باشد | ز رای خدمت تو اعتقادی

چو تشریفی بفرمائی تو او را | سفرها سعیش اندر نامرادی | بحرمان رهی چندان چه کوشی | که نه با کافران اندر جهادی

چو آئی برخلاف ظن خادم | چو هر کس را بجای اعتمادی | درین معنی که افتادست ما را | دو بیت آمد بخاطر در مرادی

و اخوان حسبتهم دروعا | فکانوها ولکن الاعادی | وخلتهم سهاما صائبات | فکانوها ولکن فی فوادی

ای صاحبی که گر بمثل رای آن کنی | بر بام قدر خود ز فلک نردبان کنی

وله ایضا

گردون کشاد نامه صبح از بر قبا | هر دم برآورد که تو بر وی نشان کنی | می نازد از تو جان بزرگی و بر حقیقت | از بس که لطف و مکرمت بیکران کنی

هر کو دهان بمدح تو چون حلقه باز کرد | حالی چو گوشوارش در دهان کنی | افتد ز بیم لرزه بر اعضای مهر و ماه | گر تو بکین نگاه سوی آسمان کنی

رستم بتیغ تیز نکردست در مصاف | آنها که تو بدان قلم ناتوان کنی | آرد چو صبح آروغ از قرص آفتاب | آنرا که تو بخوان کرم میهمان کنی

از خون لاله هم نشود تیغ کوه لعل | گر تو بعدل یک نظر اندر جهان کنی | در ضبط کار مملکت از رای ثابتت | بر میش لنگ گرگ کهن را شبان کنی

گردون ز شب بماند اختر چنانکه تو | از ظلمت خط اختر معنی نشان کنی | آسوده بر کمر که کهسار بگذرد | از نوک دوک پیرزن ار تو سنان کنی

از بهر سود نام نکو می خری بترس | تاوان آن ز بنده ستان از زیان کنی | دریا و کان چو من بگدائی فتاده‌اند | از بس که دربراکنی و زرفشان کنی

دریاب مردمی نه همانا که ضایع است | هر چه آن بجای بنده و دریا و کان کنی | تقصیرها که خادم مخلص همیکند | الا اگر بلطف خود اغماض آن کنی

وین طرفه تر که با همه تقصیرهای خویش | دارد امید آنکه بر آتش روان کنی | نزدیک شد ز نهضت میمون که چون عنان | دلها سبک شود چو رکاب تو گران کنی

شاید گزو بسبب بگریزند اهل فضل | روزی که تو مفارقت اصفهان کنی | حفظ خدای بدرقه بادت بهر کجا | کز روی عزم نصرت را همعنان کنی

ای لطف تو آب زندگانی | وی ذات تو عالم معانی

وله ایضا

در چشم خرد ز روی معنی | بایسته تری ز زندگانی | در طبع هنر ز رای صورت | شایسته تری ز شادمانی

بنهفته ز منهی ضمیرت | اجرام سپهر سوزبانی | دیدار تو از خوشی و راحت | چون دولت مستی و جوانی

مهر تو مرا چو جان عزیز است | از کف ندهم برایگانی | از دل باشد دعای خادم | نه چون دگران سر زبانی

تشریف رهی نداد این بار | کلک تو بعذر ناتوانی | راضی شدم ار ز ناتوانیست | اندی که نباشد از توانی

بر من که سگ دلم ز شوقت | از بهر چه کرد سرگرانی | گفتی که دعا نمی نویسی | این شیوه بمن سپر کمانی

بر بنده نوشتن است و آنرا | دادن بالاغ و کاروانی | لیکن نتواندش نگه داشت | از آفتهای آسمانی

این هم ز شقاوت دعاگوست | کر خدمت او نمی نخواهی
کر یاد کنی ز بنده ور نه | که گاه زروی لطف آخر
من آن توام دکر تو دانی | یاد آز بنده کر تو اسے

ای کریمی که در آفاق جهان | نیست چون صیت تو عالم گردی
بحر با همت تو بسته کفی | که دهد یاد ری بهر دردی
پای مردیم طمع بود ز صبر | کرد لم شربتی از غم خوردی
زبی وصل چنان هجر چنین | طیش از آن کرد که هرزه کردی
نه بدان کو نه بیازرد مرا | باد خود سوی توام آوردی

وله ایضا

صبح با خاطر تو دم سردی | طرفه در دلیست فراقت الحق
خود کسی دید چنان پامردی | کاج چندانکه درنگی بودی
آری بی خار نباشد وردی | غم هجران تو با من زین بار
که ازین بیشترم آزردی | بودم از شوق گرانباری
آنچنان کرد برآورد از من | که ز من نیز نخیز و گردی

مخدوم کمال ملت و دین | ای رای تو سوی نیک رائی
کار قلم تو نقش بندی | بر دست گرفته جانفزائی
خط تو چو زلف ماهرویان | در دیدهٔ ما چو روشنائی
از چیست که از تو نیست بارا | نه دوستی و نه آشنائی
سبحان الله ز طالع من | بازار هنروران روائی
بل هم بتو آورم که هستی | سرمایهٔ اصل کدخدائی
معزولی و خرج ذنکا هستی | از محتشمی و پادشائی
خود نیست بداعی النفاقی | بر بسته نقاب پارسائی
توفیق کرم نه هر کسی راست | از مجلس عالی علائی
شاید که تو شکر کوئی از وی | معروف شده به نیک رائی
چون بی زر دبیک من انکور | بگذاشته ایم تا تو آئی

وله ایضا

رسم کرمت گره کشائی | بر غم زمانه لطف طبعت
انداخته دام دل ربائی | پیوسته خیال طلعت تو
با این دوری و این جدائی | نه نامه نه پرسش و نه پیغام
بگرفت زمانه بی وفائی | اکنون که ز هیچ سو ندارد
معشوقهٔ روز بینوائی | مرسوم تو بود و بس رهی را
آورده مرا بهر از خانی | در غیبت تو علاء الدین را
چندانکه همی کند گدائی | وز هیبت اوست دختر رز
کان هست عطیتی خدائی | با آنکه مراست صد شکایت
زیبد که تو اش همی ستائی | کز غایت بد ادائی اوی
پیش لبرت سر سنائی | ما نیز سه چار ساله مرسوم

وله ایضا

هر کجا دولت تو آسانی | همه زرهای جهان القرض است
کوی حکم از فلک چوگانی | قهر تو موجب استیصال است
بر کمال صفت انسانی | هر کجا گرد بود یارانی
کس اسیر کرم و احسانی | گر نیم حاضر درگاه رفیع
شرح ظلم عمر لبنانی | آن بهتر هیچ شایسته

ای صفات کرمت روحانی | وی در ملک نظام ثانی
هر کجا حضرت تو آسایش | سکهٔ جود تو بر پیشانی
سر کلک تو همی برباید | عدل تو مایهٔ آبادانی
ذات پر معنی تو مشتمل است | هر کجا درد بود درمانی
بتو مستظهرم از هر دو جهان | نیستم غائب از تو تا دانی
پیش ازین داده ام اندر خدمت | وان بهر محنت و رنج ارزانی

ظاهر و باطن او شر و فساد / صفت و صورت او شیطانی
یک زبانی نبود در دوزخ / بگرانجانی این رندانی

چار سالست که محبوس و بیم / من دانا ز سر نادانی
حاصلی نیست ز سرمایه و سود / جز پریشانی و سرگردانی

این هم از طالع منحوس منست / گه شکار است سگ کهدانی
صاحبا صد راز بهر خدا / نه تو یاری ده مظلومانی

چه بود چیزی ازین افزونتر / گه ز دندان و دم بر هانی
مالشش ظلم اگر می ندهی / مال من باری از و بستانی

وله ایضاً

کرده یار با من انعامی / که کم و کیف آن تو خود دانی

رسم یارم همیشه هی امسال / یا از آن داده خود پشیمانی
یا تمام است این کرم امسال / کان پارینه باز نستانی

وله فی الغزلیات

گل ز رشک تو پیرهن بدرد / روی تو پرده بر سمن بدرد
چون زند غمزهٔ تو دست بتیغ / زهرهٔ مهر تیغزن بدرد

ز آرزوی دو لعل جان بخشت / مرده بر خویشتن کفن بدرد
چون بخندد دهان شیرینت / پردهٔ لولوی عدن بدرد

گوهر از شرم تو دهان صدف / هم بدندان خویشتن بدرد
نافه گر بوی زلف تو شنود / شکم خویش در ختن بدرد

بار خست لاف زد به نیکوئی / غنچه را باد از آن دهن بدرد
لب تو چون ز خنده بردوزی / جامه بر صد هزار تن بدرد

سرو بالای تو چو بخرامد / پوست بر قد نارون بدرد
هر که خود را بر آستان تو دوخت / پیش تو پوستین من بدرد

مهرت از هر دلی که سر بزد / چون من و مسیح پیرهن بدرد
من ز مستوری تو می ترسم / گر لبی ستر مرد و زن بدرد

غزل

بازم لباس صبر بصد پاره کردهٔ / بازم ز کوی عافیت آواره کردهٔ

ترسم خجل شوی اگرت آورم بروی / آن جورها که بر من بیچاره کردهٔ
هرچه آسمان بخنجر مریخ میکند / تو در زمین بغمزهٔ خونخوار کردهٔ

خود با دل تو لابد من سودمند نیست / کوئی برغم ما دلی از خاره کردهٔ
گویند رستخیز بهم بر زند جهان / این بار نیست خود که تو صد بار کردهٔ

گو داد داوری که کنم بر تو من درست / تا بی سبب چرا دل من پاره کردهٔ
گفتی که رایگان غم من میخوری بس / الحق تو این ستمگری هموار کردهٔ

غزل

ای روی تو آرزوی دلها / شادی ز غمت بردی دلها

ای حلقهٔ زلف تو همیشه / آشفته ز گفت و گوی دلها
بشکست تو بجور بار عشقت / سنگین دل تو سبوی دلها

ور انگلهای زلف مشکینت / افکنده زمانه کوی دلها
غارتگر زلف تو میان چیست / در بسته بجست و جوی دلها

بی در پی تو هزار فرسنگ / بتوان آمد بسوی دلها
تا با دهن تو می نشیند / بس تنگ شده ست خوی دلها

غزل

هر شبی از رشک من دامن چاک زر شود / شاد شوم اگر ترا از غم من خبر شود

یلفو تم ز لاغری کشته بدان صفت که / دست در آه من زند تا بستاره بر شود
هر سحری که آورد باد نسیم زلف تو / جان بکنار لب دو دیده بر کمر شود

ز آتش دل بامرا جگر خون شد باز این عجب / گر ز دم سرد هر نفس خون دلم جگر شود
خاک درت کیمیاست عزیزتر که چون / در رخ و چشم مالمش حلیه زر و گهر شود

در سر زلف تو دلم نیک بدست کرد جای
اشک برخ فرو دو زرد و بسجده در شود

لابد با چو بشنود زلف تو دل چه جان کند
عاقبتش همین بود دل که پی نظر شود

بد نبود گرش همی کا چنین بسر شود
ماند در دو چشم من خاک ستو از ثره

کور دلا که بهر صید از پی مار کر شود
خون دلم همی رود در سر دیده دیدم

عشق چو چرخ نمود خود کم بنود بلا و غم
کین همه عادت آن بود کز پی یکدگر شود

غزل

رخی چنانکه ز خورشید و ماه نتوان کرد
خطی چنان که ز مشک سیاه نتوان کرد

چگونه بوسه توان زد بران رخ نازک
که پیش آینه دانی که آه نتوان کرد

بترک وصل تو و دل بگفتم و رفتم
که چون تبا نکشد نیم دو تاه نتوان کرد

ببوسهٔ که ندانم دهی تو یا ندهی
ز ناله هر دمم پیکی براه نتوان کرد

نه مرد عشق توام من که عشقبازی تو
خموش باش حدیث نگاه نتوان کرد

چو من بمردم از اندیشه تو وصلت را
دلیر بر سر کوی تو راه نتوان کرد

گر از لطیفی در وی نگاه نتوان کرد
به پیش چهره تو من زغم دمی نزنم

بهرزه عمر گرامی تباه نتوان کرد
تا بدیده در آغشته است قامت من

همه جهان را بر خود گواه نتوان کرد
بدانکه تا تو ز حالم مگر شوی آگاه

بجز بواسطهٔ مال و جاه نتوان کرد
حدیث وصل تو گویم خیال میگوید

حدیث خواه تو اگفت و خواه نتوان کرد
بجز بدرقهٔ جاه صدر فخر الدین

غزل

درد دل از حد گذشت و یار نداند
دل همه غم گشت و غمگسار نداند

شد ز ضعیفی تنم چنانک کرا ورا
آری هر کس درین شمار نداند

ماه رخا با لب تو جان رهی را
قدر خود آوخ که آن نگار نداند

خواهم کان را بگوش تو برسانم
کو همه جز مستی خمار نداند

جور ز خوبان توان ببرد ولیکن
چاره بجز صبر و انتظار نداند

گیری صد بار در کنار نداند
جان و هشش با همزه تا ببرد دل

هست حدیثی که رازدار نداند
با همه کس چهره داد دست به پیوند

لیک بشرطی که گوشوار نداند
چشم تو کی غم خورد بحال دل من

غمزهٔ مست تو صد نگار نداند
خسته دلم را چو آرزوی تو خیزد

آنچه تو دانی ز گونه گونه جفاها
نیک بد النست که روزگار نداند

غزل

مخور ای دل غم بسیار مخور
ور خوری جز غم دلدار مخور

پیش غمی یار عزیز ست آن نیز
بس تو بی فایده تیمار مخور

چو چنین خواهست احسنت ای یار
تو خود ابسته غم کار مخور

پشت من بشکن و پیمان مشکن
یا فلان باده دگر بار مخور

اگرت هست نگهدار مخور
یار تیمار تو چون می نخورد

غم من اندک و بسیار مخور
من ز عشق تو زیم یا میرم

خون من میخور و زنهار مخور
چشم تو دوش لبت را میگفت

لب تو گفت بد و خیز نخست
تو که مستی غم هشیار مخور

غزل

رخ خوبت بقمر مے ماند
ذوق لعلت بشکر می ماند

عقل با اینهمه دانائی خویش
بسر کوی تو بر می ماند

چشم من با لب تو هر دو جهان
اول شب بسحر میماند

گفتی از نایم و زحمت ندهم
بطلبکاری زر مے ماند

مگر از نازکی عارض تو
در همه شهر خبر می ماند

چون ترا ببیند در می ماند
اندرین عهد همانا فتنه

خشک می بازد و تر می ماند
با رخ خوب تو در خانهٔ من

این بیک چیز دگر مے ماند
من ندانسته این شیوه ز تو

بر رخ از بوسه اثر می ماند
هر که آئی بر من روز دگر

نقش تیزی نظر می‌ماند | بر من اکنون ز شمار غمزهٔ تو
هیچ دانی که چو آن بستانی | بر من او را چه قدر می‌ماند

غزل

عالمی زیر و زبر بتوان کرد | چون سر زلف تو از مشک سیاه
لبی از تنگ شکر بتوان کرد | تو ز من روی نهان کرده و بس
صبر آخر چه قدر بتوان کرد | جگرم خستی و خونم خوردی
بمنش بخش اگر بتوان کرد | بهر آن بد که کنی خرسندم
بتوان کرد و بزر بتوان کرد | رحمتی از تو توقع داریم

غزل

ز خویشتن نیم آگه خدای آگاهست | کمند زلف تو زان میکشد مراد رخم
چنانکه سایهٔ خورشید بر سر ماهست | لب تو نیک بدندان ماست و زبان او
شکسته بسته و درهم زده چو خرگاهست | تشنه‌اند از پی من صبر و هوش و از پندار
بزرگوارا وصل تو در نشاید یافت | که وعدهٔ تو درازست و عمر کوتاهست

غزل

کوثر و سدره و طوبی دارد | از جهان دوست ترا دارد دل
که دهانت دم عیسی دارد | دام زلف تو گرفتست دلم
زانکه از خط تو فتوی دارد | هر دم آویزد در من غم تو
بر منت خشم چرا می‌دارد | ندهی خود ندهی حکم تراست

غزل

پشت و بالای کسی نیز خم نیست | غم تو میخورم و تا دم از آنک
که دل او چو رخت خرم نیست | ماجراهای درازست مرا
بجز این همدمم از عالم نیست | راز با صبح نشاید گفتن
هست هر جائی و محرم نیست | بروم هم بخیالت گویم

غزل

بس که چشمم کند گهر باری | دل تو از کجا و غم ز کجا

بوسه‌ای خود چیست که بر چهرهٔ تو
نیم جانی و لب سر می‌ماند

مکن ای دوست اگر بتوان کرد
هر چه از شور و ز شر بتوان کرد
نه دل من که بیک غمزهٔ تو
دلی از خون جگر بتوان کرد
نبود لعل و گرنه چو لبت
کوئی اندوه محقر بتوان کرد
صبر تا چند کنم از رخ تو
دل بهر دی چه دگر بتوان کرد
نیم جانی که بماندست اکنون
که از آن نیز بتر بتوان کرد
یا رخ تو همه کاری چون زر
به نیندیشی اگر بتوان کرد

بزیر سایهٔ زلف تو عقل گمراهست
غلام روی تو چون آفتاب بیگاهست
هزار حسن تو تا دیده داد آگاهست
که زلف تو شبه رنگست و روی تو چون ماهست
همیشه سایهٔ حسن تو بر سر خورشید
همیشه این دل غمگین بکام بدخواهست
همیشه درد ترا استخوان پهلوی منست
دلم برفت و کنون دیده بر سر راهست

هر که چون روی تو روئی دارد
سر لب راحت دهنی دارد
هر که دارد دهن و زلف و خط
آرزو چون دارد پائی دارد
زنده کن مرده دلم را بدمی
ابلها گو دم اسقفی دارد
چشم تو خون دلم کرد حلال
خود نگوید که چه دعوی دارد
بهر بوسی که ز تو خواسته‌ام
خشم و دشنام چه معنی دارد

ماه رویا غمت یکدم نیست
که چو زلف تو دلم در هم نیست
زلف و بالای تو تا هم پشتند
هر کرا هست غم تو غم نیست
دست در دامن زلف تو که زد
با که گویم چو کسم همدم نیست
همدم من بجهان صبح و صباست
که روا بند زبان محکم نیست
با صبا نیز نگویم که صبا
که از او محرم‌تر دانم نیست

هر شبی با دلی و صد زاری
منم و آب چشم بیداری
بنماندست آب در جگرم
تو چه دانی که چیست غمخواری

انکه از حال من نشوی آگاه / که چو من یک شبی بروز آری
گفتیمت جان بیار و عشوه ببر / چشم بد دور ازین کله داری

مردمی کن مجوی آزارم / که نه کاریست مردم آزاری
بار هجر تو بر دلم خود بود / خستم خوشتر کنون بصد باری

من فراوان کشیده ام غم دل / لیک کم بوده ام بدین زاری
که نه صبرم همی کند پشتی / که نه یارم همی دهد یاری

غزل

منم امروز و یکی مطرب و جائی خالی / خوش و خرمست بدر خانه ز جائی خالی
نرد و شطرنج بدست آید و در شیوهٔ خویش / شیشه پر ز می و صحن سرائی خالی

خانهٔ خرد و لیکن چو نگارستانی / که نباشند حریفان ز بلائی خالی
بو فا بر تو که تنها بخرامی زیراک / راستی نیست هم از برگ و نوائی خالی

خیز جانا و بیا تا بسه بنشینیم / بر ملا عیش نباشند ز ریائی خالی
مطرب انصاف درین مجلس هم حجت نیست / نبود روی رقیبان ز جفائی خالی

با تو در خلوت خواهم که کنم عشرت از آنک / مغز اندیشه ز هر رنج و عنائی خالی
باده مسکینت خدمت از آن سان که بود / لیک هم خوش نبود از دف و نائی خالی

تا کنم بر رخ تو همچو صراحی ز شراب / نبود خدمت مالیدن پائی خالی
لیک اگر از سر مستی و همت بوسه مرنج / حرکاتم همه از چون و چرائی خالی

دستمال سر زلف انکنم که کاهی / ور بسر در کشمت مست هم از جا بمرو
بهر این کار بکار آید جائی خالی / فعل مستان نبود خود ز خطائی خالی

غزل

مژده ای دل که یار باز آمد / با هزاران خمار باز آمد
بسته جانی هزار بر فتراک / ترک چابک سوار باز آمد

غمزهٔ او که نیم مست برفت / نه یکی صد هزار باز آمد
یارب آن ساعت خجسته چه بود / این زمان از شکار باز آمد

هر شماری که کردم از حسنش / تا بدیدم که یار باز آمد
آخر آن آب چشم و آه سحر / کز درم آن نگار باز آمد

بنمردم سپاس یزدان را / هین برون آی ای غم از دل من
که مرا غمگسار باز آمد / عاقبت هم بکار باز آمد

غزل

عید کنون عید شد که روی تو دیدم / بوی سر زلف تو ز باد شنیدم
در هوس آنکه بر خط تو نهم سر / کار کنون راست شد که در تو رسیدم

جان و جوانی بباد دادم از یراک / پای شدم جمله و بسر بدویدم
شرح یکی از هزار هم نتوان داد / سوی تو همچون قلم بفرق دویدم

راه چو زلفت دراز بود و چو شانه / دم نزدم من که پیرهن ندریدم
دولت وصل تو یار من شد و آخر / آنچه من از دست فرقت تو کشیدم

در طلب آفتاب روی تو چون صبح / جان خود از دست هجر باز خریدم

غزل

چه درد دل است این که من در فتادم / که در دام عشق تو دلبر فتادم

چه بد کرده بودم که ناگاه ازینسان / بدست تو شوخ ستمگر فتادم
بمیدان عشق تو در اسپ سودا / همی راندم تیز و در سر فتادم

بدینگونه هرگز نیفتادم ارچه / درین شیوه صد بار دیگر فتادم
مرا با چنین صبر و دل عشقبازی / نبود اختیاری ولی در فتادم

ز غرقاب این غم رهائی نیابم / که در موج دیده چو لنگر فتادم
خیال لب و زلف و رویش بدیدم / بسر در گل و مشک و شکر فتادم

بلغزید دستم از آن زلف مشکین / بدان چاه سیمینش اندر فتادم
در آن چاه جانم خوش افتاد لیکن / ز بدبختی خویش بر در فتادم

غزل

کجائی ای بدو لب آب زندگانی من / کجائی ای غم تو اصل شادمانی من

اگرچه فارغی از مرگ و زندگانی من | چنانکه در دل من نیست سرگرانی تو
مکن جفا و ببخشای بر جوانی من | بشهر خویش مرا پاسبان بدند کسان
نبود در خورم این عشق تا کسانی من | ز آب چشم برنج اندرم که هر لحظه

غزل

صبوح پیشتر از آفتاب باید کرد | نقاب برخ رخ روز چون فرو کردید
بدورهای پیاپی شتاب باید کرد | مفرح دل غمگین اگر همی سازی
برای شادی دل ترک خواب باید کرد | چو روشنائی اندر خرابی آباد است
بساتکینی با او خطاب باید کرد | چو آب زندگی از باده میشود روشن
هم اختیار سرود و رباب باید کرد | وگر سماعی ازین به رضی خوشتر است باید
سر صدور جهان فخر الدین که از دل او | سعادت ابدی اکتساب باید کرد

غزل

امروز بپاره ز بهر روز خوشتر است | بر دل خوش است دست درازی زلف تو
تو به دل و صداع تو هر روز خوشتر است | با درد تو بهست مرا زانکه شمع را
سر یاری حدیث بدآموز خوشتر است | در روی تو نظاره و با یاد تو خراب

غزل

که از بیمار پرسش خود نیاید | مکن بر جان من بخشایشی کن
پس از سالی مرا مرسوم باید | چرا بربستی از من راه پرسش
مرا یکروز سالی مینماید | بشب می آورم روزی بحیلت
تاب رویت نظر همی سوزد | تو چه دانی که آتش رخ تو
دل مسکین بستر همی سوزد | نیست از آب چشم فایدهٔ
که دلم بر جگر همی سوزد | غم تو هرچه باید از دل و جان
همچو شمعی در آب دیده دلم | هر شبی تا سحر همی سوزد

غزل

محنت تنهائی و آوارگی | در فراقت جز غم غمخوار نیست
جز درودی نیست بر نظارگی | کشتیم در انتظار بوسهٔ

بوی وصل تو ام زنده و زغمت مرده
غریب شهر تو ام رحمتی بکن آخر
بدین صفت که منم از زمانه سرگشته
سپیده دم بصبوحی شتاب باید کرد
نه ذره ایم که با آفتاب برخیزیم
درنگ می نکند دور چرخ در بد و نیک
زبان خوب دهان زان بس است معانی را
بو الفضولی اگر عقل با طرب بچخد
ز گفت و گوی اگر در میانه نگریزد

امروز روی تو ز همه روز خوشتر است
بیمار چشم تو که همه روز خون خورد
گفتم که باز ده دل ریشم بطنز گفت
با آنکه نیست خوی تو با ما چنان نکو

چه باشد گر ز من یادت نیاید
ز حشمت چشم پرسش هم ندارم
سلامی از تو مرسوم است ما را
بجان تو که اندر آرزوی رویت
سوز عشقت جگر همی سوزد
هرچه از دیده بیش ریزم آب
آنچنان سوخته جگر شده ام

گر بخواهی کشتنم یکبارگی
عشق می بایست ما را بس نبود
می کنم نظارهٔ رویت ز دور

مباد در پی حسن تو دل گرانی من
کنون همه ز پی است پاسبانی من
بخلق بر شمرد محنت نهانی من
بگاه تر قدحی پر شراب باید کرد
ز آب بر رخ آتش نقاب باید کرد
هم از شراب چو یاقوت ناب باید کرد
نهاد خویشتن از می خراب باید کرد
طراز عیش خود از کار آب باید کرد
دعای صاحب عالیجناب باید کرد

شیرین لبت ز جان دل افروز خوشتر است
پرده دری ز غمزهٔ دلدوز خوشتر است
هم با سرشک دیده و با سوز خوشتر است
دایم خوش است و موسم نوروز خوشتر است

که از دوری فراموشی فزاید
بگو آخر که آن مسکین نشاید
مگر کاری ترا زین بگشاید
که شب آبستن است تا خود چه زاید
نظر اندر بصر همی سوزد
غم تو خشک و تر همی سوزد
همه در یکدگر همی سوزد

رحمتی آخر برین بیچارگی
وامی آن کش خم کند غمخوارگی
ای بکینم گرم کرده بارگی

یا بده بوسی و جانم زنده کن — یا بکش تا وارهم یکبارگی

غزل

زانکه در این قول صادق نیستم — عاشقم عاشق بآواز بلند
در غم تو کم ز و امق نیستم — عشق تو یکچند میکردم نهان
واندرین دعوی منافق نیستم — هرکه در عالم ترا عاشق شدند

غزل

بگرد تو نرسد چشم ار بسی نگرم — بدولت غم تو آتش دلم زنده است
اگر چو صبح ز دست تو پیرهن بدرم — حکایت غم لست ار بخانه بنشینم
زعشق روی و قدت تا برفته زبرم — بیاد قد تو از بس که سر د پیرایم
من و حدیث تو زین پس اگر بود خبرم — چو آفتاب اگر جای بر فلک سازم

غزل

چو کرد چمنها خرامان برآید — چو غنچه برآیم من از دل همان که
دگر ره ببازار زینسان برآید — بسی بر نیاید که از دست حسنش
چو پروین ازان لعل خندان برآید — فلک چشم خورشید پیشش کشد زود
برآید هم از لطف جانان برآید — دهانی چنان تنگ و نایاب کو راست
ولیکن بصبر فراوان برآید — چو بکسست زنجیر اشک از بر دل
که این کار دشوار آسان برآید — مرا مهر آن چهرهٔ لعل سیکون

غزل

کو آن همه مهر و آشنائی — خود هیچ ز حال ما نپرسی
آن محتشمی و آن گدائی — ما را چو فقاع بسته کردی
هرچند که بیشتم آزمائی — تقصیر نمیکنی زهی تو
پیوسته تو در صداع مائی — ای وصل تراچه بود باری
وی عقل تو سخت سست رائی — ای اشک تو باری از میانه

غزل

در گرد آن کلاله برخم نمیرسد — در چشم من برست قد سرو پیکرت

گر ترا گویم که عاشق نیستم
از منت باور مبادا این سخن
تو بحسن افزونی از عذرا و من
آشکارا کردم اکنون راز خویش
مرا که زهره نباشد که بر رخت نگرم
بچشم من نرسد گرد تار سی کو شتم
شود ز سینهٔ من مهر روی تو تابان
بباغبانی واختر شناسی افتادم
من و خیال تو زین پس اگر بود خوابم
نگارم چو کرد گلستان برآید
چمان سرو در خاک پایش تغلغل
برآید غریو از دل خلق اگر او
برد چرخ انگشت حیرت بدندان
مرا وصل شیرین لبش گر بعمری
برآید از وهم امید دل من
تن اندر غم دل دهم زانکه دانم
چه پرسی دوشش آمدی کجائی
کو آن همه عهد و استواری
جان و سر تو که هم برآید
گفتی که ز من جفا نه بینی
ای غم ز تو من چه عذر خواهم
ای دل تو عظیم تیره روئی
نسبتیست کم ز هجر تو صد غم نمیرسد
اندر تو کی رسم که نسیم سحرگهی

یا ز جان یار موافق نیستم
پس که باشم من که عاشق نیستم
زانکه دانستم که لایق نیستم
من کم از چندین خلایق نیستم
بیا بگو که ز وصل تو بر چگونه خورم
ز شادی ار چه نماندست آب در جگرم
فسانهٔ من و لست ار بگوچه گذرم
ز آرزوی رخت بسکه اختران شمرم
دوده دوان غم عشقت چو سایه بر اثرم
خروش دلم تا بکیوان برآید
که آن سروبن از گلستان برآید
غریو از گل و سروبستان برآید
چو گرد سمندش ز میدان برآید
بجان کرد هد سخت ازان برآید
چه آه مسلسل که با آن برآید
فرو رفت با شیر و با جان برآید
شرمت بادا ز بی وفائی
یک لحظه بنزد ما نیائی
تا کوزه نزد دیگران کشائی
تو خود نه ز مردم جفائی
کز دور چشم نمی نمائی
بر خود زده دور روشنائی
اشکم بچار گوشهٔ عالم نمیرسد
زان ملک چشمهام فراهم نمیرسد

از بس که خاک کوی تو در دیده ناکشند   جز گرد ازو بدین دل پرغم نمیرسد
فریاد من بهیچ و این دل غمین   از خشک ریش هجر بمرهم نمیرسد
شکرست اگر نمیرسدم مژدهٔ وصال   باری بلا و محنت و غم کم نمیرسد
گفتم کزین سپس ندهم دل منت زدست   گفتی کنون چه سود که دستم نمیرسد
دشوار امید وصل توان داشت کز فراق   ماهی برآمد و خبری هم نمیرسد

غزل

ای تو چشم نکوئی روشن   وی ز تو خانهٔ دلها گلشن
بسته ام در سر زلفین تو دل   مشکن آن زلف و دلم را مشکن
هر سیاهی که رخت با من کرد   اندر آمد شش همه پیراهن
در کشی دامن ازین چشم پر آب   تا نخوانند ترا تر دامن
خوش درآمد خطت ای جان چه شود   گر درآئی تو چو خطت با من
تا تخلص کنم از وصف رخت   بثنائی براحرار زمن
فخر دین صاحب عالم که مدام   دشمنش باد بکام دشمن

غزل

چو روی خوب تو خورشید آسمان هم نیست   بقد و قامت تو سرو بوستان هم نیست
ببوی آنکه برنگ رخ تو گردد گل   لبش تکلفها کرد و آنچنان هم نیست
بجان ز لعل تو بوسی خریدم و دانم   که گر نباشد سودی درین زیان هم نیست
دو دست من ز میانت چه طرف بربندد   ترا چو با کمر آن نیز در میان هم نیست
امید بوس و کنار از تو شد بریده از آنک   بدیدنی ز تو قانع شدیم و آن هم نیست
کم از دهان تو باشد مرا ز لذت وصل   که نیم چندان روزی از آن دهان هم نیست
بداده ام دل و جان تا همیخرم غم تو   که در هوای تو غم نیز رایگان هم نیست
به نیکوئی و شکرفی تو بیانگ بلند   نه در صفاهان کاندر همه جهان هم نیست
گرفتم آنکه دلت است نیست [illegible]   لطافتی بدروغ از سر زبان هم نیست

غزل

گر امروز آن بتم همدم نیاید   نصیب جان من جز غم نیاید
نیامد دوش و جانم بر لب آمد   زبیم آنکه امشب هم نیاید
اگرچه وعده داد و خورد سوگند   ولی با اینهمه ترسم نیاید
مرا گر ناید او ناید وگر نی   غم و اندوه و محنت کم نیاید
چه سود ار آید او زین پس که جانم   نباشد مانده گر این دم نیاید
من او را از برای سور خواندم   ولی او جز که با ماتم نیاید
گر از نزدیک او شاید فرستاد   چو کس در راز او محرم نیاید
وگر او را نباشد آمدن رای   بقول هر که در عالم نیاید

غزل

زهی در حسرت آن چشم مخمور   فتاده نرگس سرمست رنجور
سخن در لعل تو عقلست در جان   فلک را در جفاخوئی تو دستور
قدح بر دست تو نور علی نور   روان را در خوشی لعل تو مایه
بهار آمد چه داری خیز کاکنون   نماند وقت گل او نیز مستور
نباشد مردم هشیار معذور   چو غنچه هر که ز و بوی دل آید
فلک میگردد ای غافل چه باشی   ز خون عاشقان بخون انگور
بدین ده روزه ملک حسن مغرور   اگر شادی بجو غمخواری بهرحال
بیاد بزم خسرو جام پرکن   که باد از دولت او چشم بد دور

غزل

آنکه سرم بر خط فرمان اوست   گوی دلم در خم چوگان اوست
دل بغمش دادم و جان هم دهم   گر لب و دندان لب و دندان اوست
حال دلم هرچه پریشانی است   پرتو آن زلف پریشان اوست
زهره و مه چون که به بینی بهم   وانکه زره وکوی گریبان اوست
تشنه بمیرد چو دلم هر که او   در طلب چشمهٔ حیوان اوست

چشمهٔ خورشید بدان آبروی
دل گر چنان سینه همی کردی
نخستم دل بدام اندر کشیدی
بدست عشق رخت صبر من پاک
بقصد جان چون من ناتوانی
چو بد در دفتر عشاق نامم
پراکنده همه غمهای عالم
نخواهد شد زیادم آنکه با من
سر دگر غنچه چون من دلخوش آمد
بمطرب میدهد بلبل سر ضرب
هوا قوس قزح در باز و اکند
ز نور آفتاب و عکس لاله
سحرگهان که دم صبح در چمن گیرد
نسیم افتان خیزان چو مست عربده جوی
گل شکفته چو معشوق شوخ کز عاشق
درست گوی ز زنجیر زلف یار من است
چو غنچه هر که درین وقت تنگدل باشد
ببوی یار بنزدیک گل شوم از نیز
با لب تو چنان نگار زلف تست
چشمه خور پست شوی زلف تو
پر ز عنبر شد کنار عارضت
صد هزاران دل ربودی و هنوز
عالمی عشاق را از مرد و زن
زهی مالیده رویت لاله را گوش
لب لعل تو هر دم عاشقان را

قطرهٔ از چاه زنخدان اوست — صبر چنان سخت کمان در غمش
دیده شراره ز هم نه ز مردان اوست — شاید اگر دل نه بفرمان هست

غزل

ز کوی عافیت بر در کشیدی — چو گفتم یک نظر در کار من کن
ز روم و هند و چین لشکر کشیدی — ز اشک لعل من بر چهرهٔ زرد
بیکره خط بران دفتر کشیدی — دل مسکین من زنهار تو آمد
ز بهر من بسی کید یکر کشیدی — اگر چه آستین بر من فشاندی
شبی تا صبحدم ساغر کشیدی — ترا من چون کله بر سر نشاندم

غزل

که نقش عشرت از نرگس تشش آمد — گل صوری بستان بوسه زر
که گلبن بر مثال ترکش آمد — ز مستی چو پنهان چهره دستت
سمند خاک کوی ابرش آمد — صبا آنکه بجان همی کند از عشق

غزل

بباغ در جهد و جیب نسترن گیرد — بشکل لاله نگر خال عنبرین بر لب
زر قراضه در اطراف پیرهن گیرد — خیال سبزه و شبنم بر او بدان ماند
چو روی آب ز باد هوا شکن گیرد — حدیث مشک خطا پیش او خطا باشد
دلش گشاده شود چون ره چمن گیرد — در انجمن سره وقتی بسجده پایهٔ خویش
ز بیوفائی رنگ نگار من گیرد — دلم ز غصهٔ او قطره قطره خون گردد

غزل

حلقهٔ شب گوشوار زلف تست — در عروسی جمالت عقل را
آن نه خط است آن کنار زلف تست — من چگویم کز رخت روشنتر است
شصت و پنجه در شمار زلف تست — بر زر رخسارم از شنگرف اشک
آرزو اندر کنار زلف تست — تا زنخدان تو چاه یوسف است

غزل

پرانگوهر کند چون چشمها گوش — شود شیرین دهان تلخ گوشم

شست تراز عقدهٔ پیمان اوست
زانکه بهر حال که هست آن اوست
پس آنگاهم قلم بر سر کشیدی
ز غمزه در رخم خنجر کشیدی
معصفر بر کنار زر کشیدی
شدی زنجیر زلفش در کشیدی
وگر چه دامن از من در کشیدی
مرا تو چون قبا در بر کشیدی
که گل سوی چمن شاد و کش آمد
پر از کاورس زرین زر آتش آمد
که سرو کم بضاعت سرکش آمد
ز بس گلشن عارض سوسن خوش آمد
چهار سوی چمن نافهٔ ختن گیرد
چو یار من که سر زلف در دهن گیرد
کسی که قبضهٔ شمشیر در سفن گیرد
چو باد فایده ز انفاس یاسمن گیرد
همه کسی پی دلدار خویشتن گیرد
ز راه دیده یکایک برون شدن گیرد
بارخ تو کار نگار زلف تست
دست و پنجه در نگار زلف تست
فتنه کاندر روزگار زلف تست
نقش شد کین و سنگار زلف تست
جان من زنجیر دار زلف تست
بنام ایزد زهی خط بنا گوش
کرم باشد حدیثی از وفا گوش

کرم

کشتم در حلقهٔ زلف تو هر دم … گرفته عقل و صبر و هوش را گوش
قدی چون سرو داری راستی را … که هستم از میان جان دعا گوش
من از غم ناله در بسته چو بلبل … در افکنده تو چون گل از جفا گوش
بگریه گوشمال چشم دادم … که از چشمت چرا دارد وفا گوش
برقص آید دل اندر سینهٔ من … چو آواز تو ام آید فرا گوش
ندارد بی جمالت دیده آبی … نباشد بی سماعت با نوا گوش
بقصد جان خلقی چشم مستت … کمان ابروان آورده تا گوش
زخط تو شمال از بنده فرمان … ز زلفت حلقه و ز جان ما گوش
بمن چشم خمارینت چه بگذاشت … بعشق اندر زبان با چشم ما گوش
ز تو این چشم دارم کز سر لطف … دلم را داری از بهر خدا گوش

غزل

بس شکر فست کار و بار لبت … بر همه افتند روز بار لبت
بلبلم گو بیا که باز خورد … بس عزیزست روز کار لبت
ای بسا چاره دل که چون زلفت … همچو چشم تو در خمار لبت
در همه کارگاه کان بدخش … چشمهٔ نوش خوشگوار لبت
سالها شد که مانده ایم در غم … یک شبی چون خطت کنار لبت
همچو خط تو حلقهٔ سازم … نیست یک لعل بر عیار لبت
بسر تو که کر فرو گیرم … نیم جانیست یادگار لبت
ترسم از نازکی برنج آید … گرد آن لعل آبدار لبت
در همه گر خدائی دل من … کاش باز آمدی بکار لبت
جوش بود جان و جان من جوشت … ور نه هم کردمی نثار لبت
چون همه جان خود از لب تو برند … عاقبت هست شرمسار لبت
چرخ پیروزه پشت حلقه کند … خاصه چون هست نیکار لبت
جان اگر صد هزار نطق کند … اگر افتند برو گذار لبت
خوش و شیرین شدست جانم از آنک … پیش لعل گهر نگار لبت
نقش دیوار جان نور کرده … بوسه ده که جان خستهٔ من
بلب آمد در انتظار لبت … پرورش یافت بر کنار لبت

غزل

نگارا چند ازین پیمان شکستن … ورود در جان من پیکان شکستن
سر زلف تو زان نا تن درستست … ز پیشانی دل سندان شکستن
کمان ابروان در هم کشیدن … کهی را کاه در دندان شکستن
شکر را عیش شیرین تلخ کردن … که باشد عادتش پیمان شکستن
لبت را رسم باشد گاه خنده … ز شکر پسته خندان شکستن
دلم زندان غم گشتست زین رنگ … قدح را خنده اندر جان شکستن
ولیکن راست عادت وقت گفتن … بدشواری بسی آسان شکستن
بدین سستی که پیمان تو باشد … همیشه عادت زندان شکستن
چه مردی باشد اندر عهد بستن … بیک ساعت دو صد توان شکستن

غزل

گر بر دل من رحم کند یار چه باشد … ور یاد کند از من غمخوار چه باشد
با قامتش از سرو خرامنده چه آید … با عارض او سوسن و گلنار چه باشد
زلفت بگرفتم بستم گفت که بگذار … با ذره در آویخته مگذار چه باشد
گفتم دل من دارد و بیخواهم از و باز … گفتا اگر او دارد و گو دار چه باشد
می نالم و می بارم خونابهٔ دیده … زین بیش بدست دل افگار چه باشد
زنهار همیخواستم از تیغ جفایش … دل گفت مگو بیهده زنهار چه باشد
تن در غم او و دگر ازین غم بننالد … آنکس که بداند که غم یار چه باشد
با زلف تو گفتم دل غمخوار مرا ده … گفتا که دل و غم چه بود خوار چه باشد
چشم تو همی گفتش احسنت چنین کن … اکنون که بمیردی به از انکار چه باشد
جانا چو تو یکدم نکنی کم ز جفا ها … پس حاصل این گریهٔ بسیار چه باشد
جان و دل من بردی و هنوز آزار … خود باش تو تا آخر انکار چه باشد

ز روییت دستهٔ گل میتوان کرد
ز قد خفته سمن در ره عشق
ز اشک و چهره در عشقت همه سال
نه چون غنچه دهن در میتوان لب بست
دلم بردست و سر می پیچد از من
رو لی چگونه روی روی چو آفتابی
هر پرتوی ز رویت در چشم عقل نوری
آب حیات کی بود خلد برین چه باشد
آن چشم نرگسین را از خواب خوش انگیز
در خشکسال هجران هم دولت رخ تست
مرا دلیست هوس خانهٔ غم آبادی
هر سکوئی اندو کشتی غم اندوزی
بسان شعلهٔ انگشت هر نفس ز غم
بدام خوبان صد ره فتاد و بیرون جست
دل مرا نعمت خوشتر از زبان تو نیست
ستم چو موی شد از عشق خرم آری
بگیر بگره سختم بخویشتن در کش
قد بلند و رخ خوب سرو و گل را هست
آنچه عشق تو در جهان کردست
مهر تو با دلم چه کین دارد
هست نام کلاه تو شب پوش
تا بیاموخت از تو عشوه گری
لشکر نور و ز بصحرا رسید

غزل

برآب چشم من گل میتوان کرد / زنوک غمزهٔ تو بیجا با
بسیم و زر تحمل میتوان کرد / نمی شاید بدادن دل بزلفت
نه افغان همچو بلبل میتوان کرد / بزلفت گو برو آهسته بنشین
چگونه این تحمل میتوان کرد / بدشنامی دلم را شاد سید ار

غزل

هر حلقهٔ زلفت در حلق جان طنابی / گر عکس عارض تو بر صحن عالم افتد
در روی تو کلاهی بر باد تو شرابی / دو دو چشم مستت هست از شراب فتنه
تا هر زمانش بنید در راه فتنه خوابی / بر جان عاشقانت بخشایش نیابد
کز هیچگونه نیست در چشم بنده آبی / هر کس که پرسد از من احوال سوز یارم

غزل

زکار عیش پشیمان بود دل شادی / در و بهر سر موئی نشسته درد دلی
بر و چنانکه بر آتش سراو فتد بادی / ستم ز خون جگر گشته بود مالامال
ولی فتاد ازین ره بدست استادی / بدین صفت که ستم یار را بداستی

غزل

که هیچ فرق میان من و میان تو نیست / شعاع خورشید ار چند خار دیده نهد
که جفت قامتم آخر کم از کمان تو نیست / ببوسه ستم خوش کن بده کامم
ولیک هیچ در احسن لطف آن تو نیست / دلم ببردی و شاید که بر همه جا نیست
دلا دلم ز تو بگرفت زانکه در عالم / اسیر عشق بسی اند کس بسان تو نیست

غزل

که دلم برد و قصد جان کردست / آن نه خال است عکس دیدهٔ ما
زانکه زلف ترا نهان کردست / آفتاب از رخت سپر بفکند
سالها آسمان در آن کردست / بر من آن زلف پیچ پیچ آخر
عشوه ام داده است دسته جان / راستی را بسی زبان کردست

غزل

ز زلفت قبلهٔ سنبل میتوان کرد
سمن در دامن گل میتوان کرد
نه سبزا زوی تحمل میتوان کرد
همه روز این تطاول میتوان کرد
که باری این تفضل میتوان کرد
زلفی چگونه زلفی هر حلقه زو تابی
گردد ز سایه او هر ذره آفتابی
افتاده همچو نرگس هر گوشه خرابی
که گاه چشم بد را بر میفکن نقابی
باشد سرشک خونین حاضرترین جوابی
گر گر بد و رفتادی مرا به افتادی
در و بهر سر انگشت خار بیدادی
اگر نه نایرهٔ خون زدیده بگشادی
بپرسش ار نشدی رنجه کس فرستادی
ز روی تنگی باری کم از دهان تو نیست
هزار چندان گل هم ز گلستان تو نیست
که هست سود رهی و در آن زیان تو نیست
مرا دریغ از آن چشم ناتوان تو نیست
بالله ار دور آسمان کردست
بر رخ نازکت نشان کردست
گرچه صد تیغ بر میان کردست
روی پر چین چرا چنان کردست
موسم شادی و تماشا رسید

زامدن گل ببشارت زپیش / برسر این طارم مینا رسید
عید رسید اینک و زیبا رسید / روزه شبانگاه بزد طبل کوچ
باده نوروز و گلش هم رسند / موکب گل یا برسد یا رسید
عید مبارک نه به تنها رسید / در چمن از بس خوشی رنگ و بوی
باده بیاور که درین انتظار / لاجرمش کار ببالا رسید
جان پیاله بلب ما رسید / سرو چو زد دست در آزادگی
شاخ شکوفه است ثریا وزین / تا بدلش آتش سودا رسید
نعرهٔ بلبل بثریا رسید / لاله چو من خیمه بصحرا زد
داشت صبا بوی سر زلف یار / بار بروی گل رعنا رسید
صبحدمی دوش بدینجا رسید / الحق از آنها که زروی ستم
زان همه آسایش و راحت چه بد / شکر که امسال بما وا رسید
کز دم آن باد بدلها رسید / گفتم ازین پس نشد رای باغ
بوی گل و نعرهٔ بلبل زباغ / چون سخن من بهمه جا رسید

غزل

گل رخت بباغ در فکندست / وزچهره نقاب برفکندست
اسباب نشاط و عیش عالم / زین روی زبان بدر فکندست
نوروز بسی گهر فکندست / شد تشنه بخون لاله سوسن
چون نافهٔ مشک نارسیده / در دیدهٔ بی بصر فکندست
لاله همه کوه و در فکندست / آب دهن سحاب نرگس
بلبل ز قدوم گل در اطراف / وز آتش گل سپر فکندست
آوازهٔ شور و شر فکندست / از آب سنان کشیده سوسن
آمیخته خون و مشک باهم / از بیم بر سکندر فکندست
بی قیمت و بی خطر فکندست / آهوی رمیده گوی آن را
زاندیشه بخویشتن فرو شد / نرگس که چو مست سر فکندست
تا بر رخ گل نظر فکندست / گویی همه شب شراب خوردست
نی نی که ز شرم چشم یارم / خود را بخراب در فکندست

غزل

نه دست رسی ببار دارم / نه طاقت انتظار دارم
هر جور که از تو بر من آید / گر تکیه بکردگار دارم
از گردش روزگار دارم / در راه غمت کنم هر چه
این خسته تن چو موی باریک / اندوه زمانه خوار دارم
از زلف تو یادگار دارم / من کانده تو کشیده باشم
از آب دو دیده غرقه گشتم / من با تو لبی شمار دارم
وامید لب و کنار دارم / دل رفتی در رفتنی همین بود
دشنام همیدهی مرا باش / حقا که دوره فکار دارم
من باد و لب تو کار دارم / کردی یا بم شبی ز بوسش

غزل

تا کیم انتظار فرمایی / وقت نامد که روی بنمایی
اگرم زنده باز خواهی دید / درد رازی وعده افزایی
رنجه شو پیشتر چه می پایی / عمر کوته تر است از آنکه تو نیز
از تو کی برخورم که در وعده / صبر بیچاره را شکیبایی
سپری گشت عهد برنایی / نرسیدیم در تو و برسید
بسر راهت آورم هر شب / چون ببندی نقاب و بگشایی
دیده را درد داغ بینایی / روز من شب شود شب من روز
برخ و چشم من خیال تو دوش / زان بر فتی و باز می نایی
زرگری کرد و سیم پالایی / از عزیزی بعمر ما نی

غزل

ای دل اگر آرزوی مغبچی کند / آن کن تو نه بموسم گل کادمی کند

دانی که آدمی چکند وقت نوبهار — میخوارگی و عاشقی و خرمی کند

خیزد ببانک بلبل و خندد میان گل — با بانک مرغ و نالهٔ نی همدمی کند

هر گوشهٔ که درد دلی سر برآورد — بنیاد غم اگر چه بسی محکمی کند

با می نشست و خاست بصد خرمی کند — زانو تکیه دار سر زانوی چنگ باز

درمان آن بشربتی یکدمی کند — زیرا که هم زباده تواند شدن خراب

اینست مختصر می و معشوق و سماع — تدبیر آنکه او طلب بیغمی کند

غزل

رنگ رویت بر ارغوان خندد — پسته ات بر شکر از آن خندد

خنده خونین زند انار زرشک — عقل چون پسته در دهان خندد

چون پدید آید از لبت دندان — در رخت از میان جان خندد

چشم گریانم از دل سوزان — همچو شمع از سر زبان خندد

هر کجا آن دو ناروان خندد — با لبت گر برند نام شکر

شکل پروین بر آسمان خندد — گاه سر باختن چو شمع دلم

بر تن خویش شمع سان خندد — بر شکر پستهٔ سخن گویت

روی تو دیده آنکه خورشید — صبح ازین روی بر جهان خندد

غزل

خطی بر سوسن از عنبر کشیدی — سر خورشید در چنبر کشیدی

همه خطهای خوبان جهان را — که از ناکه برویش در کشیدی

کنار نسترن پر سبزه کردی — که بی پرکار دبی مسطر کشیدی

غبار مشک بر سوسن فشاندی — هلالی بر کنار خور کشیدی

کشد بر چهره هر خوبی خطی لیک — ز صد قوس قزح خوشتر کشیدی

بخط خود قلم بر سر کشیدی — شکستی پشت سنبل را بدین خط

پر طوطی سوی شکر کشیدی — مگر فهرست نیکوییست آن خط

طراز لاله از عنبر کشیدی — مدان در خط شد از رشک که ابر مشک

تو خود از گونهٔ دیگر کشیدی — بگرد خرمن ماه آن خط سبز

ز زلفت بس نبود آن ترکتازی — که هندوی دگر را بر کشیدی

غزل

دلم ز آتش غم چنان میگدازد — که شکر در آب روان میگدازد

چو سایه ز خورشید هستی نبده — تنم را چنان ریسمان میگدازد

چو نام لبت بر زبان بگذرانم — چو جان خویشتن را دران میگدازد

دلی نرمتر دام از موم و دانم — تن ماه در آسمان میگدازد

دلم بو ششند که بر آتش غم — مرا آشکار و نهان میگدازد

ز هجر توام خون بیفسرد در دل — که خورشید در جسم کان میگدازد

ز سوز دل ما قتاب رخ لست — لب من ز تاب زبان میگدازد

ز مهرت زمان تا زمان میگدازد — دو رسته درت در یکی چشم سوزن

ز ذوقم شکر در دهان میگدازد — چه خوش قالبی دارد آن تنگ شکر

ز تاب رخت شمع سان میگدازد — چه جای دل من که از تاب مهرت

چو زرین تن ناتوان میگدازد — ز پس لشپت گرمی که دارم ز عشقت

ولی مغز در استخوان میگدازد — شا لیست از چهرهٔ من هر آن زر

که باریک مویت جهان میگدازد — چگونه دهم شرح عشقت که چون شمع

رهی راستی را بوصف تو اندر — نه نظم سخن کرد جان میگدازد

غزل

دل غنچه باز این غم گرفتست — که پشت بنفشه چرا خم گرفتست

نقاب از رخ او نخواهد گشودن — که اقلیم شادی مسلم گرفتست

اگر چشم من دیده در خواب نرگس — گزین بوی و زان زنگ در هم گرفتست

صبا غنچه را زان فراهم گرفتست — چمن را خط سبز و منشور ملکست

که چشمش ز چشم چنین نم گرفتست — مزاج گل از مشک و می شد سرشته

بنفشه ازین روی ماتم گرفتست | بصد داغ لاله بخون پیاله
همه راز دل غنچه با باد گوید | تو آن ساده دل بین که محرم گرفتست

غزل

بارخ گل پیرهن می آرند | نفس باد صبا پنداری
در برخ از نازکشکن می آرند | غنچگان از سبب کم عمری
نکهتی از ماه و پیرن می آرد | لاله جامی هست که گوئی دردی
زنخ از برگ سمن می آرند | گل و نرگس چو من ارباد کنی

هم از وست

هم وعده تو دراز حاصل | هم چشم ضعیف تو ستمکار

غزل

نمک خون آمد به سینه از بیش | مرا دل خود زجور چرخ ریش است
که سیر آمد دلم از هستی خویش | ازین پس دست ما و دامن صبر
کهی نوش هست کار را دکهی نیش | بصبر احوال دیگرگون شود هم
ز تو روزی بکام دل رسم لیک | بخون دل برآید کار درویش

غزل

من دل سوخته پروانه شدم | آشنائی غمت بود سبب
من بیدل که چه مردانه شدم | دام زلف تو ندیدم برراه
ز گرانی سوی میخانه شدم | هوس زلف تو زنجیرم کرد

غزل

صد جواب اندر آستین دارد | حلقه زلف او ز بو العجبی
حکم بر زنگبار و چین دارد | ز تواضع ز سرکشی باشد
هرکه او عقل خرده بین دارد | گرد کوی وی آن کسی گردد
هرکه دلدار نازنین دارد | تن مومین نه پرورد چون شمع
برهاند ترا ز هستی خویش | عشق خود خاصیت همین دارد

غزل

شد از زلف یارم ز دیده کارم
خبر گل بچمن سے آرند
خوبرویان ریاحین آبے
آبها هر نفس از جنبش باد
نرگسان غم همه دیر دین را
نو حریفان ربیعی بردنے
ای غمزه تیر تو جگرخوار
مکن بر من ستم جانا ازین بیش
لبست خون می چکاند از دل من
بخون زنده کانی تشنه ام زانک
همی یکسان نباشد کار کیستی
روی همای که دیوانه شدم
شمع رخسار تو نادیده تمام
با غم دل شکست در پنجه
آرزوی لب میگونم خاست
دلبرم رسم خود چنین دارد
از پی یک حدیث دامن گیر
زلف پرچین زنگی آسایش
نشود خود بکوی او نزدیک
نخور و هیچ غم بهستی خویش
بیمار فراق تو بجالیست

که خونش گرفتست و محکم گرفتست
راحت جان سوی تن می آرند
کار داغ خستن می آرند
همه سر زیر کفن سے آرند
دردی از اول دن می آرند
آب در چشم و دهن می آرند
وی لعل تو طیره شکربار
بکارت می نیاید به بندیش
تو بیهوده نمک بر ریش بر ریش
به بینم تا چه خواهد آمدن پیش
کسی باید که دارد صبر ازین بیش
رحمتی کز غمت افسانه شدم
کز همه شادی بیگانه شدم
ناگهان شیفته دانه شدم
نه ز بی عقلی دیوانه شدم
که دل دوستان غمین دارد
چرخ پیروزه در نگین دارد
سرکه پیش تو بر زمین دارد
که ملالت ز عقل و دین دارد
هرکه او جان آتشین دارد
در دور تو عافیت محالیست

کاسود کیست یا وصالیست — برچهرهٔ روزهای کیستی
هر عاشقی از تو در جوالیست — در خشم شوی ز هرچه گویم
زافسانهٔ عاشقان ملالیست — از گردش چرخ هر زمانم
گفت رخ من و تو آری — اندر سر هر کسی خیالیست

غزل

چون گل همه دهن بگویم — خورشید قفا خورد ز رویت
گر وصف تو در چمن بگویم — پیش رخ تو جمال دادند
شرح غم خویشتن بگویم — خود میسگونید چشم و رویم
گر پیش هزار تن بگویم — وصف رخ و زلف تو تعریض

غزل

بامدادش همه زیاد برفت — گفت کین هفته میهمان توام
راست چون تیر کز کشاد برفت — هیچ خاکسترم نشاند از مهر
دید کاتش برو فتاد برفت — خواست جانم که همرهش باشد
بکه نالم ز جور غمزهٔ او — کز جهان رسم عقل و داد برفت

غزل

اگر آن لعل جان من باشد — ندهم بوسه جز که بر لب خویش
هر که باشد لبان من باشد — آنکه گوش فلک کند سوراخ
در جهان داستان من باشد — گفتم آن دل که از منش داری
در ره و در ضمان من باشد — در سر آستینت ارنرود
غم کی از دوستان من باشد — که مرا وصل گفت باز مکرد
غزلهای اینچنین موزون — بیشتر در قبان من باشد

غزل

قامتش در کنار من نکرید — اختیار منست خوبی او
تیز در روی یار من نکرید — نظر از چشم او وام کند
این همه اعتبار من نکرید — بوسه خواستم همی زلبش

در عهد تو کس نشان نداد است — روز من تیره روز خالیست
رخ چون که و دل ز درد چون جو — ای دوست مرا ز تو سوالیست
با بنده چنین یا ترا خود — بر دست غم تو گوشمالیست

ترک سر خویشتن بگویم — نام تو در انجمن بگویم
تا چند چو غنچه زیر لب در — در روی مه این سخن بگویم
در سجده شوند سرو و سوسن — من با گل و یا سمن بگویم
ترسم که خجل شوی اگر من — حاجت نبود که من بگویم
داند همه کس که من چه گفتم — چون سنبل و نسترن بگویم

دلبرم هم ز بامداد برفت — کرد ما را غمین و شاد برفت
آن همه وعدها که دوش بکرد — آن حدیثش خود از نهاد برفت
باز کردیدنش نبد ممکن — بر سر آتش او چو باد برفت
صبر بیچاره چون بخانهٔ دل — لیک با او نه ایستاد برفت

نام تو بر زبان من باشد — شکر اندر دهان من باشد
ای خوشا زندگی که من دارم — کرده نت زبان من باشد
عاشق زلف و فتنهٔ رویت — حلقهای فغان من باشد
آنکه تا جاودان بخواهد ماند — گر نباشد زیان من باشد
گفت جائی نمیرود دل تو — بر در آستان من باشد
خاکی دوش با دلم میگفت — از فلان تا نشان من باشد

لب و دندان یار من نکرید — خوشی روزگار من نکرید
تیر دیدی که در کمان باشد — خوبی اختیار من نکرید
ترسم از نازکی برنجد اگر — هر که اندر نگار من نکرید
دوش هندوی خویش خواند مرا — گفت خه کار و بار من نکرید

بادهانت فتاد بوسهٔ من / چشم بد دور کار من نگرید

غزل

تنگ تر زان دهان نمی باید / لبکی داری آنچنان انصاف
کان خود الاچنان نمی باید / آن نقابت ز چهره یکسو کن
گفت که رایگان نمی باید / گفتم از من بجز بوسی گفت
هیچ دلالمان نمی باید / بیشتر زان بده که خط بدمد

غزل

وانکه مرا لعشق ملامت همیکند / تا فتنه شد رخ تو نهان گشت عافیت
بر آفتاب حسن غرامت همیکند / گر بشنود ز من دل من تو بدتش بهست
آن فرض عین دان که او قیامت همیکند / هم تا نشست چهرهٔ او هم بهشت نقد

غزل

زانکه دل در تنگ شکر بسته ام / گرچه ستم چون کمر در بند او
عافیت را رخت برخر بسته ام / با دو چشمش کرد عمری همسری
نقش روی خویش از زر بسته ام / چون صراحی هر دمش خدمت کنم
تا بجائی بوسهٔ سر بسته ام / گفتمش آن قامت و خسار چیست
گر ز عشقش جان برم خونم بریز / وین گرو صد بار دیگر بسته ام

غزل

همه ترکش غم خدنگی ندارد / کشد تیغ در روی من صبح هردم
چه آئینهٔ دل که زنگی ندارد / ندارد در برچشم من ابر آبی
دلم بیش از اندوه تنگی ندارد / بدیده بچشم خرد روی کارم

غزل

که در پرده باشی و بیرون نیائی / نه پیدا توانست دیدن نه پنهان
چو دیدم ترا فتنه بر بیوفائی / من آن روز از خویش یکباره گشتم
ز دیده برون کرد می روشنائی / نباشد ترا هیچ غم بیدل من
من و می ازین پس که در دو جهانست / نباید زد لهای ما پارسائی

نیکوئی بیش ازان نمی باید / فتنه اندر جهان نمی باید
راست اندازهٔ دلم دارد / جز لب من دران نمی باید
زلف شوریده را مکن دربند / کافتابم نهان نمی باید
جان همیخواست گفتمش بستان / تا بدین حد گران نمی باید
از رخت میخرم بجان بوسی / زانکه شب درمیان نمی باید
شاید که دل ز عشق قیامت همیکند / رکس آرزوی آن قد و قامت همیکند
ابلکسی که روی ترا دید آشکار / انصاف زندگی بسلامت همیکند
چون دل العشق او ندهم من که روی / زین عاشقی که بس بعلامت همیکند
سرو ار همی نسازد برد قامت ترا / کشتست روشنم که قیامت همیکند
تا دل اندر مهر دلبر بسته ام / در بروی خوشدلی در بسته ام
خوشدلم در عشق آن شیرین پسر / طرفها بنگر که سر بر بسته ام
تا شد ستم فتنه بر گلگون رخش / خواب ازان بر چشم عبهر بسته ام
تا بچشم او مگر باشم عزیز / زان کمر پیشش چو ساغر بسته ام
با لب لعلش بسی کوشیده ام / گفت مه را بر صنوبر بسته ام
دل من ز اندوه تنگی ندارد / چو داند که شادی درنگی ندارد
نیالوده از خون جانم زمانه / چرا با من آخر چو جنگی ندارد
ز آب سرشک و ز آه دمادم / بر مجنستم کوه سنگی ندارد
بجز دار عیش دارند هرکس / جز از خون دل هیچ رنگی ندارد
چنین خوبروئی بدان دلربائی / دریغست نباید بهر کس نمائی
مرا مصلحت نیست لیکن بهانه / بلای دلم را بلاست بلائی
وفا را بعهد تو دشمن گرفتم / که افتاد با تو مرا آشنائی
اگر نه امید وصال تو بودی / کسی دیده خود دهید بی روشنائی

غزل

یارب این بچه ترکان چه رها میخواهند / که همیشه دل ما را ببلا میخواهند
زلف پرچین بچه بر زیر کله می شکنند / گر نمان بسته ترا چین قبا میخواهند

روز اسپ تنده و تیغ و کمر مستطلبند / شب شراب قدح و زیر و دو تا میخواهند
ده منی گرز چو از دست همی اندازند / کوی و چوگان ز دل و قامت ما میخواهند

زلف چون چوگان دارند و زنخدان چو کوی / پس ما عاریت این هر دو چرا میخواهند
آفت هوش در دانند و بلای دل و دین / وانکه ایشان ز ما مردم بدعا میخواهند

اصل‌شان چون ز خطا باشد بر اصل خطا / لاجرم بوسه بها جز ز خطا میخواهند
رایگان تو کی بوسه دهد آن ترکی / گر بی بچه خود سیر بها میخواهند

غزل

تا نگارم راه رفتن میزند / عشقش آتش در دل من میزند

هجر او خون دل من میخورد / وصل او می بیند و تن میزند
میخورم سیلی محکم از غمش / ایمه سیلی چه که گردن میزند

خط و رخسارش نپنداری کسی / غالیه در برگ سوسن میزند
ماه در شب دیده خرمن زده / روز و شب بر ماه خرمن میزند

گر دلم ز ورای رخسارش رواست / راستی را رای روشن میزند
آنچه من با یار سنگین دل کنم / عشق او با من همین فن میزند

من گریبان میدرم از دست او / او همان دستم بدامن میزند
چشم او بر دوستان تیغ جفا / کو لی اندر روی دشمن میزند

لابد ما در دل سنگین او / باد پنداری بر آهن میزند

غزل

جان که در عالم خود او را داشتم / بهر تو تا بوده آتش انگاشتم

دیده را با نقش تو پرداختم / سینه را از مهر تو انباشتم
مطبخ سودای تو یعنی دماغ / از برای عشق تو افراشتم

در زمین سینه از روز نخست / دانه دل خود بناحق کاشتم
تخته وقف غمت بر دل زدم / نام عشق تو بر و بنگاشتم

از زر و سیم رخ و اشک آنچه بود / آن زر و سیم آن تو پنداشتم
گر دلی بد تن بهجرش در زدم / ور تنی بد دل از و برداشتم

از سر هر دو جهان برخاستم / جز غمت کز بهر خود بگذاشتم

غزل

ما خالی از نشاط کناری گرفته ایم / در سر ز جام غصه خماری گرفته ایم

پرورده ایم دشمن جان را چو دل / پس لات میزنیم که یاری گرفته ایم
چندین هزار گلبن شادی درین جهان / ما با غم تو دامن خاری گرفته ایم

دیدم هنر نبود بعیار مردمی / از دوستی هر که عیاری گرفته ایم
هر که که دست در سر زلفت همی زنیم / چون نیک بنگری دم ماری گرفته ایم

جز درد و دل ز دیده ندیدیم ازین سبب / بر خون دل ز دیده کناری گرفته ایم
کردم شمار و در غلطم از همه شمار / در عمر خود ز هر که شماری گرفته ایم

آئین چو شد ولی ز زمانه برافتاد / ما بیهده چرا پی کاری گرفته ایم

غزل

در عشق تو دل بجان همی کوشد / عاجز شد و بیجان همی کوشد

در سنبل تابدار می پیچد / با نرگس دلستان همی کوشد
بیدا کوید که فارغم وانکه / با درد تو در نهان همی کوشد

با آن همه ناتوانی چشمت / با خلق همه جهان همی کوشد
هر کس که وصال تو همی جوید / با گردش آسمان همی کوشد

با وصل تو خود کرا بود در روزی / حال همه کس دران همی کوشد
در عشق ز صبر لشکرها دارم / الصاف که بر جسان همی کوشد

مسکین چکند بجان همی کوشد
دل میخرد از لبت بجان بوسی

غزل

بادکری هست قراری دکر
تو بکنار دکران وز تو من
اینت دکربار چه کاری دکر
شکر خدا را که بجز با کسی
رفت از این نوبت باری دکر
دل ز غم ار خون شود هم کو که
هر نفسی تازه شماری دکر
وز تو امم که کنم زغم تو

غزل

که بردوشش زغمزه نیم لنگیست
بتا برمن مکن چندین جفاها
وگرچه درتوزین معنی درنگیست
تو بس سنگین دلی آری توانی
که هرغمزه در و تیر خدنگیست
چرا تیر دکمان برمن کنی راست
تو کوئی لنگی اندر دو زنش لنگیست
هرش سبز است و لب خندان و رخ سرخ
تنم گفتم که نالان است گفتا
چه بودستش بنا هیز دچو چنگیست

غزل

بس غمزه رنگین اندوزی
طالع بد بود آن شب که دلم
از ده انگشت چراغ افروزی
خدای دلبر در ادوزا
خود همه جور و جفا آموزی
هرچه خط بارخ زیبای تو کرد
این همه عشوه تو دانم چیست
بیدنائیم همی آموزی

غزل

بر عارض تو از خط نقشی بر آب بسته
نرگس ز شرم چشمت در پیش سر فکنده
بی کو رکرده آز ابر آفتاب بسته
هم شاخ ارغوان را لعل تو خون کشاده
در چاه منج محنت همچون ... باب بسته
آخر بدیدم ای جان در دور خوبی تو
گفتی که بیوفائی شرمت زخود نیامد
افسوس اگر نبودی راه جواب بسته

غزل

نافه گر همه چین و خطا بر کردم
جان شود قالب من تو برتو گر بکدم
زان نماز آوردم او را اگر سزا بر کردم
من و برگشتن ازین قبله که میفرماید

باهجر تو گرچه بس نمی آید
می شنوم باز که یاری دکر
نیست قرارت بر من تا ترا
باز سر و کار نو آورده ای
دل بتو دادن نه صوابست لیک
خود نبود الحق در راه عشق

نگار دل سیاهم لاله رنگیست
چه یاریست چشم ناتوانش
مرا دایم بوصل تو شتابیست
دو ابروی تو بر شکل کمانیست
زبانم چون روان کرد و بغدرست

باز دیگر ز که می آموزی
می دری پرده و میسوزی دل
تا زنی در دلم آتش بادب
یار کی لطف بیاموز آخر

ای رنگ عارض تو آتش بر آب بسته
جادوی غمزه تو بکشاده دست صنعت
روی تو کرده روشن ... را و باز آنکه
در چنگ فرقت تو هستم من شکسته

من نه آنم که ز کویت بجفا بر کردم
به یقینم که چو زلفت تو نیاید بکفم
قبلهٔ جان منست آن خم ابروی کج

ابهو دست ارزیان همی کوشد
رنج مرا کرده یاری دکر
در هوس بوس و کناری دکر
از تو نکردیم شکاری دکر
نیست جز این کارش کاری دکر
به ز تو با هیچ تو یاری دکر

چو غنچه بسته طبعی چشم تنگیست
که هر کس را غم نامی و ننگیست
اگر صبری کنی کاندر تو ننگیست
مگر زین بیشتر با مات جنگیست
چو گل هرکس کش اندر روی رنگیست

اینکه دلها بجفا می سوزی
بتو دادم ز پی بهروزی
خوب میدری و خوش میدوزی
کینه از سینهٔ من می توزی

وی چین طرهٔ تو از مشک ناب بسته
غنچه بدست حسنت بر رخ نقاب بسته
هم چشم نرگسان را جزع تو خواب بسته
دست خطا کشاده پای صواب بسته

یا ز عشق تو بصد کونه بلا بر کردم
بسر کوی تو چون باد صبا بر کردم
رخصتی بایدم از خط تو تا بر کردم

زلف و روی و لب و دندان و خط و خال من | حاش لله که بجز گرد وفا بر کردم
گر تو دشنام و جفا هام از آن میگوئی | نیست ممکن که بدشنام و جفا بر کردم

باکجا عشق بیازم زکجا بر کردم | گر بشمشیر جفا بارگ جانم بزنی
تا چو سخت آیدم از کوی شما بر کردم | از تو ما را طمع کشتن و خون ریختن است

غزل

روی از آن خوبتر تواند بود | هان بگوئید اگر تواند بود
آنچنان نازک و چنان شیرین | همه دل سپر تواند بود
چشم مستش نه آنچنان خفتست | از میانش کمر تواند بود
آن که بیخ فراق او بکند | نه زخون جگر تواند بود
با چنین صبر و دل که من دارم | همه با یکدگر تواند بود

لب نباشد شکر تواند بود | تیر غمزه چو در کمان آرد
کشتن از حالی خبر تواند بود | آنکه طرفی بوصل در بندد
رستم زال زر تواند بود | اشک لعلم زخون چهرهٔ اوست
مشکلم زو گذر تواند بود | یکشتم چو او گر خار و گلش
لیک با این همه سیم نومید | تو چه دانی مگر تواند بود

غزل

کجائی ای بهرخ آفتاب دلداری | چگونه که نه بهیچ جای دیداری
بیا و خوی فرامردمی و مردم کن | تو خود زحال دل من فراغتی داری
بکار عشق تو در هستم آنچنان بیدار | که نرگس تو نه بیند خواب بیداری
زآفتاب فلک پیش من عزیزتری | چه کرد خیزد از این آفتاب بازاری
تر بیز زلف تو منزل گرفت نیکوئی | گر آبروی ترا اشک من کند یاری

که هیچ حاصل ناید زمردم آزاری | حکایت غم دل با تو من چرا گویم
که کار من همه بیخوابیست و غمخواری | زحال بنده چه دانی که بگذرد شبها
وگرچه دایمم در پرده سایه کرداری | مرا که آرزوی آفتاب خانگیست
زچشم مست تو پرهیز کرد هشیاری | شود سیاهی شب شسته از رخ عالم
دلی چه سود که هر لحظه چرخ آموزد | زعکس زلف تو و بخت من سیه کاری

ولهٔ فی الرباعیات

رباعی

ای تیغ ترا نهاده سرها گردن | در چنبر طاعت فلک را گردن
این طرفه که دریای کفت را از تیغ | آبیست بداندیش ترا تا گردن

رباعی

تیغ تو که همچو مرگ مردم خوار است | بر پایهٔ تخت سلطنت مسمار است
گر گوهر آبدار در بحر بود | در بحر کف تو آب گوهر بار است

رباعی

تیغ تو که لب تا لب او دندانست | دندان اجل در لب او پنهان است
در چشم حسود ورت ارچه آبی تنکست | بسیار جهانگیر تر از طوفانست

رباعی

تیغت که فشانند بر و سر مردم | کوتاه کند راه اجل بر مردم
زانسان که رود برهنه مردم در آب | این آب برهنه میرود در مردم

رباعی

تیغ تو گیاهیست که مردم درود | در خم زبان بر و خطائی نرود
در رنگ بسان برگ حسنی آمد | سبز ست و بهر جا که رسد لعل شود

رباعی

تیغ تو که مرگ جرعهٔ ساغر اوست | سرچشمهٔ آب نصرت اندر سر اوست
هر دو دم او مفتح باب ظفر | در چشم عدو خیرگی از جوهر اوست

رباعی

گر جان خواهد ز من همه جان دهمش / ور عمر گرامی طلبد آن دهمش
چیزی که بجهان بدم بخواهد ستدن / آن به که بدست خود بجانان دهمش

رباعی

از عکس لبت دیده بدخشان کرده / وز یاد رخت سینه گلستان کرده
ای روی تو کرآب خرم چون گلبن / اندر دل من چو غنچه پیکان کرده

رباعی

چشمم چو بر آن روی نکو می آید / خونابه بجای آب ازو می آید
هر جا که سیه گلیمی آشفته سریست / در حلقهٔ زلف تو فرو می آید

رباعی

من دوش گشاده داشتم روزن چشم / بستم ز گهر سلسله در گردن چشم
وامروز بنوک مژه از بیخوابی / بر جیب سپهر دوختم دامن چشم

رباعی

زآبشخور وصل بهره اشکست مرا / گلگونهٔ رنگ چهره آبست مرا
چون چرخ ز خورشید و ستاره شب و روز / چشمی و هزار قطره اشکست مرا

رباعی

ای عزم تو بر شکستن عهد درست / ز آمد شدن تو پای امیدم سست
خوابی که چو آیی کمنت چشم جای / اشکی که چو میروی همه دل با تست

رباعی

احداث زمانه را چو پایانی نیست / و احوال جهان را سر و سامانی نیست
چندین غم بیهوده بخود راه مده / کاین مایهٔ عمر نیز چندانی نیست

رباعی

عمر تو درین هوس هبا خواهد شد / گر چرخ امید تو وفا خواهد شد
اندیشه نمی کنی که این جان عزیز / چون از تو بدر شود کجا خواهد شد

رباعی

ای دل ره ادمی روی ادل خواب شو / وانگاه بیابات بگویم چون شو

رباعی

گر رنجه کنی قدم پی پرسیدن من / روشن کنی از جمال خود مسکن من
مانندهٔ پسته ام که تا تو آیی دیده / خون دل من در استخوان تن من

رباعی

ای دیده ندیده چون تو دلخواهی خوش / مانندهٔ خود ورای که کاهی خوش
گفتی که دلت خوش است آری تنگست / عشق تو و آنکه دل آنگاهی خوش

رباعی

تیری که چو در خود گشت دور شوی / ماهی که شوی غریب هر ره بنوی
اشکی که چو در چشم من آیی بدوی / عمری که همان دم که در آیی بروی

رباعی

بس جور که من ز دست جانان بردم / بس دست که از غصه بدندان بردم
بس غصه که آشکار و پنهان بردم / تا عمر عزیز را بپایان بردم

رباعی

دلشب هوس دل غمینم بگرفت / و اندیشهٔ یار نازنینم بگرفت
گفتم بدوم در پی دل تا آنجا / اشکم بدوید و آستینم بگرفت

رباعی

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت / وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست / تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

رباعی

از گردش چرخ بی خرد می ترسم / در هر حالی ز نیک و بد می ترسم
زانرو که برکس اعتمادی نماند / از همرهی سایهٔ خود می ترسم

رباعی

چون هست بلای زندگی پیش از مرگ / جهدی بکن و بمیر خود پیش از مرگ
گر زندگی اینست بیندیش از مرگ / چندین چه کنی رنجه دل خویش از مرگ

رباعی

بر من که ازین پس غم عالم نخورم / شادی غمش تا بتوانم نخورم

دین شکل اگر برون شدن میجوئی ۔ بیرون مشو از خود و زخود بیرون شو

گر تاج نهد بر سر من دم نخورم ۔ ورنیز کلاهم ببرد غم نخورم

رباعی

بی آنکه مراد خویش حاصل کردیم ۔ سرمایهٔ عمر خیره باطل کردیم
بیهوده پی هوای دل برفتیم ۔ تا جان عزیز در سر دل کردیم

رباعی

جائی که چنین صید زجائی برود ۔ مفتی دربود دل از رجامی برود
در دامن اشک دست زد خون دلم ۔ تا برپی یار چند کامی برود

رباعی

تا دست بسر دبن در آورد چنار ۔ صد گونه بساط عیش گسترد چنار
با سرو قدان عشق کهن از سر گیر ۔ اکنون که بباغ دست نو کرد چنار

رباعی

تا سوز تو از میان جان بنشانم ۔ بنشینم و شمعی بمیان بنشانم
چون آرزوی قد توام برخیزد ۔ سروی بمیان بوستان بنشانم

رباعی

باروی تو شمع را کجا بنشانم ۔ با قامت تو سرو چرا بنشانم
برخیز رخ و قامت خویشم بنمای ۔ تا من گل و سرو و شمع را بنشانم

رباعی

بیداری چشم و خواب بختم نگرید ۔ بر دست فنا غارت رختم نگرید
نه مرده نه زنده همچو باد نوروز ۔ اندر تن سست جان سختم نگرید

رباعی

بیزار شدم بی تو ز هر آسایش ۔ خود چون باشد بعشق در آسایش
آسایش من در دم باد سحر است ۔ بیمار دهد وقت سحر آسایش

رباعی

با یاد تو جان من بد بساز آمد ۔ چون چنگ همه رگم بآواز آمد
پیش سخنت حدیث کوهر کردم ۔ بنگر تو که چون بردی من باز آمد

رباعی

هر کس که رخ و قد نگارم بیند ۔ بر روی گل و شمع و سرو را نگزیند
نه سرو بایستد بجای قد او ۔ نه شمع بجای روی او بنشیند

رباعی

آگاه نه حال من سرگشته نه ۔ گر عشق چو من زیر و زبر گشته نه
آزردی چو ذره را مگردان از من ۔ شکرانهٔ آن که ذره برگشته نه

رباعی

هر دم ز دلی بجور آهنگ کنی ۔ تا چون دهن خویش دلم تنگ کنی
تو سنگ زنی بر سر و من شکر کنم ۔ من بوسه زنم بر لب و تو جنگ کنی

رباعی

چشم تو اگرچه ناتوانست او نیز ۔ جان تو که هم بلای جانست او نیز
دل دست حمایت بسر زلف تو برد ۔ می بینم و هم زیر میانست او نیز

رباعی

در دیدهٔ روزگار نم بایستی ۔ یا با غم من صبر بهم بایستی
پیمانهٔ غم چو عمر کم بایستی ۔ یا عمر باندازهٔ غم بایستی

رباعی

شادی طلبی از غم جانان بگسل ۔ ور دل جوئی ز زلف ایشان بگسل
در عیش خوش است باید و کار بنظام ۔ تا جان داری ز دان لب و دندان بگسل

رباعی

جائی که نشان بی نشانست آنجا ۔ انگشت خیال بر دهانست آنجا
از غمزه خدنگ در کمانست آنجا ۔ زنهار مرو که بیم جانست آنجا

رباعی

گر حلقهٔ زلف تو کسی بشمارد ۔ در حال دلش بکفر ایمان آرد
زین سر که سر زلف درازت دارد ۔ کس را بوصال روی تو نگذارد

رباعی

عشق تو مرا جان و روان می بخشد | اندوه توام شادی جان می بخشد
بخشنده بود مست ازان خسته دلم | تا مست تو شد هر دو جهان می بخشد

رباعی

ای دل بنشین طریق کاری اندیش | ضایع مکن این عمر گرامی زین بیش
هرگز نزید با آرزوی دل خویش | ازانکه اجل پس پی بد عمر زپیش

رباعی

آن عهد که من داد طرب میدادم | یکدم قدح باده زکف ننهادم
چون پیش همیشه با زنخ بد کارم | واکنون چو زنخ در پس پشیم دائم

رباعی

هر بد که زگردش زمن می آید | سبحان الله نصیب من می آید
این گریه من نه بهر هم است و امید | بر خویشتنم گریستن می آید

رباعی

زلفت که پریشان و سیه رنگ آمد | شیرین دهنت که اصل هر رنگ آمد
آن کنج دلست از آنچنان بسیار است | وان راحت جانست ازان تنگ آمد

رباعی

در وصف تو اندیشه من گم شد | وز شوق رخت فغان من برشد
در گفت نیاید که بگویم غم خویش | در من نگر و حدیث کوته شد

رباعی

آن لعل لبت که من نه تیمارم ازو | زنهار بکس مده که غمخوارم ازو
زیرا که لبت گر بلب کس برسد | گر عمر عزیز است که بیزارم ازو

رباعی

نام تو مرا چو بر زبان می گذرد | صد چشمه نوش از دهان می گذرد
گفتی که چگونه میگذاری بی من | ناگفته بهست قصه آن می گذرد

رباعی

رباعی

چون من نشوم بر طمع خود فیروز | زین پس منم و دلی قناعت اندوز
دانم که شکم خواره ترا زچرخ نیم | وان نیز بعرصی بسر آرد تب و روز

رباعی

بر لاله زعارض تو هر دم زنخست | پیش زنخت برگ سمن هم زنخست
با خوش زنخی روز زنخی خوش میزن | کین خوبی تو چو کار عالم زنخست

رباعی

آسوده تنی کز تو بسیار بود | شادان دل آن کز تو بغم یار بود
آن تن که نه خسته تو افکار بود | وان دل که نه کشته تو بیکار بود

رباعی

وقتی که مرا می طرب در سر بود | یکسر سخنم زباده و دلبر بود
وامروز کزان حال همی اندیشم | گویی که بجای من کس دیگر بود

رباعی

ای دل زنشاط و عیش بیگانه نشین | در کوی بلا درای و مردانه نشین
چون فتنه میان خلق بودی بیحد | می باش کنون چو عافیت خانه نشین

رباعی

من می نه برای تنگدستی نخورم | یا از غم رسوائی مستی نخورم
من می نه برای خوشدلی میخوردم | اکنون که تو در دلم نشستی نخورم

رباعی

شد راز من و تو ای صنم فاش اکنون | افتاد میان خلق ادباش اکنون
امروز که آگهند ازین دشمن و دوست | باری نفسی برآر و خوش باش اکنون

رباعی

من باده خورم ولیک مستی نکنم | الا بقدح دراز دستی نکنم
دانی غرضم زمی پرستی چه بود | تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

رباعی

زین پس منم و شکایت این دل ریش　　کز دیده فتاد غصهٔ من کم و بیش
این عشق به تنگنای دل راه نبرد　　تا دیده نداشت روشنائی در پیش

رباعی

کر زلف بنفشه برکند باد صبا　　که سنبل و لاله بشکند باد صبا
کر لرزه بر آب افکند باد صبا　　وانکه چه دم لطف نزند باد صبا

رباعی

آن زلف خمیده را اکر راست کنم　　رو کار دل خسته مکر راست کنم
بس سنکدل و چیره زبانست ولی　　روزی چو ترازوش نزر راست کنم

رباعی

چشم تو اکر نظر به غمخواران کرد　　مستست ولیک کار هشیاران کرد
انصاف بجای خویشتن کرد همه　　کر مردمی بجای بیماران کرد

رباعی

کر باد دران طرهٔ دلخواه شود　　از بس خم و پیچ و تاب کمراه شود
وان هم ز شکستکی اندام بود　　کوکاه دراز و کاه کوتاه شود

رباعی

دل چون ز جهان عیش کیسو افتاد　　در دام بلا زان خم کیسو افتاد
تا با سر کیسوی تو همزانو شد　　چون کیسوی تو در پس زانو افتاد

رباعی

آن شانه که هست از تو یکموی درو　　چون اره کشم زبان ز هر سوی برو
آن آینه کو روی در روی تو کرد　　چون قبله شب و روز کنم روی درو

رباعی

زلف تو از ان باد که در سر دارد　　جز بر کل و لاله کام می نکذارد
در سایهٔ رخسار تو چون جای کرفت　　شاید که با آفتاب سر در نارد

رباعی

زلفت که کرفت خون من در کردن　　انداخت کمند عشق در هر کردن

ای کرده رخت بماه و اختر بازی　　وی عادت من در ره تو سربازی
در چنبر باد زلفکان تو چنانک　　زنکی بچکان کنند چنبر بازی

رباعی

در کار سخن رنج کشیدم بسیار　　واکنون ز سخن شدم بیکره بیزار
من کار سخن راست بکردم چون مار　　لیکن ز سخن راست نمیکردد کار

رباعی

در کریه چو با اشک برون آید چشم　　با اشک ز خویشتن برون آید چشم
امروز ز چشم آب روان می آید　　تا خود پس ازین ز آب چون آید چشم

رباعی

در دیست اجل که نیست درمان او را　　بر شاه و وزیر هست فرمان او را
شاهی که بحکم دوش کرمان میخورد　　امروز همی خورند کرمان او را

رباعی

زلفت که دلم را بفغان می آرد　　از دل سیهی مرا بجان می آرد
هر جا که حدیثی ز درازی کویند　　او سر ز فضولی بمیان می آرد

رباعی

چون یافت دلم ز زلف تو نزدیکی　　چون خط تو شد بخردی و باریکی
عشق دهن و زلف تو خوش کرد مرا　　اندر دل و دیده تنکی و تاریکی

رباعی

آن روی ترا هر که زناکه دیده　　در باب رخ تو کرده کمره دیده
تو دیدهٔ بندهٔ اکر کوتاهی　　بسیار بود مردم کوته دیده

رباعی

در کوش تو کر جای نکیرد سخنم　　در غم نخوری بحالم ای سیمتنم
نام دم اکر بزخم تیر سحری　　مشکین زره تو حلقه حلقه کنم

رباعی

از بس که چکیده است مرا از هر رک　　خون بر قطره همچنانکه بر نشتر رک

نشکفت اگر شکست سر تا پایش — روزی صد ره چو می‌فتد بر گردن

رباعی

ای خاک درت مایهٔ آسایش من — وی از غم تو کاهش و افزایش من
دل رنجه مکن برای بخشایش من — رنج دل تو نیرزد آسایش من

رباعی

یار آمد دوش و کردمش مهمانی — هر چیش گفتم نکرد نافرمانی
می خورد و بخفت مست و در دربستم — وانکه با او چه کرده باشم دانی

رباعی

آمد بر من چو در کفم زر پنداشت — چون دید که زر نداشتم ره بگذاشت
از حلقهٔ گوش او مرا شد معلوم — کانجا که زر است گوش می باید داشت

رباعی

زلفت همه بر لالهٔ تر می غلطد — گه بر گل و گاه بر شکر می غلطد
روزی صد بار بر درت مردم چشم — تر می شود و بخاک در می غلطد

رباعی

گفتم که ترا ماه زمین میگویند — گفتا که چنانم نه چنین میگویند
گفتم ز در بوس و کناری الحق — گفتا که همه شهر همین میگویند

رباعی

گل گرچه کند دعوی شهر آرائی — او چون رخ تو کی است در زیبائی
این ازپی آسایش بینی باشد — وان ازپی روشنائی بینائی

رباعی

رو مرغ نشاط را بپرواز گذار — غمهای جهان با من غمساز گذار
تو شاد نشین و عمر در ناز گذار — غم را بمن و مرا بغم باز گذار

رباعی

هر گه که ز جور تو من دل خسته — در کار تو پاره شوم آهسته
آید هوس تو گوش جانم گیرد — دارد بسر کوی تو گردن بسته

هیچون نی دهنکم که نماندست مرا — نه مغز نه استخوان نه خون اندر رگ

رباعی

نه بتوانم که با تو ساغر گیرم — یا تنگ در آغوش خودت درگیرم
آن نتوانم که هرکجا پای نهی — در حال ببوسه خاک از و برگیرم

رباعی

دوش از غم تو نیک مشوش بودم — تا روز ز دست شب بر آتش بودم
لیک ارچه سیاه بود و دلگیر و دراز — با او بخیال زلف تو خوش بودم

رباعی

دی گفت مرا حدیث من کمتر گوی — ور میگوئی بیا بچشم در گوی
بنمود مرا حلقهٔ زرین در گوش — یعنی که حدیث وصل من با زر گوی

رباعی

اشکیم از آمدن برون می بارد — کم بود از بنسان که کنون می بارد
جائی برسید تشنگی عالم دل — کز ابر دو چشم همه خون می بارد

رباعی

در عشق بکام دل چه در بایستی — گز سوز دل و خون جگر بایستی
آن هر همه هیچ می نخواهد دلدار — زر می خواهد دریغ زر بایستی

رباعی

نزدیک من از شرم ز تیمار نهان — باریک کنی همه تن خود چو میان
از شادی و عیش در کنار دگران — چندان باشی که در نگنجی بجهان

رباعی

ای دل چو رسید روز امید بشب — هیچت نامد ز وصل این شیرین لب
زان پیش که تیره گردت دیده ز اشک — یاری دیگر بروشنائی بطلب

رباعی

گر دوش تنم نالهٔ من بشنودی — با سنگدلی بر دل من بخشودی
وانچ از غم او کشید این سوخته دل — گر خود شب و شبینه بدی خوش بودی

رباعی

خواهی که جهان زیر و زبر گردانی
تا زو تن خویش بهره ور گردانی
شربت ناید ز هیمه سر گردانی
تا لقمهٔ خاک چرب تر گردانی

رباعی

در تیره شبی چون سر زلفت تاریک
از لطف بوصل خویش کردم نزدیک
تا روز بدست بوسه بر جام وصال
میداد مرا ز لب شرابی باریک

رباعی

چوگان زلفان چو سوی میدان آیند
گویی ز دل عاشقان غمگین سازند
اول ز خودش بر غم دور اندازند
وانگاه دو اسپه از پیش می تازند

رباعی

این ساغر می که بر کف دست منست
دانی که چراست نازنینم پیوست
چون آبله ایست دل پر از خون او نیز
زانش دارم چو آبله بر کف دست

رباعی

نه عقل به کار من شماری گیرد
نه در دل من صبر قراری گیرد
اشکی که بخون جگرش پرورد دم
هر لحظه ز چشم من کناری گیرد

رباعی

چون زلف ترا کار به بالا برسید
از وصل قدت با رزوها برسید
گفتم چو بدان قامت زیبا برسید
یا رب بچه آرزو به یغما برسید

رباعی

عمری که بهرزه میگذاریم زعمر
آن را بغلط همی شماریم زعمر
سرجملهٔ حاصل چو بر آریم زعمر
جز غم پس افکند نداریم زعمر

رباعی

هر شب ز غمت تازه عذابی بینم
در دیده بجای خواب آبی بینم
وان دم که چو نرگس تو خوابم ببرد
آشفته تر از زلف تو خوابی بینم

رباعی

چشم تو که زود در هوس یک نظریم
گفتم نظری از و بجانی بخریم
با جان بداده چون بهم در نگریم
با چشم تو هیچ ابرویت سر بسریم

رباعی

چشمت بکرشمه از سر طنازی
دی گفت شبی بوصل با پردازی
گویی که درین چه دیده باشد چشمت
جز آنکه همی کند بسر دم بازی

رباعی

گه شانه زبان در خم گیسوت کشد
گه آئینه روی سخت در روت کشد
باری که بود سرمه که ت آید در چشم
یا وسمه که او کمان ابروت کشد

رباعی

روی تو نقاب همچنان می پوشد
چون ابر که ماه آسمان می پوشد
چشمت ز کمان ابروان زیر نقاب
می اندازد تیر و کمان می پوشد

رباعی

بر سوخته کو شادی عالم خواهد
پیوند خود از عارض خرم خواهد
گر زانکه غمی برویت آید نشگفت
غم نیز وصال نیکوان هم خواهد

رباعی

گر سوز توام بکنفس آهسته شود
از دود دلم راه نفس بسته شود
در دیده همی آب از آن گردانم
تا هر چه نه نقش تست آن شسته شود

رباعی

زلف تو که چون او نبود خیره سری
مشکیست که زو سوخته شد هر جگری
چون گرد میان او در آید گویی
ماریست که حلقه می شود بر کمری

رباعی

لعل تو طریق مهربانی داند
هر شیوه که در لطف تو دانی داند
زلف تو که هم دلبر و هم دلدار است
هندو دزدی و پاسبانی داند

رباعی

رباعی

لعلت که ز لطف صورت جان دارد
خطت صفت مهر سلیمان دارد
وین طرفه که با مهر سلیمان ز لعنت
دیویست که باد در الفرمان دارد

رباعی

بسیار بدیدم و چو تو کم باشد
یاری که بر نج یار خرم باشد
تا زکشل وزد و سبیرو بد پیوندی
زان وصل تو چون پیاله یکدم باشد

رباعی

عشق تو ز لطفها که با ما کردست
چشمم صدفت لؤلؤ لالا کردست
وین مردمک چشم سیه کاسهٔ من
در دور غم تو دل بدریا کردست

رباعی

گرچاشنی غمش نیابی یکدم
هرگز نخوری تو از پی شادی غم
شادی غم اوست خود ولیکن چکنیم
چون تو غم و شادی نشناسی از هم

رباعی

ای وصل تو برتر از تمنای امید
ناپخته بماند با تو سودای امید
من با تو کجا رسم که آنجا که تویی
نه دست هوس رسید و نه پای امید

رباعی

گر باز آئی دلم بمن باز آری
هوشم بدل و روان بتن باز آری
جانی که ز تن برفت اگر رای کنی
در نیم رهش بیک سخن باز آری

رباعی

شادی خوانم بنام غمهای ترا
دادم لقب انصاف ستمهای ترا
رفتی تو و بر من دگری بگزیدی
الحق چه توان گفت کرمهای ترا

رباعی

ای مشک تو بارهی زکجا آمدهٔ
بر بوی دو زلف یار ما آمدهٔ
از ما در اگر نه بخطا آمدهٔ
از ترکستان سیه چرا آمدهٔ

رباعی

ای ترک بسیمن روی من ای جان جهان
از بهر خدا این چه میانست و دهان

رباعی

ای خوی تو همچو اشک من رنگ آمیز
وی بر دل من ز زلف تو رستاخیز
الحق چه نکو بیکدگر افتادند
آن زلف دل آویز و دل زلف آویز

رباعی

دل گرچه امید وصل کمتر دارد
اندوه ترا نیاز بر در دارد
هر جا که رسد مردمک دیدهٔ من
از شکر خیال تو زبان تر دارد

رباعی

تا با لب تو لبم هم آواز نشد
واندر ره وصل با تو دمساز نشد
از گریه دو چشم من فراهم نامد
وز خنده دهان من ز هم باز نشد

رباعی

بس کس که ز جور خلق دلریش برفت
بیگانه صفت ز منزل خویش برفت
برخیز تو نیز و راه را ساخته باش
چون آنکه پس از تو آمد از پیش برفت

رباعی

بی یاد تو از من نفسی بر ناید
با محنت همچون تو کسی بر ناید
گفتی که فلان در سر این کار شود
ترسم که بدین کار بسی بر ناید

رباعی

ای کار دل از غمت روان پروردن
درد تو نیاز در نهان پروردن
شرطست بوعدهٔ تو جان پروردن
زیرا که بیاد جان توان پروردن

رباعی

ای داده مرا جان و جوانی برباد
دادم ز پی تو سوز یابی برباد
در هر سخنی چو باد می آویزی
تا چون سخنم همی نشانی برباد

رباعی

مهر تو نشان آب و گل می ببرد
رخسار تو رونق چگل می ببرد
وان هندو زلف تو بجا بکدستی
تا که ز میان چشم دل می ببرد

رباعی

دی گفت ندیدمت در این روز نیست
خیر است کم آمدن چرا مو حبیبت

آن روز که زادهٔ تو در ترکستان
تنگی دهان بوده و قحطی میان

پیش لب او همین زمان توان مرد
صد سال بلطف آن سخن توان زیست

رباعی

در بند جهان کسی که او بیشتر است
چون زلف تو آشفته و آسیمه سر است
چون چشم تو آن خوش است در عالم کو
مست است چنانکه از جهان بیخبر است

رباعی

از بس که مرا بشب خروش و زاریست
در دیدهٔ خفتگان من بیداریست
گر چشم تر از حال من نیست خبر
آن بیخبری او هم از بیداریست

رباعی

روی تو بدید عقل را رای برفت
قدت بخمید و سرو از جای برفت
بگذشت صبا سحرگهی بر گلزار
بوی تو شنید و ز رشکش از پای برفت

رباعی

غمگین دل من که شادمان از غم تست
عمری کم کرد و جز رضای تو نجست
بر بوی تو زنده ماهی نیم تر است
چون باد صبا همی کشیم پای بست

رباعی

ای مدح تو آورده قلم را بسخن
وی ناطقه در وصف کفت بسته دهن
چون هر سخن آوری سخن از تو برد
پس چون سخن آوری کنم پیش تو من

رباعی

ای دشمن ملک تو بغم کشته چو شمع
بدخواه تو باد دم بدم کشته چو شمع
برگشت ز پیش تو سیاه دشمن
هم ریخته هم سوخته هم کشته چو شمع

رباعی

هر شخص تو چون کرد زبان بیماری
زین پس رهد از تو بجان بیماری
زین بی وهمی که با تو بیماری کرد
افتاد ز چشم نیکوان بیماری

رباعی

هر گوهر معنی که دلم کرد پسند
تا ناطقه را کنم از و عقدی چند
چون دید لبم بمهر حرمان در بند
آن جمله ز راه دیده بیرون افکند

رباعی

در شوق تو از شرح و بیان من و کلک
یکباره سفید شد زبان من و کلک
با اینهمه زانک گهی خاموش است
تیغ است همه ساله بیان من و کلک

رباعی

ای بحر کف تو چون امل پهناور
لطف تو میان آب و آتش داور
روزی که کفت باهل دل زر بخشد
از حال من شکسته دل یاد آور

رباعی

غمهای فراخ من نه در خورد دل است
گرم آتشی دل از دم سرد دل است
فی الجمله گرم شادی عالم باشد
با آن همه در دل مراد درد دل است

رباعی

بی روی تو شادی همه در درد است
واحوال زمانه سر بسر درد دل است
عالم بهر آن صفت که باشد گو باش
ما را ز میانه راه بر درد دل است

رباعی

هر چند که روی لاله بس دلکش است
در هجر تو چشم من ز رویش خجل است
سرتاسر عالم ار همه کام دل است
هر چه آن نه غم تو باشد از من بحل است

رباعی

گفتی که دلت چند ببالی سوزد
بیچاره نه آتش است تا کی سوزد
ای نور دو چشم بنده بخشای بر آنک
بر سنگدلی دل تو بر وی سوزد

رباعی

یارم سخن درشتش همی گفت شکر
زد گوش بخود راهی رفت شکر
گفتم که چه چیز است بدین شیرینی
پسته بدلی شکسته می گفت شکر

رباعی

شاها همه کار تو ز رهم طرفه تر است
در عقد ظفر نثار تیغ تو سر است
پیوند گرفت با جگر گوشهٔ خصم
آن قطره آبی که ز صلب گهر است

رباعی

خصم تو که هست تیغ گلگون زقفاش
تیغ تو زبان کشیده بیرون زقفاش
بر گردن خود گرفت خون خود ازان
هرجا که رود همی رود خون زقفاش

رباعی

جائی که در بقا فرازست آنجا
رمح تو ز لاف سرفرازست آنجا
وانجا که جواب لشکری باید داد
شمشیر ترا زبان درازست آنجا

رباعی

پیش از تو غم تو در نهان من بود
سودای تو مغز استخوان من بود
در وقت گشایش زبان نام تو بود
اول سخنی که در دهان من بود

رباعی

تیغ تو که مغز شهریاران بشکافت
چون برق بزخم کوهساران بشکافت
گر دم ببریان مار و را تشبیه
از تیزی او زبان ماران بشکافت

رباعی

خصمت که ره قفای بد میجوید
پیکار ترا نه از خرد میجوید
بر تیغ تو کرده خویشتن را عرضه
بیچاره در آب مرگ خود میجوید

رباعی

من پیر و کهن گشته ز جانفرسائی
عشق آمد و داد از نوم برنائی
پیرانه سرا چه نیست جز رسوائی
الحق خوشم آید این کهن پیرائی

رباعی

روزی گیم از رخ تو بوسی بربود
از ساده دلی رخ تو بروی بخشود
آشفتگی زلف تو دایم شد نیست
در خط شدن لب تو باری زچه بود

رباعی

روزی گیرم میان تو چون کمرت
تا هیچ صبا تنگ درآیم ببرت
در هیچ شبی چو زلف افتم بسرت
چون خط تو ناخوانده درآیم ز درت

رباعی

رباعی

از بحر کف تو چون برآمد تیغت
نشکفت که پر ز گوهر آمد تیغت
از بس که درآید ز قفای دشمن
از تیزی خویش در سر آمد تیغت

رباعی

ای بسته بکین من زبان آهسته
وی کرده مرا قصد بجان آهسته
جان میخواهی و بر نیاید بشتاب
آهسته ترای جان جهان آهسته

رباعی

تیغت که همی اجل بهیبر دازو
گر ره یابد زمانه بگریزد ازو
ابر کف تو بر سر دشمن بارد
آن قطره که طوفان بلا خیزد ازو

رباعی

تیغ تو که بنده میکند شاهان را
آورد بسی براه گمراهان را
در دست تو یک قطرهٔ آبست ولیک
این آبست ز سر گذشته بدخواهان را

رباعی

در رزم چو کوس تو به آواز آمد
نصرت با او بطبع دمساز آمد
تیغ تو بقطع و فصل کار دشمن
هرجا که برفت سرخ رو باز آمد

رباعی

آنرا که دل از غمی مشوش باشد
باد سحرش آب بر آتش باشد
دوشم بسحر باد مرا جانی داد
بیمار که جان چنین دهد خوش باشد

رباعی

وقت سحرش چو عزم رفتن بگرفت
دل را غم جان رفته دامن بگرفت
اشکم بدوید تا بگیرد راهش
در وی نرسید دامن من بگرفت

رباعی

از روی تو زلف پارهٔ بگرفتست
هر حلقه از و کنارهٔ بگرفتست
وان خال سیاه بر رخت پنداری
در پیکره ستارهٔ بگرفتست

رباعی

درچاه زنخدانت دل ما چو است — وان خال سیاه تو بدینحال کو است
سیب است زنخدان تو وان خال سیاه — از غایت لطف دانه در وی پیداست

خالیست سیاه بر رخ آن مهوش — افتاده خوش و مراهمی افتد خوش
چون مهر که از مشک نهی بر باده — یا قطرهٔ آبی که چکد بر آتش

رباعی

انگشت کزان چو دیدمش خون آلود — در بوالعجبیم طرفه دستی بنمود
گفتی دل من بدست در داشت که بود — یک نیمه بخون خضاب یک نیمه بدود

رباعی

آن دل که بکام دل بدخواه افتاد — درچاه زنخدان تو ناگاه افتاد
انچه همه کس زچشم پرهیز کند — بیچاره دلم بچشم در چاه افتاد

رباعی

زلف تو که در سیه گری چاکرتست — گوئی که زمشک افسری بر سرتست
سر بر زانو چرا نهاد است چو من — آخر نه بناز روز و شب در برتست

رباعی

گر قامت بنده زین بخم تر باشد — بر پای بسان چنبرش سر باشد
هم عاقبت از زلف تو در خور باشد — کاخر کند رسن بچنبر باشد

رباعی

جان را غم تو هیچ خوشتر ناید — کار دل من جز بغمت بر ناید
وین دل که مراست گر همه جان گردد — تا خون نشود بچشم اندر ناید

رباعی

از لعل تو پخته گشت هر کار چو خام — ورخط تو شد دائره ماه تمام
لبهای تو کرد کام شکر شیرین — دندان تو کرد کار گوهر بنظام

رباعی

پیوسته خمیده همچو ابروی توام — همواره شکسته بسته چون موی توام
در پای تو افتاده چو گیسوی توام — چون خط تو فتنه گشته بر روی توام

رباعی

زلف تو که دید آن بصورت یاری — گرد شکر تو مور خط بسیاری
در زیر کلاه حلقه شد تا باری — از وی نرسد هیچ مور آزاری

رباعی

لعل تو که زد و شکر شد ست اندر خط — دانی که چرا از دست دست اندر خط
از لطف تو مار دید بر سیم پیچان — حالی بفسونگری نشست اندر خط

رباعی

گرچه نکشیم طمع سوی هر چیزی — همت ننهم چو دیگران بر چیزی
با حوصلهٔ فراخ قانع شده ام — از تنگ دهان تو بکمتر چیزی

رباعی

در کوی وفا چو بید زنگیست دلت — با آشتی جهان بجنگیست دلت
من با تو بگویم که چه رنگیست دلت — نازکتر از آبگینه سنگیست دلت

رباعی

ای لعل ترا نهاده جان بر سر خط — روی تو کشیده بر سر ساغر خط
دیدم چو تو باده کرده اندر خط — گز دست تو چون باده همی شد در خط

رباعی

نقاش که آن صورت زیبا بنگاشت — یارب چه بقد آن قد و بالا بنگاشت
در خط خوشت نیز بگویم کانصاف — نتوان بقلم چنان خطی را بنگاشت

رباعی

بی آنکه بآمدن قدم رنجانی — هر روز مرا بوعده می رنجانی
صد عذر نکو نیامدن را دانی — یک حیله برای آمدن نتوانی

قد تم بالخیر والعافیة

کتب خانہ
جامعہ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس رفقا، مجلس انتظامی، مجالس شعبہ جات و نصاب پانچ کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔ عہدہ داران جامعہ

۲۔ اساتذہ جامعہ عثمانیہ و کلیات ایک ماہ تک اپنے پاس اور انٹرمیڈیٹ اور اراکین دارالترجمہ دس کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۳۔ طلبائے ایم اے، ایل ایل بی ترجمہ شدہ دو کتابیں بی اے و انٹرمیڈیٹ کی جماعتوں کے طلبہ تین کتابیں ایک ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبہ سے بحساب ایک آنہ یومیہ فی کتاب جرمانہ لیا جائیگا۔

۵۔ بشرط موقع کتابیں گھر پر جاری کی جا سکیں گی مگر اس غرض سے کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶۔ کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو مستعیر پر ذمہ داری عائد ہوگی۔

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان سیاہی یا پنسل سے نہ لگایا جائے۔

۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں جاری نہ کی جا سکیں گی۔ فقط